





یک...

دو...

سه...

چهار...

پنج...

چرا پنج؟! !

این راز پیچیده تر و عمیق تر از چیزی بود که در باورهایم بگنجد. من! دختر ساده ی این  
قصه چه نقشی بین ای ن مهره ها داشتم؟؟؟

گویی بزرگت رین گناهم این بود که نقش ی نداشتم!

گویی اسی ر شدن در قلبت شروع گناه بود!

منظره ی جالبی م یشد؛ روزی که بی گناه باطناب احساساتم دارم بزنند.

ولی مگر می شود از تو بگذرم؟؟

کاش میشد گذشته ها ایمان را گلوله ای حرام کنیم.

هرچه باشد، هرچه باشی، اگر لازم باشد تاوان قصه ی شومت را هم من به جان می خرم.

فقط، فقط نرو...

فقط همانند تیری ناعلاج در قلبم باش

که اگر قصد به درآوردنش کردی بمیرم.

آن زمان مرگ برایم کابوس شی رینی ست ...

فضا تا چشم کار میکرد حجم زیادی از آب بود.

راه نفسش بسته شد.

اکسیژنی در رگ هایش جریان نداشت.

حرارت بدنش رفته رفته پائین می آمد.

هر چقدر تقلا می کرد... فایده نداشت.

دست و پایی زد، اما به پایش طناب وصل بود؛ بماند زن جیر

خیلی... خیلی وحشتناک!

یک تاریکی بی حد و مرز

گویی در دنیای دگر بود.

که دنیای تاریکی و خفگی نام داشت!

و بی هیچ وجه شبی به زمین!

چقدر حس ترس و غریبی داشت.

این تاریکی و سیاهی حالا



- معلومه... عکساشم که خودت دی دی



متفکر گفت: چندروز دیگه باگروهش جلسه هست... بهش میگی ؟ تو چشمات زل زدم:

- نفس کشیدن و واسش حروم می کن م

کلافه لگ دی تو هوا پروند:

- اون با پل یس درارتباطه میدونی که!! مشکل نشه برات ؟

- برو حوصلتو ندارم

نیمچه لبخن دی زد و گفت: باشه مواظب باش، خوب فکر کن

عکس هارو برگردوندم تو پوشه و عص بی رو تختِ تو اتاق پرتشون کردم.



باصدای زنگ گوشی م به خودم اومدم. خونه رو تاریکی گرفته بود؛ پوکی به س یگارم زدم و نگاهمو سمت صفحش چرخوندم.

صداش پیچید:

- ایوان کج ای؟

- خونه

نفس عصبی کشید:

- اون گوشیتو روشن می کردی خبر میدادی لااقل، دوساعته تو کافه منتظرتم؛ چرا نیومدی؟؟؟

کلافه گفتم: حواسم نبود

صداش عصبی شد:

- دارم میرم باشگاه خداف ظ

- باکی؟



با مکث گفت: خودم ...



سیگارمو تو جا س یگاری فشردم. زل زدم بهش که چجوری ذره ذره خاکسترم ی شد.

دوباره پاکت سیگار و برداشتم که دریا ز شد.

اومد جلوتر و روبهم گفت: ایوان امشب مسابقه هست ی ؟



نخی روشن کردم و یه پوک بهش زدم.

- نه نمونه فردا شب...چرا برگشتی ؟ ؟

به پاکت تو دستش اشاره کرد و گفت: اومدم چیزایی که ازت ریپورت شده رو بدم، و اون اپی که قراره به زودی بدن

پاکت و ازش گرفتم .

روش مهر نامه محرمانه خورده بود .

پوزخندی زدم و بازش کردم.

گندکاریای آخرم با یکم اضافه کاری توش بود.

کنارم نشست.

حرصی گفت: اون غلطایم که خودشون کردن و به پای تو گذاشتن

برگه ها رو، رو میز پرت کردم.

- بزارشون تو اتاق م

پوفی کشید و برشون داشت و سمت اتاق رفت.

بعد چند دقیقه اومد:

- همه رو گذاشتم تو کمدت، فع لا

سرمو تکون دادم...

پیاده خودم و به در پشتی باشگاه رسوندم. تکیه مو دادم به دیوار و دست به بغل و ایستادم.

دستی به موهام کشیدم. بیرون اومد و به اطراف نگاه متعجبی انداخت.

هول کرده پا تند کرد.

تو تاریکی و ایستاده بودم؛ پشت سرش حرکت کردم و بی تعلل دستمو از پشت دور شونش حلقه کردم.

ترسیده و ایستاد، سرمو از پشت بردم نزدیک سرش چسبوندم:

- کیش یا مات؟

هیچ وقت نمی تونست ازم مخفی بشه، ولی این روزا میدونست م ترسشم قاطیه احساسش شده.

عصبی گفت: خوشم اومد اصا... مگه نگفتم نیا

فشار دستامو محکم تر کردم:

- مگه من نگفتم نم یام؟!

دلخور گفت: کاش سر قرارتم اینجوری دقیق میوم دی

دستام و با زور از دورش باز کرد و سمتم برگشت.

- نمیام باها. ..

حرفش تموم نشده بود که دستمو انداختم زیرپاش و کولش کردم. دست و پاشو تگون می داد، ولی بعد چنددقه آروم شد.

نزد یک خیابون بو دیم که گذاشتمش زمین

- اون بالا خوش می گذشت نمیوم دی پاین؟!

مثل همیشه چشماشوازم گرفت و گفت: ترس از ارتفاع دارم نمی تونستم بپریم

- عه! خوبه

دستشو گرفتم. با اینکه راه زیادی تا خونم بود، ولی هردومون علاقه خاصی ب هپیاده روی داشتیم.

سکوت، تا وقتی برسیم خونه به لبامون مهر بود ؛ دلخور بود. کولش و انداخت رو مبل و دست به بغل نشست. ترجیح می دادم شنونده باشم تاگوینده؛ باید خالی میشد تا من شروع کنم.

رو دسته مبل نشستم.

دستمو دراز کردم تا پاکت سیگارو بردارم، که دستش نشست رو دستم؛ سرمو بلند کردم:

- چیه ؟

بی مهابا گفت: نکش

دستمو پس کشیدم و به حالت قبلم برگشتم.

- میشنوم

«فریح ا

تو دلم اداشو درآوردم "میشنوم"

انگار داشت با زیر دستش حرف می زد. اگه چیزی نمی گفتم

بلند شدم و جعبه سیگار رو میز برداشتم، و پرت کردم روش چشماشو با حرص بست.

- تو این خونه این کوفتی و

می کشی که همه جا بوی دود گرفته؟! یوان من بدرک؛ اصا بدرک که امروز جلو ملت ضایع شدم و فک کردن دختر  
خ یابونیم، اما...

این و که گفتم چشماش باز شد که خودم شوکه شدم و یه قدم به عقب رفتم.

با همون خونسردی ذاتیش گفت: چه زری زدی؟

زیادی آروم گفته بود!!!

آب دهنمو قورت دادم:

- چیه، خوشتون یومد؟

انقدر رفتم که خوردم به پایه مبل و پرت شدم روش، روم خیمه زد.

آروم تر گفتم: نگفته بودم از این حرفا خوشم نمیاد؟!!



چشماش حس و درست منتقل نمی کرد .

اخم کردم:

- به من چه خوشت نمیاد؟؟

نیشخندی زد:

- فریحا! منو سگ نکن

خواستم بگم سگ هستی، ولی با دستم جلوی دهنمو گرفتم و با ترس نگاهش کردم.

دستمو پس کشید و خم شد رو صورتم ...

داشت انتقام میگرفت؛ با دست هرچقدر هولش می دادم تکون نمی خورد، چون زورم بهش نمی رسید. تو یه تصمیم

آنی لپشو محکم گاز گرفتم...

عقب کشید و گفت: اینم تنبیه ت آخرین بارت باشه

اخم کردم:

- کاش محکم تر گازم یگرفتم

از روم بلند شد وجعبه سیگارو از رومین برداشت. نخ‌ی رو لبش گذاشت. درست روی زخمشو گازگرفته بودم. ناراحت نگاهش کردم و بلند شدم.



دوست داشتم بدونم درباره چی حرف میزنه، ولی هیچ وقت ننوستم! یکم عشق عجیبی داشتم.

- اره، خوبه فقط حواستو جمع کن...نه

قطع کرد و رفت تو اتاق، رومبل نشستم. بعد چند دقیقه درحالی که لباساشو عوض کرده بود. رومبل روبه رویم دراز کشید. به نیم رخش خیره شدم و ناخودآگاه ذهنم به گذشته پرکشید...

روزی که واسه بار اول دیدم ش

اولین بارم بود، بعد از اینکه به سن قانونی رسیده بودم تو پارتی مختلط پا

می داشتم.

با بچه های دانشگاه جمع شده بودیم و وارد زیرزمینی ش دیم، که داخلش بابیرونش خیلی فرق می کرد.

صدای موزیک کرکننده بود.

یه تاپ سفید با شلوار لی پوشیده بودم.

لیوانارو که گرفتن سمتمون، فقط واسه اینکه نگویم بچه سوسوله برداشتم و سرکشیدم.

بعد اینکه خوردم تازه فهمیدم چه غلطی کردم. بدجور حالم بد شده بود.

نگاه ای خیره ای رو موقع رقص رو خودم حس میکردم، ولی حواس درست و حسابی نداشتم.

- بچه ها الان میام

از بین جمعیت بزور رد شدم و خودم و رسوندم به سرویس، آبی به صورتم زدم که یکم حالمو جا آورد.

- جووون خوشگله حالتو بد کردی ؟

هول شده برگشتم عقب یه پسر چشم سبز زوم تنم بود درحالی که لباسام اونقدر باز نبود.

- برو اونور آقا

با نگاهش دوباره براندازم کرد و با لحن چندشی گفت: کجا اس اونج ای که می گی!

دستام عرق کرده بود.

کسی تو سرویس نبود؛ اگه داد میزدم م

تاوان  
کسی صدامو نمی شنید.

نمی خواستم فکر کنه ترسیدم، ولی صدام می لرزید:

- گمشو کنار

دستاشو دو طرفم گذاشت.

چونم و تو دستش گرفت و سرمو به دیوار چسبوند .

صداش بدنم و مور مور کرد:

- راه بیا یک م

سرش خم شد رو صورتم؛ چشمامو با انزجار بستم که صدای کوبیده شدن چی زی تو شیشه اومد.

دستام می لرزید.

پسران

چشمامو باز کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد؛ پنجه بوکس ه ای نقره ای بود که طرف داشت تو صورت

پسره

تاوان  
پیاده م یکرد.

تو جام خشک شده بودم.

اومد طرفم و تو چشمم زل زد.

زوم چشم ای زیتون ی خاصش شدم.

با صدای خشداری گفت: چه غلطی اینجا میکنی تو بچه ؟

توقع اینو نداشتم.

- مرسی که کمک کردی...

نگاهم رو سبک گلوش بود که گفت: ببند الانم گمشو خونت زودت ر

کدوم خونم؟؟؟

مطیع گفتم: باش

باصداش حواسم جمع شد:

- به چی زل زدی ؟



Az\_novelists

دلم گرفته بود؛ گرفته تر م یشد با رفتاراش هزاربار با خودم دوره کرده بودم من چرا دوستش داشتم؟؟؟

جوابی پیدا نمی کردم. قلبم بدجوری گی ر کرده بود!

کاش اینقدر متفاوت نبود.

جوابشو ندادم. نمی تونسم ای ن جوتحمل کنم. تو این مدت اخلاقت تندتر از قبلم شده بود، ولی من به روش نمی آوردم.

بلند شدم و دکمه های مانتومو بستم؛

شالمو از رو زمین برداشتم و کولمم چنگ زدم.

بالحن بی حالی گفتم: کجا ؟

نگاهش نکردم:



- میرم خون ه

جدی گفت: بش ین جات

چشمامو روهم فشار دادم. کولمو رو شوئم جابه جا کردم.

- نمی شینم، شبتم بخیر

نیم خیز شد، ولی تا بلند بشه دو یدم سمت درو سوار آسانسور شدم. جلو یه ماشین و ایستادم و سوار شدم.

- آقا ب رید فقط، زودباشید

نفس نفس می زدم. جوونی که پشت فرمون بود، یه جوری نگاهم کرد که معذب شدم.

آدرس و دادم و تا رسیدن به سمتش نگاهم نکردم. لبخند پیروزی رو لبام شکل گرفته بود؛ بار اول نبود که به زور می بردتم و بار اول نبود که از دستش فرار میکردم!

عاشقشم ولی ازش فرار میکنم... گیجم!

خودمو رو کاناپه پرت کردم و نفس ع میقی کشیدم.

باصدای زنگ گوش ی به خودم اومدم؛ زل زدم به صفحش ولی جواب ندادم، که صدای زنگ پیام اومد .

ایوان: 'کجای ی؟'

'ایوان!'

ایوان: 'کوفت ایوان، چرا جواب نمیدی؟ کدوم گوری رفتی؟'

'بینم یگم شب نیای خفم کنی؟'

ایوان: 'حیف سرم داره منفجر میشه، مگر نه مطمئن باش دنبالت میومدم'

'خودت خواستی وگرنه مجبور نمیشدم سوار ماشین اون مرتیکه شم'

ایوان: 'الان میخوای رگ غیرتم بزنه بالا؟! نمیزنه چون به خواسته خودت سوار شدی، پس واسه من حرفی  
نمیمونه حتی اگه بلایی سرت میومد؛ میخوام بخوابم بعدا به حسابت میرسم یه مدت جلو چشم نباش'

چندبار از روش خوندم ...

'باشه بلایم سرم اومد بهت ربطی نداره پس... اصلا دوماه سمتتم نمیام'

تاوان

ایوان: 'نیابه نفعته'

شبت بخی رم یرم

بخوابم'



ایوان: 'مهم نیس'

نفسمو حرصی فوت کردم.

می خواستم یه فوشی بدم، که پشیمون شدم؛ گوش یورومی ز پرت کردم...

- بنداز من حوله رو

تو هوا حولش و پرت کردم و بعد عوض کردن لباسام بیرون رفتم.

شایان از دور برام دست تکون داد و داد زد:

- تموم شد؟

شالمو جلوتر کشیدم، چت ریام بلند شده بود.

نگاهی به کتونیا م انداختم:

- میرم کتابخون ه

رو صندلیش لش کرد و گفت: بای

بند کتونیمو سفت کردم و سمت خیابون رده افتادم...

دوماهی می شد تو کتابخونه کار می کردم. پول آنچنانی نداشت، ولی تایه جاهایی کفاف زندگی تک نفرموم یداد.

باید دنبال کار بهتری میگشتم.

کامپیوتر می خوندم؛ کاردانی و تموم نکرده درس و ول کردم؛ پول دانشگاهم به خرجام اضافه میشد که از پیش برنمیومدم و درواقع علاقه ایم به ادامه نداشتم.

موس و حرکت می دادم و یه چشمم به صفحه گوشی رو میز بود.

چرا زنگ نم یزد؟؟؟

- ببخشید؟

با صدای دختری که مخاطبش من بودم حواسم جمع شد.

سرمو بالا آوردم:

- بله؟

لبخندی زد و گفت: کتابم دیدی؟

سرمو پایین انداختم و فکر کردم به اینکه چی میگه

بی حواسیم تابلو بود!

- آها! کتاب

کشوی سمت راستم و باز کردم و کتاب امانت یو سمتش گرفتم.

شالشوز پشت گوشش و کتاب و از دستم گرفت.

دستمور و پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

حین اینکه کوچه رو بالا

می رفتم؛ عمیق تو فکر بودم. کولم و رو دوشم انداختم.

تو محله جالبی نبودم، ولی نمیدونم اینجا انقدر نگاه ای زوم رو آدمه فقط، یا همه جا هست!

زیر نگاه ای سنگینشون به خونه رسیدم.

در ساختمون و کوبیدم و نفسمو با حرص بیرون فرستادم.

منتظر آسانسور نشدم و پله هارو بالا رفتم.

لباسام و تو اتاق پرت کردم و درشو بستم.

واسه خودم پیتزا سفارش دادم؛ نشستم رو کاناپه و گوشیمو دستم گرفتم.

انگشت سبابم رو عکس گذاشتم و جلو تر کشیدم؛ خیره چشماش شدم.

دلتنگیم صد برابر شد.

یادم نم یاد از ک ی؟ همون شب که گفت خوش اوم دی به زندگیم؟

یا نه خیلی قبل تر، من دیوونه ای ن مرد شده بودم!

چشمامو بستم...

از دانشگاه برمی گشتم؛ یکم جلوتر چشمم خیرش شد.

سیگارشو جل وی پاش انداخت و بانوک کفشش ضریدری روش کشید.

سوار موتور خفنی شد و کلاه کاسکت سرش گذاشت.

نگاهمونستونستم از روش بردارم خیلی قیافش آشنا میومد، ولی یادم نمیومد کجا دیدم ش!

با سرعتی که میومد جرعت حرکت ازم سلب شد و باحیرت فقط، نگاهش کردم. جلوی پام با صدای بدی نکه داشت.

از هولم کنار جدول افتادم و جزوه هام مستقیم توجوب رفت.



نفس حرصی کشیدم و با نفرت نگاهش کردم.



بلند شدم؛ مانتو و شلوار خاک یم و تگوندم. کولمو چنگ زدم و بیخیال جزوه ها راه افتادم سمت خونه...

با صدای زنگ واحد به خودم اومدم

و دست از غرق شدن تو خاطراتم کشیدم.

حساب کردم و درو بستم؛ جعبه پیتزا رو، رومیز گذاشتم.

دو تیکه خوردم و ب قیشو دست نخورده گذاشتم.

اشتهام کور بود!

بی حوصله به شبکه تلوزیون نگاه کردم.

یه روز نشده بود؛ من بدون ایوان خودمم گم میکردم!

تنهایی، بدت رین دردی بود که بهش دچار شدم، ولی نه تاوقتی پیشم باشه.

دلم میخواست برم پیشش، طاقت نداشتم.

کلافه تلوزیون و خاموش کردم و روکاناپه دراز کشیدم.

گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم.



تاوان  
انگشتم و با ضرب رو فرمون م یزدم.

پوفی کشیدم که رابرت گوشیشو قطع کرد و داخل ماشین نشست.

نگاهش کردم و گفتم: کی بود ؟

دستش و روزانوش گذاشت و نگاهشو به بیرون سوق داد:

- شارون

صورتشو برگردوند سمتم و ادامه داد:

- بهتره گوش یتو خاموش کنی، یا اصلاً نبریش؛ بخاطر رد یا با میگم، اینم یه بوه ای برده که زنگ زده

- توام به شارون شک داری ؟

مطمئن گفتم: خب آره، زنه زیرکی ه

- نگفته گوشیم و برنداشتم

گوشی دیگه ای از جیبم درآوردم و جل و ی چشمش گرفتم.

شک برانگیز نگاهم کرد و گفت: خوبه

استارت زدم و گازشو گرفتم.

پنجره رو باز کرد و گوشیشو پرت کرد.

سرمو با تاسف تکون دادم:

- اینجوری که بدترشد احمق

شونه بالا انداخت و گفت: بیخیال ! مهم اینه تا جلسه نفهمن - مطمئنی این مرت  
یکه تو اون خراب شدست ؟

دودل گفت: مطمئن که نه

- چند درصد ؟

لبخند مضحکی زد:

- 20 درصد د

چشم‌امو با حرص بست م:



- اینجا دیگه کدوم خراب شده ایه ؟

جدی گفت: نمی دونم، واقعا نمی دونم

برگشتم سمتش:

- منو از تهران کشوندی کردستان که بگی نمیدونم؟!

واسه اینکه بپیچونم هس ریع گفت: خب؛ بیا بری م تو ببینیم چه خبره

سرمو تکون دادم:

- عالی شد که گفتی

منتظر نگاهش کردم که چیزی نگفت. پ یاده شدم.

صندوق و بالا دادم و اسلحمو برداشتم.

سمت حصارا رفتم؛ رابرتم پشت سرم

و ایستادم.



نگاه دق یقی به داخل انداختم؛ نه نوری بود و نه صدایی!

چشم چرخوندم...

سمت چپمون دیوار نسبتاً بلند بود.

رابرت رد نگاهمو گرفت و گفت: حرفشمن زن

- چاره ای نداری م

راه افتادم سمت دیوار و خودمو با زور بالا کشیدم، ولی فایده ای نداشت.

به رابرت اشاره کردم.

صاف و ایستاد. رفتم روشونه هاش و خودمو بالا کشیدم.

نالش دراومد:

- کمرم

از بالای دیوار نگاهی به اطراف انداختم به خیلی چیزها شک داشتم.

آروم جوری که بشنوم گفتم: من چجوری بیام؟

- و ایسا اینجا، نمیخواه بی ای خودم م یرم ببینم چه خبره

هوفی کشید:

- باشه

خم شدم و رفتم رو گالن ای گازوی یل از روشن پان پریدم.

اسلحمو در آوردم و آروم رفتم سمت درش که قفل بود.

سنگ بزرگی از روزمین برداشتم و رو قفلش کوبی دم.

زنجیرش و کشیدم بیرون و با پام ضربه ای بهش زدم؛ در تا ته باز شد.

داخل رفتم و چراغ قوه مو تو دهنم گذاشتم.

تاوان  
چرخي اطرافم زدم ...

خبری نبود! !



رفتم سمت در آهن ی زنگ زده.

قدم اول و برنداشته حس کردم پام ک می به پا ین رفت.

خم شدم و موکت خاک ی رو کنار کش یدم؛

یه دریچه چوبی بود .

اسلحمو گذاشتم رو زمین و با فشار کم ی درش آوردم.

پله بود و برعکس بالاش از داخل نور م یومد...

شک نداشتم کسی داخله؛ اسلحمو برداشتم و با احتیاط رفتم پا ین، سرتاسر لوله کشی بود .

نور و دنبال کردم لحظه آخر که چشمم به چند نفر ته سالن افتاد خودم و پشت دیوار قایم کردم.

آروم سرمو چرخوندم .



در بزرگی باز بود که داخلش چند نفر بودن؛ یکم بیشتر خم شدم .

بادقت زل زدم به افرادی که بودن .

قیافه اکثرشونو نمیتونستم ببینم.

از در دور شدم؛ نگاهم رفت به دریچه کوچیکی که پشت لوله ها بود.

رفتم سمتش و ازش بهشون نگاه کردم

حالا قیافه همشون مشخص بود!!

با دقت بیشتری نگاه کردم.

فرصتی برای تلف کردن نبود .

Az\_novelists

niceromantic

ماشه رو کشیدم و به پای سه نفری که به دردم نمیخوردن شلیک کردم. خود عوضیش بلند شد، خواست بره سمت در پشتی که گلوله رو عوض کردم و بهش شلیک کردم.

برای مدتی بدنش و سر و فلج میکرد ؛

رو زمین افتاد.

پوزخندی زدم.

اون سه نفر دیگه انگاری مسلح نبودن،

با صورتی جمع شده پاهاشونو گرفته بودن .

با پارچه مشکی صورتمو پوشوندم و تورفتم .

تن لاشو کشیدم بالا و حرکت کردم.

باتن صدای بی جونی گفت: کی هستی عوضی؟



بی درنگ به پای سالمشم شل یک کردم و پوزخندی به روش زدم .

بیرون رفتم و با زور از پله ها به بالا ک شیدمش.

حتی نم یتونست حرف بزنه؛

بدنش شل شده بود .

جلوی حصار که رس یدیم پرتش کردم روزمین

دستمو به پیشونیم کشیدم و نفس یگرفتم.

رابرت اومد و از پشت حصار نگاهی بهش انداخت . باچشما ی گرد شده نگاهشو رومن چرخوند.

با بهت گفت: روانی کشتیش؟؟؟

دستکشامو درآوردم و گفتم: آخه احمق این کجاش خونیه بدنش سره

نفس راحتی کشید و گفتم: از تو چیزی بعید نیست، چجوری بیاریمش اینور



- خواست بهش باشه، میام الان

حرکت کردم سمت دیگه ای که ماشیناشون پارک بود.

قفل بزرگی رو درش زده شده بود.

نگاهی به جیب رو به روی در انداختم.

با اسلحه شیشه شو شکوندم و دستمو انداختم داخل و بازش کردم.

با اتصال چندتا سی م روشن شد.

کمر بندمو بستم و پام و، رو ترمز گذاشتم.



دنده رو زدم رو 5 گاز دادم؛ سرعتم که ب 200 رسید پامو از رو ترمز برداشتم که با سرعت رفت سمت درو محکم باهاش برخورد کرد؛ ولی باز نشد.

دوباره دنده عقب گرفتم و ایندفعه تا اینکه 300 بشه صبر کردم بعد پام و برداشتم...

در باز شد و ماشین با سرعت به دیوار رو به روی کوبیده شد.

با وجود کمر بند سرم به فرمون خورد.

پیاده شدم و برگشتم داخل

بلندش کردم که رابرت اومد و از دست دیگش گرفت.

عصبی گفتم: روانی میگفتی من قبلش بازش میکردم از پیشونیت خون میاد

- زرنزن راه بیوفت

دنبال اطلاعات بود:

- داخل کی بود؟

- سه نفر دیگه بود که همین یه دونش بسمون ه

آب دهند شو توف کرد:

- حیوونا واسه رد گم کنی ببین کجا جلسه میزارن



پاشو پرت کردم داخل و دوباره درو کوب یدم.

در سمت شاگرد و باز کرد و گفت: با پاش چیکار داری آخه ؟

سوار شدیم که گفت: خسته نیستی؟! می خواهی من بشینم ؟

- نمی دونم تورو چرا آوردم

پیاده شدم و گفتم: بیا بشین به یه در دی بخور

پشت فرمون نشست؛ کنارش نشستم و حرکت کرد.

آینه رو زدم پا ین و با دستمال خون پ یشونیمو پاک کردم.

هوا گرگ و م یش بود .

نزدیکای ساعت 2 ظهر بود که رس یدیم.

رابرت پرسشگر نگاهم کرد و گفت: چجوری ببریمش داخل ؟ دستی رو گردنم کش یدم:

- باید یه ویلچر جور کنیم تو ساختمون دورین هست

دور زد و برگشتیم؛ جلوی تجهیزات پزشکی و ایستاد.



پیاده شدم و رفتم داخل تجهیزاتی؛ ویلچر خ ریدم و برگشتم.

گذاشتم رو صندلی پشتی و سوار شدم:

- برویه کوچه خلوت

تو یکی از کوچه ها نگه داشت.

پیاده شدیم و نشوندیمش رو ویلچر

آمپول زیادى قوى بود که بیهوشش کرده بود.

دستم و گذاشتم رو نبضش

نگاهی به اطراف انداختم:

- با ویلچر بیارش؛ ماشینوم ی برم

تاوان  
سری تکون داد:

- باشه



پیراهنمو کشیدم بیرون و نشستم رو دسته مبل

یه پامو گذاشتم رو میز و به در زل زدم.



سیگار دوم و برداشتم که او مدن .

از قیافش مشخص بود خسته شده:

- پووفف تموم شد بالاخره

ویلچرو محکم هول داد که با صورت رو زمین پرت شد.

خودشو پرت کرد رو کاناپه:

- ای ن دارو چرا اثرش نمیره ؟

پوکی به س یگار زدم:

- به وقتش

بلند شدم و ته نخ سیگارو، رومیز پرت کردم .

رفتم تو اتاق و جعبه مشکی رو برداشتم .

از داخلش پنجه بوکسام و برداشتم؛

سلاح مورد علاقم!!!



پنجه بوکسامو دستم کردم .



نیشخندی زدم و بلند شدم .

Az\_novelists

رابرت رو مبل نشست و گفت: من فعلا تماشاچیم... خیلی وقته فیلم جنایی نمی بینم

با قدمایی آرام سمتش رفتم.

رو به روش ایستادم.

کمی خم شدم و به چشماش زل زدم.

- لال شوی ؟

رابرت از اونطرف گفت: زربزن

- آگه بگی واسه کی کار میکنی کمتر دردت میاد

با تعجب گفت: من... منظورتون چیه ؟

- از تن صدای ترس یدت خیلی چیزا آشکاره پس حرف بزن، من خیلی صبور نیستم



رابت وسط حرفم پرید:

- گول ظاهر خونسردشم نخور

آب دهنشو قورت داد و گفت: من فقط چندتا مدرک که، مربوط به ایوان بود رو ازش گرفت م

مشت محکمی با پنجه زدم به صورتش از درد نعره کشید.

رابت- ایوان این هنوز تورو نمیشناسه

با صورت خونی برگشت سمتم

چهارتا، پنجه رو صورتش مشخص بود.

- توو... آخخ... تو ایوانی؟

پوزخندی زدم.

انگار با یه کابوس رو به رو بود، که رنگ نگاهش عوض شد.

- از کدوم گروه ی ؟

- من واسه گروهی نیستم

مشت بع دی رو رو شکمش فرود آوردم:

- حرف بزن

با التماس گفت: راستشو گفتم، من یه جور واسطم

دستمو آوردم بالا و پنجه خونی رو جل وی چشمش گرفتم.

قطره ای ازش رو شکمم افتاد .

لحن خونسرد و آرومم و از دست نمی دادم:

- اطلاعات و به کی دادی تا بحال ؟

فهمیده بود تقلا فایده نداره:

- یه زنی، اسمش...

چشماشو بست .

منتظر به دهنش زل زدم:

- به ...

چشماشو باز کرد و گفت: اسمش یادم نمیداد

دوتا مشت دیگه بهش زدم.

دستمو گذاشتم رو دهنش تا صدایش در نیاد.

رابرت- دلش برات نمی سوزه ها!

- آخ، بخدا یادم نمیداد من... هیچوقت دقیق نمی فهمم به کی اطلاعات میدم؛ فقط پولش برام مهمه

- حداقل میدونی که اون زن کجاست ؟

چشمش و هدف گرفته بودم فوراً گفتم: فقط... فقط میدونم تو روسیه هستی



شایان از پشت میز بلند شد و او آمد سمتم:

تاوان  
- میری خونه ؟

نفسی گرفتم و در بطری آبم و باز کردم .

- اره

شایان مدیر باشگاه و دوست خوبیم برای من بود.

تازگیا فهمیده بودم دوجنس ست، خیلی تعجب کردم، ولی خب به من ربطی نداشت. کولمو برداشتم و بعد  
خدافضلی سمت خونه راه افتادم.

پام و رو سنگ ریزه های روی زمین کشیدم؛ عمیق تو فکر بودم.

کلیدو از کولم بیرون کشیدم و خواستم درو باز کنم، با دیدن کفشایی جلوی پام تند سرمو بلند کردم...

با دیدن شخص روبه روم آه از

نهادم بلند شد .

چی فکر میکردم؟؟؟!

قبل از اینکه حرفی بزنه، خودم شروع کردم:



- خونم و نمی فروشم

ازقضا مسئول ساختمون بود!

دنبال این بودن که منو از محل ه

بیرون بندازن.

واقعا عجیبه خونه ی خودم بود.

ولی باورشون ای ن بود یه دختر مجرد تنها خوبیت نداره تو محلشون زندگی کنه.

با جدیت نگاهش می کردم .

نگاهم ش اید زیادی مظلوم بود؛



که نگاهشوپا ین انداخت و گفت: دخترم همسایه ها را ضی نیستن، من فقط مسئولم بگم

کلافه دستم و مشت کردم.

- بین عمو؛ من برای کسی آزاری ندارم زندگی میکنم فقط، چیزی ازم دیدن که اینطوری میگن ؟

مردد گفت: من نم یدونم

- هوف ... من تو خونم زندگی می کنم، کسی ناراضیه بره قانون و بخونه

درو باز کردم و سوار آسانسور شدم.

رسم ا میگفتن از خونت بزار برو!

به جرم دخترتنها بودن ؟ ؟

چه عدالتی!

شیشه زهر ماری و از کمد درآوردم و لیوانی پر کردم.

کنار کاناپه سر خوردم روزم یمن و لیوان و تا نصفه سر کشیدم.

Az\_novelists

چشمم بسته شد، با دست خودم و باد زدم از طعم زهرمار چیزی کم نداشت.

قابی که خ ریده بودم و جلوم گذاشتم و عکسمون و نگاه کردم .

لبخندی نشست رو لبم

هوا خیلی گرم بود.

عکس و گذاشتم کنار قاب و بلن د

شدم تا پنجره رو باز کنم .

گوشه پنجره رو باز کردم؛ نسیم خنکی وارد خونه شد.

نفس عمیقی کش یدم و برگشتم .

نفهمیدم یه لحظه چیشد، که پام خورد به لیوان و رو عکس خالی شد.



عصبی پامو به زمی ن کوبیدم؛ تو این مدت سراغمم نگرفته بود. عجیب بود چون سابقه نداشت.

ممکن بود طوریش شده باشه؟؟؟

بیشتر از هر وقت دیگه نگرانش بودم .



بس بود ب اید تمومش میکردم؟! س ریع

آماده شدم و آژانس گرفتم.

لبم از بس جویدم شوری خون و تو دهنم حس می کردم .

رسیدم و جلوی ساختمون ایستادم. نفسی گرفتم و سمت آسانسور رفتم...

جفتمون بهم کلید خونه هامونو داده بودیم.

کلید و از کیفم بیرون کشیدم و تو قفل چرخوندم.

پام و تو نذاشته صدای ناله های مردی که داشت با التماس اسم ایوان و صدا میکرد، تو خونه پیچید.

چخبر بود؟؟؟؟

آروم درو بستم و رفتم جلوتر، دستاشو بسته بودن و صورتش پر خون بود، ایوان با پنجه بوکسش به صورت مرده

می‌کوبید. یکیم س‌ی داشت جل‌وی ایوانی که مطمئن بودم دیوونه شده بود و بگیره...

صورتم جمع شد.

ایوان کی انقدر بی‌رحم شده بود،

که من نفهمیده بودم!!!!

چرا اصلاً؟؟

گوشه دیوار داشتم از شدت ضعف بی‌حال میشدم.

ایوان- برو کنار رابرت

رابرت ایوان و به عقب هول داد که دق یقا سمت من برگشت.

چشمم که تو چشم ای به خون نشسته و وحشیش گره خورد نفس حبس شد.

تو چشمات غرق بودم که نفهمیدم دیگه چی شد، و تو خالصه سیاهی فرو رفتم...

«ایوان»



جای سالمی رو صورتش نمونده بود.

رابرت- ایوان بس کن می میره

توجهی نکردم؛ مشتی محکمی به شکمش کوبیدم.

دیگه تکنون نم یخورد.

رابرت عصبی به عقب هولم داد.

خیره چشماش شدم که رو به بسته شدن بود ...

دویدم سمتش ولی تابش برسم، روز مین افتاد.

پنجه هامو پرت کردم کنار و دستامو قاب کردم به صورتش، صداش کردم.

نبضش ضعیف م یزد.

خواستم بغلش کنم که رابرت دستمو گرفت و عصبی توپید:

- با این وضع؟

به سرو وضعم اشاره کرد؛ خون رو دستام و بدنم خودنمای ی م یکرد.

اهم یت ندادم و بغلش کردم.

بردمش تو اتاق و روتخت خوابوندمش.

به چارچوب در تک یه داد:

- چنددقه دیگه بهوش م یاد نگران نباش

رفتم سمت کمد از آینه، به چشم ای بستش زل زدم.



چند دست لباس کشیدم بیرون و سمتش برگشتم:

- نیستم

باتعجب نگاهم کرد، ادامه دادم:

- واس آدمی که یه غریبه رو ازمن امن ترمی دونه و ازدستم فراری کنه؛ مهم نیستم؛ پس لازم نیس نگران باشم

میرم دوش بگ یرم بیرون و جمع کن

لبشو ترکرد:

- مُرده

پوزخندی زدم و رفتم تو حموم

مُرده!

مشغول خشک کردن موهام بودم؛

که بهوش اومدم. ازآینه نگاهش میکردم؛ چشمش که خورد به من ترسیده بهم زل زد.

یه پوزخند کنج لبم نشست:

- چیه؟ چته؟ واس چی اوم دی؟ مگه نگفته بودم ای ن دوره ورا پیدات نشه؟ دل یلی واسه برگشتم نبود

یه تره از موهاش رو چشمش پخش بود. مظلوم گفت: من ...

وسط حرفش پریدم:

- و ایسا، هنوز تموم نشده

به خودم اشاره کردم:

- من اینی هستم که میبینی م یخوای بترس، فرار کن ، یام بمون

از اتاق بیرون زدم.

رابت- ساعت 9 میان... هست ی؟

- اره

به اتاق اشاره کرد:

- بهوش اومد؟

- دخلش به تو؟!

چیزی نگفت.

نگاهم به ستون افتاد؛ خون ازش چکه میکرد.

یاد آوری صحنه های چند دقیقه پیش، فقط روانی ترم می کرد.

- چجوری می خوای جمعش کنی؟

مکث کرد و ادامه داد:

- توقع نداری که یادش بره؛ واسه این یکی دلیل موجهی نمیشه آورد

- خودش میدونه که نباید بپرسه

- ولی با این کارات به نظرت حالش و بد و بدتر نم یکنی؟

تیز نگاهش کردم:



بدووووو!! !

سرشو قطع کن...بزن پسرررر

چشمام باز شد.

نفسمو یک باره به بیرون دادم.

هردفعه قسمت های مختلفی از تیکه های گذشتم مثل پازل بهم وصل میشدن.

سیگارم و برداشتم.

ته نخ و روانگشت سیابم فشار دادم.

دندونام و، روهم فشار دادم و خاموش شدش و توجاس یگاری پرت کردم.

به ردایره ای قرمزش زل زدم؛

نیشخندی زدم.

صدای رابرت و فریحا توجه‌مو جلب کرد.



بازور جلوی خودم و گرفتم و کف دستامو محکم رو چشمام کشیدم. من تو ای دنیا بجز ایوان کسی و نداشتم، ولی اون بی رحمانه ای نداشت و حس توی چشمام و نمی‌دید.

خدایا زجر بی کسی که کسی مثله ایوان و داره تقاصمه!



تقاص اینکه بعد مرگ بابا، مامان و تنها ول کردم و اومدم اینجا؟ ؟

دستم و، رو قلبم گذاشتم.

واسا واسا لعنتی آروووم

درو باز کردم و پام و تو هال نذاشته ی کی محکم بهم خورد؛ کتفم درد گرفت و ابرو هام تو هم کشیده ش د.

انگار اشکام منتظر همین تلنگر بودن که شروع کردن به با ریدن.

با نگرانی نگاهم کرد.

- خوبی؟ چ یزیت شد ؟

روم و طرف دیوار برگردوندم ؛

نمی خواستم جل وی یه غریبه ضعف نشون بدم.



چم بود؟ من آخه کی انقدر حساس شده بودم؟ دستش که نشست رو شونم انگار برق بهم وصل کردن.

ایوان اومد سمتمون و دستمو محکم کشید و سمت مبل برد. اشکام بی صدا فروم ریخت. نشست و گرفتم تو بغلش و سرمو رو شونش گذاشت.

ایوان- بسه دیگه

دست خودم نبود اشکام...

عطر تن شو عمیق نفس کشیدم.

آروم تر شده بودم و به این آرامش هرچند کوتاه نیا ز داشتم!

گیج تراز همیشه بودم.

صحنه ها جلو چشمم رژه م یرفتن.

اون مرد کی بود؟؟ ایوان چرا میزدش و سوال اصلی، که الان کجاست؟ چیکارش کردن؟ این وسط بین همه این سوالا جرعتی واسه حرف زدن نداشتم.

- امشب مسابقه دارم، اگه می خوام بمون یام برگرد خون ت

۱۸۰ درجه با آدمی که تو اتاق بود فرق داشت... نداشت!

دست خودم نبود؛ حس میکردم ب وی خون از همه جا میاد.

حالم جوری بود که حتی واسه خودمم قابل توصیف نبود؛ دماغمو بالا کشیدم.

- روزا اینطوری کش تی میگی یری، شبا چجوری؟؟

تیکه کلاممو گرفت. چونم و گرفت تودستش و سرمو سمت خودش برگردوند:

- چی میگی؟

تاوان  
چونم لرزید:

- نمیدونم تو بگو... نمی خوای که اون چیزی و که چند ساعت پیش دیدم و فراموش کنم؟

سکووت!!

و زجری بود که از حرف زندشم بدتر عذابم میداد.

توسکوت بهم زل زده بود؛ چیزی نگفت.

پوف کلافه ای کشید و رومبل گذاشتم؛

بلند شد و سمت پنجره رفت:

- می مونی یا میری؟

شاید می خواستم برم، ولی با این حال گفتم:

- میمونم

ابروی بالا انداخت و گفت: خیلی خب؛ ولی قراره تنها بمونی، من ساعت دوازده برم یگردم

نقطه دیدمو تغیر دادم:

- بود و نبودت فرقی نمیکنه، چون حتی وقتی که پیشتم احساس می‌کنم ازت دورم

گوشه انگشتش رو ابروش کشید:

- فکرت غلطه... من دیگه کم کم میرم

نگاهم ناخودآگاه رو ساعت کشیده شد:

- هنوز که 7

- قبلش کار دارم

دستی رو گردنم کشیدم:

- ایوان... کاره تو بوکس آزاده، بوکس آزادم قانونی نداره؛ پس یعنی ...

تردید داشتم واسه گفتنش؛ میدونست سوالم چیه، ولی بازم سکوت می‌کرد تا بگم. - یعنی....تو تاحالا کسیم، کش ...

اخم کرد و با لحن همیشگیش گفت ؛

- نه...خیالت راحت شد؟

چنگی به موهاش زد و نفسمو فوت کردم .

- آدم کشتن به ای ن آسونیا ن یس ت بای د یه روانی باشی

با انگشت به خودش اشاره کرد.

باتعجب نگاهش کردم؛ چشماشو بست. سعی داشت خودشو کنترل کنه:

- من همه اخلاقام واقعیه،

شخصیتمه، حالا م ی خوام باورک ن

یانه، ولی روزی که یه درصدم شک کردی بزار و برو، چون همچین آدمی تو زندگیه من ،تو دنی ای تا ریکم که اجازه ورود هیچ ک سی و نمیدم و نخواهم داد جایی نداره...

خواستم چیزی بگم ولی دستشو به معنای هی س باش" بالا آورد:

- نمی خواد چ یزی بگی؛ فقط فکرکن چون بااین وضع هم خودت و نابود میک نی، هم منه داغون و داغون تر... من هیچوقت به کس ای که کنارم راه م یرن آسیبی نمیزنم، فقط اون که مقابلمه ه میشه آسیب م ببینه

ریموت و پاکت سیگارو برداشت و چن گی به موهاش زد.

بعد نیم نگاهی سمت منه مبهوت سمت در رفت.

تصمیم خودم و گرفتم، باید از کاراش سردریارم. من میدونم چیزی تو چشمات هست که شبیه گودال همه چیو تو خودش نگه داشته .

بلند شدم و قبل اینکه درو ببنده بهش رسیدم؛ دستشو از پشت کشیدم و خودم و تو بغلش پرت کردم.

مهم نبود چی میشه؛ حس وجودش برام باارزش بود.

دستاش دور کمرم حلقه شد. سخت بود؛ دل کندن ازش، ولی جدا شدم.

دستش رو گونم نشست.

چشم‌ام و بستم.



دیدن کبودی و زخم‌های دستش از یتم می‌کرد.

- ایوان بیا... آا ببخشید بد موقع اومدم

عقب رفتم از نگاه‌های سبز و حشتناکش می‌ترسیدم.

آخه ایوان چرا بایان دوست بود؟؟؟

تو دلم گفتم "جرعت داری پیرس ازش"

با نگاهش اشاره کرد برم ت و

لب زدم:

- خداف ظ

رابرت- با

ی



چپ نگاهش کردم. این مرتیکه اعصابمو خورد م یکرد.

کلافه به ایوان نگاه کردم و درو بستم. رو زمین پشت در سر خوردم.

- دست خودم نیست که دوست دارم! دست من نی س

زانو هامو بغل کردم و باز ذهنم رفت به گذشته...

برای دیدن اون ناشناسی که تموم افکارمو مختل کرده بود؛ تو مهمونی پا گذاشتم.

کار احمقانه ای بود. شاید یه حس بچگانه ولی فقط میخواستم ببینمش!

یکی صدام زد:

- فریحا؟

چت ریامو که حالا یه وره می ریختمشون و زدم پشت گوشم و برگشتم:

تاوان  
- هوم؟

شیوا از بچه ه ای بود که تو مهمونیا باهاش آشنا شده بودم .

مهربون نگاهم کرد و گفت: خوشگله میخوای ب ایکی آشنات کنم ؟

از سرو و وضع افتضاحش نگاهم و گرفتم: با کی ؟

شونه هامو گرفت و برمگردوند.

چشمام گرد شد...

اروم گفت: اونجاس

نفس عصبی کشیدم و دستاشو کنار زدم.

- مرسی من راحت م

با اصرار گفت: حیف ه آخه

چشمام گرد شد:

- مرسی شیوا جون منو اینجوری شناختی ؟

والا ای گفت.



با گستاخی نگاهش کردم:

- ديه ميخواي ؟

خم شد سمتم، صداي آرومش تو صداي آهنگ گم شد:

- يبار ديگه تکرار کن ؟

يه قدم عقب رفتم:

- گفتم ببخشيد ديگه

چشماشو ريز کرد و گفت: قيافت آشنا س

حرصی گفتم: اون روز کم مونده بود، با موتورت زيرم کنی

پوزخندی زد:

- کاش می کردم

تو چند برخوردی که داشتیم ديگه به اخلاق ای عجيبش آشنا بودم.

چند دقيقه تو چشماي هم خيره شدیم.

چشماش! سرد نبود؛ گرم نبود.

کلا نمیفهمیدی چه حسی داره!



حس کردم از اون گوی پرت شدم تو دره یه آن به خودم لرزیدم.

بعد چند ثانیه گفت: دوتقه بزن روی ز

آب دهنمو قورت دادم:

- حالت خوبه؟ فکر کنم حالت بد.

خم شد بغل گوشم و آروم گفت: بزن

دستمو مشت کردم و محکم روی میز کنارم کوبیدم.

دستاشو برد تو جیبش و بالحن عجیبی گفت: به زندگیم خوش اوم دی...

زندگی کنار کسی مثل ایوان عجیب به نظر میومد.

ترسم بیشتر از این بود که عاشق شده بودم...



«ایوان

می رفتیم سمت ماشین که رابرت و صدا کردم.

همین که برگشت یه مشت رو بینیش خالی کردم.

افتاد زمین، خم شدم روش و یقشو گرفتم.

توبیدم:

- چوب خطت پر شده دفعه بعد می میری

دادزدم:

- فهمیدی؟

سرشوی حال تکون داد. ازینیش خون باز شده بود. ولش کردم که افتاد و سرش به زمین خورد. بدون توجه بهش سوار شدم و گازشو گرفتم.



برشون داشت؛ قیافش ترسید ه و متعجب شد.



بقیه حرفی نمی‌زدن و سرشون پایین بود.



- کسی که ازقوانی من پیروی نمیکنه جایی پیش من نداره، برو ب یرون  
به تته پته افتاده بود.

داد زدم:

- بیروون

چشماش گرد شد، ولی جرات نداشت حرفی بزنه.

همه به دیوونه بودنم شکی نداشتن.

بلند شدم و محکم کوبیدم روم یز:

- ای نواستون تجربه باشه، کسی که بخواد زیرآب منو بزنه زنده از اینجا بیرون نمیره

زدم بیرون و با ماشین به کوچه پشتی رفتم.

چند متر عقب تر از ماشینش پارک کردم .

خم شدم و به اطراف نگاه کردم؛ خبری از دورین نبود.

دستم دراز کردم و از داشبورد کلتو بیرون کشیدم.

یه گلوله داخلش گذاشتم ...

کمی خم شدم؛ دیدمش که کنار در ماشینش و ایستاده بود و عصبی با تلفن حرف میزد.

خودمو انداختم رو صندلی بغل و پنجره رو پایین دادم.

همین که می خواست سوار بشه به دنده سمت چپش شل یک کردم.

افتاد رو زمین و تو یه لحظه خونس زمین رو قرمز کرد.

- بومم م

برگشتم سره جام و گازشو گرفتم.

تاوان  
- اینم ازای ن

باند سفی دی به دس تام بستم.



بطری آب و تا نصف سر کشیدم.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم؛ چی می دیدم؟!

معلومه...

آدمی که فقط واسه برد وارد بازی می شد.

پوزخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد رینگ شدم.

سرو صداها بیشتر شد.

نگاهی به رقیبم انداختم.

با صدای داور شروع شد؛

این بازی هیچ قانونی نداشت مثل زندگی که فقط قانونای بی قاعده من توش حکم میکردن، و اونی که پیروش نبود مات میشد.



از ماشینی پیاده شدم و کلاه س ویشترتم و روسرم کشیدم.

با آسانسور بالا رفتم؛ کلیدو توقفل چرخوندم.

درو بستم.

و پشت در روزمین نشستم.

نفس عمیقی کشیدم.

نیمنگاهی تو تارای کی بهش انداختم و گفتم:

- اونجوری نگام نکن!

کنارم نشست و دستشو رو زانوم گذاشت.

آروم گفت: خوبی؟



فشار دستشو بیشتر کرد.



محکم دستشو کش یدم که تو بغلم افتاد.

- دختر تو مگه جون نداری ؟

اخم کرد:

- آخرش دستمو درمیاری

- توام لبامو داغون میکنی

مرموز خندیدم و گفتم: خیلی دوششون داری که هر دفعه یه آسیبی م یزنی بهشون ؟

آب دهنشو قورت داد؛ رو صورتش خم شدم:

- می خوای منم همین بلاهارو سره لب ای تو بیارم؟ البته به روش خودم؟!

پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم و گفتم: هوم؟

خیلی آروم گفتم: نه



با تمسخر گفتم: ترس نداره

نفسش و حبس کرد:

- نمی خوام

ابرو بالا انداختم:

- خیلی خب؛ حالا پامیشی یا خودم بلندت کنم؟؟

خیلی سریع بلندشد و وا یستاد .

پوزخندی زدم و بازور بلند شدم؛ خسته بودم...

- میرم بخوابم

صداش اومد:

- ابروت ب اید بخیه بخوره

بی مکث جواب دادم:



حرکت کردم سمت اتاق، دستم رودستگ یره بود که برگشتم...

همونجوری وایستاده بود و نگاهم می کرد. تو فکر بود.

اکثر اوقات ترس و تو نگاهش حس می کردم.

ولی من...

کسی نبودم که هرکسی حس می کرد چشمامو بخونه.

مثل الان که کسی انتقامی که تو چشمام تلاطم داشت رونمی دید.

با ظاهر خونسردم همه آشنا بودن.

بدم نمیومد از اذیت کردن آدمایی که ازم واهمه دارن.

ولی فریحا با بقیه تفاوت داشت.

ازهمون روزی که اجازه ورودش به زندگیم که راه خروجی نداشت صادر شد.

البته یه راه داشت، مرگ...

دستمو گوشه لبم کشیدم و تو اتاق رفتم. باهمون لباس خودمو روتخت پرت کردم، حتی به خودم زحمت ندادم کفشام و دربیارم.

دستمو گذاشتم رو چشمام که صورتم جمع شد، پوفی کشیدم.

بلند شدم و کشور رو باز کردم.

کش مخصوص و از تو کشور بیرون کشیدم و به بازوم بستمش.

محکم کشیدمش تا سفت شه؛

مسکن قوی رو برداشتم، تمام محت و یاتشو تو سرنگ کشیدم و به دستم زدم.

بعد از تموم شدن، انداختمش تو سطل و برگشتم رو تخت؛ چشمامو بستم...

نایس رمان

Az\_novelfists

تاوان  
چشمامو که باز کردم ،

فریحا تو فاصله ک می از صورتم غرق خواب بود .

نفسی گرفتم و بلند شدم .

نگاهی به ساعت انداختم؛ 6 صبح بود.

پوزخند تلخی کنج لبم نشست.

حولم و برداشتم و تو حموم رفتم.

بعد ده دقیقه حاضر و آماده جلونجره مشغول سیگار کشیدن بودم، از این بالا همه چی آرام به نظر می رسید، ولی عمق ماجرا خیلی متفاوت تر بود؛ و خیلی شبیه به من...

از بیرون آرام، از درون مثل یه اقیانوس طوفانی که تازگیآسمونشم تاریک شده بود؛ و صدای وحشتناک رعد و برقش گوش هرکسی و کر میکرد.

از پنجره فاصله گرفتم و ته نخ و، روی ز فشار دادم.

این صدوم ین باری بود که پنج تا رد سوخته سیگارو، رو میز مینداختم.

ریموت و برداشتم و بیرون زدم.

گازش و گرفتم سمت خونه پدرش

ماشین و داخل بردم و نگاهی به قص ری که واسه خودش ساخته بود انداختم .

باغ و رد کردم که در ورودی باز شد؛  
خدمتکاری به اتاق کارش راهنمایم کرد.

بدون در زدن داخل رفتم.

با تعجب از رو صند لیش بلند شد و دستاشو رو م یز گذاشت که پر از برگه بود .  
پایان

بالحنی که سعی می کرد

بی تفاوت باشه گفت: ایوان اینجایکار میکنی ؟

پوزخندی رو لبم شکل گرفت:

- تسلیت م یگم بخاطر ویلیا م

لبش وبا زبون تر کرد:

- تسلیته یا تهدید ؟

با پوزخند گفتم: م ی خوای بری پیشش ؟

خم شدم رو میزش که گفت: چه زود آمار درآوردی ...چی م ی خوای ؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم:

- آدرس ش ریک پنهونیه پست، که اطلاعات منو بهش ریپورت می کردی د

چشماشو تاحد امکان باز کرد:

- حالت خوبه هیچ میف...

خیره چشماش لب زدم:

- بین من حال و حوصله گوش دادن به چرت و پرتاتو ندارم یاکاری که گفتم و میکنی، یا وقتی به خودت میای که تو دادگاه چ یزی واسه گفتن ندا ری؛ میفهمی که چی میگم؛ نه؟

رنگش پرید:

- ایوان هرکاری که بخوای می کنم، ولی این ی کی غیرممکن ه

مصمم گفتم: باشه، پس خودتو آماده کن

سم ت در حرکت کردم که صداش اومد.

رگ گردنش متورم شده بود:

- اگه می تونستم ثابت کنم قتل ویل یام کاره توعه، نمی تونستی به این راحتی تهدیدم کنی، ولی مشکل اینجاست کارات بی ع یب و نقص ه

لبخندی زد:

- باشه قبوله؛ میدونم تو کاری که م یگی و میکنی چاره ای ندارم ولی...

دستمو تو جیبم فرو کردم و گفتم: دیگه "ولی" ای درکار نیست

تاوان  
- آخه تو ...

هوفی کشیدم:

- می دونی... خیلی زرمی زنی!

آروم آروم سمتش رفتم و بالحن آرومی گفتم: وا ای به حالت اگه بخوای راه پستو ادامه بدی کاری میکنم، زیر آب  
بمونی

پووف ف کلافه ای کشیدو سرشو تگون داد. پوزخندی زدم و بیرون رفتم.

به رابرت زنگ زدم؛ با اولین بوق جواب داد:

- خوب شد زنگ زدی، شارون داره میاد

- بزار بیا د

رابرت- مطمئن ی؟ اتفاقا می خواستم زنگ بزنم کاری کنی که نیاد



- مهم نیست من قراره برم بزار به اسم اون تموم ش ه

رابت- باشه ولی نظرتو خیلی اساسی عوض کردی...فعلا

Az\_novelists

niceroman.ir

ساعت نزد یک ۹ بود. که رسیدم خونه و باکفش پ ریدم رومبل یه س یگار برداشتم.

فریحا از اتاق خواب آلود بیرون اومد.

پوکی به س یگار زدم .

صداش از اتاق اومد که نزدیکتر شد:

- ایوااا کجای ی؟

نفس عمیقی کش یدم:

- موهاتو از رو صورتت بزنی کنار منو می بینی

آروم آروم اومد سمتم و رو شکمم نشست.

لب زد:

- ایوااا

- هوم ؟



ناراحت گفت: دلم درد می کنه

- مگه دکترم! به من چه؟ درضمن اینی که روش نشستی شکمه پاشو اونور

دلخور گفت: اذیت نکن، یکم مهربون باش خیلی درد میکنه

- پاشو ب ریم دکت ر

- نههه نمی خوام

همونطوری که نشسته بود؛ می خواست سرشو بزاره رو شونم که انگشت اشارمو گذاشتم رو پیشونیش و مانعش شدم:

- پس دیگه کاری از دستم برنم یاد ب اید درد بکشی

- نامرد



با صدای گوشیم فنجون قهوه رو، روم یز گذاشتم و وارد پذیرایی شدم؛ از رومبل برداشتمش.

شارون!

جواب دادم:

- کجایی؟

شارون- نه زنگی نه خبری... فرودگاهم

- کی بلند میشه؟ شارون- اوممم... 8 شب

- باشه فعلا

معطل نکردم تا چی زی بگه و قطع کردم.

پوزخندم عمق گرفت.

دوباره پرتش کردم رومبل و چرخ دور خودم زدم.

رومبل دراز کشیدم.

مطمئن بودم چیزی که فکرش و میکردم قراره اتفاق بیوفته و این یه اجبار بود،

توزندگیم...دستم و دراز کردم تاگوشیم و بردارم که زیر سیگاری افتاد زمین و صدای ب دی ایجاد کرد. توجهی نکردم؛  
 نباید می داشتم امشب و تنها بمونه، ولی خب هرچقدر ب یشتر نزدیکم بود، بیشتر آسیب می دید.  
 اسمشو لمس کردم.



یکم دور شدن از این جهنمی که توش بودیم بد نبود!

- ده دقه دیگه جلو درم، آماده ش و صداتش یکم متعجب شد:

- خب...5دقه ای آمادم

بلند شدم و کت چرمم و از روکاناپه چنگ زدم.

با فندک مشکیم س یگارم و روشن کردم و بیرون رفت م.

درست ده دق یقه دیگه جلو در بودم ریموت

و، تو دستم

می چرخوندم و زل زده بودم به پنجره واح دی که توش بود.

تکیه مو به ماشین دادم و چنگی به موهام زدم.

نخ و انداختم روز مین و با نوک کتونیاام خاموشش کردم.

دستام و تو جیبم بردم...

مردی بااخم نگاهم کرد.

درو باز کرد و داخل ساختمون شد.

تای ابرومو بالا انداختم و از ماشین فاصله گرفتم.

برق واحدش خاموش شد، ولی چند ثانیه نگذشته دوباره روشن شد.

پس نگاهش بی ربط نبود...

پله هارو دوت ایی بالا رفتم.

داشت با فریحا حرف میزد؟!

فریحا- بازم چه مشکلی به وجود آوردم که خودم خبر ندارم ؟

رفتم جلوتر و و ایستادم رو به روی ف ریحا نگاهی به سر تا پاش انداختم و سمت مرده برگشتم.

سرمو تکون دادم:

- امر ؟

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریحا

انتظار نداشتم نازمو بکشه، تو سکوتم درد می کشیدم.

درد معدم به دل و کمرم سرایت کرده بود؛ صدای قلبش که مثله خودش وحش یانه می تپید تو سینش عجب یب

آرامشم بود:

- خوب ش دی!

لب زدم:

- اره

یکم بهتر شده بودم؛ همیشه پیشش دردامم یادم می رفت!

دستمواز دورش باز کردم:

- کجا رفته بودی اول صبح ی ؟

حس کردم جا خوردم، اینواز نفس های منظمش که یهو نامنظم شدن فهمیدم.

تا بخواد حرف ای ه میشگیشو بگه زیون باز کردم:

- به من ربطی ام نداره ... اره میدونم

از روش بلند شدم و رفتم سرویس، دس تی به موهام کشیدم و یکم مرتب شدم.

درد معدم دوباره شروع شد؛ تقصیر خودم بود نب اید دیشب اون کوفتی و می خوردم.

دستم، رو دلم گذاشتم و خودمو بهش رسوندم و بالا سرش وایستادم: *Az novelists*

- قرص ای معدم خونس، باید بخورم می رسونیم یا برم؟ بلند شد و روبه روم وایستاد. *niceroman.ir*

ابروهاش تو هم ک شیده شد و گفت: قرص معده می خوری تو؟ بازو شو چنگ زدم.

حس می کردم دلم سایده میشه.

باحرص گفتم: اصول دین می پرسی؟ میدونی که من ۱۸ سالگی از اون زهره ما ریا خوردنی وضعم اینه...

یهو ساکت شدم.

فقط میدونستم گند زدم!

دستش و پشت گردنم گذاشت و سرمو نزد یک صورتش آورد.

آب دهنمو قورت دادم؛ آروم گفتم: نگو که دیشب به وس ای ل من دست زدیی؟

جواب ندادم که داد زد:

- با تون یستممم؟؟؟ لبموگ زیدم:

- اره...خوردم

پیشونیم و به پیشونیش کوبید. چشمام و بستم؛ صورتم ازدرد جمع شد.

چونم می لرزید و هر لحظه منتظر باریدن چشمام بودم.

نمی دونستم همه رابطه ها این شکلی بودن؟؟!

ولم کرد و سمت اتاق رفت.



دستی رو گردنم کش یدم . با بغض مانتو و شالمو برداشتم و پوشیدم...

بی حرف سوار ماش ین شدیم.

نگاهم تو طول مس یر به بیرون بود، که ماشین و نگه داشت.

درو باز کردم و پیاده شدم.

قبل از اینکه برم تو برگشتم و یه بار دیگه نگاهش کردم.

"خودم سکوتت را معنی می کنم!

کاش می فهمی دی،

گاهی...

همین نگاه سردت ...

روی زمستان را هم کم می کند!

تو کدوم کتاب خونده بودم؟!

چقدر قشنگ بود!

وارد ساختمون که شدم صدای لاستیک ای ماشینش که رو آسفالت کشیده شد، تو گوشم پیچید.

حال زارم زارتر میشد، وقتی می دیدم تو این حالمم ولم م یکنه و م یره !

پام و تو خونه گذاشتم و وس ایلمو تو اتاق خواب پرت کردم.

گوشیم زنگ خورد.

بی حوصله جواب دادم؛ شایان بود:

- بله ؟



شایان- کج ایی خانم محترم؟ دوجلسه پیچوندی شنیدم؟!

- شایان حالم خوش نی س صداش رنگ نگران ی گرفت:

- چته؟ کجای ی؟

قرص م و بی آب بالا انداختم:

- معدم اذیت می کنه یکم

شایان- ای بابا کج ایی حالا؟

- خونه

شایان- مهمون نمی خواهی؟؟

خواستم بگم نیاد، ولی احتیاج داشتم

که خودم و خالی کنم و با یکی حرف بزنم.

- آدرس و بفرستم یا یادته هنوز؟

تک خنده ای کرد و گفت- دستت درد نکنه

- می بینمت...فعلا

حولم و به موهام بستم و شلوار جین و یکی از تیشرت های ایوان و که پیشم نگه می داشتم، تنم کردم.

آروم بودم.

نه...

آروم شده بودم!

زنگ که به صدا دراومد؛ خودم و رسوندم و با دیدنش لبم به خنده باز شد:

- خوش اوم دی

دوتا پاکت تو بغلم گذاشت.

بی تعارف خودش و انداخت تو خونه پرسشگر

گفتم: اینا چیه!

کتش و درآورد و، رو مبل انداخت:

- یکم خرت و پرت بازشون کردم.

شکلات، چیپس، ماست، آدامس

خندم گرفت.

واقعا به اینا احتیاج داشتم!

- مرسی

لبخندی زد:

- فریحا بیابش این بینم چه بلایی سرخودت تو این مدت آوردی...

بلا؟؟؟حق داشت؟!

رو مبل روبه رویش نشستم و شکلات و باز کردم:

- خودت که میدونی چمه، چرا باز هردفعه میپرسی؟؟؟ خیره نگاهم کرد:

- باز اون یارو ایوان؟

صورتتم و بادستام پوشوندم:

- هه! یه جور میگی باز، انگار تموم شده بود که شروع شه... حالم بده؛ ای نروزا بدتر از قبل شده؛ چیزی بهم

نمیگه؛ مبهم باهام برخورد میکنه؛ نمیفهمم، آگه دوسم داره چرا همه چیز زندگیشو بهم نمیگه؟

عصبی و حرصی گفت: ف ریحاا، ف ریحاا، تو از زیونش شنی دی که دوست داره ؟ اخم کردم:

- من می شناسمش، با شخصیتش آشنا؛ اون این چیزا رو به زیون نم یاره، آگه علاقه ای بهم نداشت این همه مدت نمی داشت کنارش باش م چیزی نگفت که ادامه دادم:

- منه احمق حتی راضیم که فقط کنارم باشه، آرامشم باشه که بتونم آرامشش بشم، ولی ...

تکیه داد به کاناپه:

- ولی چی ؟؟؟؟

- ولی... هر دفعه یه کاری ازش میبینم که باعث میشه بترسم سوال عجیبی ازم پرسید:

- ازش م یترسی ؟ نگاهم و به میز دوختم.

- ولی... دوستش دارم هوفی کشید:

- تورو خدا، خودتو عذاب نده؛ فریحا من همیشه کنارتم سرمو بالا گرفتم:

- سرتو درد آوردم؟ ؟ اخم مصنوعی کرد:

- آبغوره نگ یر فقط...خیلیم مهمون نوازی ماشال ه خندیدم.

گوشیم رو میز ویبر ه رفت...ایوان!

- من دیگه پاشم برم، انگار قرار داری

حواسم بود؛ حرفش بوی طعنه می داد.

\_ایوان بود...

بلند شد:

- لازم نیس به من توضیح ب دی سرمو تگون دادم .

تاوان  
کتشو برداشت و پوشید.

جلوی در و ایستادم:

- بازم شرمند ه

- دشمنت... خداف ظ زمزمه کردم:

- خداف ظ

درو بستم وبه اتاق برگشتم.

نفس عمیقی کش یدم. یه جین مشکی، با تیشرت مشکی اسپرتی درآوردم و پوشیدم.

موهام و ریختم رو شونم و بعد شونه زدن از بالادم اسبی بستم. ریمل و رژم زدم.

- خب آمادم

لبخندی تو آینه به خودم زدم.

صدای زنگ دراومد.

مانتو مشکی کوتاه لشمو پوشیدم و شالمو رو سرم کش یدم.

برق هال و خاموش کردم و درو باز کردم:

- اوامدم

با دیدنش نفس حرصی کشیدم و دستمو بردم سمت پریز

و خونه روشن شد.

- بله چیزی شده ؟

دستی به ته ریش ش کشید و گفت:

- بهتره تا اوضاع به شکایت کشیده نشده بی سرو صدا بزاری بری خیلی دلم می خواست مثله ایوان پوزخند بزنم.

- بازم چه مشکلی به وجود آوردم، که خودم خبر ندارم؟ نگاهم رفت روایوان که داشت سمتون میومد.  
نفسم رفت.

روبه روی مرده وایستاد.

ایوان- امر؟

پشت کتشفقط می دیدم.

با حرص گفت: شما کی هستی؟ ایوان- من کسی

نیستم تو کی هستی؟ قلبم تو دهنم می زد.

جواب داد:

- من مسئول ساختمونم، چه نسبتی دارید با این خانم؟ وسط حرفشون پریدم:

- آق ای فتوحی؛ الان اصلاً وقتش نیستی س ایوان رفت جلوتر و سینه به سینه وایستاد.

ایوان- خب! عقدشو داشتی؟!

با حالت زاری نگاهش می کردم.

نمی دونستم چیکار کنم.

فتوحی- درست حرف بزنید؛ من فقط اخطار میدم؛ وظیفه ایوان- به کی؟!

عقب تر رفت و نگاهی به من انداخت و گفت: فریحا خانم... خانم سرم دی، به نظرم گفتنی هارو گفته باشم نیا

زی به تکرار نیست!

ایوان سرش و برگردوند طرفم و با پوزخند گفت: اخطار دادی؛ یا خواهش کردی؟!

دستش و گرفتم و کشیدمش ت و رو بهش

کردم:

- بله می دونم، حرف آخرمم زده بودم...شب خوش درو کوبیدم و پیشو نیم و تکیه دادم به در بسته شده.
- داشتیم حرف می زدیم! سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:
- چه حرفی؟ سرش و کج کرد:

- که اخطار داد بهت، یا خواهش کرد!

گیج گفتم: چه فرقی می کنه؟ چی میگی؟

نزدیکم اومد و تو فاصله یه سانتی به چشمم زل زد:

- می خوای فرق و برم نشون بدم؟ خیره چشمش بودم:

- نه...خودم بهش گفته بودم که نم یرم، ولی نمی دونم دردشون چیه!

آروم گفتم: خودم حلش می کنم درو باز

کرد:

- بری م

سرمو تگون دادم .

وقتی گفتم حلش می کنه؛ زیاد نباید خوشحال می شدم، چون چیزای

خوبی از کارایی که میتونست کنه به فکر نمی رسید !!

دستی به شالم کش یدم. کیفم و برداشتم و، رو دوشم انداختم. هوا خنک بود...

سوار شدیم؛ ماشینی و، روشن کرد.

- شایان پیشم بود

گازش و گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت:

- خوش گذشت؟



- هوم... خیلی نموند

- من اومدم رف ت

آرنجمو به شیشه ت کیه دادم:

- اره، یه جورای ی

- ازکیه؟ این یارو...

گیج شده برگشتم:

- کی ؟

چند دقیقه بعد جواب داد:

- جناب مسئول ساختمون با تردید گفتم:

- یه چند ماهی م یشه...

لحنش یکم ترس برانگیز بود:

- ومن الان میفهمم!

تند گفتم: یادم رفت... راستش فکر نمیکردم، مهم باشه روترمز زد:

- باشه، منم ممکنه خیلی چیزا یادم بره ادامه داد:

- بیرپای ن خیره نگاهش کردم:

- منظورت چیه الان؟

ابروهاش وبالا داد، و دستشو رو فرمون گذاشت. سرشو چرخوند سمتم و روم خم شد: - فکر کنم رسیدی م

بیشتر سمتش متم ایل شدم.



شمرده گفتم: سعی کن... بامن ... خوب باشی ابرو و بالا

انداخت:

- نیستم؟! انگار رفتارم و با بقیه ندی دی که این حرف و میزنی! هوم؟!

سرمو تگون دادم:

- می بینم، چون من بقیه نیستم ؛ ولی تو قابل محاسبه نیست ی شونه ای بالا انداختم.

- خوب شناخت ی

صورتامون خیلی نزدیک بود.

نمی تونستم درست حسابی نفس بکشم.

خوشگل نبود؛ زیادی جذاب بود!

آب دهنمو قورت دادم .

واسه فرار کردن گفتم:

- پیاده شیم دیگه...

بیشتر خم شد روم و تو کسری از ثانیه گونم داغ شد.

نیشخندی زد و رفت پائین و، درو بست .

دستم، رو گونم گذاشتم .

هنوز تو شوک بودم... و هربار قرار بود جوری باشم که انگار اولین باره؟!

نفس عمیقی کشیدم تا از تپش قلبم کم کنه.

درو باز کردم و پیاده شدم.

نگاهش نمی کردم؛ نکه خجالتی باشم؛ حرصم گرفته بود!

تق ریا همه اینجا همدیگر و می شناختن، ولی ما بیشتر تو دید راس بودیم.

رو صندلی ه ای پ ای ه بلند نشستیم.

فرزام از اون سمت بار سمتون خم شد.

فرزام- به به زوج جذاب شما کجا اینج کجا؟ لبخندی

زدم.

ایوان با پوزخند گفت: اره راست میگ ی، ما کجا و اینجا کجا؛ قرار بود بریم سر قبرت!

خندم و کنترل کردم.

فرزام- داداش قاط داریا ... بیخی چی می خورید حالا؟ ایوان- قه و

شال و مانتومو درآوردم و، رو دسته صندلی انداختم:

- منم

فرزام- مطمئن؟

سنگینی نگاهشو روم حس کردم.

تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به صفحش انداخت و بلند شد.

زود سمت فرزام چرخیدم و بخاطر صد ای آهنگ، بلند گفتم: خرنشی قهوه بیا ری؛ معدم داغون میشه...

سوالی نگاهم کرد:

- خودت سفارش دادی

- اره ولی می خوام اون اینطوری فکر کنه؛ آب کافی ه با نگاهش به ایوان اشاره کرد.

چندبار، برای تا ید پلک زدم.

آرنجم و به میز تکی ه دادم و سوالی نگاهش کردم.

ایوان- چیه ؟

- هیچی! م یگم؛ چ یز مهمی بود این وقت؟؟ فقط کنجک اوشد م نیم نگاهی بهم انداخت و لیوان و یه جا سر کشید.

ایوان- رابرت

چشمامو ریز کردم و نگاهی به ل یوان آب جلوم انداختم که ایوان فکرمی کرد توش چی هست.

- از دوستت خوشم نمیاد نیشخندی زد:

- منم از خیلایا خوشم نمیاد

نگاهم روش بود و صدای آهنگ کم کم بالای می رفت.

کف دستمو رول یوان کشیدم:

- چه جالب من چی ؟

نیشخندی زد و شونه بالا انداخت.

چشمام گرد شد و ل یوان و، با حرص تا نصفه خوردم، ولی حس کردم واقعی طعم زهرماری داره!

چشمامو باز و بسته کردم:

- آخه آدم نیسی که ه

زیر لب شروع کردم به چرند گفتن...

فکرمی کردن حالم بد ؛ پس مهم نبود! فکر بدیم نبود!

روم یز لم داده بودم که چهارتا پسر، سه تاشون کلا خالکوبی بودن؛ رو صندلی ه ای کنا ریم نشستن.

کلافه نفسموب یرون فرستادم و صورتمو چرخوندم سمت ش

به لیوانش زل زده بود و لیوان ه ای خالی ای جلوش چیده شده بود.

چرا حالش بد نمی شد؟؟؟

زمزمه های می شنیدم که تو صدای آهنگ گم بود.

- آبی بود؟

- نه بابا اسگول

- آبی بودااا! خانم چشات آبیہ ؟

با تعجب برگشتم:

- هاللااا بامنید؟؟؟

- اره اه زمردی ه ابر و بالا انداختم.

با لحن خودمونی گفتم: من حسامم... این فرهاده... اونم محمد... کناریشم فرزند لبامو جمع کردم:

- اوپس... حفظی جاتم ضعیفه حسام- نازتو بخورم ؟ شب شام نخوردم بلند زیر خنده زدم.

فرهاد- عه! ببخشید شما چقد شبیه دوست دختر آینده منید!

با این حرف همشون خندیدن، منم به خندیدن ادامه دادم.

حسام- پاشو گمش و

فرهاد باخنده بلند شد و اومد سمت من و تو صورتتم خم شد:

- خانم مستقیم ازکدوم طرفه ؟ با انگشت به پیست اشاره کردم.

تعظیم کرد و رفت...

نیم نگاهی سمتش انداختم.

چشماش سردت رین حالتی بود که می تونست داشته باشه.

حالا نوبت من نبود شونه بالا بندازم؟؟؟!

لیوان و گرفتم بالا و روبه حسام گفتم: بزنییم ؟ حسام- آخ

چشم فدات

اوقم گرفت ...روبه ایوان کردم:

- چه پسر باحالیه!

فقط چشم ای قهوه ایش با موه ای خرم ایش ترکیب قشنگ ی تو ظاهرش به وجود آورده بود.

بقیه ل یوان و خوردم وکوبیدم روم یز بلند شدم

که حسام گفت: خانم بودی!

لپشو کشیدم:

- ازت خوشم میاد؛ بانمکی

نزدیک ایوان شدم.از پشت دستامو حلقه کردم دورگردنش و بوسه ای روگوش زدم.

محمد- صاحب داشت

حسام- خف ه

به حرفاشون اهم یت ندادم.

دستام و از دورگردنش بازکرد و دستمو محکم سمت صند لی کشید:

- بپوش..

سرشو چرخوند سمتم که صد ای ب دی داد .

با فکی منقبض ادامه داد:

- بری م

سعی کردم، از لحنش نترسم:

- کجاااا تازه اول شبه که! هوووم ؟

بلند شد و صندلی و باپاش هول داد تا برگرده سره جاش منتظر به چشمم زل زد.

با اخم دست انداختم سمت مانتو و شالم و پوشیدمشون حسام- کیفیت!

کیفم اونجا چیکار میکرد!

- عه! بد ه

گرفتم ش و نگاهم و بهش دوختم.

لب زدم:

- حال بد نیستی !

دستش و گذاشت پشتم و هولم داد سمت در:

- پری د

هوا سرد بود یا من سردم شده بود؟؟ ؟ آب دهنمو

قورت دادم:

- هوا چقد خوبههه نه؟ جوابی بهم نداد و سوار شد.

منم پشت سرش سوار شدم.

دکمه استارت و زد.

پاشو گذاشت رو گاز و همزمان ترمزو گرفت.



با تعجب نگاهش می کردم.

- چیکار میکنی ؟

برگشت و پوزخندی بهم زد.

پاشو از رو ترمز برداشت که ماشین با سرعت زیادی از جاش کنده شد.

نگاهش و ازم گرفت و به جاده زل زد.

چنددقیقه دیگه جل وی در خونه رو ترمز زد .

چشمامو بسته بودم.

حس کردم پیاده شد و درسمت منو باز کرد.

صداش اومد:

- فریح ا

جوابی ندادم و خودمو به خواب زدم.

نمی خواستم بفهمه بیدارم، خدافظ ی ازش تلخ بود.

کیفم و که رو پام بود و برداشت و چندثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای کلیدام اومد.

عطرش زیر بینیم پ یچید و بعدش تو بغلش بودم ؛ چه ضربان

قلب باحالی داشت!

داشت کم کم خوابم می برد که حس کردم کمرم خورد شد .

- آخ

چشمام و باز کردم.

دستمو گذاشتم رو کاناپه و نیم خیر شدم.



حرصی گفتم: چیکا ر میکنی روانی؟ کمرم له ش د

- عه! خوابت پری د چشمم گرد شد.

لورفتم؟

یا نه! انگار همه چ یواز قبل می دونست!!

نگاهش که اینو می گفت!

آب دهنمو قورت دادم:

- چی میگی زدی لهم کردی!

یه قدم دیگه برداشت؛ خم شد روم وبالحنی آروم گفت: می خوام ادامه سناریو، رو جنایی کنم نظرت چیه؟!

پایین و نگاه می کردم.

تو یه آن نگاهم به در اتاق خورد.

به چشمماش عمیق نگاه کردم.

بلند شدم و دویدم تو اتاق

درو محکم بهم کوبیدم و نفسم و بیرون فرستادم.

داد زدم:

- می خوام لباسمو عوض کنم...

در اتاق باز شد.

لباس ای رو تخت و س ریع برداشتم و پرت کردم اون سمت دوتا از انگشتاشو گذاشت رو کتفم و دستشو روش

کشید.

از تماس دستش با بدنم یه جوری شدم.

- ای ن چیه؟!

یه نیم تنه مشکی تنم بود با شلوار ستش؛ برگشتم و گ یج نگاهش کردم:

- چی؟

دستمو گذاشتم رو کتفم و با تعجب گفتم: چیوم یگی؟

- می تونم کتفتو از جاش دربیارم، تا ببینی چیوم یگم هوم!

دوهزاریم افتاد راجب خالکوبی خورشید حرف میزد.

- آها!

ابرو بالا انداخت:

- دربیارم؟

چشمامو ریز کردم و چپ نگاهش کردم.

یاد کتابی که از کتابخونه برداشته بودم، افتادم و دلیلی که باعث شد دوماه پیش اون خالکوبی و بزnm.

از میز کنار تختم کتابی با جلد صورتی برداشتم و دستشو گرفتم و بردمش تو سالن:

- بشین

خودشو، رو کاناپه پرت کرد؛ کنارش نشستم.

سرمو گذاشتم رو شونش و کتاب و باز کردم؛

لبمو با زیون تر کردم:

- دو روز مانده به پ ایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است! تقویمش پر شده بود، و تنها دو روز خط

نخورده باقی بود ...

پریشان شد؛ آشفته و عصبانی نزد خدا رفت؛ داد زد و بد و بیراه گفت؛ خدا سکوت کرد!

جیغ زد و جارو جنجال راه انداخت...خدا سکوت کرد!

آسمان و زمین را بر هم ریخت.

خدا سکوت کرد!

به پروپای فرشته و انسان پیچید، خدا سکوت کرد!

کفر گفت...خدا سکوت کرد!

دلش گرفت و گریست؛

خدا سکوتش را شکست و گفت 'اما ی‌ک روز دیگر هم رفت، تمام روز را به بدو بیراه و جارو جنجال از دست دادی؛

تنها یک روز دیگر باقی ست بیا و لااقل، این یک روز را زندگی کن'

لابه لای حق هقش گفت 'اما بای‌ک روز...بایک روز، چه کار می‌توان کرد؟

خدا گفت 'آن کس که لذت یک روز زیستن را تجربه کند؛ هزار سال زیسته'

آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت 'حالا برو و یک روز زندگی کن' او مات و مبهوب به زندگی

نگاه کرد، که در گودی دستانش می‌درخشید؛ اما می‌ترسید حرکت کند؛ می‌ترسید راه برود...می‌ترسید زندگی از لابه

لای انگشتانش ب‌ریزد.

قدری ایستاد؛ با خود گفت 'وقتی فردای ندارم نگره داشتن این زندگی چه فایده‌ای دارد؟ آن وقت شروع به دویدن کرد.

زندگی را به سرو رویش پاشید.

زندگی را نوشید و زندگی را بوید...چنان به وجد آمد که دی‌د

می‌تواند تا ته دنیا بدود؛ می‌تواند بال‌بزند، می‌تواند پا روی خورشید بگذارد...او در آن یک روز آسمان خراشی بنا

نکرد...زمینی را مالک نشد...مقامی را بدست نیاورد اما...

اما، در همان یک روز دست بر پوست درختی کشید روی چمن

خوابید؛ سرش را بالا گرفت و ابرهارا دی د و به آنهایی که او را نمی شناختند سلام کرد!

برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد.

او در همان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد.

لذت برد و سرشار شد و بخشید.

عاشق شد و عبور کرد و تمام شد...

او در همان یک روز زندگی کرد.

فردای آن روز فرشته ها در تقوی م خدا نوشتند 'امروز او درگذشت... کسی که هزار سال زیست'

چشمم و با دست مالیدم؛ لبخن دی زدم و کتاب و بستم .

دستم شل شد و کتاب کنارم افتاد.

صورتی و کج کردم و نیم نگاهی بهش انداختم.

داستان جالبی بود برام!

فلسفه خورشید خالکوبی م

پلکام سنگین شد و خود به خود روهم افتادن...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: « ایوان

یک روز!

و خدایی که سکوت کرد!

ذهنم درگیر شد.

زندگی من با این داستان تضاد داشت.

تو یک روز طوری زندگی کرد که انگار هزار سال زندگی کرده، ولی من...

سال هاست دارم زندگی می کنم، تا به اون یک روز زندگی برسم.

پوزخندم صدا دار شد.

تازه نگاهم به چهره غرق خوابش رفت:

- شاید آرامش تویی، ولی نمی تونم... تا به هدفم نرسم این آرامش غیرقابل استفادست بغلش کردم و بلند شدم.

حواسم به خالکوبیش بود.

ظاهر هرچیزی قشنگ بود.

هرچیزی...!

آروم رو تخت گذاشتمش.

تو فاصله کمی از صورتش دستمو بردم سمت موهاشو، کنارشون زدم.

خم شدم و بوسه ای رو شقیقش زدم.

سیگاریه دست به شارون زل زده بودم.

حرفاش عصبیم کرده بود:

- بس کن فهمیدم رو حرفاش مسلط بود:

- ایوان، دیگه نبای د وقت تلف کنیم

- من نیازی به نصیحت ای تو ندارم

اومد و روبه روم و ایستاد، زل زدم به چشم ای آبی نافذش:

- کی م یونی؟

دستمو تو موهام کشیدم:

- از ماجرای جاسوس خبر داشتی؟

قیافش متعجب شد و یکم رنگ ترس تو نگاهش نشست:

- چه جاسوسی؟ با تمسخر نگاهش کردم:

- اون روز که زنگ زدی به رابرت رفتیم کردستان و دخل چند نفرو آور دیم که ی کیشون گفت ...

مکث کردم؛ می خواستم حالت هاشو زیر نظر بگ یرم.

دستش و رو میز گذاشت.

با نگاهی براندازش کردم:

- گفت، جاسوسی ه زن بوده و البته خودشم تو یه بان د جاسوسی ه

- مطمئنی دروغ نگفته؟

پوزخندی زدم و میزو دور زدم وجلوی پنجره وایستادم.

دود سیگارمو فوت کردم و گفتم: تو رو سیه!

برگشتم سمتش:

- جالبه، نه؟

مطمئن گفتم: پس، دیگه حتما برمی گردی - الان دل یل

زیاد دارم ... بسه کمین کردن

- از اون دختر فاصله بگی رابرو بالا انداختم:

- کدوم؟



باقدمای آروم سمتش رفتم؛ کف دستامو بهم کوبیدم.

- از کلاغات چندتاام واسه من استخدام کن؛ کارشون حرف نداره روسریش دورگردنش افتاده بود.

- مجبورم این کارو بکنم... تو نباید وارد مسائل احساسی بشی؛ اگه یه روز به عنوان نقطه ضعف ازش استفاده کنن، همه مونو به خاک سیاه می شونن؛ می فهمی که اینارو؟!   
 niceroman.ir

- الان چی هستی مگه؟ هوم؟

چندسال ساکت و آروم نشستیم کنار و نگاه می کنیم، تا ببینیم چه غلطی میکنن.

فکر می کنی الان برنده ای یا نقطه ضعف نداری؟ تو فاصله

چندسانتی رو صورتش خم شدم:

- می خوام برگردم، تا ببینم هنوز گروه زندست خاکسترو تبدیل به هیزم می کنم.

با نیشخند گفتم: و...خیلیا قراره بای ن هیزم بسوزن کیفشو از من یز

چنگ زد:

- کاری داشتی تماس بگی ر

تغیر حالت یهویش و خونسردی ظاهر من، زیادی ترسناک بود.

- کجا میمونی؟

برگشت و لبخند ب یخودی زد:

- قراره زود برگردم؛ واس هم ین توهتل

سرمو تگون دادم، بعد اینکه رفت؛ بطری نوشیدنی از رو میز برداشتم.



برگشتم جلوی پنجره و

سرکش یدمش.

با سوزش گلوم رو زمین پرتش کردم؛ شکست و تیکه هاش همه جا پخش شد.

دستام و کشیدم به موهام و لگدی به م یزکناریم زدم.

حالا داشت اون خونسردی ظاهر یمم فرو می ریخت ؛

و اون ایوان واقعی آشکار می شد.

مونده بودم بین دوراهی عقل یا قلب...

حتی از دست خودمم خسته بودم.

فقط یه چیز می تونست خوبم کنه؛ ح تی شده یکم گوشیم و از جییم

ب یرون کشیدم:

- رابرت یه مسابقه جور ک ن

قطع کردم و زدم ب یرون، موندنم تو اونجا عصبی ترم می کرد.

نمی دونم تا برسم چندتا س یگار کشیدم یا چندتا لای رفتم. همین که رس یدم، سمت کیسه بوکس رفتم.

زد مو به آیندم فکر کردم؛ زدم و به نامر دی فکر کردم؛ دستام دیگه ن ای زدن نداشتن .

باکشیده شدن بازوم برگشتم:

- چیکار می کنی، مگه نگفتی مسابقه جور کن ؟

- کی ؟

به ساعتش نگاه کرد:

- شب ساعت 11

- الان چنده ؟

نگاهی به سرو وضعم انداخت:

- 6... خودتو از الان خسته نک ن

سر مو تکون دادم و دوباره سمت ک یسه بوکس برگشتم.

- ایوان بس ک ن

با تحکم گفتم: دخالت نک ن

شروع کردم به زدن مغزم روبه انفجار بود .

نمی دونم چقدر دیگه گذشته بود که دست کشیدم.

نشستم گوشه رینگ و بطری آب و، رو سرو صورتم خالی کردم .

احساس می کردم رو دوشم کوه هست؛ کوهی که هرگز قرار نبود در برابرش زانو خم کنم .

- می خوای چیکار کنی؟ ناچار گفتم: نمی دونم دستکشامو درآوردم.

به زخمای پشت دستم زل زدم.

با نگرانی گفت: چه بلایی داری سر خودت میاری؟ تواز خودتم انتقام می گیری، ولی لیاقت

اینا نیس ایوان

- تو جهنم خبری از خوبی نیست هوفی کشید:

- دیگه نم یدونم چجوری بهت بفهمونم؛ فعلا من میرم

- حواست به شارون باشه

دستش و تو جیبش برد و فندک نقره ایشو بیرون کشید:

- تونگفته خودم مواظبش بودم... به من که دیگه ب اید اعتماد کنی؟

- من به س ایه خودمم اعتماد ندارم

با فندکش ور رفت:

- بعید نیست ازت...فعلا

بلند شدم؛ ولی این بار بدون دستکش!!

خودمم نم یدونستم هدفم چیه، این ضربات آرومم نمی کرد، به قول رابرت شاید داشتم ازخودم انتقام می گرفتم...

رفتم سمت حموم باشگاه بعد ده دقیقه درواومدم. زخمام و باند پیچی کردم خیلی عمیق شده بودن.

شب قرارمون بود...ازاتاق اومدم بیرون

رابرت با دیدنم متعجب گفت: ایوان بهتر بود، رسمی تر بپوشی انگشتم و رو چشمم

کشیدم و نگاهی بهش انداختم:

- گاهی شک میکنم بهت... منو اصلا نشناختی، این جلسه مسخره واسه چیه؟

- شارون گفت بری، منم نم یدونم پوفیکشیدم. ریموت و از روی ز برداشتم:

- من رفتم سری تکون داد:

- باشگاه م ببینمت

رویه روی ساختمون ترمز کردم.

جلوی در ورودی چندتا باد یگارد وایستاده بودن.

نمی دونستم در این حد براشون ترسناکم!!

پیاده شدم و در ماشینو کوبیدم.

بادیگارد با دیدنم دستشورو باتون گذاشت .

نیشخندی زدم و جلو رفتم:

- چگونه امتحانش کنی!

با نگاهم به باتونش اشاره کردم.

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.

برگشتم و رفتم داخل

دکمه آسانسور و فشار دادم که کسی کنارم قرار گرفت.

سرم و چرخوندم:

- اینهمه با دیگارد لازم بود؟ شارون با تاک ید گفت: واسه امن یت، اره آسانسور که رسی د زودتر ازش داخل رفتم .

خواست بیاد داخل که دکمه طبقه ۱۸ رو فشار دادم دستام و تو

جیب شلوارم فرو کردم:

- با بعدی بهت زده نگاهم کرد . در بسته شدن و حرکت کرد.

با و ایستادن آسانسور بیرون رفتم.

وسط سالن و ایستادم.

چندتا از رابطا بودن و باد یگارد ای که دور تا دور خودشون گذاشته بودن.

گردنم و به چپ خم کردم و با پوزخند سره جام نشستم.

بعد چنددقه شارون با قیافه ای درهم نشست.

خوب بود قوانین هنوز یادشون بود.

قانونی مثل خفه بودن! !!!

- خب ایوان تصمیمت چیست؟

- چی گفتی! عالا ایوان! درسته؟ آب دهنشو قورت داد.

- و من ک یگفتم سوال پپرس که یادم نمیاد سرشو سمت دیگه چرخوند.

دستمو کوبیدم رو میز و رو به یکی از بچه ها گفتم: کی گفتم مانی؟ مانی- نگفتی د- ای ن

شد جواب

بلند شدم و به صندلی چرخي دادم.

و ایستادم پشتش و دستامو، رو تکیه گاهش گذاشتم:

- به زودی برمی گردم؛ حواستون و جمع کنید؛ تا اون موقع حرکت اضافی از ک سی ببینم... کلمو در آوردم و درست وسط قاب عکس رو دیوارش یک کردم:

- ای ن میشه سرنوشتش!

شارون- خیلی خب ایوان، بس کن؛ چون مهره اصلی هس تی نمی تونی هرکاری بکنی

- ولی دارم می کنم درسته!

شارون- حداقل بگو کی می ای؟

- تا آخر هفت ه

شارون- خیلی خب

- منو واسه این سوال مسخره صدا کرده بودین؟ این چند مدت عجلتون واسه این بود؟!

رهام- هنوزم داریم به پلیس رشوه می دیم، بهتر نیست خون ریزی و بزاریم کنار؟

- خوب و بد و من تشخیص می دم، جناب رهام

من هنوز دلی ل بودن این همه آدم و اینجا درکنمی کنم شارون- هرچی باشه اونا

رابط ای ما تو ایرانن، لازم بود باشن

- شارون!

شارون- بله ؟

- چگونه داستان مرگ رابط ایرانی و جاسوسشو براشون تعریف کنی، خب بالاخره تا اینجا قدم رنجه کردن اومدن

شارون- ایوان! لطفا

دستمو بردم پشتم و اسلحمو سره جاش گذاشتم.

زیپ سویشترتم و کشیدم.

نیشخندی به همشون زدم.

اومدم ب یرون و سوار ماشین شدم...

تا آخر هفته می تونستم!

خودم و رسوندم باشگاه یه دق یقه تا مسابقه مونده بود.

ازدر پشتی وارد شدم و آماده شدم. ن می دونستم باوجود این زخمکاری ازدستم برم یاد یانه !!

وارد رینگ شدم؛ زدم و خوردم؛ کف رینگ پراز قطرات خون بود. نمیدونم چیشد، ولی برای یه لحظه قیافه فریحا اومد

جلو چشمم باچشمای بغض دار...

همه جا غرق س یا هی شد.

افتادم رو رینگ

چنددقیقه طول کشید تا به خودم بیام.



داور بالا سرم می شمرد، ولی باهر عدد حس میکردم به مرگم نزدیک تر می شدم...

چشمم بسته شد.

3...

4...

5...

چشمم باز شد؛ عدد پنج برام آشنا بود.

بلند شدم صداهای بیشتری شنیدم.

پنج مهره...

ولی فقط یکیشون حکم می کرد.

اون حکم... من بودم

مشت دیگه ای خوردم و به عقب پرت شدم.

من مهره سوخته ن می شدم.

قدمی سمتش برداشتم.

من اون مهره بُرد بودم.

شروع کردم به مشت زدن، دردم و فراموش کردم.

زدم و، زدم. افتاد روی زمین، آگه مشت بعدی و می زدم رو نبضش تموم می

یکرد... ناک آوت!

مستم و بالای سرش نگه داشته بودم. من مهره بُرد این پنج بودم... نزد.



از روش بلند شدم. دستم به عنوان برنده بالا گرفته شد. خودم و بازور به رختکن رسوندم.

در باز شد و کسی با عجله خودش و داخل پرت کرد.

رابرت با هول گفت: ایوان به دکتر نیازداری؛ بلندش و می رسونم ت -

لازم نی س نگران نگاهم کرد:

- دیوونه داری می میری، یه نگاه تو آینه به خودت بنداز؛

جای سالمی رو صورتت نموند ه اومد سمتم و دستکشامو

درآورد:

- انگشتاتو ببین، دیگه پوست و گوشت ی روشن نموند ه

لباسامو سمتم پرت کرد:

- بیوش بریم، یه بارم که شده حرف گوش کن ریموت و

سمتش گرفتم:

- برسونم خون ه داد زد:

- روانی... باشه بیوش با زور لباسامو عوض کردم .

کولم و برداشتم و رفتم بیرون رابرت

پشت سرم اومد.

به کولم اشاره کرد:

- جمع کردی ؟

برگشتم ونگاهی به ساختمون انداختم:

- اره قرار نیس ت برگردم سوار شدیم.

رابرت نشست پشت فرمون که گفتم: منورسون دی برگرد دستمو تهدی د

وار تکون دادم:

- وای به حالت آگه به کسی بگی بیاد، مخصوصا... ف ریخ ا

سرزنشگ ر نگاهم کرد:

- گاهی اوقات شک می کنم به آدم بودن ت پوزخندی زدم.

دندونامو از درد روهم فشار دادم و چشمامو بستم.

تصویرش نگاه

ش لبخندش

آروم بودنش

همه و همه خنجر ی شده بودن که تو قلبم فرو می رفتن...

«فریح ا

چند شبی می شد که خبری ازش نداشتم.

نمی دونستم باید چه حالی داشته باشم. زندگی من روی گنگی و سیاه کرده بود. سانس باشگاهم و شب برداشتم. روزا

معمولا خواب بودم. گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و قفلشو که کشیدم عکسش باز شد.

انگشتمو رو صورتش کشیدم.

- کیه ؟

شوکه برگشتم عقب یکی از بچه های جودو بود.

لبخندی زدم که گفت: خیلی جذابه دختر...دوشش داری؟؟؟ چشمش و تصور

کردم:

- میشه گفت زندگ یمه

- بهم می ای د

لبخندم عمق گرفت: مرس ی

گوشی و برگردوندم تو کی ف و درکدمو بستم.

موهامو گوجه ای بستم و پیش بقیه رفتم.

ورزش ساوات کارم یکردم؛یه جور هنر رزمی بود که ضربه ه ای دست و پا رو بهمون یاد میدادن.

اولیل انگ یزم این بود که ازا یوان جلو بزنم، ولی فهمیدم سخت در اشتباهم

دستکش سفید داشتم و مربیم بهم ام یدوار بود که به دستکش نقره ایم بالخره می رسم.

وقتی برای اولین بار مربی گفت ضربات و پیاده کن رو حریف نمی تونسم ... سختم بود؛ ولی وقتی یکی دوتا از طرف خوردم فیه میدم،

اگه نزنم می زنت؛ هیچ وقت اون روزو یادم نرفت؛ دنیا همینه!!

لباسامو تنم کردم و وارد سالن شدم آب معدنی و سر کشیدم و با حوله عرق صورتم و گرفتم.

شایان اومد جلو:

- خسته ش دی!؟

- یکم؛ ولی ذهنم آزاد میشه...خوبی؟

- اره... بیابرسونم ت

- نه بابا خودم م یرم

حولمو چپوندم تو کولم و رو شونم انداختم.

کتونیا شو پاش کرد و دستی رو اسلشش کشید:

- فریحا بیا دیگه اووف... ایوان چیکار می کنه بات و خیره شدم به دهنش؛ دلم گرفت.

از قیافه پکر شدم، تعجب کرد:

- چیشد؟ سرمو پا ین انداختم:

- هیچی

- خب؟ کلافه نگاهش کردم:

- یه زنگم نمی زنه

- ای خداااا

- پیاده بری میام... به پیاده روی احتیاج دارم دستش و سمت در گرفت:



بفرما

با منشی خدافظی کردیم و از سالن بیرون اومدیم.

نگاهم به زمین بود، که با صدای حواسم جمع شد:

- کتابخونه نمی‌ری؟

با صدای آرومی گفتم: چن روز حالش نیس

- خب بفرما می‌ری یا منم پیام بالا؟ نگاهم به ساختمون افتاد.

تنهایی دلم می‌پوک‌ید. چهار دیواری بود که فقط فکر و خیال به جونم می‌نداخت، خبری از آرامش نبود...

داشتم کم‌کم می‌رفتم بخوابم که گوش‌یم صدای

دراومد، تعجب کردم.

به ساعت نگاهی انداختم ۱۲ و ۴۵ دقیقه!!

خودمو انداختم روگوشی و با دیدن اسمش چشمم گرد شد.

لرزش دستمو کنترل کردم و اتصال و کشیدم.

- سلام ف‌ریحا رابرت م

اخم کردم. انتظار داشتم ایوان باشه!

یهو موج‌نگرانی بی‌بهم هجوم آورد. نکنه ایوان طوریش شده بود؟

- سلام بله شناختم... چیزی شده؟

رابرت- آروم باش فقط، چیزی نشده، ولی ایوان بهت احتیاج داره قلبم فشرده شد:

- ایوا...وان طوری شد ...

رابرت- نه، خوبه، بی اینجا فقط می خواد تنها باشه، ولی من هنوز پیشش نمی خوام تنهاس بزارم تا بیرونم نکرده

خودت بی ا هول گفتم: باشه باشه ...الان راه میوفتم قطع کردم و دویدم تو اتاق

خودم ورسوندم به کمد و لباسامو هول هولکی پوشیدم.

به آژانس شبانه روزی سر خیابون زنگ زدم تا ماشین بفرستن برام ، شالمو مرتب کردم و کفشامو پام کردم.

یه دقیقه به خودم اومدم؛ دیدم از اضطراب به خودم می لرزم.

- هیسس؛ چیزی نیست ایوانه با همون کله شقی ای همیشگی یش

آروم از پله ها پای ن رفتم؛ ماشین جلوی ساختمون منتظرم بود، سوار شدم و آدرس دادم...

کلیدو تو قفل ننداخته در باز شد.

نگاهمو از صورتش گرفتم که گفت: با کی اومدی؟ هولش دادم

عقب:

- بروکنار

دستموا از پشت ک شید:

و ایسا کجا؟ عصبی توپیدم:

- ایوان کجاس؟

- رفته حموم



دست به بغل نگاهش کردم که گفت: حواست به خودت باشه... من رفت م منظور حرفی که زدو  
نفهمیدم؛ خدافظ ی زیر لب گفتم.

پام و تو اتاق خواب گذاشتم که درحوم باز شد؛ بجز حوله چیزی تنش نبود؛ نگاهم مستقیم رو خالکوب ی  
چپ سینهش موند. زود رومو برگردوندم قلبم تو دهنم میزد.

نوشته ای بود که بالخره یه روز می خوندمش!

من به چی فکر می کردم؟؟؟

- برگرد

برگشتم همانا و ج یغ کشیدم همان دستام و رو  
صورتم گذاشتم.

- ترس

چند قدم باقیو رفتم و، تو دوسانتیش و ایستادم.

گوشه به گوشه صورتش و از نظر گذروندم.

با بهت گفتم: چ...چه بلایی سرخودت آوردی؟؟ دستش و فرو

کرد تو موهاش با دیدن باند

سفیدی که لکه های خون روش خودنم ای می کرد؛

فورا دستشو گرفتم و با دقت نگاهش کردم .

صدام می لرزید:

- خون میاد



- تن صداش عجیب بود:

- مهم نی س دیگه منفجر شدم:

- مهم نیس؟؟ تو چرا انقدر خودخواهی آخه؟ تو آینه به خودت نگاه کردی؟؟ این چه حالیه واس خودت ساختی می  
خواهی بمیری؟؟؟ ها! خودشو رو تخت پرت کرد.

زمزمه کرد:

- خدا لعنتت کنه رابرت

- بین چقد داغونی که اونم به فکر من افتاده ... لااقل اون میدونه من چقدر دوس...

حرفم و خوردم. به زور بغضمو قورت دادم:

- پاشو ب ریم بیمارستان

عصبی گفت: می زاری بمیرم یا نه؟ داد زدم:

- نه دیگ بسه هرچی تو گفتی، حالا من میگم پاش و میج دستاشو گرفتم و کشیدم.

با غیض گفت:

و ایستا

- می ای؟

هوفی کشید:

- خیلی خب

خیره صورتش لبمو گاز گرفتم.

کتشواز روم یز چنگ زدم و سمتش گرفتم.

اخماش توهم بود؛ می دونستم از درده، ولی به روش نم یار ه انگار درد معنا براش

نداشت؛ درک ن می کردم!

ریموت ماشینشو برداشتم و رفتم سمتش کتشو، رو

دوشش انداخته بود.

- بیا ... زیر بغلتوب گیرم؟

برای اولین بار لباس کش اومدم، و من مثله ندید بدیدا خیرش شده بودم.

بامکت گفت: حله... میام خودم

هم قدمش شدم و پشت رل نشستم و روندم ...

باخم به پرستاری که هزارکیلو آرایش مالیده بود به صورتش و داشت ابروهاشو بخیه می زد نگاه می کردم.

ایوان دست ای مشت شده اشو رو زانوش گذاشته بود و سرشو به پشتیه صندلی تکیه داده بود.

از نزدیکی پرستار به ایوان اونم تو چند سانتی، اعصابم خورد می شد!!

پوست لبمو می کندم که نگاهش بهم افتاد:

- نگن

پرستار با تعجب برگشت سمتم و دوباره مشغول کارش شد.

با حرص گفتم: چشاتو ببند تو اخمش

ش دیدت رشد.

بلند گفتم: یواش دیگه خانم آدمه ها!

ایشی زیرلب گفت و دم و دستگاشو جمع کردو از کنارم رد شد.

- رفتم سمتش و کنارش نشستم.

خم شدم رو تیشترش و درست رو سینش، بو کشیدم:

- اوووف، دو دقه پ یشت نشسته عطرش رفته رو لباس ت

- چرت و پرت نگ و نفسمو حرصی فوت کردم.

کلیدو تو قفل چرخوندم و رفتیم تو، مستقیم رفت تو اتاق خواب، دنبالش رفتم .

- فردا صبح برگرد خون ت لبموگ زیدم:

- نمی تونم ولت کنم

نگاهی تو آینه به خودش انداخت و گفت: بهتره بری...من خونه نمی مونم، به این اوضاع عادت دارم

رو تخت دراز کشید. جلوی اشکامو گرفتم و، درو بستم. رفتم تو هال و، رو مبل نشستم.

تاوان

Az\_novelists

نایس رمان

تاکی اینجوری؟؟؟!!!

تا سپیده صبح خواب به چشمم نیوم د.

به چار چوب در تک یه زدم و نگاهش کردم؛ مسکن ای که تو بیمارستان داده بودن؛ کاره خودشو کرده بود. تو یه تصمیم آنی خودم و رسوندم بهش و لبامو رو زخم کنار ابروش گذاشتم.

زیر لب گفتم: خداف ظ

از خونه زدم بیرون و وارد جهنم دیگه ای بدون ایوان شدم.

- فریحا؟

موهامو دادم زیر مقنعم و سمت میزش رفتم:

- جانم؟

نگاهش و به سمت ی کشید:

- بین خانم دنبال چی میگرده؟ نگاهم به زن شیک پوشی افتاد، که نگاهم می کرد.

رفتم جلوتر و آروم سلامی گفتم.

قدبلند بود و روسریشو مدل کج بسته بود. نگاه آب یش یکم ترسناک بود.

کیفشو تو دستش جابه جا کرد و اومد سمتم.

با لبخند جواب داد:

- سلام...دنبال یه کتاب می گردم

صداش لحجه آشن ای داشت، ولی ذهنم اونقدر درگیر بود که اهم یت ند م.

سمت سالن رفتپ و با نگاهی رو قفسه ها گفتم: چجور کتابی؟ ایرانی یا ترجمه؟؟ جواب نداد که نگاهموروش برگردوندم.

یه جور عجیبی نگاهم می کرد.

شاید توهم زده بودم! !

- شنیدید چی گفتم؟؟

- خواهر خاموش ابرو بالا انداختم:

- خیلی وقته منتشر نمیشه

- میدونم

شوکه شدم که گفتم: خواهر رایی خودکشی کرد؛

ماجرا خیلی پیچیده تر از چ یزی بود که اونا فکر می کردن؛ بعد بیست سال اومد کنارم و ادامه داد:

- بعد بیست سال، فهمیدن ماجرایه خودکشی ساده نبود ه لب زدم:

- کی هستید؟

زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم.

- من کسی نیستم

خم شد بغل گوشم خودم و کنار کشیدم که کتفم خورد ب ه قفسه و صورتم

جمع شد.

با لحنی آغشته به هشدار گفتم: کی می دونه هرروز چندنف ر

اینطوری می میرن؛ اعتقاد اینه ما تو سرنوشت دخالت نداریم، ولی همیشه از ممنوعه ها فاصله بگ یر

- نمی فهمم قصدت چیه ؟ لبش کش اومد:

- قلبت و بگن و دور بنداز، وگرنه با همون یه روز نابودت می کنن نفسم به شماره افتاد .

عینک آفتابیش و، رو چشمش زد:

- اخطار بود؛ به زودی می فهمی چی میگم

صدای پاشنه های کفشش، با صدای نفس های یکی درم یون من، هماهنگ شد.

نگاه مبهوتم و از جایی که وایستاده بود گرفتم.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: « ایوان

خسته بودم.

نمی توانستم تکون بخورم.

امیدوار بودم کسی خونه نباشه، بازور بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی؛ خونه غرق سکوت بود.

خواستم س یگرم و بردارم که متوجه خیزی باندای رو دستم شدم.

- لعنتی

توجهی نکردم و سیگارو برداشتم.

پوک عمیقی بهش زدم.

گلووم سوخت، ولی اعتنایی نکردم.

زل زدم بهش که چجوری ذره ذره می سوخت و خاکستر میشد. بازنگ گوشیم خم شدم سمتش و جواب دادم:



- چیه ؟ رابرت- خوبی ؟

- دستم بهت برسه مردی

رابرت- چرا، چون کسی و فرستادم پیشت که نگرانته؟!

- ببند

قطع کردم و گوش یو، رومیز پرت کردم.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

واسه بُرد، قربانی شدم، ولی اونام یه روز قربانی بُرد من م یشن.

ازتک تکشون بخاطر حال الانم انتقام م ی گیرم.

زندگیشون و می گ یرم؛ چطور که زندگیه من داره ازم گرفته میشه، من آدم انتقامم ... انتقام روزایی که برام کابوس بود  
رو م ی گیرم.

سکوت بسه.

تویه تصمیم آنی گوشیم و برداشتم و شمارشو گرفتم.

باید قبل از عوض شدن تصم یمم همه چیو تموم می کردم:

- رابرت...

رابرت- چی شده؟ نفس

عمیقی کش یدم:

- واس فردا بلیط ب گیر رابرت- شوخی که نمی کنی!

- به نظرت، من باهات شوخی دارم؟

رابرت- آخه خیلی یهوپی شد...بیخیال... باش ردیف ش می کنم



- منتظرم؛ فع لا رابرت- باش؛ فعلا قطع کردم.

سیگار پشت سیگار...

دود پشت دود...

هواتار یک شده بود؛ که دوباره گوشیم زنگ خورد.

صداش پیچید:

- حله؛ فردا ساعت ۲ ظهر با بدبختی جورش کردم

- باشه

بلندشدم و رفتم سمت حموم و ایستادم جلوی آینه، بخیه مو باقیچی کردم و ب یرن کشیدم.

قطره خونی ازش چکه کرد و تاروی چشمم اومد.

بزن

بزن

بزن

قاتل

نکشی خودت م یم یری...

دستام و روگوشام گذاشتم.

خم شدم و محکم به گوشام فشار آوردم، تا صداش قطع شه.

چشمام و بستم، داد زدم:

- بسههههههههه

دکورومی زتوالت و برداشتم و محکم تو آینه کوبیدم.

- بسههههههههههههه

نفس نفس می زدم؛ زل زدم به آینه شکسته لبخندی زدم، و

آخرش به قهقهه تب دی ل شد.

خم شدم و از کشو ماشین مو، رو بیرون کشیدم.

گذاشتمش رو پیشونیم و تا ته کشیدمش زدم و زدم تا م

وی نمود.

قیافه ام ت غیر کرده بود؛ منم ب اید تغ ی رمی کردم.

باید واسه بُرد، یه چیزو نا دیده می گرفتم. باید بهش نامردی می کردم و پشت سر می داشتمش... حالاد یگه دارم به

ته پوچی و ته جهنم می رسم.

برگشتم تو اتاق لباسامو عوض کردم.

سرتا پا سیاه!

ازخونه بیرون زدم. همون طور که می رفتم سمت ماشین کلاهم و رو سرم گذاشتم. نشستم و حرکت

کردم .

کلیدو توقفل چرخوندم.

بایه کتاب تو دستش رو مبل نشسته بود.

باتعجب برگشت سمتم؛ نمی دونستم چی بگم، رو مبل رو به رویش نشستم.

چشماشو ریز کرد:

- ایوان چ یزی شده؟ سرمو پاین انداخته بودم.

سخت بود گفتنش؛ خیلی سخت بود!

هیچ وقت همچی ن حسی نداشتم.

هیچ وقت انقدر حس ناچاربودن نداشتم:

- ازت سوال می پرسم؛ دل یل نخوا، فقط رک و راست جوابم و بده



- داری می ترسونی م لب

باز کردم:

- آگه یه روز خبر مرگم و بشن وی...

زل زدم به چشماش:

- چیکار می کنی ؟ شوکه نگاهم کرد.

کتاب و، رو میز پرت کرد:

- می فهمی چی می گی؟!

- جواب منو بد ه

دستاشو مشت کرد و چشماشو بست:

- نمی دونم قصدت از این سوالا چیه...اما آگ...آگه یه روز بفهمم که قرار ن ی س تو این دنیا باشی، دیگه منم این دنیا

و به همه ی خوش یاش میفروشم و مطمئن باش، می میرم

چونش می لرزید، ولی خوب می تونست

خودشو کنترل کنه.

سرمو انداختم پان، نفسمام رفته رفته نامنظم تر می شد:

- سوال بع دی

باعجزگفت: ایوان بس کن

- سوال بع دی...آگه یه روز ترکتم کنم چی?...ازرو اجبار

می خوای ترکم کنی ؟

- فقط جواب بده نه چیز دیگه

نمی‌تونستم نگاه کنم به آدمی که بخاطر من ذره ذره می‌ساخت و خورد می‌شد!

با صدای لرزونی گفت: اجبار، کنار اسم ایوان نم‌یاد؛

اما اگه به اسم اجبار حتی بخوای ول می‌کنی؛ اونوقت خیلی بلاها سرم می‌یاد بازور بلند شدم و و

ایستادم.

احساس سنگینی داشتم.

هم زمان با امن بلند شد.

تو فاصله چندساعتی به چشم‌های زل زدم.

من فقط واسه این دختر غم و ترس داشتم؛ فقط رنج و سختی داشتم. تقصیر من بود که اجازه دادم وارد زندگیم شه.

آدمی مثل من این حق و نداشت!

- دارم میرم... دارم ترک می‌کنم، نمی‌دونم وقتی برم زندم یا مرده! اگه برگشتم مُردم، ولی اگه برگشتم شده ده سال

بعد، فقط یه نفر دل‌یل برگشته...

سخته، ولی اجباره... آره واس من اجبار معنی نداشت، ولی الان شده معنی زندگیم... شده معنی بُرد یا باخت می‌

آرو میگفت: پس من چی؟ بردنت در عوض باخت زندگیه من؟ کلافه دستامو به

صورت‌م کشیدم:

نه بردم در عوض باختنه خودم؛ دارم می‌رم تا خودمو ببازم... من خودمو می‌بازم، ولی اهدافم و می‌برم... انتقاممو

یگیرم... انتقام حاله الانمو... حاله الانتو... ای ندفعه اجبار تو زندگیم حکم کرده

- یقمو گرفت تو دستش؛ لباسو روهم فشار داد و لب زد:

\_ نمی تونی منو اینجوری زجریدی... نمی تونی این طوری بزاری بری دادزد:

- نمی تونی میفه می؟؟ منم باهات م یام مهم نیس کجا میری، منم باخودت بیر توقع این حرف هارو داشتم:

- همیشه... من دارم رو زندگی خودم قمار می کنم؛ دارم ریسک می کنم، نمی تونم زندگی تورم قمار خواسته های خودم

بکن م نا باور نگاهم کرد:

- چرا... چرا نمی فه می من بی تو زندگی نمی تونم داشته باشم!!

بهش پشت کردم.

حالم اصلا نرمال نبود... یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد.

با بغض گفت: الان پاتوازا این در بزاری بیرون دیگه منی وجود نداره... ۱۰ سال بعد می تونی سنگ قبرم و پیدا کنی

نه خودم و، بروو... یالا بروو و

نمی تونستم دیگه خونسرد باشم؛ نمی تونستم دیگه بریزم تو خودم و چ یزی نگم؛ آروم باشم!

برگشتم و داد زدم:

فریحاااا چرا نمی فهمی چی میگم؟ چرا نمی فهمی زندگی م شده قمار... شده مهره بازی؛ چرا

نمی فهمی نمیخوام بلایی سرت بیاد؛ که یه عمر فقط پش یمونیش برام بمونه... چرا؟... حداقل تو

یکی دیگه بهم فشار نیار؛ حداقل تو نک ن

داد زد:

- زندگی؟ کدوم زندگی ها؟ چه مهره ای؟ قمار چیه؟؟ تو مگه کی؟؟ چرا باید درکت کنم، چون می دونم حق یقت

ماجرافقط اینایی که گفتی نیس... منو چی فرض می کنی اخه؟!

نفس کم آورد.



- یه روزش اید از زیون دیگران حق یق ت و بفهمی شاید م از زیون خودم، ولی هی چ وقت چیزی نبود که خودم خواسته باشمش هیچوقت... ترجیح می دادم بهت نگ م رفتم سمت در بی ن راه برگشتم:

- سخته ولی میرم بدون تو، تا بی نفس بشم، اونطوری مرگ برام آسون تره اومدم ب یرون و درو کوبیدم.

تکیه دادم به در و دستم و، رو قلبم مشت کردم.

نفس عمیقی کش یدم و رفتم بیرون در ماشین و باز کردم. خواستم بشینم که چشمم افتاد به همون مرد ه

درو کوبیدم و جلورفتم.

زدم رو شونش که برگشت.

با تمسخر گفتم: به به جناب مسئول ساختمون





اخمی بین ابروهاش نشست.

سگ تراز اونی بودم که کاری به کارش نداشته باشم.

- بله؟!

باس رتو صورتش رفتم.

نداشتم بیوفته و از یقش گرفتم و به دیوار کوبیدمش.

خم شدم سمت گوشش:

- واسه واحد 5 مشکلی پیش نیاد، اگه بیاد...

ازش فاصله گرفتم و یقشو ول کردم.

خون از بینیش باز شده بود.

ادامه دادم:

- بقیشو خودت حدس بزن دندونامو رو هم فشار دادم.

نگاهی به پنجره خورش انداختم.

خبری ازش نبود.

کلاهمو درآوردم و پرت کردم رو صندلی بغل و سوار شدم.

«فریح ا

هاج و واج و ایستاده بودم و چشمم م یخ در بود.

به خودم اومدم.

توهم ش یربنی بود... کابوس ش یربنی بود که حالا ازش بیدار شده بودم ... دیگه فریحا مرد!

آوار شدن لحظه لحظه خاطره هامونو روسرم حس کردم!

پاهام توان ایستادن زیر این آوارو نداشتن؛ روزانو زمین افتادم.

از ته دل گریه کردم به حال و روزم؛ گریه کردم واسه مردی که مثله همیشه منو ندید. هق هقم بلند شد؛ دستمو محکم گاز گرفتم تا صدام خفه شه.

بالخره اون چیزی که ازش می ترسیدم، سرم اومده بود.

سرمو گذاشتم روزمین سرد وتو خودم جمع شدم.

چشمام خود به خود بسته شد.

\*

فضا تاجش کار میکرد حجم زیادی از آب بود.

راه نفسم بسته شد.

اکسیژنی تو رگ هام نمونده بود.

حرارت بدنم رفته رفته پایین میومد.

هرچی تقلا می کردم؛ فایده نداشت.

دست و پای می زدم، اما به پاهام طناب وصل بود.

وحشت کرده بودم.

یه تاریکیه بی حد و مرز، انگار تو دنیای دیگه ای بودم.

بی هیچ وجه شبهی به زمین!

چقدر حس ترس و غریبی داشت.

کم کم داشت خوشم می آمد از تاریکی... کم کم داشتم با فضا انس می گرفتم.

این تاریکی قصد بلعیدنم و داشت؟؟؟ باتمام

وجود خودمو تسلیمش کردم.

\*

با تلنگری که بهم خورد چشمامو باز کردم.

نفس نفس می زدم.

انگار تازه می تونستم نفس بکشم.

اکسیژن و با ولع به ریه هام فرستادم.

بدنم درد می کرد؛ چند ساعت بود روزمین خوابیده بودم! مهم بود؟ نای بلند شدن

نداشتم به سقف خیره بودم.

چشماش هنوز جلو چشمام بود. حرفامون تو سرم می پیچید داشتم دیوونه می شدم رسماً...

به زور خودمو از زمین کندم و لباسامو پوشیدم؛ و از خونه بیرون زدم.

نمی دونستم کجا دارم می ریم، فقط می رفتم. مردم با تعجب به قیافم نگاه می کردن.

بی تفاوت از کنارشون رد می شدم.

"اگه یه روز خبر مرگمو بشنوی چیکار میکنی؟؟؟"

قلبم انگار از کار افتاده بود.

پس چرا نمی‌تپید؟؟؟ ؟ نکنه

داشتم م‌ی‌مردم؟؟؟

نههه ایوان قلبم و کند و باخودش برد.

دیگه ج‌ای قلبم تو سینه خالیه!

پوچه...آره پوچه ه

گوشیم تو جیب مانتوم ویره رفت. ک‌شیدمش ب‌یرون و روگوشم گذاشتم.

- فریحااا کج‌ای؟

داشتم از خیابون رد می‌شدم. صد‌ای ف‌ریحا گفتن‌ای ش‌ایان تو صد‌ای ایوان که توگوشم می‌پیچید قاطی شد.

"اگه یه روز ترک‌ت کنم چی‌ا‌ز رو اجبار"

صد‌ای بوق ماشین رشته افکارم و پاره کرد و تا ب‌یام به خودم ب‌جن‌بم، انگار روح از بدنم دررفت و محکم زم‌ین خوردم.

"دارم میرم ... دارم ترک‌ت می‌کن م‌نمیدونم وقتی

برم زندم‌ی‌ا‌مرد ه‌من دارم روزندگ یخودم قمار

میکنم " دنیام وارد تاریکی محض شد...

بوی عطرش همه جا بود!

پلکامو سریع باز کردم.

فضای اتاق تاریک بود چندبار پلک زدم تا رنگا به حالت عادی برگشتن.

- فریح!

بی جون لب زدم:

- ایوان... اینجا بود؟ شایان گ یج نگاهم کرد:

- چی؟.. منو سخته دادی ف ریحا!

همه ی اتفاقات مثله پتک رو سرم کوبیده شد.

روم و ازش گرفتم و ملحفه سفیدو، رو صورتم کشیدم:

- چرا زنده من هنوز؟؟!! خدام باهام لج کرده شایان؟ ملحفه رو از روم کنار زد:

- چیشده؟ نگو که از قصد خودتو انداختی جلو ماشین، که یه بلایی سرت میارم نالیدم:

- نداختم... ولی دوس نداشتم دیگه چشمم و باز کنم خواست چی یزی بگه که پرستار اومد:

- چطوری عزیزم؟

جوابی ندادم که گفت: سرومت تموم شده، سرم یه زخم کوچیک داشت؛ باند پیچیش کردیم؛

خوب میشی ایشاله، باید از کسی که آوردت تشکر کنی

بی حال گفتم: راننده ماشین!

شایان- من که کسی و ندیدم

پرستار- زید نورمال نبودن، ولی بعد اینکه آوردت رفتم سرمو تگون

دادم.

چه فرقی می کرد دیگه؟؟؟ کاش می

داشت می مردم.

من ناجی نمی خواستم!

پرستار لبخن دی بروم زد و بیرون رفت.

س ربیع گفتم: چیزی نپرس ازم ش ایان فعلا...ببرم خون ه

- باشه وایسا، برم کارای ترخیصتو تموم کنم بری م

- باشه

با بغض از شیشه به خیابون نگاه می کردم.

تند تند نفس می کشیدم تا بغضمو از بین ببره، ولی همچین قصدی نداشت:

- رفت...واسه هم یشه

صداش یه ته مایه ترحم داشت:

- کی رفت؟ تو حال خودم نبودم:

- گفت ش اید چن سال دیگه برگرد ه

- چی میگی ف ریحا؟ لبخند کجی زدم:

- گفتم منم ببره...

اشک ه ای سمجم دست به یکی کردن که ببارن!

آهی کشیدم و دستمو رو چشمام گذاشتم:



- ازم فرار کرد...زندگیش یه دروغ بود

- فریحا؟

برگشتم سمتش، نگاه مشکیش موج نگرانی داشت.

خندیدم:

- تموم شد؛ من و تو، توهمام چال کرد

- چیکارت کنم خوب شی الان؟ حرف قشنگی بود! نبود؟

- چجوری تونست ها؟ مگه قلبش از سنگ بود؟

- پیاده شو بریم خونه سرمو تگون دادم.

پیاده شدیم، همین که وارد ساختمون شدیم؛ فتوحی جلومون دراومد.

اصلا حوصلشو نداشتم.

با دیدنم سرشو پا ین انداخت؛ و بی صدا از کنارمون رد شد.

تو جام خشک شده بودم.

عجیب بود چیزی نگه و بره!

- بیا دیگه

با صدای شایان به خودم اومدم...

جلوی آینه به صورتم نگاه کردم.

تا گوشه پیشونیم باند سفیدی کشیده شده بود.

برگشتم سمتش:



- من میرم بخواب م نگاهی به کانپه انداخت:

- من تنهات نمی زارم شرمند ه لبخند کجی زدم:

- رو کانپه بخواب، پتو میارم

- دست درس

سرمو تکون دادم و پتویی از کمد درآوردم و بهش دادم.

درو قفل کردم و، رو زمین نشستم.

- تو که می خواس تی از اول ولم کنی چرا گذاشتی عاشقت شم ؟

«ایوان

رابرت آروم گفت: خوبی ؟

زل زدم به صورتش:

- شارون کجاست ؟

- کاش بهش می گفتی چرام یری، یا باخودت می بردی ش

- برنگشته ؟

فکر می کرد از من بیشتر حالیشه!

- صد درصد الان حالش بد ه بلند شدم و میزو برگردوندم.

داد زدم:







چند تاپرستار اومدن و با برنگارد بردنش بخش اورژان س دستمو عصبی به  
موهام کشیدم.

نمی تونستم بمون م.

نمیشد!

یه پرستار اومد سمتم:

- آقا چه نسبتی باهاشون دارید ؟

- هیچ ی

با تعجب نگاهم کرد:

- گوشیشون دست شما نیست ؟ زمزمه کردم:

- نه

نگاهم به در اورژانس بود.

با قدم ای آروم سمت در رفتم.

دستم رو در بود؛ باز نکردم.

نمی تونستم...

برگشتم و رفتم ب یرون

کلاه سویشرتمو، رو سرم کشیدم. پیاده به خونه برگشتم.

کلیدو تو قفل چرخوندم وگوشیمو درآورددم:

- ام یر ماشینمو بیار جلو در، ردیابشو که داری؟!

امیر- اره دارم، باشه قطع کردم

و رفتم داخل

رابرت رو مبل نشسته بود و سرش تو لپ تاب بود:

- حرصتو سرکدوم بدبختی خالی کردی؟!!

- ماشی زده بهش با تعجب سرشو بلند کرد:

- خوبه؟

- خوب میشه

پوفی کشید و روانی " زیر لب گفت خودمو، رو تخت

پرت کردم. چشمامو بستم.

نگاه آخرو به خونه انداختم .

ساک دستی کوچیکمو برداشتم و بیرون رفتم.

ساک و پرت کردم رو صندلی بغل و گازشو گرفتم سمت فرودگاه گوشیم زنگ خورد؛

رابرت بود.

رابرت- کجایی ایوان؟

- دارم می رسم

رابرت- خیلی خب؛ عجله کن نیم ساعت مونده تا پرواز

- گفتم که دارم میام

قطع کردم و، رو صندلی کنارم پرتش کرد م.

عصبی بودم؛ بیشتر از هر وقت دیگه ای!

اون ایوان خونسرد رفته بود.

حس ب دی وجودمو گرفته بود؛ مثل خفگی!

ماشین و بردم تو پارکینگ و پیاده شدم.

بعدا ز برداشتن ساک سوار آسانسور شدم.

در آسانسور که باز شد، باتک نگاهی رابرت و شارون و دیدم. شارون- بالاخره

شماره یکمون اومد لبخندی زد.

حوصله شنیدن حرفاشونو نداشتم.

ازشون فاصله گرفتم و رو صندلی نشستم.

نگاهم سمت جمعیت رفت.

تویه آن حس کردم فریچارو دیدم.

بلند شدم؛ چند قدم برداشتم، ولی همش توهم محض بود.

بااعلام شماره پرواز نفسمو باحرص فوت کردم.

رابرت- ایوان بیا... چیزی شده ؟

- نه دارم م یا م سوار هواپیم ا شدی م...

بعد از تحویل گرفتن چمدون ها سوار لیموزین ش دیم.



رابرت با نگرانی و کمی ترس نگاهم می کرد.

اونم می دونست چیکار می خواهم بکنم.

نفسی که داشتمم ازم گرفته شد، همه جا واسم بوی خون و مرگ می داد.

اومده بودم به کشور انتقام گیری.

واسه نابود کردن خلی ها...

پیاده شدیم.

لبخندی لحظه ام از صورت شارون کنار نمی رفت.

زل زدم به نمای مشکی و یلای روبه روم شارون بغلم

و ایستاد:

- خوش است اومد؟ آگه دوستش نداری بگم عوضش کن

- برام فرقی نمی کنه

داخل رفتیم؛ پراز با دیگارد ای بود که به صف با سگ قلاده به دست و ایستاده بودن.

پوزخند عمیق شد:

- ای ن همه با دیگارد واس چی ه؟ من فقط بهت سفارش می لا کرده بودم

شارون- می دونم خوشتم یاد، ولی تو واس هممون مه می اینجا خطرات زیادی تهدیدت می کنه؛ بودنشون

بهمتره کلافه به صورتش زل زدم:

- ای ن جواب من نبود... بفرس برن



- ایوان لازمه بودنشون؛ قول میدم مزاحمتی برات نداشته باشن توافاصله یه سانتی زل زدم به چشماش، چشمامو ریز کردم:

- منو چی فرض کردی ها؟ بهتره اسمشونو بزاری جاسوس تا باد یگارد، ولی مطمئن باش با این باد یگارداتم ن می تونی از کارم سر دربیاری؛ حال یت شد؟

- ایوان جاسوس چ ...

ازکنارش رد شدم ورفتم سمت با دیگارد ا:

- همه بیرون

باتعجب نگاهی به هم انداختن و بعدش راه افتادن سمت در بلند گفتم: و ایسی ن

برگشتم سمتشون

به یکیشون اشاره کردم.

- ت و

جواب داد:

- بله ؟

- بیا اینج ا

شارون- میخوای چ یکار کنی؟!

اومد سمتم و، رو به روم و ایستاد.

چند قدم باقی مونده رو طی کردم و سمتش خم شد م.

نگاهش رنگ ترس گرفت.

نیشخندی زدم و قلاده سگ مشکی رو از دستش گرفتم.

قلاده شو کشیدم سمت درو، درو باز کردم.

داخلم مثل ب یرون دکوراس یون مشکی داشت.

قلاده شو ول کردم و سمتش خم شدم:

- ژرمن قلادشو باز کردم. پارس کرد و جلوی پام خوابید.

براش ناآشنا بودم، ولی کاری بهم نداشت.

این سگ ریبه هارو توی آن تیکه پاره می‌کن.

از کنارش رد شدم و چرخ تو خونه زدم تا مطمئن شم کارمون به شنود و دورب ین نکشیده، ولی چیزی نبود.

جلوی پنجره و ایستادم.

شارون برگشت سمت ویلا و چشمش به من افتاد.

سرشو تکیه داد و رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدم و، رو مبیل نشستم.

ژرمن اومد سمتم.

اسم نداشت؛ علاقه ایم نداشتم براش اسم انتخاب کنم.

همون اسم نژادش بهتر بود.

سیگاری برداشتم و دستی به سرش کشیدم.

دوباره شروع کرد به پارس کردن پوفی کشیدم و بلند شدم.

دنبالم اومد .

رفتم بیرون ، وقتی اومد ب یرون برگشتم داخل تا درو ببندم با ناراحتی پارس

کرد.

- پسر خوبی باشی میارمت ت و درو بستم و، رومبل دراز کشیدم. [۱/۳، ۲۳:۴۲] .. «ف ریحا

- هه ! نگوکه انتظار اینارو نداشتی؟!

زخم زیونش تا ناکجا بادم و می سوزوند:

- شایان حالم خوش نیس؛ طعنه زن جلو پام زانو زد:

- بین ف ریحا، یا ه مین امروز ای ن عشق مسخرتو تموم میک نی، یا خودتو ذره ذره نابود میکنی باهاش...ها؟ رومو برگردوندم:

- چجوری تموم کنم آخه؟

- بین منو...فریحا

سرمو طرفش چرخوندم:

- بخدا نمی تونم شایان.. من هنوزم ذره ذره سلولای وجودم دارن اونو صدا می زنن از دیشب هزاربار باخودم گفتم،

گفتم احمق نباش، ولی ن میشه پوفی گفت: تمومش کن تورو خدا ...

می خوای عمر و جوونیت و پ ای عشق کسی بزاری که ولت کرد، رفت؟؟؟ حرفش از منطق

عشقم دور بود.

ولی عجیب کاملاً منطقی بود!

سرمو تکیه دادم به مبل و دستمو، رو قلبم گذاشتم، محکم به قفسه سینم فشار آوردم . - قلبت درد میکنه؟ ؟ زمزمه کردم:

- قلبم! !

صاف تو جام نشستم.

با لحن غم آلودی گفتم: شایان منو میبری خوش...

قبل اینکه مخالفت کنه گفتم:

- برای آخرین بار، میخوام وسایلمو جمع کنم

- اووف تازه مرخص شدی!

با نگاهم التماسش کردم.

سرتاسفی نکون داد:

- پاشو

کلیدو تو قفل چرخوندم ...

همه جا تاریک بود؛ مستقیم خودمو به اتاقش رسوندم، درو بستم و، رو زمین سرخوردم.

چطوری دلش اومد؟! !

صدای درونم نهیب زد.

"ف ریحا بسه"

بلند شدم و جلوی آینه وایستادم.

به میز نگاه کردم ادکلن و چند تا از وسایل دیگش بودن.

ادکلن و برداشتم و آوردم بالا که پرتش کنم، ولی نتونستم در کوبیده شد:

- فریحا درو باز کن چیکار میکنی؟ اهم یت ندادم:

- تنهام بزار

من داشتم چه بلائی سر خودم میوردم؟ من چرا باید

عذاب می کشیدم؟؟؟ مگه من بودم که این جدایو

خواستم؟ نههه نبودم.

پس عذابش حق من نبود.

حق باش ایان بود.

اشتباه محض بود اگه از الان به بعد حتی بهش فکر می کردم.

ولی حالیم نبود.

عقلم اینارو قبول کرده بود، ولی خودم پش می زدم.

برگشتم وبه قاب عکسش زل زدم:

- خوب نگا کن ایوان،

خوب نگا کن؛ ببین داری منو به چه موجودی تبدیل می کنی حق نداری پا

بزاری تو خیال م

دیگه بهتنت اجازه نمیدم اجازه نمیدم

خودمو ازم بگ یری، اگه امروز زندم و

زندگی می کن م

فقط به یه امید...اینکه یه روز وا یستم جلوت بگم، حالم ازت بهم می خوره

شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: این چیه؟ به دستم اشاره

می کرد.

نگاهی به دستم انداختم.

ادکلنش تو دستم بود!!

- یادم رفت

دستش و روگردنش گذاشت:

- عیب نداره...فقط من تو باشگاه کار دارم م یرم شب میا م

- نمیخواد به کارات برس کیف پولشواز رو کنسول برداشت:

- شام چی بگیرم؟ چرا ولم نمیکرد!

می خواستم بگم توام برو؛ بزار به درد خودم بم یرم، ولی انصاف نبود.

- برو

دستی تکون داد:

- فعلا



درو بست. نگاهم مستقیم رو کاناپه خشک شد...

شایان با حرفاش رو مخم بود:

- یکی از دوستانم زنگ زده بود؛ تو کافش نیرو می خوان، ازم خواست برم، ولی کارام زیاده؛ نظرت چیه بری مشغول ش

ی؟؟؟ نگاهمو از پنجره گرفتم و نگاهش کردم:

- چی ؟

سرفه کرد و گفت: گفتم کاف ه

- چرا خودت نمیری ؟

رو ساند و پیش سس ریخت و همونطور گفت: گفتم که کارای باشگاه زیاده، وقت ندارم پوزخندی زدم:

- منم خرم!

چپ نگام کرد.

هوفی کشیدم:

- دیگه کتابخونه نمیروم

- پس میگم منتظرت باشن؛ فردا یه سر بزنی کلافه شدم:

- شایان من نمیخوام؛ کارکنم

بادهن پرگفت: هوم ... پس پول از آسمون برات می ریزه! زندگی خرج داره به خاطر پول قصد

نداشتم بعد این همه سال به مامان زنگ بزنم.

ساکت شدم.



این روزا بیشتر سکوت می کردم.

چند روز بود از خونه پامو بیرون نداشته بودم. دلم نمی خواست چشمم به کوچه و خیابون ب یوفته.

تبدیل شده بودم به یه آدم بی تفاوت و بی حوصله، آدمی شده بودم

که حتی تو تخیلاتم نمی گنجید.

شایان تنهام نمی داشت. از تنهایی بیشتر از قبل می ترسیدم.

می دونستم اونم می ترسه یه بلای ی سر خودم ب یارم.

ولی همچین قصدی نداشتم.

گاهی وقتا نوشیدی میشد دوام، دیگه معدمو اذیت نمی کرد شاید می کرد،

ولی من نمی فهمیدم و حالیم نمی شد!

خودکارو بین انگشتم گرفتم و نوشتم:

نمی دانم ای ن بدت رین شب ها را گذرانده ام یا نه / نمی دانم ای

ن کابوس کجا می ایست د/

نمی دانم شاید مرده ام و در جهنم تو می سوزم / این نمی دانم ها

خنجری ست که بد زخمی می کند / خودکارو پرت کردم روم یز و برگه

رو مچاله کردم.

لیوان و سرکش یدم.

با آتیش گرفتن گلوم، آتیش قلبم لحظه ای خاموش شد.

لباسامو بی حوصله پوشیدم. امروز اولین روز کاریم تو کافه بود. از تاکسی پیاده شدم و رفتم داخل

با کسی کاری نداشتم و هیچ کدومشونم کاری به کار من نداشتن.

نگاهی به یادداشت انداختم و گفتم: سفارش میز ۲ سینی و گرفت و

رفت.

سرم پایین بود و یادداشت سفارش هارو مرتب می کردم.

- ببخشید؟ سرمو بالا آوردم:

- بله؟

نگاهم قفل چشماش شد.

زمان متوقف شده بود!

- منوتونومی دید؟؟

حس می کردم چشمام پر شده.

انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم.

متعجب گفتم: نمی دی؟؟

سرمو پایین انداختم و تند تند نفس عمیق کشیدم.

بدون اینکه دوباره نگاهش کنم منورو سمتش گرفتم.

دستم چرا می لرزید؟؟!

پیش بندم و درآوردم. کیفمو چنگ زدم و دویدم بیرون نمی دونم چقدر رفتم.

اونجا که دیگه نفس کم آورده بودم، کنار خیابون وا یستادم.

انقدر شباهت!

چطور می شد دوتا آدم انقدر بهم شبیه باشن!

چشماش... وای فریحان داری دیوونه می شی! ؟ تا کسی

گرفتم و جلوی ساختمون پیاده شدم...

نگاهی به در انداختم. کلیدمو درآوردم و درو باز کردم .

قفلش همون بود!

رفتم تو، همه جا تاریک بود.

دستم شل شد و کیفم جلوم، روزمین افتاد.

چشمامو بستم:

- منم مثله خودت عاشق تاریکی کردی

آب دهنمو قورت دادم و با قدم ای سست راه افتادم سمت اتاقش، آروم گوشه ی تخت دراز کشیدم.

سرمو تو بالشت فرو بردم.

هربار، هرجای شهر که کسی چشماش مثله تو باشه کم میارم؛ چقدر طول می کشه تا فراموشش کنم؟؟؟ هوم؟؟؟

اعتقادم و به همه چی از دست دادم.

مخصوصاً به "عشق"

گوشیم زنگ خورد.

شیشه رو بالا کشیدم.

به شماره خیره شدم. اولش تعجب کردم.

اتصال و کشیدم مردی به روسی سلام کرد.

چون زبان مادریم بود؛ راحت می فهمیدم چی می گه؛ بعد احوالپرسی فهمیدم سرایدار خونه ماما ه

- ماما منم چگونه ؟

با مکی طولانی جواب داد:

- عزیزم، زنگ زدم خودتو واسه خاکسپاری برسونی به سگسکه افتادم:

- مرده ؟ جواب داد:

- متأسفم

چشم‌امو بستم. آخرین تصویری که از مادرم به خاطر داشتم؛ ۱۵ سالم بود، که تو فرودگاه برام دست تکیون می داد.

چشم‌ای سبز... موهای طلایی...

گوشی هنوز رو گوشم بود.

- خیلی دوست داشت واسه بار آخر ببینت ولی...

یه جمله:

- تا نرسیدم دفنش نکنید گوشه و، رو میز انداختم.

صد ای زنگ در اومد.

چند دقیقه خیره روبه روم شدم... مامانم بود!

بلند شدم و بعد باز کردن، کنار رفتم که شایان اومد تو:

- چرا گوش یتو جواب نمیدی؟ خیره نگاهش کردم.

- دیروزم که از کافه، خانم بدون خبر زده بیرون صورتش و نزدیک آورد و دستشو جلوم تکون داد:

- الوووو

آب دهنمو قورت دادم:

- چیه؟

- چته الان؟

ابروهامو بالا انداختم:

- مامانم مرده داد زد:

- چیی ی؟

- باید... برم

متاثر گفتم: غم آخر...

انگشت اشارمو، رو لبم گذاشتم:

- هیسس... نگ و

برای نزدیکترین ساعت، برای روسیه بل یط گرفتم.

پاسپرتم و آماده رومیز گذاشته بودم . صبح پرواز داشتم.

از شایان خدافظی کردم؛ اصرار داشت تا فرودگاه ب یاد، ولی مخالفت کردم.

من که اونو همون موقع که اومدم ایران از دست دادم پس زیاد نباید ناراحت می بودم.

Az novelists

niceroman.ir

تهای احساساتم هنوز حس عذاب وجدان شعله ور بود.

من هیچ وقت اولاد خوبی نبودم براش، می دونستم لباسامو پوشیدم.

نگاه کلی به اتاقم انداختم؛ داشتم می رفتم که نگاهم رو کمدموند.

درشو باز کردم.

جعبه عکس، تیشرت و ادکلن ش

تیشرت و ادکلن و تو کیفم جا دادم؛ و در کمدمو بستم.

بعد تحویل چمدونا سوار هواپیما شدم.

زیر لب گفتم: خدا حافظ شهر عذاب

چشمامو روهم فشار دادم.

چمدونامو گرفتم و گوشیمو روشن کردم.

سن پترزبورگ شهر پیشرفته و تقربیا پرجمعیتی بود.

هوا آفتابی بود ولی معلوم نمی کرد کی بارون بگیره.

شالمو کندم و توک یفم انداختم.



به سرایدار زنگ زدم که بیاد دنبالم.

مستقیم رفتیم قبرستون، آدم ای زیادی نبودن؛ ۴ تا از دوست ای بابا و خانواده ی سرایدار...

شال مشکیمو درآوردم و سر کردم از دور نظاره گر مراسم شدم.

خاک های سرد ریختن روش و به هم ین سادگی برای هم یشه دنیارو ترک کرد.

مردن خیلی آسون تر بود... نبود؟

یکی یکی م یومدن جلو و تسل یت می گفتن.

سرمو براشون تکون دادم.

همه که رفتن نشستم رو خاک و مشت ی خاک برداشتم.

- خدافظ مامان... خدافظ

خاک و تو مشتم فشار دادم و بلند شدم.

یه جایی تو وجودم خالی شده بود.

سرایدار مرد مهربونی به نظرمی رسید.

با چشم ای آبی که هنوز گیرایی داشت.

وارد خونمون شدم. خونه بزرگی بود. همه چیش تغ یر کرده بود و دکوراسیونش مدرن بود. رو مبیل نشستم، دستم

بی حس شده بود ولی مشتمو باز نکردم.

سرایدار اومد سمتم و گفت: فریحا وکی ل اومد ه

- باشه



مرد کت و شلوار پوشی روبه روم نشست و درباره کاره ای انحصار وراثت توضیح می داد، که اصلاً گوش نکردم

از اینکه چ یزی نمی گفتم متعجب شده بود.



بوش و دوست داشتم؛ حالمو خوب می کرد.

زدم بیرون... یکم خیابون هارو گشتم و مستقیم وارد کلوی شدم که از نماش خیلی خوشم میومد.

رو صندلی پایه بلن دی نشستم و کیفم رو می گذاشتم:

- یه مخصوص

پسره ی چشم آبی خیره خیره نگاهم کرد و برگشت تا سفارشو بپاره .

خودمو چرخوندم سمت رقصنده ها و یکم نگاهشون کردم. حوصلمو سر می بردن، دخترایی که تو بغل مردا ولو بودن.

- بفرم!

لیوان و ازش گرفتم و با لبخند تو یه حرکت بالا کشیدمش.

- تبت تنده ها!

پوزخندی زدم، داشت مخ می زد.

تو چشمات زل زدم و لبم کش اومد:

- خیلی ضایع بودی

سوالی نگاهم کرد که لیوان و طرفش گرفتم:

- پرش کن خم شد طرفم:

- دوزش بالاست مطمئنی؟ اخم کردم.

با پرویی گفت: باشه عصبی نشو و

حس کردم یکی کنارم نشست. بی توجه سرمو، روم یز چسبوندم.

زیر لب به فارسی با خودش داشت حرف می زد.

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم.

دختر بانمک و شی رینی بود، با موه ای ی

روشن، چشماپی قهوه ای و صورتی گرد و سفید...

- سلام

این دفعه اون متعجب نگاهم کرد.

بعد چند دقیقه مکث گفت: اووه خدا، باورم ن میشه؛ تو فارسی بلد ی؟؟ لبم کش اومد.

دستش و طرفم گرفت.

به دستش نگاه کردم و گفتم: خوشحال شدم

- من امام و تو؟

دستمو جلو بردم و دستشو آروم فشردم:

- فریحا

هیجان زده گفت: تنها اوم دی؟

اره... تنها

خودش و سمتم کشید:

- می خوای حرف بز نیم یکم؟ خوب به نظر نمی رس ی آهی کشیدم:

- تازه مامانم مرده... شاید واس اون ه

- متاسفم؛ می تونم درکت کن م تو دلم گفتم ش اید!

- بی هدف زندگی کردن یکم عجیبه نه؟ تک خنده ای کرد:

- هدف مهمه، ولی بی هدفی غیرممکنه؛ آدم باید یه چیزی از زندگیش بخواد لب زدم:

- غیرممکن ها!

- زندگی طبق می لما پیش نمیره

- بیخیال

بعد کمی مکث گفت: کار می کنی؟

زیاد حرف می زد!

بهش نگاه کردم و جواب دادم:

- نه...چند ماه پیش می خواستم مربی شمشیر باشم داد:

- بانگیزه ای؛ ای ن مهمه با تمسخر لب زدم:

- هوم

- می تونم راحت حرف بزنم باهات؟ خیره نگاهش کردم:

- بگ و

به اطرافش نگاهی گردوند و نزدیکتر شد:

- راستش می خوام بهت پیشنهاد کار بدم؛ جایی کار میکنم که یه همچین آدم ایی باید توش باشن ...

با کنایه گفتم: افسرده ها!

سرشو خم کرد طرفم و درگوشم گفت:

- بیای تو جمع ما افسردگی معنی نداره؛ تازه می تونه از بی هدفیم درت بیاره...

منظورشو نگرفتم:

- چجوری؟ کارتی گرفت جلوم: - تو قبول کن؛ من بیشتر توضیح میدم راجبش، جزیاتش نمونه واسه بعد، من پرواز دارم یه ساعت دیگه

کارتشو جلو چشمم گرفت شماره ای روش بود.

- فردا زنگ بزن بهم قرار بزاریم

یکم تردید داشتم، ولی خسته بودم از این وضعم کارت و گرفتم:

- باشه؛ زنگ می زنم

لبخندی زدوبعد گفتن بای "ازدیدم محو شد.

سرم داشت سنگین میشد. ابرو هامو تو هم کشیدم و از کلپ بیرون اومدم.

باد که به صورتم خورد یکم بهتر شدم و پیاده برگشتم...

»ایوان

نشستم رو مبل و پاهامو روم ی ز گذاشتم.

در باز شدویه نفر با سرعت دوید سمتم و خودشو، تو بغلم پرت کرد.

- چه خبرته دختر؟ صورتمو بوسید:

- اما بس کن

- خب چیه دلم تنگ شده بود از خودم دورش کردم:

- سن پترزبورگ خوش گذشت ؟

- اره بدک نبود سری تکنون دادم:

- خیلی خب؛ پاشو اونور لباسو جمع کرد:

- نموخوام صورتتم جمع شد:

- لوس

سرش و گذاشت رو شونم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد:

- ایوان خیلی دوست دارم، میدونی که جز تو کسی رو ندارم؛ قول بده دیگه ولم نکنی بی تفاوت گفتم: مابه جز هم کسی و

نداریم، چاره ای نیست

- عه! یعنی دوسم نداری و مجبوری ؟

- پاشو می خوام سیگار بکشم

- تو چرا آخه اینجوری شدی ؟ تو چشمات زوم شدم:

- چجوری؟!

چشماتو گرد کرد و گفت: ت و ۲۴ ساعت شبانه روزیه پاکت، بعضی موقع ها حتی دوپاکت سیگار می کشی؛ شب ها

نمی خوابی؛ نوشیدنی خیلی بیشتر از قبل می خوری...عصبی شدی درحالی که خونسرد بودی و این سگ چه بلایی سر

خودت داری میاری ؟

- سرت تو کار خودت باشه

لباش آویزون شد از اولش لوس بود.



- خیلی بدی

بلند شد و سمت اتاقش رفت.

همه چیزهایی که گفت شرح حال من بود.

عوض شده بودم و کمی عوضی!!

بلند شدم و سیگار به دست رفتم سمت حیاط بعد از اخراج بادیگارد ای شارون خودم دوتا بادیگارد استخدام کرده بودم. اونم فقط واسه اینکه مواظب اِما باشن و بادیگارد ای قبلیش و اخراج کردم.

سرمو گرفتم بالا و زل زدم به آسمون اب ری که واسم خیلی از خاطراتمو زنده می کرد.

با صدای ژرمن سرمو پایین آوردم.

با سرعت از او نظرف استخر اومد و جلوی پام خوابید.

خم شدم و دستمو زی رگزدنش کشیدم:

- شب خوش گذشت؟ پارس کرد.

با صدای زنگ گوش یم بلند شدم.

- می شنوم

شارون- امشب ماموریت داری حواست که هست؟

- اره ولی ربطش به توجیه که زنگ زدی؟ شارون- ایوان چرا اینجوری می کنی؟

- کاری نداری!



شارون- می خواهی پیام حرف بزنیم ؟

- خودت چی فکر میکنی!

صدایش عصبی شد:

- خدای ظ

قطع کردم و برگشتم تو ویلا باید آماده میشدم.

ژرمنم پشت سرم اومد.

هم زمان با ما اما از اتاقش اومد بیرون و با دیدن ژرمن جیغ زد و برگشت تو اتاقش و، دروقف لکرد.

ژرمن پارس کردو با سرعت سمت اتاقش رفت.

صوتی زدم:

- ژرمن

آروم شد و اومد پیشم، تو اتاق رفتم.

این اولین ماموری ت و ریسک روزندگی م بود.

لباسامو عوض کردم.

کلاه سوییشرت و ک شیدم رو سرم و کلت و پنجه بوکس و چندتا چاق وی دیگه رو تو بدنم و بند ای شلوارم که مخصوص سلاح سرد بودن، جاسازی کردم.

سمت درو ویلا حرکت کردم.

ژرمن و بیرون فرستادم ؛ که سروکله اما پیدا شد:

- داری م پیری ؟

- نمیبینی حرصی نگاهم کرد:

- خیلی خب، منتظرت م یمونم مواظب خودت باش

- لازم نیس بخواب

- اذیت نکن دیگه!

پوفف کلافه ای کش یدم و رفتم سمت در، همین که درو باز کردم با رابرت روبه رو شدم.

سری تگون دادو گفت: چهارتا از بچه ها جلودرن

- لازم نیس گفتم که تنها م یرم

حرصی گفت: لااقل جان! مگه ازجونت سیر شدی؟

- سیربودم

از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشینی ن ژرمن همچنان دنبالم میومد.

پنجره ماشین و باز کردم و کاغذ مچاله ای رو، روزمین پرت کردم:

- بدو بیارش

همین که رفت؛ دکمه اتومات درو زدم و گازشو گرفتم.

بعدا ز رسیدن؛ پشت یه دیوار و ایستادم و نگاه ی به ویلای روبه روم انداختم. جلوی ویلا محافظی دیده نمی شد.

این عوضی می تونسست کمک زیادی تو پیدا کردن زن مبهم روسی بکنه.

میکروفون کوچیک وجلو دهنم گرفتم:

- رابرت

رابرت- صداتو دارم بگ و

- جلو ویلا هیچ کس نیست

رابرت- اره یادم رفته بود بهت بگم امشب مهمونی ترتیب دادن صددرصد محافظاش با حال بد یه طرف افتادن کارت آسون تره

- باش

آروم رفتم سمت ویلا که درش باز شد و محافظی بیرون اومد. خواستم بزنمش که پخش زمین شد؛ معلوم بود خیلی خورده ازکنارش رد شدم و باح تیاط رفتم داخل، رابرت درست گفته بود همشون ضایع بودن.

مثله اینکه توپارک دارم قدم می زنم؛ بدون توجه به کسی رفتم داخل ماسکم و روصورتم کشیدم.

پنجه بوکسام آماده حمله بود.

فکر می کردم امشب خوش می گذره ولی با این وضعشون کسی واسه زدن نبود. دیدمش، رفتم جلو و ایستادم بالا سرش و زدم روشونش خیلی آروم برگشت و زد زیره خنده... هه رئیس گروه و باش!!

- مثل آدم بامن می ای، یا بزنم لهت کنم، بیرمت؟

با زرد زیره خنده، رو مخم بود. دستی روشونم نشست.

برگشتم وچندتا محافظ و دیدم؛ اینا انگاری وضعشون بهتر بود.

گردنم وک جکردم و پوزخندی زدم که زیر ماسک م پنهون موند. مشتمو بلند کردم... کارشون فقط ده دقیقه طول کشید.

برگشتم سمت رئیسشون خواست؛ دوباره بخنده که یه مشتم رو نبض گردنش خالی کردم:

- دیگه نمی خندی!

پوزخنده دیگه ای زدم و انداختمش رو دوشم و حرکت کردم. تا آدماش به خودشون بجنبن بیرون زدم.

صددرصد چیزی بدتر از اون زهر ماری مصرف کرده بودن که دراین حد اونارو سست کرده بود.

بعد از اینکه رسیدم چند تا بوق زدم که در باز شد.

یکی از محافظارو صدا کردم:

- به شارون بگو بیا د بیرون کارش دارم

- چشم

بعد چن دقیقه سروکله پیدا شد:

- ایوان چقدر زود اومدی فکر می کردم بیشتر طول بکشه ابرو بالا انداختم:

- خودتو زن به اون راه تو نوشیدنیاشون چی ریخته بودی که هیچکس واسه زدن نبود؟ اصلا بهم خوش نگذشت

ژاکت و جلو کشی د و گفت: خب مجبور بودم!

- چرا مجبور بودی؟ فکر کردی نمی تونم از پس یه ماموریت بر بیام که واسش آموزش دیدیم

تند گفت: ایوا نم نگرانتم... مطمئنم از پسش ون برمیومدی ولی خودت چی؟ ممکن بود به خودتم آسیب بزنی...

دستمو جلو صورتش گرفتم:

- بس کن؛ به یکی بگو بیاد تنه لش این و بکشه بیرون بوی گند گرفت ماشینم، می خوام برم؛ و درضمن آخ رین بارت

باشه بدون اطلاع من کاری می کنی

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشی د. برگشت و به یکی از محافظا گفت بیا ن ببرنش.

بعد از برداشتنش از ماشین سوار شدم و گازشو گرفتم سمت وی لاهه! چه شب مزخر

فی...

بعد اینکه رسیدم یه راست تو اتاقم رفتم.

ژرمنم با دیدنم با سرعت دنبالم میومد.

رو به روی دیوار ایستادم.

ماژیک قرمزو برداشتم و ضربدری رو ع کشش کشیدم.

چند قدم اومدم عقب و به شاهکارم نگاهی انداختم.

در باز شد .

رابرت با خوشحالی اومد:

- تمام!

ژرمن خرناسه کشی د و آماده حمله بود.

رابرت قدمی به عقب برداشت و گفت: اوه اوه... شنیدم این سگ ها آدم و ت یکه پاره می کنن!

- شک نک ن

رو به روش نشستم .

با دیدنم قیافش عوض شد:

- رابرت نه

زیونش و آورد بیرون

قبل از اینکه بخواد لیسم بزنه سریع بلند شدم .

برگشتم سمت رابرت که با دقت به نقشه رود یوارم نگاه می کرد.

با تردید گفت: واقعا می خوام طبق ای ن نقشه پیش بری ؟

- اصلا تونستی بخونیش که نظرم می دی؟!

موهایش و خاروند:

- نه ولی از عکساش یه چیزی فهمیدم؛ وقتی تو ج ای به این آشکاری گذاشت یش، معلومه رمزیه و خودت فقط می تونی بخونی ش

- باهوش ش دی!

- باب ای ویلیام یادته ؟ سری تکون دادم:

- اره، چیه ؟

- دستش و شکل اسلحه رو شقیقش گذاشت:

- بنگ بنگ

- کاره کیه ؟ تو فکر رفت:

- صد درصد کار همونیه که ما دنبالشیم

- لعنت ی

- دستی به یقش کش ید:

- من دارم میرم فقط... حواست بیشتر به شارون باشه

- الان فقط نقشم برام مهمه، اگه کسی م بخواد جلو دارم بشه یه تیر تو کلش خالی می کنم

- کاره خوبی می ک نی، فعلا

نشستم رو تخت و به نقشه زل زدم.

عکس همه رابطا بودن



فقط مهره های اص لی جای عکسشون یه علامت سوال بود، که به زودی تبد  
یل به عکس و اسم می شد.

نیشخندی زدم و دراز کشیدم:

- نابودتون می کن م

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .. «ف ریحا

پیراهن آست ین دارو شلوار جین مشکیم و پوشیدم. کتونیا مو پام کردم و کیفمو برداشتم.

موه ای لختم زیادی اذیت می  
کردن.

پشت گوشم زدمشون و به آدرس ت وی گوشیم نگاه دوباره ای انداختم. ب اید خودمو می رسوندم مسکو...

جلوی در نگاهم به تزار خورد. دوشش داشتم.

مرد خوبی بود.

با لبخند گفت: جایی می خوای بری؟

- مسکو، کار دارم بی مقدمه پرسید:

- می خوای تنها بری؟

کیفمو به طرفه انداختم:

- هیچ جارو نمی شناسم، راننده پیدا می کنی برام؟



نگاهم معطوف جاده ای بود که ماشین ای زیادی پشت سر هم بودن. سمت چپ جنگل بی انتهای بود، که نمی فهمیدی آخرش به کجا کشیده می شه.

یکم ترس برانگی ز بود .

راننده جدی بود و تو طول مسیری یک کلمه ام حرف نزده بود.

چشم ای آبیشم زیر عینک ته استکانی مخفی بود .

نمی دونم تزار از کجا پیداش کرده بود، ولی بهش مطمئن بود.

داشبورد و باز کردم، شیشه نوشیدنی برق می زد.

دستم دراز کردم که صداش اومد:

- دست زن

داشبورد و بالا زدم و نگاهمو به روبه رو کشیدم...

درو باز کردم و پیاده شدم. سمت شیشه خم شدم:

- شماری و دارم زنگ می زنم عینک آفتابیمو رو چشمم برگردوندم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: روز خوش

دستمو بردم سمت جیب پشتی جینم و گوشیمو بیرون کشیدم.

آدرس نزد یک بود.

پیاده رو پر مردم بلوندی بود که در حال رفت و آمد بودن.

جلوی ویت رین مزون لباس عروس وایستادم.

لباس پرنسسی بچگی هام! !

لبخند تلخی زدم.

یکی محکم خورد بهم عقب کشیدم.

عذرخواهی کرد و رد شد.

سمت خیابون بالا راه افتادم.

جلوی کافه صندلی ای چرمی چیده شده بود.

از دور شناختمش، آرامم جلورفتم.

روبه روش نشستم و عینکمو درآوردم:

- هی! سلام

پرانرژی گفت: راحت اومدی؟

به لباس آبی توریش نگاهی انداختم و گفتم: اره ... خب می شنوم روم یزخم شد:

- گروهمون گروه قانونی نیست... با پل یس کاری نداریم؛ اونام با ما کاری ندارن، واضح گفتم که؟؟؟

سکوت کردم که ادامه داد:

- برای اینکه عضو بشی یه دوره باید ببینی و چندتا قانون ساده ست و تمام... خب؟؟؟

کنجکای و هیجان چیزایی بود که از حرفاش تو خودم می دیدم.

لبمو با زبون تر کردم:

- می دونی که من چیزی برای از دست دادن ندارم و نمی خواهم خودمو به لجن بکشم، می فهمی که منظورم چیه؟

سرشو تکون داد:

- صدمه ای نمی بی نی، اگه درست کار تو انجام بدی

تو فکرام گم شدم.

- تصمیم نهایی باتوجه

چند ثانیه به مردم در حال رفت و آمد نگاه کردم و بدون اینکه نگاهش کنم؛ گفتم: کی شروع کنم؟

- امروز، فردا، هروقت آماده شدی

- من خونم اونجا س لباسو جمع کرد:

- دیگه خونه ای نب اید داشته باشی یکم فکر کردم:

- وسایلم چی!

- می تونی بری بیاری دستمو زی رچونم گذاشتم:

- پس...

حرفمو قطع کرد و گفت: پس، فردا خودم ماشین می فرستم دنبالت که بیارنت، امشب برو خون ت

کار احمقانه ای داشتم می کردم؟

با اینکه می دونستم، ولی خودم می خواستم احمق باشم! !

زندگی خوبی داشتم! با کی لج می کردم؛ زندگیم یا خودم؟؟؟

تیزار غمگین نگاهم می کرد:

- کجا می رید خانم؟ چمدونم و گوشه پارکت گذاشتم:

- میرم پیش دوستم

- پس اینجا چی می شه؟ لبخندی به روش زدم:

- شما هستید سرشو خم کرد:

- بعد خانم ...

- من میگم؛ حرف منه

مهریون گفت: توام مثله دختر خودمی، نگرانتون میشم آدم ای

سوءاستفاده گر زیاده؛ شما یه دختر تنها بدون اینکه حالتی بهم دست

بده نگاهش می کردم:

- اینجا دست شما امانت...

چمدونم و کشیدم پایین و پیاده شدم.

ماشینی جلوی برج ترمز کرد و اما ازش پیاده شد.

وارد ساختمونی شدیم که طبق قرارباید تا دوره تموم می شد. اونجا می موندم؛ با لجه شیرینش به روسی گفت: خب

خب، دخترا معرفی می کنم؛ فریح او سمت من برگشت:

- فریحا اینام دخترا خودتون باهم آشنا بشید باشه ای گفتم.

یکی از پسرایی که از مدلشون خوشم نمیومد اومد سمت ام و درگوشش چیزی

گفت.

اما ازش جدا شد و گفت: دخترا لورل و هینگ از این به بعد اینجان، کاراتون و به اونا می تونید بگید

بهشون نم یوم د نقش باد یگارد داشته باشن.

لباس ای لش رنگی و موهای ی که با تیغ زده شده بود!

همه قیافه شون آ و یزون شد.

اما گفت: من میرم دیگه...

یه دختر مو بلوند اومد سمتم و دستم و کشید:

- بیا ببینیم چشم خوشگل ه

یکی یکی اسماشونو گفتن و معرفی کردن خودشونو، همه شون از مسک و بودن و بعضیاشون مثله من دو رگه

بودن.

صدامو صاف کردم:

- منم ف ریحام، مادرم روسه و پدرم ایرانی

دختری که به گمونم اسمش ل یزا بود گفت: همه ما چشم آ بیم ولی تو، سبز تعجب می کنم چشم سبزا اینجا کمتر ن

- اره میدونم

لیزا باخنده گفت: خب، حالا که تو تازه کاری من قانونامون و یادت میدم دستمو گرفت.

دسته چمدونو دنبال خودم کشوندم.

از راهرو رد شدنی لورل و با یکی از دخترا دیدم که تو فاصل ه نزد یک داشتن

باهم حرف می زدن.

نگاهمو سریع گرفتم و خودمو تو اتاق انداختم.

با صدای لیزا حواسم معطوف اتاق شد:

- اون تخت ت و فرقی نمی کرد برام:

- باشه

چمدون و گذاشتم کناری و، رو تخت نشستم.

رفت سمت کمدو لباساشو زیرو رو کرد.

انگار چ یزی و حفظ کرده یا از بر بود شروع کرد:

- چندتا قانونه سع ی کن، حفظ کنی

قانون ی ک(دور پل یس خط قرمز بکش، اگه ببیننت دخلتو میارن دو(فعلا کلوپ

نمی ریم

سوم(همیشه ب اید آماده و تو دسترس باشی چهار(به قرار

ای ملاقات احترام بزاری

پنج(مستقیم با ریس نبای د درارتبا طباشی؛ مگر اینکه اون بخواد شیش(وقتی سوال ی

ازت میپرس ن حقیقتشو میگ ی وگرنه می فهمن و بعدش دیگه بد میشه



هفت (سریچی از دستورات مطلقن، مجازاتش مرگه حالا هرچی باشه

هشت) شکایت نداریم، به هیچ عنوان و قانون آخر

برگشت و با جدی خاصی گفت: وقتی پاتو گروه می زاری؛ راه برگشتی جلو راهت نیست؛ مثله یه جاده یه طرفه فقط با مرگ میتونی از گروه دربیای، انتخاب با خودته تو چشم ای هم خیره بودیم.

می خواست ببینه ترسیدم یا نه!

لبخندی زدم که خن دید و گفت: دیوونه ای توام

شاید بهتر بود می گفت عقل نداری!

- به جمعمون خوش اومدی

از قانوناش خوشم میومد. فهمیدم تو تصمیمم اشتباه نکردم. من که چیزی واسه ازدست دادن نداشتم.

یه جون داشتم که اونم قصد داشتم این جوری ازش استفاده کنم، دیگه مصمم بودم.

یهو چشمامو باز کردم ...

گرمم بود.

نیم خیز شدم و از تخت پائین اومدم.



آبازور بغل میزو، روشن کردم.

لیزا خوابیده بود.

تیشترتمو درست کردم و در اتاقو باز کردم.

همه جا تاریک بود.

از سالن رد شدم و تو آشپزخونه رفتم.

لیوان آبی ریختم و خوردم.

با شنیدن صدای پاپی هول زده برگشتم.

آب دهنمو قورت دادم.

دکمه های پیراهنش باز بود:

- یه لیوانم بده من ابرو بالا انداختم:

- خودت چلاغی؟

خندید و صندلی عقب کشید و نشست.

فکر کنم اسمش لورل بود.

آروم و با صدای بی گفت: بچه تراز این حرف اپی، اینجا چیکار داری؟

- منم مثله بقیه

- عاقبت خوشی نداری لبخند کجی زدم:

- الانشم ندارم بلند شد و اومد سمتم

تیکه ای از موهامو تو دستش گرفت.

واکنشی نشون ندادم

نفسی کشید و گفت: می دونی حیف ی؟؟؟

کنار کشیدم و خودمو تو اتاق انداخت م، و درو قفل کردم.

- بیا

گارد گرفته بودم و منتظر حرکت اشتباهش بودم. با پام کو بیدم تو فکش که دراز کش افتاد.

صد ای اما اومد :

- بیات و

به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟؟؟

دم اسب ی موهامو محکم تر کردم و رفتم پیشش با مشت به

بازوم زد.

با هیجان گفت: دختر تو از اون چیزی که فکرشو می کردم با استعدادتری...عجب کشفی کردم داد زد:

- دخترا جمع شید...فردا یه مهمونی ترتیب گرفته واسه ورود عضو ای جدید ، من از شما چند نفر مد نظرمه

لیزا،فریحا،آنجلا ...

خودتون و آماده کن ید

تعجب کرده گفتم: دوره تموم شد ؟ بشکنی

زد:

- اره به نظرم کافیه برای شما...حرفه ی منم اینه، شک نک ن

عرق پیشونیمو با دستم گرفتم و رفتم تو اتاق مشترکم با ل یزا... یه دوش یه رب عی گرفتم.

حوله رو دورم پیچ یدم و ب یرون اومدم.

دریا ز شد؛ حوله رو محکم چسبیدم.

هنگ تو جاش مکث کردو با نیش باز گفت: اوخ، ساری با چشم ای

برزخیم نگاهش کردم.

سرتا پامو اسکن کرد:

- خوشگلی ا

تا به خودم ب یام و چیزی بگم رفت.

نفسم و کلافه ب یرون فرستادم:

- عوض ی

لیزا - جمع کن مکانمون عوض شد ه

حوله رو دور موهام پیچیدم و رو تخت نشستم:

- خیلی خب

وسایل کیفمو خالی کردم رو تخت که ی ه عکس توجهمو جلب کرد.

این چی بود؟! عکسو که برگردوندم زمان برام وا یستاد.

قلبم بی قرار شد.

تو چشماش زل زدم.

آب دهنمو قورت دادم .

خاطراتم دست از سرم برنمیدارن!

لعنت ی

پرتش کردم توک یف ولباسامو از کمد تو چمدونم جمع کردم.

بعد پوشیدن یه سرهمی قرمز رفتم بیرون

لورل- خوشگله چمدونت و بده ب یارم عصبی

گفتم: نمی خواد لورل- اوکی تعارف کردم

هنگ- اینو باید خودشو تا پائین ببری م لورل لیزا - برید

باب ۱

سوار آسانسورش دی م.

لیزا زمزمه وار گفت: آنجلا نمی خواد ب یاد سرموتند

بالا آوردم:

- چی ؟ لب زد:

- می خواد فرار کنه

چشمام گرد شد.

ناباور گفتم: می کشنش ؟

دستش و به معنای سکوت رو لبش گذاشت.

دستام عرق کرده بود.

به آنجلا زل زدم با غم عجیبی تو چشماش نگاهمون می کرد.

لورل چمدونارو گذاشت تو ون مشک ی

از در که رد شدیم هنگ نشست تو ما شین و لورل پشتمون میومد.

آنجلا- بچه ها کمکم کنید دستش و

محکم فشار دادم:

- برو؛ فقط رفتی برنگرد

چشم ای آبیش پرشده بود.

لورل- زود باش ید

دستم و ول کرد وبا سرعت سمت راستی کوچه دوید.

لیزا جیغ کشید.

هنگ زودتر از ماشین پیاده شد.

لورل بعد اینکه فهمید چی شده اومد بدوچه دنبالش که پامو گذاشتم جلوش و با سر اومد زمی ن لبموگ زیدم.

فوش ب دی زیر لب داد.

هنگ دنبال آنجلا رفت.

لورل بلند شد، از ترس یه قدم عقب رفتم.

دستش و برد سمت موهام و حس کردم دارن کنده میشن.

صورتتم جمع شد و چشمامو، روهم فشار دادم.



لورل- چه گوهی خوردی ؟ - ولم کن، به

من چه تو کوری فشار دستشو بیشت ر

کرد.

- آیی

لیزا - اون که کاری نکرد ه

سرمو محکم ول کرد که باصورت خوردم به سقف ماشین طرف راست

پیشون یم سوخت.

دستم کشیده شد.

به لیزا نگاه کردم.

لیزا - چیزی نیسی ه خط کوچ یک ه

انگشتمو گذاشتم گوشه ابرو م

- آنجلارو میک... کشن باید کمکش می کردی م لیزا - کاری نمی تونستم کنی م باصدای

جیغ و داد آنجلا

نگاهم طرفشون ک شیده شد.

قلبم به درد اومد.

از گوشه صورتش خون جاری بود.

هنگ با باتون توی دستش کشون کشون م یورد ش

هنگ- اووف چیکارش کنیم ؟

گریه می کرد و جی غ می زد.

خشک شده وایستاده بودم.

لورل رفت سمتش و نشست جلوش دستشو گرفت و گذاشت تو دهنش، صدایش خفه شنیده می شد.

زانوشو رو سرش گذاشت.

برگشتم تا ادامشو نبینم.

نفس نفس می زدم.

حالم خوب نبود .

اصلا خوب نبودم!

نگاهم رو زمین بود که دوباره کشون کشون بردنش تو برج رد خون روزم ین

کشیده شده بود.

با ته مونده انرژی تحلیل رفتم زیون باز کردم:

- مُرد ؟

لیزا - نه...شانس آورد چون هنوز عضو نشده



بعد چند دقیقه لورل و هنگ اومدن بی حرف سوارون ش دیم.

همه جا شلوغ شده بود.

آرایشگرا تک تک دخترارو آماده میکردن.

یکی مشغول اتو کردن لباس بود، یکی مشغول پیدا کردن لنگه کفشش تو این بل بشو بود و من بینشون بودم که بی حوصله رو صندلی نشسته بودم.

لیزا - آماده نمیشی تو؟

نچی زیر لب گفتم ولی فکر کنم نفهمید:

- زوده کار خاصی ندارم

لیزا - پاشو یکی از لباسارو بردار خودم آرایشتم می کنم

- مرسی نم یخوام آرایش کنم

با چشم ای گرد شده نگاهم کرد. مگه داشتم می رفتم عروسی آخه؟!

بلند شدم و سمت رگال رفتم.

یه شلوار ساده مشکی با نیم تنه مشکی که تارو ناف میومد و یه کیف برداشتم.

جلوی آینه وایستادم.

موهام و شونه زدم و محکم بالا کشیدم و بایه کش بستمشون.

به چشمام از تو آینه زل زدم و رس یدم به خال روی گونم

رژلبت پره ای رو انتخاب کردم و رو لبام کشیدم.

برگشتم سمت بقیه، تق ربا وقتش بود راه بیوفتیم.

دستبند ظریف خودم و دستم انداختم و رفتم پیششون...

از اوان روز تا الان لورل و هنگ و نديد م.

لیزا حرفی از آنجلا نمی زد.

آدماخیلی زود فراموش می شدن انگار!! !

قرار بود به مهمونی معرفی ب ریم.

از ماشین ا پیاده شدیم...

سالن بزرگ و دوبلکس بود. از گوشه پله ه ای عجیبی می خورد و تا چشم کار می کرد رنگ سیاه تو دکوراسیونش خودنم ای می کرد.

کنارلیزا و ایستادم. آروم گفتم: آماده ای؟ گیج شده

گفتم: واس چ ی ؟

- به طور رسمی، دیگه عضو باند می شیم و باید به جور اینو امضا کنیم؛ با خوردن نوشیدنی....

چهرشو جمع کرد و ادامه داد:

- که توش خون یه حیوونه چشمامو ریز کردم:

- چپی؟؟؟

با دادم چند نفر خیره نگاهمون کردن.

**لیزا - هیششششش قانونه**

با نوشیدنی مشکل ی نداشتم، ولی خون؟؟ خون یه ح یوون

دیگه چی بود؟!

- حله

لیزا - خوبه خوشم میاد عاقل ی

اینم خودشو یه چی زی تصور کرده بود؟؟؟ از ای ن رئیس با

زیا اصلا خوشم نم یومد.

«ایوان

یه تیشرت وشلوار مشکی پوشیدم و کلاه قرمزمو،رو سرم گذاشتم.

چند تا پرونده رو چک کردم.

چند تقه به در خورد:

- بیا

سمت در برگشتم؛ بادیکاردا!

- چیه؟ شما مگه عضوای من ین اینجا چه غلطی می کنین ؟

- یه مورد بود شماره دو گفتن به شما بگیم ش

- زود زرتو بزنی...اسمت چی بود ؟

مطیع گفت: من هنگهنگ به

بغلش اشاره کرد:

هنگ- لورل

پوزخندی زد:

- خب چیه ؟

هنگ- یکی از اعضا که دخترم هست داشت درم یرفت که...

عصبی پریدم وسط حرفش:

- ربطش به من؟!!

نزدیک تر رفتم:

- تو هنوز حالت ن یست درباره این چرتو پرتا ب اید باک ی حرف بزنی!!ها!!!

هنگ- چرا آقا ولی...

هولش دادم که چند قدم رفت عقب

- گمشو ب یرون به اونیم که گفته بیا ی پیش من بگو، من وقتی واسه این مسخره با زیاندارم

سرشونو انداختن پ این و بیرون رفتن.

پشت سرشون رفتم بیرون و درو کوبیدم.

از بالا نگاهی به پ این انداختم.

کم کم داشت شلوع می شد.

شارون و دیدم که با اون دوتا احمق داشت حرف می زد.

بعد از رفتنشون نگاهی به من انداخت و سمت آه یل و یوریکو رفت.

نگاهم برگشت سمت اتاق شیشه ای بزرگی که بغلم بود؛ و داخلش چندتا

صندلی گذاشته بودن.

سیگارم و روشن کردم و نیشخندی زدم.

رابرت از پله ها بالا اومد:

- ای ن شیشه چی میگه اینجا؟!

رابرت- ضد گلوله مخصوص پنج مهره

- کار کدوم احمقیه؟ حتما اونیم که می خواد به ما شلیک کنه از جونش سیر شده!

رابرت- هر سال هم ین وضعه

چشمامو ریز کردم:

- گفتمی ضد گلوله ؟

- اره چطور ؟

اسلحمو دراوردم و بهش شلیک کردم .

اثری روش نداشت فقط کمی ترک خورد.

نگاه همه کس ای که طبقه پایین بودن سمتم برگشت.

اسلحمو آوردم بالا و بلند گفتم: کی دلش می خواد یه تی ر حرومش کنم ؟

بادیگاردا برگشتن سر کارشون و شارون و آه یل و یوریکو با تعجب سمت پله ها اومدن.

علاقه خاصی به ترسوندن دیگران داشتم.

تایه باری برن رو مخم...

رابرت- دیگه نمیگم روانی، م یگم هیولا پوزخندی

زدم:

- میدونی... اینجا دیگه منو به فکر فرو میبره؟ رابرت- چه فکری؟ - کدوم بدتره؟

زندگی کردن مثلی هیولا یا مردن مثلیه مرد خوب؟!

رابرت- دوتاشم بده

لبخندی زد و رفت داخل اون شیشه مکعبی مسخره شارون و یوریکو

و آهیل هم اومدن.

شارون از دور لبخند زنان اومد سمتم:

- بهتری؟

- نباشم!

شارون- امیدوارم باشی لبخندی

زد و رفت داخل

آهیل- ایوان خان... مثل یه عقاب باز ترسو انداختی به جون طعمه هات!

- زنده ای هنوز؟

آهیل- اره هنوز ک سی با پنجه بوکس نیوفتاده به جون م تیکه کلامش

آشکار بود.

- پس بیشتر مواظب باش



بعد از اون یوریکو مقابلم قرار گرفت:

یوریکو-خوشحالم برگشتی

- زیادی نباش چون اتفاق خوشحال کننده ای در راه نی س ابر و بالا انداخت و لبخندی زد:

- میدونم...طرفم و میشناسم چشمکی زد و از کنارم رد شد.

برگشتم و به ج ای خالیه خودم نگاه کردم.

دستام و بردم تو جیبم و رفتم داخل و رو صندلی خودم نشستم .

رابرت بغل گوشم خم شد.

رابرت- بوی فاضلاب حس نمی

کفی؟!

- چرا..چهارتا نمونش بغلمه

لبخند دندان نم ای ی زد و صاف سر جاش نشست.

شارون با کنجکای نگاهی می کرد.

دکمه ت وی آستینم و فشار دادم:

- اما شروع کن اما- اوکی

اجرای قانون شروع شد .



اما که وظیفش عضوگیری بود، کنار می زو ایستاده بود و نظاره گر بود .

عضوای ج دیدم یومدن و اما نوش یدنی خون به خوردشون می داد.

ذهنم به گذشت هر پرت شد.

به روزی که یه پسر ضعیف ولاغر بودم و هیچی حالیم نبود .

نمی دونستم تو چه منجلا بیم و به دست کی دارم بزرگ میشم و آموزش می بینم.

زمانی که هیچکس حالیش نبود با دستای خودشون دارن یه هیولا بزرگ می کنن.

- بخورش

موهامو از جلو صورتم کنار زدم:

- برای چی ؟

- کسی اجازه نداد سوال بپرسی !

داد زد:

- بخور خوردم ...

حالم بد شد.

یه پسر بچه 15 ساله نوشیدنی و خون خورد.

از خونه زدم بیرون و خودم و با زور به یه پس کوچه رسوندم .

رو زمین افتادم.

معدم می سوخت.

دراز کشیدم و تکیه مو به دیوار دادم.

تا شب همونجا موندم.

سروکله چند نفر پیدا شد.

از خالکوبی کو چیک رو گردنشون فهمیدم عضوای گروهن، ولی خودشون

و به ناشناسی زده بودن.

خوب می دونستم کی فرستادتشون.

با صدای نکرش گفتم: اینجا چه غلطی می کنی تو بچه ها؟ اومدن سمتم تا به

خودم بجنبم چاق وی تو شکمم فرو رفت.

فرار کردن...

کل زمین برفی در عرض یک دقیقه خونی شد.

با زور خودمو از کوچه، وسط خیابون رسوندم.

پیرمردی رسوندم ب بیمارستان بعد از بخیه

زدن از پنجره فرار کردم.

نمی خواستم چیزی ای که تو مغزم فرو کرده بودن و انجام بدم.

ولی به نقطه ای هست تو زندگی به اسم اجبار وارد مغازه ای

شدم.

چند دست لباس برداشتم و تو اتاق پرو رفتم.

شلوغ بود و کسی حواسش به من نبود.

لباس های خونیم و کشیدم بیرون و به آینه زل زدم.

از کبودی های زیر چشمم به بخیه های روی شکم رسیدم.

اون روز بود که یاد گرفتم با اید بی رحم باشی.

سخت باشی و سرد!

برنده باشی و قوی ؛ نه یه بازنده ترسو که همه بتونن ازش سواستفاده کنن .

اون روز تو نگاهم رنگ دیگه ای نشست.

رنگ انتقام!

لباسمو عوض کردم و برگشتم ویلا تو جواب داد و

هوارش فقط سکوت کردم.

حتی نگفتم چه بلایی سرم اومد.

خودمو رسوندم به اتاقم ، تا صبح خواب به چشمم نیومد.

از طرفی سوزش بخیه هام و از طرف دیگه هجوم فکر ای مختلف به ذهن و دنیای بچگانم

همه رو پس زدم فقط چند جمله تو ذهنم تا الان مدام رژه می رفت.

تبدیل شدن به یه هیولا که همه ازش بترسن و انتقام از کس ای که دنیای بچ گیمو تاریک و سیاه کردن...

باصدای زنگ گوشی م حواسم و جمع شد.

پوفی کشیدم.

بلند شدم و برگشتم تو اتاق م اتصال و

کش یدم:

جان- کج ایی ایوان ؟

- عضوگ یری داری م امروز، چران یومدی ؟ جان- داشتم از این یار وادیال حرف می کشیدم

- ادیال کدوم خریه ؟!

جان- ماموریتت یادت نیست؟! خودت آوردی ش

- خب... چیزیم دستیگرت شد ؟ جان- نه بابا مرد صدامو بالا بردم:

- چرا کشت یش احمق

جان- من نکشتم؛ پیر خرفت بااولین شکنجه سخته کرد

- گند زدی... باید یه نقشه جدید بکشیم، خودم یه سرم یام بعدا جان- باشه چیکارش کنم؟

- ببر بندازش جلو سگا ... من چه بدونم!

جان- باشه یه کار یش می کنم؛ خدافظ

قطع کردم و برگشتم داخل چشمم افتاد به دختری که داشت می رفت بیرون...  
 Az\_novels  
 Az\_novels

باینکه قیافشو ندیدم، ولی عجیب برام آشنا بود.

برگشتم سمت شارون، رنگ نگاهش عوض شده بود و رابرتم مشکوک

می زد!

ابر و بالا انداختم و نشستم:

- چیشده ؟

آهیل- ه یچی داری م لذت می ب ریم

- از تو پرسیدم ؟ رابرت- بیخیال

آهیل نگاهشو با حرص گرفت.

نیشخندی زدم و س یگارمو از پاکت ب یرون کشیدم.

اما همراه با دیگاردش پیشمون اومد.

اما- تموم ه

شارون- مثل همیشه کارت عالی بود اما-

خوشحالم یوریکو- خب بریم آهیل- مهمونی

تموم شد

یوریکو نوشیدنی تو دستشو سر کشید و بلند شد.

پشت بندش آه یلم بلند شد و باهم رفتن.

شارون- این دونفر خیلی باهم می پلکن!

رابرت- حواسم هست بهشون - فعلا تو

میدون با زی من م

شارون- من هُنگ و لورل و فرستادم!

نگاه سردمو بهش دوختم:

- منم جواب لازمو دادم

Az\_novelists

شارون- میدونم این ا مربوط به اِماست، ولی دختره زیادی دستوپاگیر شده

niceroman

- حس می‌کنم داری به پروپام می‌پیچی... نظرت چیه؟!

شارون- من چرا باید همچین کاری کنم؟

- باشه؛ اگه نمی‌خوای بکنی انقدر مسائل کم اهمیت و واسه من مهم جلوه نده با حرص

بلند شد.

شارون- هرکاری دوست داری بکن... می‌خوام ببینم کی گنداتو جمع میکنه بلند شدم و روبه‌روش

قرار گرفتم:

- آهااااا اینجاش دیگه به خودم مربوط میشه درضمن برام مهم نیست چقدر گند می‌زنم

شارون- امیدوارم همینطور باشه

چندثانیه عصبی زل زد به چشمام و رفت اِما- چیشد؟!

رابرت- اِما برو پائین



اما- به من دستور نده ه ا

- هر دو خفه

رفتم پاين، ويلا خالی شده بود.

ژرمن اومد پيشم دستمو، رو سرش ک شيدم.

صد ای رابرت از کنارم اومد:

- نصفه شب به يکی از بچه ها حمله کرده پاشوگا زگرفت ه

- نوش جون ش

تو چشم ای س ياهش زل زدم:

- آفرين پسر...کم کم داری پسر خوبی ميش ي رابرت با خنده گفت: تو به اين ميگی خوبی

؟

- مگه غی راز اينه ؟ ابرو بالا انداخت:

- معلومه که ن ه نيشخندی زدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ريحا

کلافه به آدما نگاه می کردم، ديگه خسته شده بودم.

نگاهم رو ناخونام کشيده شد.

برق می زدن؛ لبخن دی زدم.



تو جمع مافی ایی بودم. اونوقت داشتم به برق ناخونام لبخند می زدم! !

نیشم شل شد و به اطراف نگاه گذرای انداختم.

نگاهم چرخید رو قسمتی که خیلی خاص دیزاین شده بود و فقط ۵ تا صندلی داشت.

Az\_novelists

niceroman.ir

کنجکاو شدم و دقیق به جمعشون نگاه کردم.

امارو بینشون شناختم که خیلی صمیمی بغل دست یه مرد نشسته بود.

نمی دونستم که دوست پسر داره!!!

صورت پسر که برگشت بیشتر دقت کردم.

ته ریشش... موه ای تراشیدش...

دستموبندی یکی از صندلی ها کردم.

چشماش... آخ چشماش

می دونید کما چطور حالتیه؟؟

تقلا برای نفس کشیدن درحالی که مغزت درجا حکم و فرستاده و اعضا ناچارن به اطلاعات! !

به زور خودمو رو پا نگه داشتم، دیگه شباهت نبود خودش بود.

ایوان بود.

باهمون پوزخنداش باهمون

طرز نشستن ولی من ... من

همون بودم؟ چه بلایی سر

من آوردی ت و قلبم تو

سینم سن گینی می کرد.

کاش می تونستم درش بیارم و زخمش و ببندم بعد سرجاش برگردونم.

زمین و نگاه کردم و پوزخند عصبی ای زدم.

سرمو بالا آوردم. واقعیت روشن تراز چیزی بود که فکرشو می کردم.

بی حس شده بودم ... پوچیم داش ت به رخم

کشیده م یشد.

کیف دستیمو چنگ زدمو از بی جمعیت رد شدم.

موقع ب یرون رفتن محکم خوردم به یه مرد هیکلی، بدون اینکه عذرخواهی کرده باشه باتحکم نگاهم کرد.

باخشم گفتم: بکش کنار آروم

کنار رفت...

دنبال راننده گشتم و بهش گفتم برمگردونه ویلا...اول تعجب کرد ولی وقتی جد یتمو دید سوار شد .

به سکسکه افتاده بودم.

چرا؟؟؟ ؟

زندگیش این بود؟ مافیا بود؟ ؟

مگه زندگیم رمان بود!

این چیزارو من تو رمانام باور نمی کردم، ولی سرم اومد!

مغزم داشت رد میداد.

از ایران تا روسیه؟

تقدیر چی از جون من می خواست؟؟ چرا خلاصم

نمی کرد!

صدای درونم اون چیزایی که سعی می کردم؛ نفهمم و یاد آوریم کرد

"چون بفهمی که واسه چی قیدتو زده"

"دیگه بفهم با زیت داده الان با یکی دیگس"

"بفهم که اون ۲ سال باهم بودنتونم یه دروغ بود"

- بسته بسته خفه شو و دستام و گذاشتم رو گوشام

- نمی خوام بشنوم بسته...

ظرف غذارو باز نکرده تو سطل زباله انداختم .

لیزا با بهت گفت: چته ف ریحا؟ عصبی

توپیدم:

- به تو چه آخه

اخم کرد:

- دیشب تو مهمونی غیب شدی واس اون پرسیدم

- نپرس دیگه

تند حرف می زدم. مشکلم باخودم بود نه با اون ا چه خوب که

کسیم کنارم نیست! !

چون مطمئنا از خودم می روندمش...

خودمو، رو مبل هال پرت کردم و لیوان نوشیدنی و کم کم مزه کردم.

صدای اما ذهنمو خط خطی کرد:

اما- من اومدم دخترا!

هوفی کشیدم ، دیگه دلم نمی خواست ببینم ش

درست کنارم نشست. بی توجه قلوپ دیگه ای خوردم که خودش حرف زد.

اما- واست یه ماموریت دارم... خیلی سعی کردن بدنش به یکی دیگه می خوام ببینم کشف جدیدم چیکار میکنه

زجر بود!

درد بود!

تنها کلماتی بودن که حال داغونم و توصیف می کردن.

سرمو تکون دادم:

- چه کاریه ؟

برگه ای روی ز گذاشت

اما- همه مشخصات اینجاس... خوب بخونش؛ شب از نصفه نگذشته وارد عمل میشی

به چشمش زل زدم. از من سر تر نبود!! بود؟؟؟ اما- فقط یه

چی ز لب زدم:

- چی؟

اما- می دونی که با چه جماعتی طرفیم؟ منظورم اینه سعی کن بتونی کارت و قبل اینکه بهت نزدیک بشه تموم کنی

چشمم گرد شد.

بلند شد و کیفشو رو دوشش انداخت.

اما- خب ... موفق باشی؛ بهت ایمان دارم ناخواسته

لبام به پوزخند باز شد .

کارم به کجا کشیده بود ؟؟؟!!

لیزا از دور نگاهمون می کرد.

سرمو براش تکون دادم:

- ها؟

شونه بالا انداخت و برگشت.

چت ریامو درست کردم.

دختر تو آینه زیادی برام آشنا بود.

قیافه معصومی داشت.

خوشحال بود!!

موهامو از پشت جمع کردم. تاپ مش کی یقه بازی پوشیدم که خیلی باز بود، ولی مهم نبود.

دامن کوتاه مشکی که کیپ تنم بود و تو تنم درست کردم.

رژ قرمزم و زدم و در آخر گردنبند طلای ی رو به گردنم بستم.

درواقع گردنبند صلاحشون بود. بهش شنود وصل بود. سرنگ و تو لباسم ق ای م کردم.

لب زدم:

- چیکار می خوای کنی؟ اونقدر احمق

نبودم که نفهمم

اگه کوچکت رین خط ایی ازم می دیدن می مردم

سرم از بقیه کمتر بود، ولی همه عقلشونو مثله من قورت نداده بودن!

کیف دستی کوچکی کی دستم گرفتم...

ماشین که وا یستاد نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.

خیلی ریلکس وارد کلویی شدم که هدف توش بود.

از شخصیتم دور بود ولی ...

تو ذهنم اطلاعاتشو دوره کردم.



فقط یه عکس ازش دیده بودم. نامحسوس اطراف و گشتم که دیدم وسط دوتا دختر نشسته و داره زهره ماری کوفت می کنه.

هوفی کشیدم و دستی رو پیشونیم کش یدم.

جذابیت خاصی نداشت!

رفتم سمتشون و روی مبل روبه رویشون نشستم.

گیلاسی برداشتم و تو دستم چرخوندم.

قرار نبود من بخورمش .

خیره لیوان بودم؛ نگاهمو که بالا آوردم باهام چشم

تو چشم شد.

دستش و از دور دخترا برداشت و خ یرم شد...لبخندی زدم و گیلاسمو بالا بردم و یه قلوپ خوردم.

پام و روپ ای دیگم انداختم و اغواگرانه نگاهش کردم.

حالم داشت از خودم بهم می خورد.

لبخند حریصی زد و لیوانشو سرکشید.

یه ربع به همین منوال گذشت که بلند شد و اومد سمتم دستمو گرفت و دنبال خودش به بیرون کشیدم.

قلبم تو دهنم می زد:

- یواااش... کجام ی ریم ؟ الکساندر- یه ج ای خوووو ب بوی گند می داد.



سوار ماشینی شدی م و گازشو گرفت.

روبه روی هتل معروفی رو ترمز زد.

دستمو گذاشتم رو گونم و سرمو طرفش خم کردم:

- خوش اشته ای!

بلند خندید و گفت: توام بدت میاد!

لبخند کجی زدم که گفت: نظرت چیه یکم خوش بگذرونیم؟؟؟ از حرصم بود یا م

ی خواستم استرسم و کم کنم نمی دون م بلند خندیدم:

- بدم نمیاد...

سرشو خم کرد روم و پیشونیشو چسبوند به گردن م لرزش بدنم و

کنترل کردم.

آب دهنمو قورت دادم:

- خب... بریم ت و

نفس عمیقی کش ید و گفت: اوک ی پیاده شدیم و

ریموت وبه نگهبان داد.

دستش و گذاشت رو کمرم واز رسپشن رد شدیم.

سوار آسانسور ش دی م.

لبخند به لب داشتم.

هدا یتم کرد سمت اتاقی که انگاری متعلق به خودش بود.

تاوان  
کارت و کشید و در باز شد .

پیراهنشو درآورد و سمت کم دی رفت.

کیفمو انداختم رو مبل و جلوتر رفتم.

شیشه نوشیدنی با دوتا لیوان از کمدر آورد.

یکی از لیوانارو گرفت سمتم که با ناز گرفتم، ولی فقط نظاره گر بودم.

لیوان و سرکش ید و گفت: ب ریم اونور؟

منظورش سمت تخت بود.

تک سرفه ای کردم:

- بری م

خودم جلو افتادم و سمت تختش رفتم.

رو به روم وایستاد.

لیوان و از دستم گرفت و بال یوان خودش رومی ز کنار تخت

گذاشت.

با لبخند چندشی گفت: چشمات خیلی خوشگل ه مرت یکه

سست عنصر!

چندبار پلک زدم:

- هوم می دونم

دستش رو کمرم نشست و به خودش فشارم داد.

سرشو، رو شونم خم کرد.

بدنم یخ شد و از درون داشتم تحلیل می رفتم.

خیلی سعی می کردم ضایع نباشم؛ ولی نشد.

ناخودآگاه لرز کردم...

الکساندر- مگه بار اولته؟

دستمو مشت کردم:

- هه... نه

سرشو به معنای پس چی تکون داد:

- سردته؟ مغزم به کار افتاد:

- اره...چیزه، پنجره رو می بندی؟

الکساندر- و ایسا الان میام سرمو

تکون دادم.

وقتی از دیدم دور شد؛

نفسمو فوت کردم بیرون و به گونه هام دست کشیدم.

فریحا قرار نیس چی زی شه؛ آروم باش فقط

دلگرمیم نمی تونستم به خودم بدم! !

بعد چند دقیقه اومد.

با لذت گفت: خب کجا بودیم؟ دستام

و ناشیانه دور گردنش انداختم:

- به اتفاق باور داری؟

دستاشو رو دستام گذاشت.

چشماش برق می زد.

آبی تیره چشماش یه لحظه جاشو به سبزی جنگل داد؛ محصور شدم:

- می دونستی قرار بود همو ببینیم بالخره... من نمی تونم ازت دور باشم انگشتشو رو گونم کشید و گفت: کی گفته دوری ازم؟

سرمو چسبوند رو شونش، ولی این اون آغوشی نبود که بخاطرش می مردم.

دستش رو بازوی لختم بالا پان می شد.

حسم و از دست داده بودم.

زیر گوشم گفت: بوی خوبی می دی

آروم گفتم: هیچ کس کس یو، که عاشقشه رو نمی بینه

با احتیاط سرنگ و از لباسم کشیدم بیرون و درست پشت گردنش محتویاتشو خالی کردم.

دستم نلرزید!!!

دستش و روگردنش گذاشت و نالید:

- چ...چیکار کردی!

- هزار بگن آدم ای عاشق ضعیفن، ولی اینجوری نیس؛ عشق نقطه ضعف نیس

Az\_novelists  
niceroman.ir

سنگینیش افتاده بود روم کنار رفتم که رو تخت پرت شد.

الکساندر تو...عوضی

لبخند عمیق تر شد:

- نمی زارم عوضیم کنن

پلکاش روهم افتاد و بی هوش شد...

بزور نفسی گرفتم.

دستم رو گردنم کشیدم.

رفتم سمت کیفم گوشیمو درآوردم و پیامک فرستادم.

کار من تموم بود.

با اومدن جواب پ پیامک در اتاق و آروم باز کردم.

اومدن تو و الکساندر و جمع کردن.

قیافم جمع شد...

با ماشینی که اومده بودم برگشتم و ی لا از حالم

بگم؟؟؟

هیچ حس خاصی نداشتم!

چراغا خاموش بود و احتمالا همه خواب بودن...

خودم و رسوندم به اتاقم و مستقیم حموم رفتم.

حس می کردم ب و ی تن اون مرتیکه روم مونده.

با وسواس خودم و شستم و حوله پیچ بیرون اومدم. لباس های راحتی پوشیدم.

موه ای خیسم و، ول کردم و داشتم می رفتم سمت سشوار که در اتاق به صدا دراومد؛ تعجب کردم. همه که خواب بودن!! !

خودمو به در رسوندم. قفل و باز کردم و دستگیره رو پای ن کشیدم.

شوکه شدن کم بود .

واسه چی اومده بود؟! !!!

زوم صورت هم بود یم که ...

»ایوان

رابت دراتاق و باز کردو خودشو داخل پرت کرد:

- چیکار می کنی ایوان، این چه وضعیه ؟ نیم نگاهی بهش انداختم:

- تو اینجا چیکاری کنی؟

کلاه سویتش و برداشت و گفت:

- اما بهم زنگ زد گفت دیوونه شدی

- به کسی ربطی نداره بزن به چاک نیشخندی زد:

- ماموریت فریحانه؟؟؟

شیشه نوشیدنی و به دیوار کوبیدم:

- اسم اونو نیار

رابرت- تبدیل شدی به یه دیوونه...مگه تو نبودی ترکش کردی الان چته؟!

عصبی از چارچوب در زدمش کنار و خودمو رسوندم به ماشینی و گازشو گرفتم.

بعد از دو ساعت عین دیوونه ها رانندگی کردن جلوی ویلی

عضوای جدید نگه داشتم.

رفتم داخل حیاط و پیاده شدم.

لورل- سلام اقامت ری داشتین؟

- دختری به اسم فریحانه اینجا می مونه؟ لورل- بله

حرکت کردم سمت در، دستم رو دستگیره بود که...

لورل- آقا-

دیگه چیه؟



لورل- شماره دو گفتن کسی داخل نره ابرو هام بالا

رفت، برگشتم سمت ش

دستش و پیچوندم پشت که افتاد زم ین نشستم روش و دستشو بیشتر فشار دادم.

صد ای آخش بلند شد.

عصبی توپیدم:

- تواز من دستور می گیری یا شارون ؟ صد ای جان اومد:

جان- ایوان چیکار می کنی ؟ دستش و

ول کردم و بلند شدم:

- گمشو از جلو چشم

بلند شدو باق یافه ای جمع شده ازمون دور شد.

جان- چ یزی شده ؟

- ظاهرا ب اید به همه جواب پس بدم!

جان- معلومه که نه نیشخندی زدم و

رفتم داخل یکی از خدمتکارا رو صدا زدم:

- بیا اینج ا

- بله ؟

- اتاق ف ریحا کجاست ؟

با نگاهش طبقه بالا رو نشون داد:

- طبقه بالا سمت راست اتاق دوم آق ا

از پله ها بالا رفتم. دستم رو دست یگره بود که از داخل صدهای عجیبی شنیدم.

خودمو به در نزدی ک تر کردم.

- زود باش تمومش کن الان یکی میا د اینا دیگه کدوم عو ضیایی بودن؟!

درو با ضرب باز کردم. با دیدن صحنه رو به روم حس کردم خون تو رگام جریا ن نداره...

س ریع فریچار و ول کردن و سمتم برگشتن:

- آقا ای...

نذاشتم ادامه حرفشو بگه و یه مشت خالی کردم تو دهنش...دوتا شونو تا سرحد مرگ داشتم می زدم.

باضریه ای به شکمش روزم ین افتاد.

نشستم و به صورتش مشت زدم.

دستم کشی ده شد.

فریحابود!

- ایوان نکن کشتیشون

دستمو با حرص ک شیدم و بلند شدم.

گوشیمو درآوردم:

- دوتا بادیگارد ب یان طبقه بالا زووو د

- چشم آقا الان م ی فرست م قطع کردم و بهشون زل زدم. خودمو با زور کنترل کرده بودم تا بهشون حمله نکنم.

چشمامو بستم و تند تند نفس کشیدم.

تاوان  
جان- بله آق....

چشمش که به وضعمون افتاد چشماش گرد شد.

جان- اینجاچه خبره، شما دوتا اینجا چه غلطی می کنید؟ برگشتم سمت

Az\_novelists  
niceroman.ir  
جان:

- من ب اید از تو پرسم این دوتا اینجا چه غلطی می کنن ...

حواستون کجاست هااااان؟ کنترل صدام

دست خودم نبود.

جان- ایوان...

- ببند دهننتو فعلا این دوتا عوضی و بب رید با بقیه تونم خوب می دونم چ یکار کنم جان به لورل و هنگ اشاره کرد که

اومدن و بردنشون.

خودشم باهاشون رفت .

نفسی گرفتم و درو کوبیدم.

برگشتم سمتش و تو چشماش زل زدم.

برای چی اومده بودم!

اومده بودم بگم اینجا چیکار می کنی!

دنبال تک کلمه ای می گشتم تا بگم ولی ذهنم

خالی بود .

مثل یه س یستم که حافظش پاک شده .

مثل یه ه یولایی که با تزریق یه آرامبخش سست شده باشه؛ مثل کسی بودم که گمشدش

پیدا شده، ولی انگاری هنوز ندارتش!

حالا می تونستم معنی یه سوال و خوب درک کنم.

چطور تونستم ولش کنم!

چطور تونستم چشمامو روش ببندم و ن بینمش!!

»فریحا

خیره با دیگارد بودم که نمیدونم یهوی کی از کجا درو هول داد که پرت شدم زمین.

دوتا بودن. شبیه با دیگارد ای ویلا، ولی مطمئنا جاسوس و بدلشون بودن!

ولی بامن چیکار داشتن؟

دستمو تکیه گاه کردم و بلند شدم:

- چی از جونم می خواهید؟؟؟

- هیشششش

با مشت کوبیدم رو چونه اوئی که داشت م یومد سمتم، ولی غول پیکر ترازا این حرفا بود.

من پیششون جوجه محسوب می شدم.

با پام کوبیدم لای پاش که از پشت دستمو گرفت و محکم پ یچوند:

- حیوون تقلا نک نعصبی جیغ کشیدم:

- حیوون اسمته...آشغال

کوبیدم رو تخت و دستشو پشت گردنم گذاشت.

بادیگارد- بده اصلحه رو بدوو و چشمامو

بستم...

رسمًا قبول کرده بودم بکشنم؟!!

حرف آخرشون کنجکا ویم و تحریک کرد.

"شارون از چیه این دختره وحشت داره؟" شارون کی

بود؟

بادیگارد- زود باش تمومش کن الان ی کی میاد صدای دستگیریه در

اومد. صورتم اونطرف و نمی دیدی دلم که کردن با تعجب برگشتم.

نگاهم طرفش خشک شده بود...

نجاتم داد!

اون دوتاح ریف یه نفر نبودن و اون یه

نفرایوان بود.

دوست نداشتم بخاطر من قاتل بشه.

از کجای دنی تا الان نشده؟؟؟

خودم و رسوندم بهش و دستشو از پشت کشیدم:

- ایوان نکن کشتیشون...ولش کن عقب کشیدو من هنوز داشتم به ای ن فکر می کردم که بعد از مدت ها اسمشو صدا زدم.

هنگ بودم.

برگشت سمتم ،یه قدم عقب تر رفتم.

قلبم !!

لبخند کجی زدم:

- سلام

کلافه چند قدم جلو اومد:

- فرار میکنی ؟ علامت سوالی تو ذهنم بود.

بغضم داشت کم کم خفم می کرد.

یه قدم دیگه عقب رفتم:

- نیا جلو...

نفسشو فوت کرد ب یرون و پوزخندش ع میق شد:

- می ترسی نه؟!

قطره اشک سمجی از گوشه چشمام رون شد:

- چرا باید بترسم ؟

با تن صدای آشنای ی گفت: چون می خوام صدای قلبت و خفه کنی قلبی گذاشته بود

برام واقعا ؟ نفسم به زور درمیومد.

رفتم جلو و تو چشماش زل زدم.



تاوان

عشق بود!

نفرت بود!

توف به زندگیم، چشماش هنوز همون بود.

لب زدم:

- چی می بینی؟ منو می شناسی؟

اومد جلو تر وخم شد رو صورتم:

- می بینم ولی نمی شناسم

لبخندی زدم:

- دیگه نم یشناسی؛ می دونی مرسی که روشنم کردی، اصلاً خوشحالم اولین تجربه مضخرفم و باتو داشتم

خب...دیگه توام عذاب وجدان نداشته باش؛ بین من خودمو پیدا کردم قلبم داشت می

سوخت، ولی عقلم قالب شد.

لباشو رو هم فشار داد:

- از گروه خارج می شی و برمی گردی جایی که بودی رفت سمت در...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

- چرا باید اینکارو کنم!

طلبکار گفتم: چون من میگم

چشمام گرد شد:

- جدن!



در باز شده رو دوباره کوبید.

اومد طرف م و با انگشت سبابش روش قیقم زد:

- داشتن م یکشتن ت می فهمی ؟

با نگاه مرده ای صورتش و از نظر گذروندم که ادامه داد:

- میری؛ مجبوری ب ری؛ این یه شانسه که نصیب هرکسی ن میشه

نیشخندی زدم:

- چقدر خوش شانسم من!

بهتره برگردی پی ش عشق جدیدت دیگه حرفی ندا ری م فقط...

دستم رو گونم گذاشتم:

- فقط از کارت خوشم میاد

دوست داشتم عکس العملاشو ببینم.

ایوان بود... می شناختمش!

کینه ای نبودم ولی این حرفا رو هزار بار تو خیالم بهش گفته بودم.

حرفاش برام غ ریه بود:

- میدونی... اولین کسی هستی که اینو میگي، خوبه!

ولی تو انگار متوجه نیستی بین چه آدم ای هستی دستش و تهدید وار

جلو صورتم تکون داد:

- یه شانس دادم استفاده کن و برو از اینجا ته ای ن راه مرگ نیست؛ فقط شکنجه ست

بلاهایی به سرت م یاد که هیچ وقت فکرش و نمی کردی پس برو!

نمیفهمیدم چی م یگه شاید نمی

خواستم بفهمم!

- شکنجه هارو، قبلا تحمل کردم... توچ ی؟ توام شکنجه ش دی؟

پوزخندی زد:

- شکنجه جسمی چی؟ اونم تحمل کردی؟ مثله روان یا یهو غری د:

- یا هردوش باهم... روحی و جسمی؟ چشم ای وحشیمو بهش دوختم:

- سرمن داد نزن... به توریطی نداره دیگه، چرا فکر می کنی هرچی بگی من با ید انجام بدم؟

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریحا

داشتم حال بهم زن ترین حالت عمرمو تجربه میکردم، ولی تا جایی که م

یشد سعی کردم خونسرد ظاهر بشم.

لیوان و با سوگند سر میکشیدن؛ امتحان بود مقایسه چند

چند بودن با ترس و شجاعت با زی جالبی بود!

به بالای سرم نگاه کوتاهی انداخت م. جایی که احتمالا کله گنده های گروه داشتن نظاره مون می کردن.

تاوان  
به گلوم چنگ انداختم .

نوبتم رسید به اِما نگاه کرد م.

لیوان و دستم گرفتم و مثله بقیه بعد سوگند سرکشیدم ش

طعم نوشیدنی با گرمی زیاد از حد حال بهم زنی از گلوم پا ین رفت.

یه ضرب کوبیدم ش روم یز و دو یدم ب یرون...

هوای خنک و به ریه هام کشیدم.

کناری و ایستادم و هرچقدر می تونستم اوق زدم.

حس می کردم نجس شدم.

خواستم برم بیرون که نگهبانی جلومو گرفت.

یادم رفته بود که دیگه هرکاری می خواستم و، نمی تونستم انجام بدم. همون ب

یرون منتظر موندم تا لیزا اومد

اونم حالش دست کمی ازمن نداشت یکی از بادیگاردایی که برامون گذاشته بودن؛ قرار بود برسونتمون وی لا سوار

ماشین شدیم.

دستم رو معدم گذاشتم.

بدجور اذیت می کرد.

آب دهنمو بازور قورت دادم.

شیشه رو پا ین ک شیدم باد خورد تو

صورتتم، سردم شد.

دلم می خواست ک سی و داشتم که محکم بغلم کنه، بگه "نگا منکه هنوز نمردم" ولی همچین کسی تو زندگیم نبود.

دراین حد بدبخت بودم!

یکسره خودمو رسوندم به اتاق و زیر دوش رفتم.

دوش و تنظیم کردم و پیرهنم و ازتنم درآورد.

آب سردو بیشتر کردم .

بدنم به لرزه افتاد.

یاد خاطره هام باعث م یشد حالت تهوع بگ یرم...

دستمو بند دیوار کردم و محت ویات معدم و بالا آوردم.

بعد حدود یه ربع با حالی داغون از حموم دراومدم.

رفتم سمت کمد و اسلشی بیرون کشیدم دنبال پ یرهن می گشتم که

نگاهم خورد به یه تیشرت مشکی بی اراده چشمام پر شد .

کشیدمش بیرون و پوشیدمش.

دماغمو بالا کشیدم.

بدون اینکه موهامو ببندم یا خشک کنم نشستم روتخت و زیر پتوخ زیدم.

لیزا - تموم شد دیگه، قرص بدم بهت ؟ با صدایی که از

ته چاه درمیومد گفتم: نه لیزا - خوب به نظر نمای

ولی!

واقعاً میشد از قیافه آدما فهمید چقدر داغونن؟؟ دنیا جای

خوبی می شد!

- خوب میشم... فقط سردم ه کاش می شد بگم خفه شه ...

پرسید: چرا؟ سردی کردی؟ - با

آب سرد دوش گرفتم لیزا - سرما

خوردی حتما...

چشمم رو هم افتاد.

باتکون ای دستی رو پهلوم چشم ای خمار شدم و باز کردم.

لیوان آب و ورق قرصی دستش بود:

- اینو بخور بعد بخواب

نیم خیز شدم و قرصو با آب انداختم.

- تا فردا خوب می شی

سرم و رو بالشت پرت کردم و دوباره بیهوش شدم.

دو روز بود که تازه سرپا شده بودم.

نگاهم به پنجره بود و از حرفای لیزا عصبی و کلافه بودم.

- مهمونی بالماسکه دیگه چه کوفتیه هنوز اون یکی مهمون یشون یادم نرفت ه

- اما گفت واسه آشنا یه همه اعضا هستن حتی رئیس ا

جلوی میز و ایستاده بود و بادقت خط چشم می کشید.

برگشت سمت و گفت: امشب هوفی

کشیدم:

- تا کی قراره فقط مهمونی بریم؟

- تازه اولاشه

لباس سفید مدل پائیزه ای که تا روزانوم میومد و آستین داشت تنم کردم.

موهامو از پشت جمع کردم و بستم.

رژلب قرمز جیغی به لبام کشیدم؛ ریملم به مژه هام کشیدم و نقاب سفیدمو با دقت رو چشمم تنظیم کردم.

سر مکان از ماشین پیاده شدیم و مثله مدلا مشغول راه رفتن شدیم.

پاشنه های کفشم بدجوری رو نرم بودن. درکه باز شد دود زد تو صورتم همه جا تاریک بود و فقط وسط با رقص نور روشن مونده بود.

از بغل پسرکت و شلوار پوشی رد می شدیم که صوتی کشید؛ برگشتم طرفش و زل زدم به چشمش... سبزی چشمش عجیب آشنا میزد!!

سمت دیگه ای سالن رفتم و به میز بار تکیه دادم...

»ایوان

توپ پینگ پنگ و، تو دستم چرخوندم:



- خب؟!

جان- انداخت یمش تو یه کارخونه

- نقشه جدید می خوایم همین امشب جان- باشه هست م

با راکت تو دستم ضربه ای به توپ زدم.

دستی زد:

- تب ریک

- برنده ها نمی بازن صوتی کشید...

راکت و، رو میز گذاشتم که گفت: راس تی...ماجرای این دختره چیه؟ شارون گفته از دستش خلاص شن لورل و هنگ

هم همین کارو کردن ابرو هام رفت بالا:

- هوم!

جان- برات مهم نیست انگار؟!

\_نه خودم گفتم ای ن موضوع ها به من مربوط نمیشه سری تکنون داد:

- شارون از خودتم بی رحم تر شده

- دقیقا این جور آدما به دردم می خورن...بیخی من رفتم

جان- باشه شب می بینمت...به بادیگاردام گفتم که جمع شن، بیرون منتظرتن رو سک وی ورودی وا

یستادم.

بادیگاردا جمع شده بودن.

همه کت و شلوار مشکی پوشیده بودن .

- از همین الان کس یو با این لباسای مضحک نبینم،



و امشب همتون با لباس شخصی و به طور طبیعی کنار عضوای جدید می شین ین و ب اید زیر نظر داشته باشینشون  
کوچکترین خطا و کلمه خارج از دیکشنری گروهمون رو به من اطلاع می دین...حالتون شد؟ یا از روش مورد علاقم  
استفاده کنم!

Az\_novelists  
niceroman.ir

سرشونو تکون داد ن.

نیشخندی زدم و سمت ماشینم رفتم.

سوار شدم و حرکت کردم...

- اجازه دادم؟ با تعجب گفت: چی؟

- اجازه دادم که اومدی تو؟ سرشو کج کرد:

- خیلی خب توام

بوسه ای به گونم زد که صورتم جمع شد:

- آماده ای؟

دستی به لباسش کشید:

- آره خوشگل شدم؟

- هوم

اما بود و رفتارا ی همیشگیش!

- هوم چیه؟

دستش و گرفتم و سمت در رفتیم:

- یعنی کم حرف بزن

- ایوان یواش تر راه برو چه خبرته توجهی نکردم و ک شیدمش سمت در

- واسا ایوان

برگشتم سمتش که نقاب مشکی ای رو چشمم گذاشت.

- ای ن واس چیه ؟ حرصی شد:

- خب مهمونیه بال ماسکس ت

- ای ن مزخرف با زیا چیه... بیا برو تو

باهم وارد مهمونی شدیم. خیلی شلوغ بود حوصله ه یچی و نداشتم. دوتا محافظ پشت سرمون حرکت می کردن حتی حوصله اینو نداشتم بهشون بگم برن گم شن.

نشستم رومبل که امام پیشم نشست:

- توتا آخر می خو ای بچسبی به من ؟ خندید:

- خب آره دیگ ه

سیگارم و گذاشتم رو لبم و بافندک مشکیم روشنش کردم.

واس شارون، یو ریک و ، رابرت وآه یل که رو مبلای روبه روی ما بودن فقط سر تگون دادم.

وسط ای مهمونی بود که دیدم رابرت و شارون یه گوشه وایستادن و حرف می زنن؛ جای تعجب داشت.

دستمو نامحسوس رسوند م


به گوشم ومیکرفون م و روشن کردم.

رابرت- اره خودش بود

شارون- مطمئنی؟

رابرت- اره چندبار دیده بودمش؛ ایوانم خیلی دوست داشت

شارون- اگه ببینت ش اتفاقات بعدش غی ر قابل پ یش بینیه رابرت- تو چرا

انقدر رو این دختر حساسی؟! 

شارون- حرف مفت نزن خودت می دونی چرا!... اسمش چیه؟ رابرت- فریحا

شوکه بلند شدم. چطور ممکن بود... ف ریحا اینجا بود و م ن نمی دونستم؟؟؟

عضو گروه شده بود!

دستم و مشت کردم تا خودم و کنترل کنم.

رابرت داشت میومد سمتم که بهش اشاره کردم بره بیرون پشت سرش حرکت کردم.

تو ح یا ط روبه روش وایستادم:

- فریحا اینجااست ؟

رنگ نگاهش عوض شد و لعنتی زیر لب گفت.

سرشو پاین انداخت . یقشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار

- با تو ام لب زد:

- اره

- عضوجدید نه؟ سرشو تکون داد.

- از طرف کی؟ هوفی کشید:

- اما

با فک کل ید شده گفتم: من باید الان بدونم ؟ لباسو روهم

فشار داد:

- باور کن منم الان دیدم ش اطلاع نداشتم از کوره در رفتم:

- دروغ تح وی ل من نده؛ اون روز باید می فهمیدم

یقشو ول کردم و بهش پشت کردم. دستامو کلافه رو صورتم کشیدم.

- می خوای چیکار کنی؟

- فعلا گمشو جلو چشمم نبا ش

چند دقیقه بعد وارد وی لا شدم. همه جارو نگاه کردم ولی خبری از ف ریحا نبود. می خواستم یه توهم یا خیال باشه.

دستم از پشت کش یده شد.

اِما- کجایی ایوان دوساعته دنبالت می گردم

- آویزون من نشو

- یعنی چی آخه چت شد یهو همه چی چرا انقدر بیخود بود!

- انقدر سوال بیخود و بی جهت نپرس... دفعه آخرت باشه ...

سرشو پا ین انداخت و گفت: فقط م ی خواستم بگم رئ یس ا جمع شدن طبقه بالا منتظر توان - خب

- میشه منم بیام ؟ بی حوصله گفتم: تو کجا؟ اِما- یه پیشنهاد دارم

- فقط به دست وپ ای من نپیچ حرکت کردم.

در اتاق و کوبیدم و نشستم:

- خب؟!

شارون- نظرت چیه پسرا دیال و بدزدیم؟

یوریکو- ولی تا جایی که من تحقیق کردم پسرش تو کارای پدرش دخالتی نداره آهیل- ای ن فقط ظاهر

ماجراست

توسکوت به بحثی که راه انداخته بودن گوش می دادم.

شارون- تو چی می گی ایوان؟!

- ای ن همه آدم دزدیده شده؛ کشته شده؛ زنده به گور شده دستمو، رو میز کوب یدم:

- اینم روش

جان- ولی ک یو بفرستیم؟ محافظ ای زیاد دی داره درگیری باهاشون کاره عاقلانه ای نیست یوریکو حالتی متفکر به

خودش گرفت و گفت: حيله هميشگی يه دختر می فرستيم تا...

لبخندی زد:

- بقیشو فکر کنم فهمیدی د شارون- فکره خوبی ه...

آهیل- یکی از همین عضوای ج دید ب اید باشه که چیزه زیادی از گروه نمیدونه و اگه گند زد برامون دردس رنمیشه

اما- به نظر من فر...

رابرت- یکی از اعضا ای ق دیمی ب اید بره شارون-

اره موافقم اما- ولی فر...

رابرت- ب اید یکی و پیدا کنیم که حرفه ای باشه ...

می دونستم اما کی و می خواد معرفی کنه و اینم می دونستم که چرا هی رابرت وسط حرفش می پره.

سرم روبه انفجار بود .

إما- رابرت دهننتو می بندی حرفم و بزمن یانه؟

رابرت- بفهم باکی داری حرف می زنی، درضمن توج ایگه ی نیستی که بخوای نظر ب دی إما- من...

کف دستامو محکم کوبیدم رو میز که صدای ب دی ایجاد کرد.

- دوتاتونم خفه شید

إما- بین ایوان من چندوقت پیش یه عضو جدید آوردم که به نظرم بهتره اونو بفرستیم نسبت به بقیه

اعضا باهوشتره آهیل- کیو میگی إما؟ إما- ف ریحا

دوست داشتم داد بزمن... ولی فقط تونستم دستامو مشت کنم

یوریکو- إما چندساله کاره عضوگ یری و انجام میده بهتره بهش اعتماد کنیم شارون- ولی عضوای

قی دیمی ب تجربه ترن ما نمی تونیم ریسک کنیم رابرت- موافقم نمی دونم چی شد ولی...

- همون فریچارو بفرستید رابرت- ولی ای...

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم برگشتم سمت إما و ادامه دادم:

- و ای به حالت اگه مامورت خوب پی ش نره نگاهش رنگ ترس گرفت.

رو به بقیه گفتم: می تونید ب یری د

حرکت کردم سمت درإمام پشت سرم میومد؛ به یکی از بادیگاردا اشاره کردم:

- إمارو برسون ویلا

بادیگارد- چشم إما- کجام

یری ایوان؟ غریدم:

- برو

بعداینکه رفت حرکت کردن سمت ما شین چند بار محکم کوبیدم رو فرمون... خدا لعنت کنه ...



با دستیای خودم داشتم می فرستادمش بین گرگ ای گرسنه ...

در ماشینم باز شد و رابرت سوار شد.

- هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟!

به نقطه کوری زل زده بودم:

- نه

با تاسف گفت: آفرین واقعاً

- شارون چی میگه؟!

- چی میگه؟

کلافه چشماشو بستم:

- اون مشککش باف ریحا چیه؟!

- نمی دونم ولی مطمئن باش فقط بخاطر تو نمی خواد که دور نگهش داره... فعلاً

پیاده شد که گازشو گرفتم.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: قفسه سینم بالا پایین می شد:

- می دونی، حتی نمی خوام باهات توی محیط باشم؛ حالمو بد می کنی به گلوم چنگ انداختم و رومو برگردوندم.

بگو، بگو لعنتی، بگو برام مهمی.

بگو اون دختره هی چکسم نیست.

یه مشت چرت و پرت بود!



اگه نکه پس چی می گفت ؟ دستاشو

بالا برد:

- باشه؛ به من رب طی نداره، بمون و زجر بکش، فقط اگه بمونی قراره بیشتر همو ببینیم برگشت و درو باز کرد:

- ولی، اون شانست هنوز هست؛ هروقت خواستی استفادش کن درو کوید و رفت.

چند لحظه نگذشت که صدای کوید شده چیزی به دیوار لرزی به جونم

انداخت.

- نمیرم

نمیرم که تو عذابم شریک باشی.

دستم رو چشمم کشیدم:

- عوضی

با دستای لرزونم در و قفل کردم و پشت در سر خوردم.

سرمو رو زانوم گذاشتم.

چشمم می سوخت.

دستمو محکم تر روشن کشیدم.

چطور این سردی و طاقت آوردم!

من ب اید طلبکار می شدم یا اون ؟ هه! بازم

رفت. ..

قلبم داشت اذیتم می کرد.

این مدت اونم مثله خودم ساکت بود.

زجر کشیدن؛ پیش کسی که دوشش داری خود جهنمه.

تو این باتلاق دوست داشتن ها و دوست نداشتن های کی باید کم میورد. ی کی باید می رفت.

اشکامو مهار کردم.

بلند شدم و روتخت دراز کشیدم.

تا خود صبح خواب به چشمم نیومد.

مدام صحنه های اون روز تو سرم می چرخید.

فراموش نکرده بودم!!!

آفتاب از پنجره مستقیم تو صورتم می تابید.

روتخت نشسته بودم و بالشت تو بغلم به در خیره بودم.

چند دقیقه نگذشت که صدای کوبیده شدن در اومد.

از فکرو خیال بیرون اومدم و بلند شدم و درو باز کردم.

نگاهم رو اما خشک شد.

خدایا، چجوری عذاب نکشم وقتی کسی و می بینم که...؟؟؟!

برگشتم سرجام، اومد و کنارم نشست:

- خوبی فریحا؟ سرمو تکنون دادم که

گفت: شنیدم ماجرارو... ما امنیت همه رو اینجا تامین کردیم، این اشتباه اصلا قابل بخشش نیس

کاش، درد منم فقط جونم بود!

آروم گفتم: مهم ن یس دیگ ه

کیفش و باز کرد:

- شنیدم رئیس به موقع رسید ه رئیس؟؟؟

از ا یوان حرف می زد!

پیشونیمو فشار دادم.

اوضاع بدتر از چی زی بود که فکرشو می کردم.

- اره...اون منو نجات داد، منم بار دیگاردارو

چشماشو ریز کرد:

- اخلاقش از بچگی تند بوده...کسی مارو  
شناسه باور نمی کنه خواهر برادری م

هنگ کرده چشمامو بهش دوختم.

این حجم از شوک باید قطعاً به ب لای سر م یورد؛ نه ؟

- چی...چی گفتم ؟ تعجب کرده گفتم: برادرم ه

دستی به صورتم کشیدم.

من ه یچی از زندگی ش نمی دونستم.

"مگه فرقی ام می کنه الان؟" نمی دونم ...

هیچی نمی دونستم!

از دست خودم عص بی بودم؛ خسته بودم دیگه از سرپا موندن. می خواستم خودمو گم و گور کنم یه جوری، ولی دیگه نمی تونستم.

خیلی دیر بود.

لب زدم:

- برادرت ه

با کف دستام صورتمو پوشوندم.

دقیقا ذهنم به دوسال پیش پرکشید...

\*

معذب اطراف و نگاه می کردم؛ دستمو گرفت.

سردم شد، ولی دستاش خیلی گرم بود.

به نیم رخش زل زدم.

جذاب بود.

ته ریشش خیلی بهش م یومد.

لبخندی زدم؛ قلبم خیلی خیلی می رفت.

چه بلایی داشت، سرم میومد؟ مهم این

بود حس شیرینی بود.

آدمی مثلش و ندیده بودم.

در واحد و باز کرد و رفتیم تو، کفشامو درآوردیم.

پریز برق و زد.

خونش دکوراسیون اسپرتی داشت.

سمت سالن باریک گوشه هال رفت.

کولمو دستم گرفتم و جلو تر رفتم.

روکاناپه نشستم که سروکلهش پیدا شد.

لباساشو عوض کرده بود و سیگاری لای انگشتاش بود.

رو به روم نشست و دود سیگارشو فوت کرد بایرون.

سوالی گفتم: خب؟ بی

خیال جواب داد:

- خب!

لبامو جمع کردم:

- من هنوز گیجم، تو حرف بزنی حالیم کن چخبره ابرو بالا انداخت:

- از چی؟

زیپ کولمو کشیدم و پفکمو درآوردم.

همونطور که باز می کردم، گفتم: خب، می دونستم از تو نمی پرسیدم

- چی می خواهی بدونی؟

متفکر به چهره خواستنیش نگاه کردم.

پفکی تو دهنم انداختم و تو هموت حالت گفتم: قطعاً نیآوردیم اینجا بشینم، پفک بخورم! ما اصلاً کارمون باهم

چییه؟

پاکت سیگارو از روی میز برداشت:

- چقدر حرف میزن ی احم کردم:

- من حرف می زنم؟؟ واقعا تا الان خی لی جلوی خودمو گرفتم چیزی نپرسم؛ اصا تو چرا انقد خشک ی؟هوم؟

یادمه آخری ن بار جزو هامو ریختی تو جوب، زحمت کشیده بودم

نوشته بودم مثل اینک ه

پفک دیگه ای تو دهنم گذاشتم:

- یه معذرت خواه یم نکردی، مگه آدم گاو میشه آخه...سردر نمیارم

با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد.

چندبار پلک زدم.

بلند شد و اومد سمتشو گذاشت رو دسته مبل و تک یه گاه بدنش کرد.

رو صورتم خم شد و جدی گفت:

- یه بار دیگه تکرار کن آب دهنمو قورت دادم .

پفکمو گرفتم سمتش:

- می خوری ؟

- تکرار!

یجور عجیبی بود؛ اگه شوخی بود که اصلا شوخی جالبی نبود!

- من... چیزی نگفتم که سرشو تکون داد:

- خب حالا سوالات؟!چی می خوای بدونی!

نگاهمو مظلوم کردم:



- یکم برو اونورتر پیرس م

بیشتر خم شد؛ نفساش تو صورتم پخش می شد:

- راحت م

نفسمو حبس کردم.

سرم ای نگاهش و بهم انتقال داده بود که از درون لرز کردم!

دیدم نمی تونم نفس بکشم دارم خفه میشم، یهو تند تند گفتم: کی؟ سمت چیه؟ خانوادت کین؟ تنها

زندگی میکنی؟ چرا؟ ابرو بالا انداخت و گفت:

- دیگه؟!

لبخندی زدم:

- همین ا

دستش و گذاشت زیر چونمو بالحن آرومی گفت:

- تاحالا، کسی ازم انقدر سوال بیخود نپرسیده بود

لبخندم ماسید:

- سوالایی بود که تو ذهنم بودن همشون...

پوزخندی زد:

- ایوان...همی ن

لبام آویزون شد.



تاوان  
کنار کشیدم و بلند شدم.

زیر لب گفتم:

- گاو همون بلند تر گفتم:

- ایوان همین!

رفت تو آشپزخونه و شیشه ای از یخچال بیرون کشید.

- مگه قرار بود چیز ه دیگه ام باشه؟!

ایوان؟؟ اسم جالبی

بود.

دهنم باز شد بگم از پشت درخت اوم دی...

به کانتر تکیه زدم:

- مامان و بابات؟ خواهری، برادری؟ شیشه رو، رو میز کوبید و غرید:

- یه خواه ر

زل زد به چشمام و گفت:

- تموم شد!؟ چشمامو بستم:

- کر نیستم، خدا روشک ر

برگشتم تو هال و کولمو با حرص چنگ زدم.

پسر ه ی جذاب عص بی...چیکار کنم که خوشم م یاد ازت! !

با اخم گفتم:

- من دارم میر م

منتظر بودم بگه خوش اومدی و ضدحال بخورم.

نشست رو مبل و شیشه نوشیدنی و سرکشید:

- گفتم بری ؟

به شیشه نوشیدنی تو دستش نگاهی انداختم.

لبخند مرموزی زدم:

- بمونم امکان داره باز سوال بپرس م چشماشو بست و نیشخندی زد:

- شرطم می زاری ؟ به کنارش اشاه کرد:

- بشین

کولم و بغل گرفتم و کنارش خودمو پرت کردم:

- پذیرایی بلد نی سی تو؟!

برگشت و دستشو پشتم گذاشت. باتعجب نگاه کردم.

موهامو از زیر شال ریخت ب یرون و نیشخندی زد.

قیافش و جدی کرد:

- حق نداری از پیشم جم بخوری؛ فهمیدی؟!

خیره چشم ای خوشرنگش شدم:

- چرا

موهامو داد عقب:

- چون من اینوم ی خوام

از حرکت دستش رو موهام قلبم با شدت به قفسه می کوبید.

\_ نمی رم...

صاف سرجاش نشست:

- چاره ی دیگه ای نداری

شیشه رو سر کشید و ابروهایش یهو توهم رفت...

\*

- فریحا خوب ی ؟

سرم داشت منفجر می شد. حس می کردم؛ دردش رو پیشونیم پخش شده.

چشمامو با درد بستم:

- سرم...

- میگرد داری ؟

سرمو به چپ و راست تگون دادم:

- نه...یه قرصی بد ه

تخت تگون خورد:

- وایسا الان میام

سرمو فرو بردم تو بالش و چشمامو محکم روهم فشار دادم .

- بامن چیکار کردی !

بعد چند دقیقه کوتاه صدای اِما اومد :

- بیا ف ریحا



سرمو بلند کردم و بدون معطلی مسکن و با آب قورت دادم.

- مرس ی

لبخندی به روم پاچ ید:

- بخواب؛ خوب م ی شی

چشمام روهم افتاد و دیگه چیزی نفهم یدم...

چشمام، روبه س یا هی مطلق باز شد؛ نگاهمو به پنجره دوختم؛ شب شده بود!

سرم درد نمی کرد.

پتورو کنار زدم و بلند شدم .

موهامو با کش جمع کردم و سمت کمد رفتم.

از توک یف دستیم گوشیمو درآوردم و شمارشو گرفتم.

در بالکن و باز کردم و پا تو تراس گذاشتم.

کنار دیوار روبه روی نرده ها رو زمین نشستم.

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

- هوم!

صداش خواب آلود بود.

لبخند کم جونی زدم:

- من م

صداشو صاف کردو گفت: منم! چه آشنا!

دستی رو صورتتم کشیدم:

- فریحام شایان

سکوت شد که یهو داد زد:

- فریحا؟ دختری احمق می دونی چقد دربه در دنبال بودم؟؟ کجا رفتی تو، هیچ معلومه؟ خطت و چرا عوض کردی؟

- میشه بزاری فقط من حرف بزنم؟

شایان- هوف... باشه بگ و لبمو

گ زیدم.

شوری خون و حس کردم.

لبخند حرصی زدم:

- دیدمش... اینجا س

سرمو به دیوار پشت سرم کوبیدم:

- هرچی از ذهنم می گذشت بهش گفتم... گفت برو؛ باورت میشه؟ بعد این همه مدت فقط بهم گفت برو

اونوقت فکر می کنه این طوری زنده می مونم؟؟ آهی کشیدم:

- شایان چرا منو آدم حساب نمی کنه؟ من کجای زندگیش بودم؟ به این فکر می کنم اگه اینارو بهم می گفت چیکار می

کردم؛ می دونی چیکار می کردم؟ حاضر بودم باز کنارش باشم،

حتی اگه می مردم، ولی اون چیکار کرد؟ فکر می کنه

داره نجاتم میده!

شایان- نگو که داری راجب ایوان حرف می زنی؟ بی توجه به

حرف بی ربطش گفتم:

- من حق داشتم انتخاب کنم، حق داشتم، ولی اون جوری رفتار کرد که خودش می خواست

شایان- کج ای ف ريجا؟

- من... هنوزم دوستش دارم

شایان- مخم کارن می کنه، هیچی نمی فهمم از حرفات لبخند کجی زدم:

- حق با تو بود؛ من می خوام عمرم و تلف کنم، مشکلی داره؟

شایان- خوب نیسی تو... من بعدا بهت زنگ می زنم؛ به خودت اوم دی حرف می زنیم انگشتمو گوشه ابروم

کشیدم:

- باشه ...

»ایوان

شارون- ایوان تو چطور فکر کردی من همچین کاری می کنم، اصلا غیرممکنه داد زدم:

- بس ه



رفتم سمت با دیگاردایی که دستو پاشون بسته بودو رو زانو نشسته بودن:

- همین الان می گین شمارو کی فرستاده، مگر نه نمی کشمتون، ولی کاری می کنم خودتون این کارو بکنی دس

ردو تا شونم پا ین بود.

- پس قصد ندا رید بگید؛ خیلی خب!

برگشتم سمت جان که سردسته باد یگاردا به حساب م یومد.

لحنم امری بود:

- خودت خوب می دونی باید چ یکارشون کنی جان- خیالت تخ ت

- همچنین بادیگارد ای که جل وی در بودن... ولی قبلش دورب ینارو چک کن

جان- اوکی

رفتم سمت ماشینم که از پشت دستم و گرفت.

عصبی برگشت م.

باخم گفت: ایوان شاید، آدمای پدر یا مادرشن، هرچیم باشه اون یه دختره تنهاست و مال زیا دی از والدینش به

ارث برده ابرو بالا انداختم:

- اطلاعاتت ازمن که کامل تره، پس برات خیلی مهم بوده، ولی قبل اینکه کاری کنم می خوام مطمئن شم

کلافه گفت: ایوان چرا حرفم و، باور نمی کنی بی خیال

گفتم: چون داری دروغ میگی

تو فاصله چند سانت یش با لحن آرومی ادامه دادم:

- بالاخره می فهمم چرا، انقدر از یه دختر ساده می ترسی ازش فاصله گرفتم و پوزخندی زدم.

رنگ نگاهش عوض شد.



برگشتم و سوار ماشین شدم و خودم رسوندم به جایی که از وقتی اومده بودم روسیه برای یکم آرام شدن میومدم...

لبه پرتگاه ایستادم و به دریا زل زدم.

چشمامو بستم؛ تصمیم قطعی بود.

از هر راهی استفاده می کردم تا از گروه خارج بشه، حتی شده از راه زجر و عذاب...

نفسی گرفتم و سیگارمو پرت کردم روزمین و نوک کفشمو روش کشیدم.

برگشتم خونه و سراغ ایا رفتم.

- بیا بشین؛ کارت دارم کنارم نشست.

- به فریحا راجب خودمون چی گفتی؟ گوشیشو تو دستش چرخوند:

- هیچی

- حتما؟

با تعجب نگاهم کرد:

- اره، مگه قرار بود چیزی بگم؟

- نه... چطور باهاش آشنا شدی؟ کنجکاو پرسید:

- واس چی می پرسی؟

- جواب منو بده تو فکر رفت:

- یه روز که رفته بودم کلپ اونجا بود؛ به نظر خیلی غمگین میومد و عصبی... یکم حرف زدیم؛ گفت که مادرشو تازه از

دست داده

- چی؟

تاوان  
حرفشو تکرار کرد:

- گفت، تازه مادرش فوت کرده

چشماتو محکم بستم .

خدا لعنتت کنه ایوان، خدا لعنتت کنه.

- ایوان چی شده ؟ عصبی گفتم: نه بق یشو بگو

- بهش پیشنهاد دادم؛ انگاری اصلاً براش مهم نبود، که چه کاری هست و می‌خواد چه بلایی سرش بیاد؛ کارتم و دادم  
بهش بعد یه مدت تماس گرفت و عضو شد... همین

- نگفت کی اومده روسیه ؟ لباسو جمع کرد:

- خب نه... زیاد باهاش صمیمی نیست مگوشیمو از جیبم بیرون کشیدم: - باشه برو

- نمی‌خوای بگی چیشده ؟

عصبی نگاهش کردم که پوفی کشید و رفت تو اتاقش اسم رابرت و لمس

کردم...

رابرت- هوم؟!

- یکی قراره فردا بره رو هوا صداش متعجب شد:

رابرت\_ کی؟! الکساندر که هنوز چیزی نگفته!

- ربطی به اون ماجرا نداره رابرت- نگو که واسه خوش گذرون می - نه مهمه رابرت- خب کی؟!

- یکی از ستون‌های دو

با صدای بلند گفت: چی؟!؟؟ هیچ معلوم هست چی میگی ایوان!! حالت خوبه ؟

- کوک کوکم، واسه فردا من، جان، تو و ...

تکیه دادم به مبل و پاهامو، روم یز گذاشتم:

- فریح ا

رابرت- واقعا براووو... نمی فهممت ایوان!

- همچین توقعی م ندارم

قطع کردم و روم یز پرتش کردم.

سیگارم و گذاشتم رو لبمو رفتم تو فکر...

اون الان هیچ کس و نداشت، حتی من!

پس اجازه نمی دادم خودشم از خودش بگ یرن.

باصدای ت یک تاک ساعت که سکوت خونه رو می شکست نگاهمو، رو عقربش ثابت نگه داشتم.

ساعت ۳ نصفه شب بود.

نگاهم دوباره به دیوار خالیه رو به روم برگشت.

خالی بود، ولی پراز خطای خیالی ذهن م ن

اگه زندگی و ذهن منم مثل این دیوار سفید و خالی بود.

اون وقت می تونستم همه چیو از سر بنویسم.

خیلی خوب می شد، اگه از تص ویره ای سیاه تو ذهنم و انتقامم خبری نباشه!

Az\_novelists

niceroman.ir

بلند شدم و تو حیات رفتم.

نفسی گرفتم.

ژرمن و گوشه حیات بسته بودم.

علاقه ای بهش نداشتم، ولی می خواستم باشه.

مسیرح یاط تا باشگاه رو طی کردم و داخل رفتم.

لباسامو عوض کردم.

دستکش بوکسامو پوشیدم.

تجهیزات باشگاه همونایی بودن که به دردم می خورد.

اولین مشت و زدم به کیسه که کمی جابه جا شد.

نیشخندی زدم و تندتر ضربه زدم.

۲۰ دقیقه نگذشته بود که بیخیالش شدم، حتی اینم آرومم نمی کرد.

دوش گرفتم و به اتاقم برگشتم.

رو تخت پریدم، ولی خبری از خواب نبود ...

تاوان

Az\_novelists

فریحا کو؟

- میا د

جان- ق یافت خوب به نظر نمیاد!

رابرت- یه جور می گی انگار با روز ای دیگه، قیافش فرق می کنه هه... niceroman i

هرسه نشسته بودیم رو کاناپه ه ای ح یاط و منتظر ف ریحا بودیم.

هوا کم کم داشت تاریک می شد.

جان- نقشه چیه؟

رابرت- ما هیچ می دونیم که کیو قراره نغله کنیم!

نگاه گذرایی به هردوشون انداختم:

- نقشه فعلا اینه، که من تو دهن جفتتونم یه مشتی خالی کنم رابرت- دستم ریزاد کلافه چشمامو

بستم.

جان- ایوان؟

چشمامو باز کردم. چند قدم دور تر ازما و ایستاده بود.

بلند شدم و رفتم سمتش و ایستاد رو به روم و فلشی سمتم گرفت.

- ای ن چیه؟ الکساندر؟

نایس زمان

Az\_novelists

رابرت-

جان- نه ربطی به اون نداره؛ می خوام برویی ن مشکوک  
نگاهش کردم و فلش و ازش گرفتم.

داخل رفتم که دنبالم اومد.

- لپ تاب و از بالا بیار

رفت سمت پله ها و با لپ تابم پائین اومد.

روشنش کردم و فلش و بهش وصل کردم.

جان- من بیرون م

سرمو تگون دادم؛ پلی کردم که صدای تو گوشام پیچید:

- دیدمش... اینجا س...

بعد چند دقیقه عصای لپ تاب و بستم و بلند شدم.

دستامو رو صورتم کشیدم.

لپ تاب و برداشتم و محکم کوبیدم تو دیوار هر کدوم از

تیکه هاش گوشه ای پخش شد.

نفس عمیقی واسه کنترل خودم کشیدم و رفتم بیرون صدای باز شدن در حیات

و پشت بندش صدای ماشین اومد.

فریحا از ماشین پیاده شد.

Az\_novelists  
niceroman.ir

داوود

نایس مان

Az\_novelists



لورل بازو شو گرفت و سمت ما کشیدش لورل- بجن

ب

دندونامو محکم رو هم فشار دادم و رفتم و نشستم.

مخفی کاری!

جوابشو ندادم.

نگاهم به دست ای لورل بود که با فشار بازو شو گرفته بود.

جلوی ما و ایستادن.

جان- خب، تو می تونی برگردی

لورل سرشو تکون داد و باتونشو تو دستش چرخوند.

نگاهم رو دست راستش ثابت موند .

با دور شدنش سرمو چرخوندم، زوم چشماش شدم.

از صندلی کمی خودم و جلو کشیدم.

ساعتم و نگاه کردم؛ بلند گفتم: ۱۰ دقیقه تا خیر!

موهایش و با حر صعب داد

دستشو، رو بازویش گذاشت و گفت: ماشین مشکل داشت بمن ربطی نداره جان- ربطش و، تو تعیین

نمی کنی حواست باشه پاک ی داری حرف می زنی نگاه آمیخته با بی خیالی به جان انداخت.

رابرت-



تاوان

غریدم:

- بیخیال...موقع عمل ربطا مشخص می شه بلند شدم، دستامو تو جیبم بردم:

- راه بیوفتی ن

ژرمن با سرعت سمتون اومد.

فریحا جیغ خفه ای کشید و دستشو رو قلبش گذاشت.

فریحا: این چیه!

پوزخندی زدم و روزانو نشستم، رو به روش که پارس کرد.

- پسر خوبی باش

رابرت- مثل تو دیگه ؟

برگشتم تا با زانو بکوبم تو شکمش که دررفت .

سوار ماشینم شدم.

جان پشت و رابرت جلو نشست .

شیشه رو دادم پایین و به پشت اشاره کردم:

- بشین

رابرت از اونور سرشو خم کرد.

رابرت- بی ا بابا نمی خوریم ت

مشت محکمی رو قفسش کوبیدم که سرفه کرد.

رابرت- یکی طلب ت

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس مان

Az\_novelists

رو به رابرت گفت: خیلی بامزه ای رفت

سمت درو باز کرد و نشست...

Az\_novelists

niceromanir

زیر لب گفت: مرتیکه های نجس ب نیشخندی زدم و

استارت زدم و گازشو گرفتم:

- داشبورد و بازک ن واسه چی ؟

دستش و دراز کرد و بازش کرد.

با چشم ای گرد شده سمتم برگشتم:

رابرت- واقعا عقلت و از دست دادی

- جان با من می مونه تو و این دختر می رید واسه جاسا زیش تو...

رابرت- تو؟!!

- چرخ و فلک زیر خنده زد.

رابرت- بچه با زیه!

- اره بچه با زی ه

جان- بیخیال رابرت، خوش میگذره رابرت-

اون وقت از کجا می دونین میان تو چرخ و

فلک؟!!

نایس مان

Az\_novelists

رابرت-

فریحا بیرون و نگاه می کرد و حرفی ن می زد ...

جان- اون دیگه ی کی از هنرهای پنهان گروه ه رابرت زیر لب

گفت: جاسوسارو همه جا ریختین!

دیگه حرفی زده نشد جلوی پارک بزرگ

رو ترمز زدم.

چرخ و فلک از دور دیده می شد.

- راه ب یوفتی ن



Az\_novelistst  
niceromanir

تاوان

نایس رمان

Az\_novelistst

رابرت- پوفف ماکه نگرفتی م

- کارتو بکن رابرت...یادت باشه کابین اول رابرت- صاحبش کیه ؟ - از بچه های خودمونه

جان- صاحب اصلیشو با پول فرستادیم رفت رابرت-

خوب گروه شدین شما دونفر

- برو

برگشت پشت:

رابرت- پیرپا این فریحا اینامی خوان مارو به کشتن بدن فریحا نگاهیه بهش

کرد و گفت: نترس تو نمیمیری

پیاده شدن؛ جان از پنجره بالحن مسخره ای گفت: یاعی سیسی ح رابرت- بزار برگردم

مسیح و نشونت میدم بعد از رفتنشون جان اومد و جلونشست.

گازشو گرفتم و برگشتم .

طبق گفته بخش ردیابی تورستورا نزدیک پارک بودن.

طرف دیگه خیابون پارک کردم.

جانکلاشو کشید روسرش، پیاده شدو داخل رستوران رفت.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که سریع اومد بیرون و سوار شد.

- اومدن روشن کن

برگشتم سمت رستوران، با دختری که کنارش بود سوار ماشین شدن.

نیشخندی زدم و دنبالشون حرکت کردم.

ماشینش و برد تو پارکینگ و با دختره داخل محوطه پارک شدن.

- زنگ بزن بگو برگردن

گوشیشو در آورد...

جان- چیکار می کنین...اوکی

منتظر نگاهش کردم که گفت: دارن میان چند دقیقه

بعد فریحا سوار شد.

جان- رابرت کو؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نیومد؛ نمیدونم شنود تو

گوشمو فعال کردم:

- آمادست؟ ریک- بله -

خوبه

منتظر به چرخ و فلک زل زده بودم.

گوشیم و، روشن کردم و به دکمه انفجار بمب نگاه کردم.

پیاده شدم و داخل رفتم.

دوترا ز چرخ و فلک زیر درخت ایستادم.

به کابین یک زل زدم .

آروم بالا می رفت.

درست مثل عقربه های ساعت که تو ساعت صفر قرار بود؛ عمر یکی و صفر کنه.

تکیه مو به درخت دادم.

شروع کردم به شمردن 10

9

8

7

6

5

4

3

2

1

0

صفحه رو لمس کردم.

درست تو قسمت بالای چرخ فلک کابین منفجر شد.

لبخند محوی رو صورتم نشست، صدای رابرت اومد:

- ایوان امیلیا تو چرخ و فلک ه

با تعجب برگشتم:

- امیل یا!

نفسم و عصبی فوت کردم بیرون و سمت چرخ و فلک د و یدم.

رابرتم پشت سرم میومد:

- نگران نباش تو کابینای پاین ه

قسمت بالایش ه مینطوری داشت می سوخت.

امیل یارو د یدم که با ترس بلند شده بود.

فاصلش تا زمین سه متر می شد.

کنارش دختر دیگه ای بیهوش شده بود.

تیکه آهن بزرگی از بالا روزم ین افتاد.

همه جیغ زدن و عقب رفتن.

صدای آژیر آمبولانس و پلیس باعث شد، س ریع خودمو از کابین بالا بکشم.

امیل یارو صدا زدم. برگشت سمتم چهرش

بهت زده شد.



- باید پیری سمت م

دهنشو واسه گفتن چیزی باز می کرد...

رابرت- امیل یا زود باش

چشماش پر از اشک شد.

نگاهش و یه لحظه ام از من نمی

گرفت.

چند قدم جلو اومد؛ حالتاش عادی نبود.

خودشو از کابین بالایی من پرت کرد پ این از کمرش

محکم گرفتم تا زمین نیوفته.

بلندش کردم و دادمش به رابرت

خودمم پ ریدم پ این؛ ماشین آتش نشانی نگه داشت.

به ریک از دور اشاره کردم که سرشو تکیه داد و بین جمیعت گم شد.

امیل یا بیهوش شده بود.

رابرت بالا سرش و ایستاده بود و صدایش می زد.

خم شدم طرفش و ضربه آرومی به صورتش زدم، ولی بیهوش ن

یومد.

بغلش کردم.

دختر دیگه ای که تو کابین بود رو آوردن پا ین و سمت آمبولانس بردنش.

با قدمای بلند ازشون دور ش دیم.

رابرت درو باز کرد؛ امیلیا رو، رو صندلی پشتی خوابوندم.

فریحا با تعجب نگاهم می کرد.

رابرت نشست و سرشو تو بغلش گرفت.

نگاهم به پالتوی ف ریحا افتاد.

رفتم و در سمتشو باز کردم:

- بیا پای ن

چشماش گرد شد و آرام پیاده شد. رو به روم قرار گرفت و سوالی نگاهم کرد.

- پالتو رو در بیا ر ابر و بالا انداخت:

- بله ؟

خم شدم روش و آرام گفتم: پالتو... درش بیا ر یه قدم عقب

رفت:

- نمیارم

نیشخندی زدم و سرم و چرخوندم سمت چرخ و فلک که تق ریبا خاموشش کرده بودن.

با سر اشاره کردم:

- باید تورو اونجا می ترکوندم نه ؟ داد زدم:

- دربیار

لبخند حرصی زد و سرشو پایین انداخت.

دستشو سمت دکمه های پالتو برد و باز کرد.

سمتم گرفت؛ نگاهی به دستش انداختم و ازش گرفتم .

سمت رابرت پرتش کردم.

برداشت و، رو امیلی اکشیدش.

پوزخندی زدم.

ماشین و دور زدم و سوار شدم.

بعد از چند دقیقه سوار شد که حرکت کردم.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریحا

- ت وی؟ ؟ سرشو تکون داد.

سرتا پاشو از نظر گذروندم ؛ تاپ و شلوارک

راح تی تنش بود.

صورت گرد خیلی سفیدی داشت؛ چشم از موه

ای دیزلی بورش گرفتم.

چشم ه ای فیروزه ایشو بهم دوخت و دست به سینه وا بستاد.

ابر و بالا انداختم:

- لوسی هوم؟؟ جلو اومد:

- بریم تو حرف می زنیم در اتاق و باز کردم و رفتم ت و

دستمو بردم سمت پالتوم تا درش بیارم، ولی چشمم گرد شد.

پالتوم کو؟! !!!

اومد تو و درو پشت سرش بست.

- وای لوسی- چیشد؟!

کف دستمو، رو پیشونیم کوبیدم:

- پالتوم جا مون د چشماشو خمار کرد:

- کجا؟

- اه...حالا می فهمه

روی صندلی روبه روی آینه نشستم و پکر به زمین زل زدم.

لوسی- کی می فهمه؟ چیه می فهمه

؟

چشمامو باحالت زار بستم:

- تورو خدا دو دقه ساکت باش روی تخت دراز کش ید.

خیلی راحت بود! !

پوست لبمو جویدم...

لوسی- کجا بودی امروز؟ تو آینه به

صورتم نگاه کردم:

- یه ماموریت... دارم قاتل میشم

لوسی- جون!

سرمو خم کردم و چشمامو بستم:

- با دست ای خودم بمب و گذاشتم صدای گ یراش یکم بهم امید داد:

- تو مقصر نیسی ولی بودم! !

- خودم با پای خودم اومدم... راستش حالا می فهمم چرا قیدمو زد؛ من مثله دخترای اطرافش نبودم

سوالی که منتظرش بودم و پرسید: کی؟

هوفی کشیدم:

- منم مثله تو میشم؟؟؟

- من مگه چه جور یم ؟ برگشتم و بهش زل زدم.

سرشو تکون داد و گفت: اره عا دی م یشه چند دقیقه

خیرش موندم.

من واقعا می خواستم همچ ین آدمی بشم!

- یه سوال بپرسم؟

صورت جذابی داشت؛ از فکرم خندم گرفت:

- بگو... بپرس

- چرا تورو واسه این کارا می برن ؟

منظورش و نفهمیدم:

- مگه فقط منوم ی برن ؟ نیم خیز شد:

- چرا باید قصد جونت و کنن ؟ مغزم نمی کشید:

- چی میگی لوسی!

- خب بزار این جوری بگم که بفهمی... اینا یه باند قاچاق نوشیدنیه ، ولی ای ن فقط ظاهر ماجرا س

دستمو گذاشتم روزانوم و به دهنش چشم دوختم.

ادامه داد:

- وقت ی این آدم کشی هارو دارن به نظرت نرماله؟؟؟ شونه ای بالا انداختم:

- گیریم که نرمال نباشه؛ خب؟

انگشتش و، رو لباس کشید:

- حداقل بیشتر از یه ساله که اینجام، ولی ماموریتایی که تو رفتی و نفرت م هنگ کرده بودم.

آب دهنمو قورت دارم:

- منظورت و واضح بگ و

- فریحا واقعا نمی گیری؟ تو با اینا اصا چه ارتباطی داری؟

- من هی چ ربطی به اینا ندارم نگاهش و تو صورتم گردوند:

- ماجرای رئیسی که اون شب اتاقت اوامده بود چی ی؟

عصبی ازجام بلند داشتم:

- نمی فهمم قصدت چیه؛ بزار منم بگم، من هیچ کدوم از رئیساتونو نمی شناسم؛ امشبم باهاشون بردنم چون تازه

واردم اهمی تی نداره جونم...هم ین

از کشو، لباس خوابامو درآوردم؛ خودمو تو حموم انداختم.

درو بستم و سرمو به دیوار چسبوندم...



من که می دونستم قصدش چیه!

آدمکش بی احساس من...

لبخند کجی زدم .

چه ترکیب قشنگی ! !

لباسامو عوض کردم و تو آینه به خودم نگاه کرد م...

- فریحا !

لب زدم:

- هیچ فکر می کردی پسر جذابی که عاشقش ش دی یه قات...

چشمامو روهم فشار دادم.

با چشمامم می دیدم باورم نمی شد .

درو باز کردم و بیرون رفتم...

برق و خاموش کرده بود:

- خوابی دی ؟ آروم گفت: نه

- بامن کار داشتی ؟ ؟ با ته مایه خنده ای تو صداهش گفت: نه گوشه لپمو خاروندم:

- اینجا می خوابی ؟

- اگه نخواهی...

- هر جور راحت ی

گوشه پتو، روکنار زدم و دراز کشیدم.

نگاهم رفت سمتش با فاصله به سقف خیره بود.

دختر عجیبی بود .

با هیچ کس این طوری راحت نبود؛ منم کاری نکرده بودم که باهام صمیمی شه، ولی بدمم نمیومد

لیزام که مشغول کارای خودش بود و وقتی لوسی و پیش من می دید کلا سمتم نمیومد.

رو پهلوی چرخیدم و چشمامو بستم.

با حس دستی که روم نشست بدنم

منقبض شد.

هوفی کشیدم:

- نمی تونم بخوابم

- پاش و

چشمام گرد شد و برگشتم:

- کجا؟؟

- بریم تو باغ چشمامو ریز کردم:

- بادیگارد...!

توپید:

- هیچ گ...-

نداشتم بقیه شو بگه:

- خب خب خندیدیم...-

Az\_novelists

niceroman.ir

از رو تخت پا ین اومدم.

از تو کم د شالی برداشتم و روم انداخت م:

- تو چ یزی نمی خوای؟ سردت میش ه نگاهی به لباساش انداخت:

- نه بیا دیگه باشه" ای زیر لب گفتم.

آروم از پله ها سرا زیر شدیم.

خندم می گرفت.

مدام لبموم یگزیدم.

درو آروم باز کردیم و بیرون رفتیم.

لوسی زمزمه کرد:

- خوابیدن

نگاهم رفت روشن که رو صندلی ولو بودن.

سرتاسفی تکون دادم:

- بیدارشون کنم ؟ دستمو گرفت و گفت: بیا گمشو به پشت ویلا رس یدیم.

نفس عمیقی کش یدم و دستامو باز کردم:

- هوووو ف لوسی- هوا عالیه ه سرمو تکون دادم.

با شنیدن صدای قدم ای جیغ خفه ای کشیدم و دست لوسی و چسبیدم.

اونم آب دهنشو قورت داد:

- بیدار شدن!

قهقهه مونتونستم کنترل کنم:

- بدووووو و

رفتیم جلوتر و دور استخر خالی شروع کردیم به دویدن...

- و ایسی د هووی شما دوتا جلوتر رفتم و درو یلارو باز کردم.

لوسی که اومد داخل درو محکم کوبیدم که صدای آخ و داد یکی بلند شد...

لبامو روهم فشار دادم.

لوسی- من رفتم اتاقم توام ناپ دید شو؛ زود باش

دویدم سمت پله ها و با آخ رین توانم خودم و تو اتاق انداختم.

از اتاق بیرون اوم دیم...

اما گفت: خب برید بچه ها سرمو

تکون دادم:

- فعلا

چیزی از صحبتاشون نفهمیده بودم. از لوسی خواستم همه چیو از اول برام با جزئیات بگه...

همین طور داشت تعریف می کرد که

رفتیم سمت ون

برگشتم تشکر کنم که باهاش چشم تو چشم شد م.

سنگ تر از اون چی زی بود که بشه از

چشماش چ یزی و خوند.

همون آدمی بود که تو اتاق بود ؟ من این ا

یوان و م ی شناخت م!

اون زنی که با توپ پر اومد تو اتاق

ذهنم و درگیر کرده بود.

قیافش خیلی آشنا بود!

طرز حرف زدنش و اون لحجش...

سرم درد گرفت.

ایوان چه ربطی بهش داشت ؟

درگیر این فکر بودم که با پوزخند نگاهشوازم گرفت...

به ویلا رسیدی م و مستقی م رفتم تو اتاقم؛ برای شام پا ین نرفتم و با فکری درگیر شب و به صبح رسوندم.

وقتش بود؛ دیگه باید آماده می شد

م.

درکمد و باز کردم.

پیراهن سفید آست ین سه ربع و شلوار مشکی برداشتم و پوشیدم.

کفشای پاشنه دار مشکیم و پام کردم. گوشواره های حلقه ای رو میزو برداشتم و انداختم.

چت ریامو درست کردم وموهامو از پشت دم اسبی بستم.

نگاهم به چشمام خورد؛ خط چشم جدیدی که یاد گرفته بودم بهم م یومد.

رژ قرمزی رو لبام کشیدم.

نگاهم روی ز چرخ ید ادکلن و برداشتم و رو گردنم خالی کردم.

بعد برداشتن کیف از اتاق بیرون اومدم.

لوسی یهو روبه روم دراومد.

لباس کوتاه آبی تنش بود.

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- ش ت

دستام و تو هوا تکون دادم:

- ها ؟

دهنش می جنبید:

- تو پیشم باش فق ط چشمامو ریز کردم.

آدامسشو باد کرد.

دستم گرفت و باهم از پله ها پا ین رفتیم.

لورل با چشماش داشت قورتمون می داد.

کلافه در وَن و باز کردم و نشستم.

لوسی با حرص گفت: از این یارو خوشم نمیاد نگاهم و به

بیرون سوق دادم:

- چه تفاهمی

خیابون ه ای شلوغ رفته رفته جمعیت ش ناپدید شدو چیزی جز برج دیده نم

یشد...

لورل- بپرید پای ن درو باز کردم و

پیاده شدیم.



لوسی دستشو انداخت دور م لبخندی

زدم.

بادیگارد ای اسلحه به دست جلو راه افتادن و مارو بردن داخل...

اما و رابرت تو حال بودن.

وی لای با دکوراس یون طوسی بود و ش یک تر از قبلی!

آروم گفتم: سلام لوسی-

های اما- خوش اومدید

رابرت- بشینید الان راه میوفتی م به لوسی

نگاه انداختم.

باهم رو مبل نشست یم و به م یز خیره شدم.

» ایوان

عینک دو دیم و گذاشتم رو چشمام و پا ین رفتم.

همشون منتظر و ایستاده بودن.

رابرت اومد سمتم و پیشم و ایستاد.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

Az\_novelists

نگاه گذرایی به همشون انداختم.

فریحا!

پوزخندی زدم؛ مثله اینکه بدش نمیومد از ماموریت که هم چین لباس ای پوشیده بود.

نگاهمو گرفتم:

- حالا که همتون این جایده موضوعی روی خوام بهتون بگم... من و رابرت مخفیانه قراره وارد شیم، ولی بقیه به عنوان مهمون اونجا حضور دارن که چون دعوتنامه با دستگاه چک میشه از قبل هک شده و اسمتون ثبت شده، البته نه اسم واقعیتون... پس لازم نیست اونجا اسم واقعیتون رو بگی... اما ولوسی دوستن که باهم میرن با اشاره رابرت ماشین اومد و کنارمون وایستاد.

- شما دوتا برید

بعد از رفتنشون ادامه دادم:

- می مونه جان و فریحا

دستام مشت شد، ولی مجبور به گفتنش بودم:

- شما دوتا مثله زوج خوشبخت وارد مهمونی

می شید، ولی هممون فقط ۷ دقیقه وقت داریم، پس ۷ دقیقه همدیگر و تحمل کنی نگاهشو بهم دوخته بود.

ماشین دیگه ای اومد.

رفتن و سوار شدن.

لبخند حرص داری زدم ...

سمت رابرت برگشتم:

- آماده ای ؟

- چه جووورم، بزن بریم

باهم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. قرار بود خوش بگذره...  
رسیدیم به اسکله قرار بود با قایق خودمون و به کشتی برسونیم، اکثر نگهبانان سمت اسکله و ایستاده بودن و کشتی به ح  
دی بزرگ بود که کسی متوجه ما نشه. نزدیک ای کشتی بودیم که کلاهم و گذاشتم رو سرم و عینکم و زدم.

خیلی سریع داخل کشتی شدیم. دوتا از نگهبانها داشتن میومدن با اشاره من باآرنج

کوبیدیم پشت گردنشون که بیهوش شدن.

آروم داخل رفتیم. نوشته ی رو در توجهمو جلب کرد.

جایی بود که می خواستم پیام:

- تودیگ برو وقت نداریم رابرت- باشه

- حواست به زمان باشه

سرشو تکون دادو از در خارج شد. شروع کردم به گشتن...

وقت زیاد می برد، ولی مجبور بودم.

همه جارو بهم ریخته بودم که پرونده ای از دستم افتادوک لی عکس پخش زمین شد.

هرکثافت کاری ای که داشتن مدارکش اینجابود.

می تونستم با اینا زندگیشو نابود کنم، ولی هدفم این نبود.

رو زمین زانو زدم.

عکس هارو تند تند نگاه

می کردم که چشمم افتاد بهش خودش بود. دستم مشت شد و نشست رو قلبم که خیلی وقت بود احساس می

کردم نم ی زنه ...

تکیه دادم به قفسه و زل زدم به عکس ی که شده بود کابوس

شب هام و صدای زجه یه زن ...

تیکه های پازل داشت پیدا

می شد ... احساس کردم بوی دود میاد و بعدش صدای آژیر به گوشم رسید.

ساعت موتو مچم چرخوندم.

یه دقیقه فقط وقت مونده بود، ولی عجیب احساس سنگینی داشتم.

نمی تونستم ازاون عکس چشم بردارم.

نمی تونستم صداهای حک شده ت

وی ذهنم و خفه کنم .

- چیکار می کنی ؟

- باید خیلی وقت پیش می کشتم ت

- بس کن؛ هیچ معلوم هست چی داری میگی ؟

- اره معلومه... تمومش کنی د صدای شل یک نه یه بار بلکه ده ها بار

شاید اون صدا تو سرم اکو شد، که متوجه تعدادش نشدم.

شاید گرفتن جون آدمای برایش ارزونی بود.

من...

حالا چه فرقی باهاش داشتم؟!

داد زدم

Az\_novelists

niceroman.ir

- هیچییی... من هیچ فرقی باهاات ندارم منم مثل خودت کردیی عوضی ی عک سو

پرت کردم کنار و بلند شدم.

از قفسه گرفتم و ک شیدمش که باصد ای بدی رو زمین افتاد.

رو دو زانوم رو زمی ن نشستم.

نفس ه ای پیا پی کشیدم:

- دارم میام...

فقط چند قدم باهات فاصله دارم.

تاوان

»فریحا

مدام چشمام و می دزدیدم که نگاهم به اون چشم ها نیوفته...

وقتی گفت مثله یه زوج خوشبخت " دلم خندیدن م یخواست.

مردن م یخواست.

نایس رمان

Az\_novelists

شنیدن این حرف از اون ب ایدم این حس هارو به وجود میورد.

غیر از این نمی شد!

سوار ماشین شدیم؛ بیرون و نگاه می کردم.

نفهمیدم زمان چطور گذشت.

ماشین جلوی کشتی بزرگی یکم دورتر از اسکله و ایستاد.

نگاهم کشیده شد سمت آبی دری به گلوم

چنگ انداختم.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای جان اومد:

- بی ا

چشما مو باز کردم و بی حس نگاهش کردم.

جان- چته؟

- خوبم ... یه چیز شیرینی، چیزی داری تو ماشین؟ جان- مثلاً چی؟ دستش و برد سمت کمرش، اسلحش دیده شد.

واقعا مسخره بود؛ چی از یه مافیا می خواستم آخه!

نفسم و فوت کردم:

- ولش کن بریم

نیمه سال



پیاده شدم.

دست تو دست سوار کشتی شدیم.

جان دعوتنامه رو گرفت سمت مر دی که جلوی ورودی و ایستاده بود.

بعد ۵ دقیقه چک کردن سرشو با لبخند تگون داد.

جمعیت زیاده بودن با

لباس های رنگ روشن و مشغول خوش گذرونی...

جان- دریا زده می شی؟ سرمو

تگون دادم:

- یک م

سعی می کردم حواسمو از

تگون ه ای که کش تی می خورد پرت کنم.

جان- مراقب باش وقت نداری م آب

دهنمو قورت دادم:

- می دون م نیشش باز شد:

- یکم بخند

با لبخند مسخره ای گفتم: به چی؟



لبخند به لب اطراف و نگاه کردو گفت: به شوهرت لبم کش اومد:

- حتم ا

پیش خدمت سین ی و سمتمون گرفت. نگاهم از لباس فرمش به عینکی که رو چشماش بود؛ کشیده شد.

Az\_novelists

niceroman.ir

دستم و بردم سمت لیوان آب و تویه حرکت هول سرکش یدم.

دستم و جلوش نگه داشتم که وایسته.

لیوان و برگردوندم تو سینی و گیلای برداشتم:

- مرس ی

با چشم ای گرد نگاهم کرد.

گند زدم!!

جان دستشو انداخت دور کمرم لحجمو

برگردوندم و به روسی گفتم: ممنون

بعد اینکه دور شد جان آروم زیر گوشم گفتم: از جونت سی رشدی لبموگ زیدم.

جان- گ یلاست و نگه دار من میرم اونور دو دقه دیگه بیا سرمو تکون

دادم که رفت...

شروع کردم به شمردن

۱.

۲.

با قدم ای آروم راه افتادم سمت همون جایی که رفت.

صداش به خودم آوردم:

- عزیزم بی اینجام

چشم ای آبیش تنها عضوی از صورتش بود که بیشت ر به چشم میومد.

با لبخند رفتم سمتش و آروم گفتم: چیشد؟ سرشو نزد

یک گوشم آورد.

چشمم افتاد به سمتی که اما و لوسی بین چندتا مرد نشسته بودن و هوفی کشیدم.

دستش رو کمرم نشست:

- اتاق روبه روی و بازکن

لیوانت وی دستم و بایه لیوان دیگه عوض کرد.

دستشو نوازش وارانیه رو موهام کشید:

- اثر انگشت روش ه بغضمو قورت دادم.

سرمو تکون دادم؛ نگاه کلی به اطراف انداختم.

سمت اتاق ته راهرو بار یک راه افتادم.

دستگ یره رو پا ین کشیدم و خودم و انداختم تو...

چشم از دکوراس یون شاهانش گرفتم .

تاوان صندوق باید طبق ردیابی پشت تابلو برج ایفل ق ایم

می بود.

تابلو رو بادقت درآوردم.

یکم سنگ ین بود.

لیوان و گرفتم سمت ج ای اثر بعد آنا لیز با صدای تیکی باز شد .

نفسی راحتی کشیدم.

داخلش چند تا جعبه با کاغذ و اسلحه بود .

همشون و خالی کردم تو کیف واز طرف ی حواسم به در بود ؛ زیشو کشیدم.

تابلورو جاش برگردوندم و خودمو پشت در رسوندم.

آروم لای درو باز کردم و بیرون رفتم.

دو قدم نرفته دستم از پشت کشیده شد.

کیف و محکم چسب یده بودم. جان تا به خودم بیام دستشو، رو گردنم گذاشت و لباس رو پیشونیم شست.

ناخونامو تو کتفش فرو کردم. چه غلطی می کرد ؟ مخم ارور داده بود؛ که

بی هیچ حرکتی و ایستاده بودم!

صدای آژیر آتیش سوزی که پیچید عقب کشید...

درگوشم آروم گفت: تابلو نکن

دستم از تو دستش محکم ب یرون کشیدم.

عصبی ولی آروم گفت: ف ریحا... آروم باش چجوری

خونسرد می بودم تو اون شرایط؟؟ باید درک می

کردم؟؟ کدوم باید؟ این یه بازی بود!

دست ای سردم و تو دستش گرفت و قاطی جمعیت شدیم.

هنوز تو یه عالم دیگه ای بودم.

- تموم شدم یریم بیرون با پوزخند نگاهش کردم:

- خفه شو

حالم یه جور مضخرفی بود.

حس انزجار داشتم، نسبت به همه مخصوصا خودم.

می خواستم یه مشت بکوبم تو صورتش، خیلی جلوی خودمو می گرفتم.

من درواقع از کی باید بدم بیاد؟؟

جلوی ماشینی دستاش و برداشت در ماشین و باز کردم و نشستم.

- فریحا...

بی حس گفتم: دستمال کاغذی داری؟

خم شد جلو و از راننده جعبه رو گرفت و سمت نگه داشت.

بدون نگاه گرفتم و دستمالی ازش بیرون کشیدم.

آروم رو چشمام و صورتم کشیدمش.

یکی دیگه برداشتم و محکم رو لبام ک شیدم.

از آرایش بدم میومد، ولی خوب نقابی از آدم می ساخت.

بغضم و قورت دادم.

جلوی و یلا پیاده شدیم.

همه بودن. رابرت، اما، لوسی و فقط جای خالی خودش بود که تو ذوق می زد.

نامرد

نامرد

چجوری تو اونقدر بی خیال و من اینقدر پی گیرتم هنوز؟ رابرت توح یا ط

قدم رو بود...

اما کلافه مدام گوشیش و چک می کرد.

چیشده بود؟؟؟ جان سوال

منو پرس ید:

جان- چ یزی شده؟ لوسی با استرس

لبشوگ زید:

- رئیس خودش هنوز نیومده خبری نیس



گیج شده به رابرت نگاه کردم.

نگاهم کافی بود که حرف بزنه.

رابرت- خیلی وقته کشتی رو هوا رفته، نباید اینقدر طول می کشی د

گوشم صوت کشید...

دیگه چیزی نمی شنیدم.

نمی شد طوریش بشه؛ اون ایوان بود.

لعنتی این چه حس ای ضدو نقیضی که من دارم؟! !

زیر لب گفتم: برمی گرد ه رابرت-

هووف نمی دونم بلندتر گفتم:

یعنی چی ؟

حواسم نبود تو چه جمعی و ایستاده بودم.

اما با تعجب نگاهم می کرد، ولی برام مهم نبود.

رابرت فقط حالمو درک می کرد.

چشماش قرمز شد ...

رابرت- میاد بابا م یادِ اِما آشفته

نگاهمون کرد:

- چخبره اینجا؟ کفشام بدجور

پاهاموا ذی ت می کردن.

خم شدم، درشون آوردم و یه گوشه انداختم.

دستی رو گلوم کش یدم تا راه نفسم باز شه.

رابرت- ساکت شید فقط، ببینم چه غل طی باید کن م جان- برید تو

شما هوا سرد ه اشارش به اِما، من و لوسی بود.

تاوان

Az\_novelists  
niceroman.ir

Az\_novelists

نایس رمان



اما بهش توپید:

- کسی از تو نظر نخواس ت

رابرت عصبی داد زد:

- گوشیش و که نبرده بود؛ ر

دیابشم چی زی نشون نم ید ه

ترس برم داشت...

ترس چی بود؟؟؟ معنی شو تازه

م یفهمیدم!

»ایوان

باقدمای کند و ذه نی داغون پ یاده خودم و به و یلا رسوندم.

دوست داشتم داد بزخم و همه چیو نابود کنم.

بادیگارد درو باز کرد و داخل رفتم. همشون داخل حیاط بودن بادیدنم اما دوی د سمتمو بغلم کرد.

محکم به خودش فشارم داد.

دندونامو روهم فشار دادم و از خودم جداش کردم؛ هولش دادم عقب...

چشمم افتاد به خون رو لباسش که از کتف من بهش خورده بود.

رد نگاهمو دنبال کردو رسید به لباسش باتعجب دستمو نگاه کرد. چهرش جمع شد؛ درعرض یه دق یقه صورتش خیس شد.

تاوا

اما- چه ب لای سرت اومده ؟ نیشخندی زدم و سمت

بقیه حرکت کردم .

رابرت آروم پرسید: کجا بودی ؟ چشمامو

باحرص بستم و بازکردم.

نگاهی به کتفم انداخت:

رابرت- سوخته سرمو

تکون دادم.

رابرت- چیکار می کردی که زوترن یوم دی بیرون ؟ تند تند نفس

می کشیدم تا چیزی نگم.

باصدای گرفته ای گفتم:

- برگردی د

اما با گریه اومدمستم و مچ دستمو گرفت:

- نمی خوامی بگی چی شده ؟ داد زدم:

- نههه بس کن

مچمو باحرص از دستش بیرون کشیدم.

جان- ایوان مدارک و...

برگشتم و مشتمو کوبیدم رو سینش، خم شد داد زدم:

- گفتم حرف بزن ؟

رابرت- ا یوان میشه آروم باشی!

سمتش برگشتم.

صدام هر لحظه بلندتر می شد:

- نههه همتون گم شید بیروووون تا هم ین جا چالتون نکردمم م صد ای داد فریحا ا زپش تسرم توجهمو جلب کرد.

فریحا- چه ب لای سر خودت آوردی ها؟؟؟ ؟ قهقهه

بلندی سر داد م.

دور خودم چرخیدم و تو یه قدمی ش وا یتادم:

- فیلم جنای دی دی ؟!

دندونامو روهم فشار دادم:

- خیلی دوست دارم یکی از اتفاقات فیلمای جنای رو سر یکی بیارم زل زدم به چشماش و داد زدم:

- کی داوطلبه ؟!

چونش لرزید:

فریحا- تو ... هیچ می فهمی چی به ما گذشت ؟ ؟ داد زد:

- فکر می کنی خیلی ترسناک ی ؟ غریدم:

- ادای ه یولاهارو درآوردن خیلی مضحکه، ولی خود هیولا بودن وحشتناک ه چشماشو بست و باز کرد.

نگاهش و، روزخم کشید:

- یه نگاه به دستت بنداز

فاصله بینمون و بابا یه قدم بلند پر کردم.

رابرت خودش و بهم رسوند، ولی دیر شده بود.

از موهایش گرفتم و به پشت کشیدم.

صورتش جمع شد ...

لبمو چسبوندم به بهش:

- هیچ وقت یه قاتل و بابا وی خونت تحریک نک ن موهایش و ول کردم و داد زدم:

- هیچ وقت

با بهت نگاهم کردو حرفی نزد.

رابرت هدا یتیم کرد سمت در و برگشت:

رابرت- وقت مناسب نبود فریح ا

درو محکم کوبیدم...داشتم فرو می ریختم.

داشتم عقم و ازدست می دادم .

خسته بودم ازخودم،ازهمه...

تاکی قرار بود تو لجن زاری که دیگران برام درست کرده بودن دست وپا بزنم و بدتر توش فرو برم؟؟

ولی انگاری نفس های آخر بود.

تاوان  
داد بلندی کشیدم:

- می کشمتنت ت

نفس نفس می زدم. با دردی که تو کتفم پیچید صورتم جمع شد.

رو مبیل نشستم. سوختگیش خیلی عمیق بود ...

چشمامو با حرص ازش گرفتم.

سیگاری آتیش زدم. عکس یکه لحظه آخر برداشتم و از جیب م بیرون کشیدم و زل زدم به چهره کارگردان این لجن زار...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریخ ا

چشمام و بستم.

این دختره کی بود!

به زور نفس می کشیدم.

اصلا حواسم نبود؛ داشتم نفس می کش یدم یا نه!!

کت منو انداخت روش ؟ یعنی انقدر

براش مهم بود ؟ نکنه اینم خواهرش

بود ؟

- دیگه چی

امکان نداشت؛ ای ن دیگه واقعا... یعنی...

زیونم نمی چرخید، حتی به زیون بیارم.

لبمو محکم گاز گرفتم .

دستمو بردم سمت موهام و کش موهامو باز کردم.

سرم درد می کرد!

دستمو بردم لای موهام و یکم ماساژ دادم.

برگشتم وبه پشت نگاه کردم.

چشمام و با حرص بستم.

صورتم و چرخوندم سمت ایوان و به ن یم رخس نگاه کردم بیشعوری

بود...منو نمی شناخت دیگه؟؟؟ نگاهمو گرفتم و به جاده زل زدم.

سرعتش یهو بالا رفت.

آب دهنمو قورت دادم.

با سرعت سرسام آوری از بین ماشین ها رد می شد.

چشمامو بستم.

بعد چند دقیقه با صدای ب دی ترمز کرد .

دروپلا باز شد؛ ماشین و داخل برد.

پیاده شد و درو محکم کوبید.

نفس عمیقی کش یدم...من چیکار کرده بودم؟!

با مکث درو باز کردم و پیاده شدم .

در عقب و باز کرد و دختره، رو بغل کرد.

خون تو رگام منجمد شد.

رابرت- من میوردم...

بی حرف سمت وی لا راه افتاد.

رابرت سمت م ن برگشت:

- بیا تو فع لا

نگاهم و گرفتم و راه افتادم.

وی لای با نم ای مشکی!

دکوراسیونشم سفی د\_مشکی بود.

کاناپه ه ای سمت راست سفید، چپ ها مشکی بودن.

دختره رو، رو کاناپه سفید رنگی خوابونده بود، ولی خبری از خودش نبود.

نگاهم رو ساعت رفت؛ ۱۰ شب بود.

چشمامو ریز کردم و دورتر رو کاناپه نشستم.

صد ای جان و رابرت توجهم و جلب کرد...

جان- به اِما بگیم ب یاد...

رابرت- نه، واس چی ؟





جان- فریچارو کی بیره ؟ رابرت نیم نگاهی

سمتم انداخت.

خودمو زدم به اون راه...

رابرت- حالا باشه

Az novelists

niceroman'ir

جان انگار با دیگارد بود، ولی لباس ه ای اون ای که جل وی در بودن و نداشت.

رابرتم پیرهن اسپرت سفی دی تنش بود و معلوم بود، از همشون به ایوان نزیکتره...

اخم کرده نگاهمو به میز دوختم .

صد ای قدماشون م یومد که دورتر شدن.

دستمو دراز کردم سمتش و تگونش دادم.

با حرص و لج گفتم: پاشو دیگه توام... انگارت یر خورد ه انگار نه انگار!

لیوان آب رو میزو برداشتم و بالا سرش و ایستادم.

نگاهی به سالن انداختم؛ کسی نبود.

لیوان و خم کردم که رو موهای طلای ش ریخته شد.

یهو مثله شوک زده ها چشماشو باز کرد و بلند شد.

لیوان و پشتم ق ایتم کردم:

- سلام

دستی رو موهای خیش کشید:

- شما کید؟ من کجام؟

لبامو جمع کردم، یح نی اینجارو نمی شناخت!

با تمسخر گفتم: ن می دونم با

تعجب نگاهم کرد.

با اشاره دست گفتم: اون پالتوی منم بی زحمت دربیار بده چشم ای گرد شدش

و برد سمت پالت وی ی که ت وی تنش بود.

آروم درش آورد و سمتم گرفت.

نیشخندی زد:

- قابلیم نداش ت لبخندی زد.

برگشتم جام که صد ای پاهایی باعث شد روم و برگردونم.

نخ س یگارش تو دستش بود.

نگاهی به من و دختره کرد و ب یرون رفت.

با حرص چشمامو بستم.

ظرفیتم تکم یل بود...

جان- عه بهوش اومدی؟ رابرت-

سلام امیلی! پس اسمش امیل یا

بود!

رابرتم می شناختش!

همه چی چرا انقدر خوبه؟؟ امیل یا- می خوام با  
ایوان حرف بزنم ابرو بالا انداختم و باخم نگاهش

کردم.

تو دلم گفتم؛ با چه سَنَمی؟؟!

رابرت به من نگاه کرد و روبه امیلیا جواب داد:

- الان نمیشه

جان- پاشید بریم یه چیزی بخوریم غذا رو آوردن رابرت- بی ای د

امیل یا بلند شد و با رابرت رفتن جان رو به من کرد

و گفت: تونمی ای؟ - غذایی که من می خورم و

شما نداری د سرشو خم کرد:

- چرا؟ چی می خوای مگه؟

- زهرمار؛ هیچ جا پیدا نمیشه خندید و گفت: اوکی، نوش جون

سرمو تکنون دادم:

- مرسی

با قدم ای آروم دور شد.

پام و محکم کوبیدم زمین و سرمو بین دستام گرفتم.

سرمو که بالا آوردم چشمام به نگاهش گره خورد.

تاوان  
تند سرمو پاين انداختم.

داشتيم تويه هوا نفس مي کشي ديم،

ولي انقدر دور؟ انقدر سرد؟

انگار که هيچ وقت همون ديده بوديم و نمي شناختيم!

غريبه ي آشنا! !

زمان زيا دي نگذشته بود، که در ورودي باز شد و باز اون سگ زشت ترسناک دويد تو وي لا از جام پ ريديم و پشت م  
يزوا يستادم.

از روکاناپه بلند شد و رفت سمت سگ ه دستي رو

سرش ک شيد.

موقع يت و مناسب ديدم تا دربرم.

از پشت م يز او دمدم بيرون و آروم چند قدم برداشتم سمت جايي که رابرت  
اينا رفتن.

نگاهم روش بود که چشم اي س ياهشو بهم دوخت.

آب دهنمو قورت دادم .

زير لب گفتم: نيا جلوفق ط

انگار که حرفامو شن يده باشه؛ پارس کرد و زيونشو درآورد.

ايوان که بلند شد؛ سمت من هجوم آورد .

جيغ کشيدم و با دو خودم و رسوندم به ايوان و پشتش و ا يستادم.

قلبم تند تند می زد.

دستم گذاشتم رو بازوش و اونطرف و نگاه کردم.

جلوی ایوان پارس می کرد.

صورتمو جمع کردم:

- ای ن از جون من چی می خواد؟ با بدجنسی کنار کش ید.

به بازوش چنگ انداختم:

- اینو ببر اونور

نیشخندی زدو کنار سگه وا یستاد.

پارس کرد و یورش آورد سمتم داد زدم:

- م ریضی مگ ه

دور زدم و باز پشتش وا یستادم.

قصدهش فقط آزار من بود؛ می دونستم.

رابرت و جان و امیل یام اومدن تو سالن رابرت- چه

خبرتونه؟ بغضم و قورت دادم.

یکم کنار رفت و باز برگشت.

نفس حرصی کشیدم:

- ایوان اذیت نک ن ابرو بالا انداخت:

- چی!؟



شوکه از حرفی که زدم، با عصبانیت یه قدم بع عقب برداشتم.

و اینستادم تا بقیه ام از شوک دربیان و دویدم و از ویلا دراومدم.

خاک تو سرت فریح !!

با اینکه ناخواسته بود و از دهنم دررفته بود، ولی بازم گند زدم.

همین طور داشتم می رفتم که رسیدم جلوی در ویلا باد یگارد خشن نگاهم کردن.

آهم دراومد .

کجا داشتم می رفتم ؟؟؟ ؟

- فریحا ؟ برگشتم.

نفس زنان بهم نزدیک شد. با دست به ماشین کناری ماشین ایوان اشاره کرد:

- بشین برسونت

سرمو تکنون دادم و راه افتادم.

مدل ماشینش شبی ه ماشین ه ای فورد بود.

نشستم، استارت و زدو ماشین و راه انداخت.

آروم پرسید: خوب ی ؟

رابرت همون کسی نبود که تو ایران ازش بدم م یومد ؟ ؟ رومو سمت

شیشه چرخوندم:

- اگه حساب کنیم ترکوندن کابینی که توش دوتا آدم بودن و الان مردن... دیدن کسی که از صدتا غریبه، غریبه ترشده

برات و دنبال آزارته یه اتفاق معمولی و پیش پا افتادس...اره خوبم...بهترم میشم حت ی



صداش گرفته شد:

- حق داری

دیگه حرفی نزدیم ...

جلوی ویلا پیاده شدم:

- خداف ظ

سر شو تکون داد.

از ورودی رد شدم و به طبقه بالا رفتم.

داشتم در اتاقم و باز می کردم که یکی صدام کرد.

تو تاریکی، چهرش واضح نبود.

جلوتو اومد.

نفسم و با آسودگی بیرون فرستادم:

- ت وی؟؟؟

«ایوان»

به رابرت اشاره کردم که سر شو تکون داد و بیرون رفت، تا برسونتش.

امیل یا سمتم اومد.



پوفی کشیدم و برگشتم برم بیرون که دستم و کشید.

برگشتم و دستمو از تو دستش ب یرون کشیدم.

ابر و بالا انداختم.

با لحن گله داری گفت: نمی خواهی حرف بزنی؟ برات مهم نیست که اینجام؟ کنارتم؟ پوزخندی زدم:

- نه، مگه قرار بود برام مهم باشی؟ هوم؟ امیل یا- ما باه م

جان دست به سین ه نگاهمون می کرد.

با تحکم گفتم: دوست بو دیم...دقت کن...بو..دیم نه چیزه دیگ ه امیل یا- ولی من..

بغضشو قورت داد:

- خواهش می کنم ازت صدامو بردم بالا:

- خواهش چ یوم ی کنی؟

نیشخندی زدم:

- بیخیال!

رفتم سمت پله ها که بین راه پالت وی رو مبل توجهمو جلب کرد.

رفتم و برداشتمش.

برگشتم سمت امیل یا...

ناباور سرشو تکون داد و دوید ب یرون

جان- فکر نمی کردم آخر فیلم جنایی بشه عاشقان ه

- زرزن

ژرمن که تاوان موقع ساکت و ایستاده بود کنار مبل دنبالم اومد.

به جان اشاره کردم که صدایش کرد و برگشت سمت جان از پله ها بالا رفتم

و خودمو، رو تخت پرت کردم.

پالتوش و جلو چشمم گرفتم.

پرتش کردم رو تخت که بوش جلب توجه کرد.

نیم خیز شدم و بردمش نزد یک بینیم...

عطر من!

با یادآوری صدای ضبط شدش عصبی پالتورو پرت کردم گوشه ای و بلند شدم.

چیکار داری می کنی فریحا!

چیکار می کنی؟

جنگ روانی بپا کردی، ولی بازندش من نیستم...

به سالن رسیدم. همه کس ای که خواسته بودم منتظر نشسته بودن.

پشت به من کنار اما نشسته بود.

یه صندلی سره میز خالی بود که اون م متعلق به من بود.

نشستم.

همه ی نگاهها سمتم برگشت. به همه نگاه گذرای انداختم به جز یکی...

آهیل گفت: خب می شنویم ایوان

- فردا یه مهمونی هست... داخل کشتی... از گروه رقیب که نیا زی نیس پیش بقیه اسم گروه و بگم، ولی عضوای قبلی گرفتن چی میگم... خریدار از چین میاد واسه همین مهمونی بزرگی برپا میشه؛ به یه تیم ۵ نفری نیاز دارم برای کارم که خودمم حضور دارم... داخل کشتی از قبل مواد جاسازی شده که وظیفه ما نابود کردنه همشونه، چون سود زیادی داره براشون... قراره ساعت ۵ عصر مواد تحویل داده شه... خریدار از ساعت ۳ ظهر اونجاست

به قیافه‌ی تو فکر رفته شون نگاهی کردم و ادامه دادم:

- دلیل گرفتن مهمونی فقط تحویل دادن ماده که پلیس شک نکنه؛ یکی از اعضا بای دتوانباری کشتی راس ساعت 16:59 آتش سوزی راه بندازه و زنگ خطرو به صدا دربیاره... دونفر بعدی باید نظر خریدار و رئیس رقیب و جلب کنن و تمام ی تونن ...

زبونم رو لبم کشیدم:

می مونه دونفر... یکیشون باید بره اتاق رئیسشون و مدارک داخل گاو صندوق و برداره نفر بعدیم باید اونو ساپورت کنه... راس ساعت 17:2 باید کارمون تموم شده باشه 17:3 دقیقه سروکله پلیس و آتش نشانی پیدا میشه...

16:55 دقیقه وارد کشتی می شیم و 17:2 خارج ...

با تاکید گفتم: اگه اشتباهی سریگیره، بخشش و جبرانی نداره؛ چون هممون به خطر میوفتن

به صندلیم تکیه دادم:

- من نفر اول یوکه می خوام ببرم انتخاب کردم؛ می مونه ۴ نفر دیگه که به عهده خودتونه

آهیل- ک یو انتخاب کردی؟ - من

باکی ماموریت م یرم؟

لبخندی نشست رو لبش و چیزی نگفت.

نگاهی به رابرت انداختم که گفت: اره می دونم منم

- خوبه که می دونی...خب؟ سوالی هست؟ هرچند باشه هم جواب نم یدم و پرتش می کنم بیرون

اما به حرف اومد:

- من هستم سری تکنون دادم: - خب بعدی جان- منم هستم - دونفر بعدی...

یکی از اعضا که دختر بود و واسه جلب توجه اون عوض یا به درد می خورد، هم قبول کرد.

یه نفرمونده بود.جالب بود؛ فریحا سکوت کرده بود...

ولی به اجبارم شده بود باید میومد.

اما رو کرد سمتش:

- جواب بده دیگه

فریحا که انگار تازه برگشته به ای ن عالم گیج نگاهم کرد:

- باشه

اما زمزمه کرد:

- بگو منم هستم تک سرفه ای کرد:

فریحا- منم هستم...

- خیلی خب، حله بقیه می تونن برن

بعد خالی شدن سالن برگشتم سمتشون؛ س یگار به دست شروع کردم به توضح دادن:

- ماموریت خودم شخصیه، پس لازم نیس دربارش چ یزی بدونید و اما شماها، اما ..

برگشتم سمت دخت ری که اسمشونمی دونستم:

- اسمت چی بود؟

- لوسی

- لوسی واما وظیفشون جلب توجه و بیهوش کردن اون احمقاست... رابرت آتش سوزی لبخندی زدو سرشو تکون داد

- و اما جان و...

یکم مکث کردم.

زل زدم به چشماش و دود سیگارو فوت کردم.

- فریحا... گاوصندوق... هرمدری که تونستید با ید گیر ب یارید؛ حواستون باشه که گاوصندوق بااثرانگشت وچهره باز  
میشه پس اینجاشو با ید خودتون حل کنید؛ روششوم ی دونم، ولی ماموریت من نیست که بگم

با پوزخند برگشتم سمت رابرت:

- بیا ویلا کارت دارم رابرت- باش

به لوسی و فریحا و اما اشاره کردم:

- شماسه تاب یرون... فردا می بینمتون...

حرفم کامل نشده بود که صدای کوبیده شدن در و پشت بندش صدای داد شارون اومد.



عصبی و با صدای کنترل شده

ای اسممو صدا زد.

پس خبرا رسیده!

پوزخندی زدم و دست به بغل و ایستادم.

تو چارچوب در ظاهر شد.

یه نگاهی به بقیه انداخت و سمتم اومد.

دستش رفت بالا واسه زدن سیلی که جان دستشو از پشت گرفت.

نیشخندی زدم و سرمو به معنای چیه تکون دادم.

به جان اشاره کردم که ولش کرد.

وضعیت خنده داری بود.

دستش و با حرص پائین آورد:

- واسه اطراف یان من نقشه می کشی؟ - چطور؟

باحرص گفت: نگو که نمی دونی و کار تو نبوده که خوب می دونم کاره تو

ه چشمامو بازو بسته کردم:

- اره کاره من بود؛ خب؟!

لبشو گزید:



شارون- خیلی راحت نه؟ چون می دونی نمی تونم کاری بکنم، ولی خیلی راحتم نباش

نگاهم رو ف ریحا برگشت؛ بهت زده بود و ابروهاش توهم...

شارون- دیگه کمک ی بهت نمی

کنم

- خب حرفاتوزدی کارای مهم تری داریم با سر به

در اشاره کردم.

دندوناشو رو هم فشار داد و بیرون رفت.

رابرت- شب کابوس ای بد می

بینی

با جان زد- زیر خنده، رو میز کوبیدم:

- خفه

نگاه مو چرخوندم سمتشون:

- شما سه تا مگه نگفتم بیرون؟ بلند شدن و رفتن.

بعد از رفتنشون رو به جان گفتم: بادیگارد اچیشد؟



جان- فعلا که دهنشونو باز نکردن، ولی نگران نباش دو روز دیگه حله می خواستم خیالم راحت شه که کار بمب چرخ و فلک درست بوده :

- دیره سریع تر تمومش کن جان- باشه

- رابرت شب تو و یلا می بینمت؛ فعلا رفتم بیرون

فریحا داشت سوار وَن می شد.

برگشت سمت لوسی که چشمش افتاد به من پوزخندم آشکار بود. نگاهمو گرفتم و سمت ماشین حرکت کردم... تازه اولش بود.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریحا

دستام و محکم رو گوشام گذاشتم.

"هیچ وقت یه قاتل و با بوی خونت تحریک نکن"

"وقت مناسبی نبود فریحا"

"می کشمتنت"

سرم داشت گیج می رفت.

حسن می کردم یه میخ دارن تو مغزم فرو می کنن.

رو تخت غلت خوردم و سرم و زیر بالشت فشار دادم.

زیر لب گفتم: مگه چیکارت کردم؟

تمام صحنه ها خط انداخته بود رو احساساتم، هر کدوم به یه شکل، ولی یک یشون عمیق تر از بقیه بود.

وقتی که چشماش اونقدر کور شده بود

که منون دید.

باور نمی کردمش... کسی که یه روز می گفت حق نداری از پیشم بری؛ نبود.

چون این ایوان، حتی منم براش فرق نمی کنم.

می ترسیدم!

نه از اینکه بلاپی سرم بیاره!

از اینکه خودشم داشت درد می

کشید، ولی نمی فهمید.

ترسناک بود دیگه....نبود؟!

این زندگی و نمی خواستم؛ زور

بود؟؟

بلند شدم و تو جام نشستم.

پشت دستامو، رو چشمام کشیدم:

- حق نداری گریه کنی، وقتی کسی و نداری اشکاتو پاک کنه چند تقه به در

خورد

و بعد لوسی تو چارچوب ظاهر

شد.

نگاهش بهم افتاد و گفت: پیام تو؟ به تاج

تخت تکیه دادم و سرم و تگون دادم.

آروم اومد جلو و در و پشت سرش بست:

- خوب ش دی الان؟

یادم نمی رفت منم مبهوت و چجوری تا اینجا آورد.

رسماً خشکم زده بود.

سوالش برام یکم عجیب بود!

حالم خوبه؟؟!

خوبم... اما گذشتم بدجور درد می کنه...

لبم کش اومد:

- هوم

- چیزی نمی پرس م

چشمامو دوختم به نگاهش که زود گفت: پس بخواب چشما تم داره درم یاد تکیه شو از در گرفت و

دستیگره رو کش ید.

- کجا؟

عافل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

- اتاق م چشمامو بستم:

- خب

بیرون که رفت؛ گوشیمو دستم گرفتم.

بی اراده شده بودم.

این منه بی ایوان داشت خوردم می کرد.

شماره ای و لمس کردم و با مکث رو گوشم گذاشتمش.

حالش از جلو چشمم کنار نمی

رفت.

با اینکه همش از روی جنون بود، ولی چی یه

آدم و به اینجا می کشه؟؟؟ تماس وصل شد:

- فریحا م

صد ای رابرت با لجه فارسیش به گوشم رسید:

- شناختم... کاری داری ؟ دودل بودم؛ نفسی گرفتم:

- حالش چگونه؟

رابرت- هووووف شما دارید چیکار می کنید ؟ لحنش عصبی

و کلافه بود.

چشمام بسته شد:

- کدوممون ؟

رابرت- مثل همیشه ه اخلاقاشو که می شناسی؟ تخص و یه دنده...

الانم که اصلا نمیش ه مهارش کرد نداشت هیچ

کدوممون پیشش بمونیم

لبخند تلخی زد م.

آره منم یه روز می شناختمش!

- زخمش سطحی نبود؛ چرا تنه‌اش گذاشتید؟ رابرت- فکر نکنم ک سی از جونش س یر شده باشه!

نباید بیشتر کشش می دادم:

- من ب اید برم ... ممنون

رابرت- راهت و پیدا کن... این جهنمی که ساختید و برزخ خودتون نکنی د آب دهنم و قورت دادم و

آروم گفتم: رابرت ... برو پیش ش با صدای دلگرم کننده ای گفت: برو بخاب توام... شب بخیر

بی حرف قطع کردم ...

پا برهنه از اتاق زدم بیرون و ق ایملی و بی سرو صدا خودم و به باغ رسوندم.

زمین سرد بود؛

هوا سوز داشت، ولی کسی از درون من خبر نداشت.

کنار درختی سر خوردم و رو زمین نشستم...

دستمالی برداشتم و گذاشتم رو زخمم تا جلوی خون ریزیش و بگیرم.

دندونامو از درد روهم فشار می دادم. از

سرشونم تا آرنج م سوخته بود.

با باند محکم بستمش؛ دردش طاقت فرسا بود.

با زور تیشرتی پوش یدم و، رو مبل نشستم.

هم زمان با نشستن من در ویلام باز شد.

- مگه نگفته بودم هیچکس نیاد؟ رابرت بی توجه جلو اومد:

- دستت نیازبه ضدعفونی و دکتر داشت که هم ین جوری بستیش نگاه سردی بهش انداختم:

- کارت چیه؟

\_توجواب حرف ای منو نمی دی منم واستورو...ولی...تاک ی؟ چیزی

نگفتم که ادامه داد:

- وضعیت زندگیت و تاک ی می خوای اینجوری پیش ببری؟ با نگاهم به در اشاره کردم:

- رابرت گمشو بیرون

- من تورو خوب می شناسم؛ مثل بقی ه نیستم که بزارم و برم

پاهامو گذاشتم رو میزو، چشمامو بستم.



رابرت- فریحارم می خوامی باخودت بیری ته اون درّه ؟ شمرده گفتم:

گمشو... بیرون

رابرت- مگه دوشش نداشتی؟ مگه اول این دختر تو زندگی ت نبود؟ مگه همونی نبود که نمی داشتی هیچ جای ناجوری بدون تو پا بزاره؟ پس الان واسه چی ولش کردی به امون خدا که مجبور شه بخاطره یه ماموریت یه نفرو ببوسه... ها؟؟؟

حرفاش کم کم رو مخم رژه می رفتن.

چشمامو با دستم مالیدم.

- مگه همونی نبود که بعد از گرفتن انتقامت قرار بود برگردی پیشش؟ الان که نزدیکته، واسه چی پسش می زنی؟ واسه چی عذابش میدی... چ....

عصبی داد زدم:

- خفه شووو و

رابرت- چرا خفه شم، چون واقعیه؟ اره؟ با صدای آرام و

گرفته ای گفتم: ک یو بوسیده؟ دستی رو موهاش کشید:

- مجبور بوده

- کی؟

- مگه برات مهمه؟

بلند شدم؛ یقشو گرفتم و کشیدم سمت خودم، تو صورتش توپیدم:

- کییی؟



با لحن طلبکاری گفت: جان بخاط

رماموریت هرکاری

می کنه دیگه، انگاری واقعا هیچی براش مهم نیس...ههه

پوزخندی زدو یقشو از دستم بیرون کشید و بیرون رفت.

من ازخودم دورش کردم تا بخاطر انتقام من زندگیش نابود نشه و با من تو این لجن زارو باتلاق فرو نره، ولی با دور شدنش فقط به فرو رفتنم تو باتلاق سرعت دادم.

باعث شدم اونم برسه به ته بی

کسی...

طبق برنامه چیزی پیش نرفت.

هیچی...

الان با پای خودش اینجا بود.

چندتا نفس عمیق کشیدم و با برداشتن س ویشترم بیرون زدم.

به بادیگارد اشاره کردم و بی

اعصاب داد زدم:

- ماشینم و بیار سمت پارکینگ د وید.

یه دقیقه بیشتر نگذشته بود که ماشین و کنارم نگه داشت و پیاده شد.

- تا برمی گردم ریخت هیچ کسو اینجا نبینم؛ حال

یت شد؟؟ سرش و تکون داد.

سوار شدم و گازشو گرفتم.

بعد چند دقیقه زدم رو ترمز و پیاده شدم.

و ایستادم وسط حیاط و داد

زدم:

- جایی ن

منتظر به در زل زدم ،

که چیزی با سرعت پرت شد داخل استخری که پشت سرم بود و آب تو اطراف پخش شد.

برگشتم و نزدیکتر رفتم .

بادیگارد نزدیک تر شدن...

- ای ن دیگه کدوم احمقیه!

»فریحا

چه اجباری است دوست داشتن تو؟ ؟ چه اجباری

است این حکم برزخ؟ ؟ چه اجباری است تحمل

این جهنم؟ ؟ نگاهم و به پشت بوم و یلا دوختم.

نمی دونم کار آدمای ضعیفه یا قوی... .

دلم یه خواب راحت می

خواست...

دلم یه خواب طولانی

Az\_novelists

niceroman.ir

می خواست؛ خوابی که از این درّه عمیق برای همیشه دورم کنه.

زانو هامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم.

صداش مدام تو گوشم

می پیچید.

- صدام نکن... نکن

مثله دیوونه ها یهو چشمامو باز کردم.

شایدم واقعا دیوونه شدم و خبر ندارم!

عقل و فکرم مختل شده بود.

بلند شدم و سمت وی لا را افتادم.

پام روی چ یزی رفت و صورتم جمع

شد. مکث کردم.

خم شدم و کف دستمو زیر پام کشیدم.

شاخه و برگ درخت بهش چسبیده بود.

و اینستادم و به راهم ادامه دادم.

از پله ها بالا رفتم.

از طبقه اتاق ها رد شدم...

هوا خنک بود.

نگاهم رفت سمت ماه،

از اینجا چقدر نزدیک بود!

لبم کش اومد.

رفتم جلوتر و روبه و ایستادم.

نگاهم به روبه رو خورد.

انبوهی از درخت ها بود.

پایین و نتونستم نگاه کنم؛

باد زرد موهام رو صورتم پخش شد و جلوی دیدم و گرفت.

صدای قدم ای و شنیدم؛ هول شدم؛ تکونی خوردم و با شوک صورتم و برگردوندم.

جان- چیکار می کنی اینجا؟ بامکث

جواب دادم:

- به تو چه؟

لحنش منعطف شد:

- الان حالت خوب نیس؛ بعدا فکر کنی خیلی پشیمون می شی باتعجب گفتم: مگه می خوام چیکار کنم؟

- بیا پاین

داشت میومد جلو که جیغ

کشیدم:

- نیاااا

جان- زندگی خودت نیس دیگ ه ابر و بالا

انداختم:

- پس زندگی کیه هااا؟

می گفت زندگی من نیست؟؟؟

جون من واسه کیه! !

با بغض سرمو بالا گرفتم و نالیدم:

- ولی واقعا دیگه خسته شدم؛ بابا منم آدمم، منم ناراحت میشم، احساسات دارم

منم قلب دارم...بسه دیگ ه

چندین روزه دارم سعی می کنم ق وی باشم، اما خیلی سخته ...

می فهمی؟؟؟؟

جان- خب فریح ا...

برگشتم سمتش تو چند سانتیم بود. تعادلمو از دست دادم.

یه قدم به عقب پرت شد م

و اونجا به خودم اومدم که رو هوا بودم.

حس سبکی داشتم، درحالی که قلبم تق ریا تو دهنم بود.

چشمم و محکم بستم.

طولی نکشید که حجم زیادی آب رفت تو دهنم و گوشام سوخت.

تپش های قلبم خیلی واضح حس می کردم.

اشتباه می کردم یا نه، ولی موقع افتادن صدای ایوان تو سرم اگو شد. قدرت حرکت ازم صلب بود.

شاید بهتر بود بم یرم؛ کمی مرگ

هم آرزوست!

دست ای قفل کرم شد و با خشونت به سمت بالا کشیده شدم.

ایوان بود؟؟؟

جوری تگونم داد که به سرفه

افتادم و همه آب هایی که تو معدم رفته بود و بالا آورد نفس نفس می زدم.

موهامو از جلو صورتم کنار زدم.

لورل تو صورتم توپید:

- چه غلطی کردی؟

تا بیام حرف بزنی رو شونش انداختم.

- ولم کن... هوووی

دستم انداختم تو موهایش و محکم کشیدم.

بلند گفتم: کی گفت منو بیاری؟

از پله استخر رفت بالا و روزمین پرتم کرد.

حس کردم استخونام خورد شدن!

دستام و تکیه گاه ن می کردم قطعا صورتم داغون شده بود .

سرمو بالا گرفتم که نگاهم رو صورتش خشک شد...

اونم خیره نگاهم کرد.

اومد جلوتر و روبه روم، روزانو نشست .

به سکسکه افتادم.

می خواستم نگاهمو ازش بگ یرم، ولی ن می تونستم .

گوشه ابروش زخم داشت و

چشمش قرمز بود .

بازم دوست داشتن ی بود!

نگاهشو چرخوند به بالا سرم که پشت

بوم بود.

رد نگاهشو گرفتم از استخر گرفته شد و دقیق زوم چشمم شد.

با لحن عجیبی گفت: فکر کنم حرفامو با نگاهم بهت زدم!

زیونم قفل کرده بود.

به زور بعد چند دقیقه لب باز کردم:



- واسه چی اومدی؟

دستش بلند شد که با شوک خودمو عقب کشیدم.

می ترسیدم؟؟

شاید!

ولی همه کارام ناخودگاه بود؛ دستش و

پا این آورد:

- دختری که از چندمتر خودشو پرت کرده پا این ب اید شجاع تر از این حرفا باش ه

کاش می دونست مغناطیسی که تو وجودش داشت همیشه باعث ضعفم بوده ...

انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم:

- ای ن دختره یچی حالیش نیس به ق یمت فهمیدن کسی که نمی فهمه

دستش و برد لای موهاش و سمت لورل رو کرد.

ایوان- جان؟!

لورل- الان میگم ب ...

با صداش که از پشت سر اومد سمتش برگشت.

جان- اینجا م

نگاهش و ستمم برگردوند؛ بهم اشار هکرد و رو به جان گفت:

ای نچه وضعشه؟!

تاوان

داد زد:

ایوان- هالان؟؟؟! !

بدنم می لرزید. به زور رو پا و ایستادم.

نگاهمو به نگاه برز خیش دوختم:

- از خودم پرس

ولی لحظه آخر پش یمون شدم.

جد ینگاهم کرد:

ایوان- ک یگفت حرف بزنی؟! !

فکر کردی این گروه بچه بازیه!

که هر کاری دلت خواست بکنی اینجا تو مال

خودت نیستی مال مای متعلق به مای داد زد:

فهمیدی؟! !

دستمو مشت کردم و خندیدم:

- اره... اجازه می دی برم تو اتاقم ؟ ایوان- جان

جان رو بهم گفت: معلومه که نه مجازات داری دستام و بهم

نزدیک کردم .

خیلی سرد بود.

- چ...چه مجازات ی

جان- مجازات کاری که به اختیار کردی؛ هرچیزی ممکنه باشه ته دلم داشت خال

ی میشد.

Az novelists

niceroman'ir

لورل- ماینجا واسه مجازات حد و مرز نداری م آب دهنمو

قورت دادم و نا باور خ یرش شدم. واسه جونی که متعلق به

خودم بودم ،حقى نداشتم!

چند دقیقه نگذشت که لوسی و لیزا و چندتا دیگه از دخترا با وضعی آشفته تو حیاط ریختن.

کم کم داشت هوا روشن م یشد.

همشون با لباس خواب بودن ؛ نگاهمو

ازشون گرفتم:

- چی ؟

رو کرد سمت جان و مخاطب قرارش داد:

ایوان- کار ای مهمت ری داری م راه افتاد داخل

وجان دنبالش رفت.

لورل دخترارو فرستاد تو و سمت من برگشت.

لورل- دعوتنامه دوست داری یا باتون ؟ عصبی

سمتش رفتم:

- مجازات چیه؟ ها؟ چه مجازاتی؟ دستمو

گرفت و سمت ویلا کش یدم.

لورل- برو تو خوشگله... هر وقت خواستن می فهمی دستمو از دستش

ب پرون کشیدم:

- ولم کن خودم م یرم پله ها رو دوتا یکی بالا

رفت م و مستقیم خودمو به حموم رسوندم.

بدون اینکه لباس های خ یسم و دربیارم زیر دوش رفتم.

زیر آب دیگه نتونستم جلوی خودمو بگ یرم و گ ریه امونم و برید.

لب زدم:

- خودت بزرگت رین مجازات زندگ یم ی

طلسمم شکست!

بعد مدت ها اشکم باهاش برگشت.

تلخ بود... دور بود

حس می کنم از امروز به بعد همه چی قراره سخت تر بشه.

باید خودم و بر ای خیلی چیزا آماده می کردم، ولی میشد؟؟ توان ش و داشتم؟

؟ انگار هیچی کافی نبود.

من چند ساعت پیش داشتم چیکار می کردم!

تعجب می کنم؛ انگار خودم نبودم.



صداه ای عجیبی م یومد، ولی نمی دونستم از کجان و چی می گن.

نگاهم و گرفتم و راه افتادم...

بازی کثیفی شروع شده بود.

ماژیک قرمزو برداشتم و دایره ای رو عکسش کشیدم.

چند قدم اومدم عقب و نگاه دق یقی بهش انداختم.

ماها طولانی شده بودن...

فاصله من و انتقام فقط همین بود!

و...

فریحا،

فریحا یی که باعث سخت ترشدن همه چیزش د؛ و علامت

سوالی تو ذهنم به وجود آورد.

عکسش و از کشو بیرون آوردم و کنار عکس شارون چسبوندم.

علامت سوال بزرگی رو عکس شارون کشیدم و نقطه شو، رو عکس فریحا گذاشتم.

رابطه این دونفر چی بود که شارون به خاطرش انقدر عص بی بود؟!

فریحا کی بود؟

فقط بخاطر من بود یا خودش گذشته ای باهاش داشت!

پاکت سیگارو برداشتم و نخ آتیش زدم.

دودش و فوت کردم.

برای لحظه ای دود کل نقشه رو گرفت.



مبهم بود.

از اون چیز یکه فکر می کردم؛ مبهم تر بود.

می کشتم تا برسم، ولی آگه دورتر می شدم چی؟ چطور بعد

چندسال پنهون شد!

جاسوس ه ای اطراف؟ یا!! !

ی ا" وجود نداشت.

رو تخت دراز کشیدم.

چندتقه به در خورد:

- بی ا

اما درو بست و نزد یکم شد:

- خیلی بهم ریخته ای

- تعجب داره؟ با ناامی دی نگاهم کرد:

- ایوان تو هدف ت چیه؟ کشتن این همه آدم چه معنی داره؟

- مبهم حرف زدن دوست ندارم هوفی کشید:

- چرا ف ریچارو به ماموریتای جن ای می بری که هیچ کس نمی فهمه اون کس ی که مرد، واسه چی مرد؟

- من هرچ یزی رو که بخوام دیگران می فهمن

- نگرانتم

دستی رو صورتم کشیدم:



- تو چیکار می کنی که نیستی؟ هوم؟ آب دهنشو قورت داد .

چشماش پرازاشک شد:

- دنبال مامان م

همین یه جمله کا فی بود واسه قاطی کردنم.

با یه قدم بلند وایستادم رو به روش و فکشو گرفتم:

- یه بار دیگه؟

گوشمو خم کردم جلو صورتش:

- اون مامانمونه ایوان فشار دستمو بیشتر کردم.

به چشماش زل زدم:

- گمشو بیرون

- چرا...

فکشو ول کردم و از دستش گرفتم و درو باز کردم.

هولش دادم بیرون، درو محکم کوبیدم و قفل کردم.

دستمو به صورتم کشیدم.

در شیشه ای رو به باغ و باز کردم و تند تند نفس کشیدم.

حس می کردم اکس یژنی تو بدنم نیست.

دستمو چند بار کوبیدم به در...

نگاهم رو نقشه برگشت؛ زل زدم به مرکزش، ج ای یه عکس خالی!

یه فرد مبهم!

- می دونم تویی مطمئنم خودتی...

دندونامو رو هم فشار دادم:

- پس مخفی ش دی

دکور روی زو برداشتم دوتا

ساتور مقابل هم بود .

چندتقه به در خورد.

دود سیگارو ب یرون دادم.

جان سرشو آورد داخل و گفت: بیارنش ؟ سرمو تگون

دادم .

درو بست؛ منتظر بهش زل زدم.

اسلحمو برداشتم و تو دستم چرخي بهش دادم.

در دوباره باز شد.

لورل هولش داد تو؛ بانگهم بهش اشاره کردم بره.

درو بست و رفت.

نیشخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

سرشو آورد بالا و تو چشمام زل زد.



- می دونی چرا اینجا یی ؟

دود سیگارم و فوت کردم بیرون و سر اسلحمو به شق یقم تک یه دادم .

همین جوری نگاهم می کرد.

خنده هیستیرک ی کردم:

- معلومه که نمی دونی...

زیرلب گفتم: چه سوال مسخره ای بود!

اسلحمو با ضرب کو بیدم رو میز:

- دیشب که یادته چیکار کردی؟ هوم؟ یی امی خوا ی بگی از ترس یادت رفته؛ کدوم ؟ ژاکت شو با دست به خودش

فشرده:

- خیلی دارم سعی می کنم وانمود کنم چیزی از گذشته یادم نمیاد ولی...ولی تو داری همین طوری ادامه میدی دود

سیگارو فوت کردم سمتش:

- سوالمو برای بار دوم تکرار نمی کنم

ن خ و تو جا سیگاری محکم فشار دادم.

نگاهم رو چشماش برگشت:

- جواب؟!

سرشو انداخت پایین و آرام لب زد:

- خوب بل دی کارتو چشماشو دوخت به صورت م و ادامه داد:

- یادم ه

میزو دور زدم و، رو به روش و ایستادم:

- وقت مجازات ه با حرص روشو برگردوند:

- موهامو می کشی؟ میزنی؟ خب منم که چیزی نمی تونم بگم راحت باش گوشه میزنشستم:

- مجازات ای ما سخت تر از این چیزاست تاوان کارت و ب اید بدی نگاهش رفت رو کلت رومی ز

لبش کش اومد:

- چرا؟ چون می خواستم بم یرم؟ فقط بخاطر اینکه از تو اجازه نگرفتم قبلش؟ حس تو چشمش

با حس ای که من در گیرش بودم فرق می کرد.

- زیادی ه

نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم درو باز

کردم و برگشتم:

- بیا پشت وی لا دنبالم اومد.

و ایستادم و دستامو تو جیبم بردم.

نیشخندی به منظره رو به روم زدم.

کنارم قرار گرفت.

نیم نگاهی بهش انداختم.

منتظر عکس العملش بودم؛ کلافه

بود.

رد نگاهمو گرفت و به بطری ه ای شیش ه ای که با فاصله ازهم چیده شده بودن رسید.

- تیراندازی



رفتم جلوتر و کلت مشکی از رو میز برداشتم .

هنگ و لورل گوشه ای وایستاده بودن و نگاهمون می کردن.

با گلوله پُرش کردم و شیشه هارو هدف گرفت م.

پشت سرهم به پنج تاش شلیک کردم که شکستن و پخش زمین شدن.

تکونی خورد و باترس چند قدم عقب رفت.

اسلحه رو سمتش گرفتم.

ازجاش تکون نخورد؛ همچنان خیره به چشمام نگاه می کرد.

پوفی کشیدم.

به کلت اشاره کردم:

- بگیرش

موهایش و با دست از رو صورتش کنار زد.

آب دهنشو قورت داد و با قدم ایی سست جلو اومد.

دستش و بالا آورد.

به سفیدی می زد!

اسلحه رو ازم گرفت:

فریحا- چیکارش کنم ؟ - هدف بگ

یر... شلیک ک ن چشماش گرد

شد:

Az novelists

niceroman'ir

دستمو، رو میز کوب یدم که عقب رفت.

صد ای خنده ی ریز لورل و هنگ م یومد.

چشمامو بستم و به روسی داد زدم:

- خفه

نگاهم و چرخوندم تو چشماش با لحن عصبی گفتم: رو به روت چی هست؟!

مضطرب لب زد:

- من ... بلد نیستم فاصلمون و پر کردم.

نفس ه ای ترسیدش پخش صورتم میشد.

- آوردم که یادت بدم ... شلیک ک ن

نفس عمیقی کش ید و انگشتش و رو ماشه گذاشت.

با حرص اشاره به نزدیکیمون گفت: خب برو اونور

دست به سینه منتظر نگاهش کردم .

مطمئن بودم خطا میزنه.

از گرفتن اسلحه همه چی مشخص بود.



تاوان  
دستاشو بالا آورد.

لحظه ای که شل یک می کرد گفتم: درخت

صد ای شل یک اسلحه توگوشم پیچیدو به درخت خورد.

بعد چند دقیقه به خودش اومدو سمت برگشت.

با چشم ای بغض دارش نگاهم کرد:

- همیشه...

- یه باردیگه

نفس حرصی ای کشید.

محکم کلت و گرفت و بالا آوردش؛ به شیشه روبه روی خیره شد.

پوفی کشیدم و دستامو بردم جلو و گذاشتم رو دست ای سردش که سفت اسلحه رو گرفته بودن.

ارو مگفتم: دستاتو شل ترک ن

دستاش شل شد...

چونم و گذاشتم رو شونش و به سر اسلحه زل زدم:

- باید سر اسلحه رو، رو هدف تنظیم کنی نفسا ش به زور درم یومد.

لب زد:

- کردم

- نه

دستاشو کمی سمت چپ بردم:



- الان درسته...دستتو بزار رو ماشه

بدون اینکه دستت حرکتی داشته باشه فشارش بد ه ماشه رو فشار داد که صدای

شلیک ش با لرزش بدنش یکی شد.

پوزخندی زدم.

- شد...دفعه بعد هی جانتو کنترل کن برگشت و کلت و، رو سینم چسبوند.

عصبی گفتم: تموم شد؟

کلت و ازش گرفتم و رو میز گذاشتم:

- معلومه که نه، تا وقتی که حرفه ای بشی باید تم رین کنی

از کنارش رد شدم و بلند گفتم:

واسه مجازات لازمه

به هنگ و لورل اشاره کردم؛ حواسشون بهش باشه.

نفسمو فوت کردم.

صدای شل یک اسلحه میومد.

به جان که داشت می رفت سمت ماش ینش اشاره کردم؛ برگشت پیشم که حرف و باز کردم:

- شب امتحانش کن اگه کارش خوب بود خبرم کن ن سری تکنون داد:

- باشه

رفتم سمت ماشین و سوار شدم...

«فریحا»

یه هفته کارم ای ن شده بود با جان و لورل بریم تو باغ ویلا و من تیراندازی کنم.

کاری که ازش متنفر بودم، ولی

فهمیدم استعداد دارم!

کمتر فکر می کردم، دیگه اهمیت نمی دادم چی پیش ب یاد.

کلت نقره ایو تو دست راستم گرفتم و با اعتماد به نفس خیره شدم به آدمکی که جلوم بود.

تو دلم شمردم:

- ۳..۲..۱

دستم رو ماشه بود.

همین که خواستم شلیک کنم لورل با سرعت از جلو آدمک رد شد.

کار از کار گذشته بود؛ شلیک شد.

جیغ کشیدم و کلت و پرت کردم زمین، کل بدنم به لرزه افتاده بود.

کف دستامو رو چشمام گذاشتم و روزانو افتادم.

صدای جان میومد که اسمم و صدا می کرد، ولی انگار قفل کرده بودم و تو این دنیا نبودم.

فقط یه واژه تو ذهنم رژه می رفت

"مرد؟"

دستی رو بازوم نشست و به زور بلندم کرد.

چشم ای نمناکم و بهش دوختم.

لورل- اوخی بیبی فکر کردی مردم؟!

چونم لرزید و بازومو از دستش بیرون کشیدم.

جان- داشت اذیت می کرد اذ

یت!!

این جماعت چی می دونستن از اذیت کردن؟ تو لغت نامشون ا

ین کلمه اصلاً چه معنی داشت؟ لورل برگشت سمت جان و گفت:

نگاهنوز شوک س خون خونم و خورد.

هجوم بردم سمتش و سیلی محکمی خوابوندم تو صورتش دستش و گذاشت ج

ای سیلی و با خشم نگاهم کرد.

با پوزخند نگاهش کردم.

تا به خودم ب یام با پشت دستش تو دهنم کوبید.

چشمام بسته شد یه قدم عقب رفتم و دستامو باز کردم بلند خندیدم:

- درد نداش ت

جان با چشم ای گرد شده نظارمون می کرد.

برگشتم و دویدم تو وی لا

خندیدم.

تاوان  
بلندتر خندیدم.

صدام توجه بادیگاردارم جلب کرد.

قهقهه هام تب دیل به حق شد.

از پله ها بالا رفتم .

در اتاقم باز کردم و رفتم ت و

خودم رو تخت پرت کردم و صدای حق هقامو با گاز گرفتن پتو خفه کردم.

- فریحا ؟ چشمامو مالیدم:

- هوم ؟

نگران گفت: خوبی ؟

- تو خوبی ؟

ابرو بالا انداخت:

- نگفتی چیشده تو باغ گوشه ناخونمو به دندون گرفتم:

- خطا رفت

- اوپس...بیخیال!

به چشم ای گیراش نگاه کردم:

- یه سوال بپرسم ازت ؟

روکاناپه ولو بود؛ دستشو زی ر چونش زد.

شکل علامت سوال نگاهم می کرد.

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتش و کنارش روکانا په جا گرفتم:

- تو می دونی اینا واسه چی به من تیراندا زی یاد میدن؟ چشمشوریز کرد.

با حرص گفتم: لوسی؟ -

خب...دلیل زیاد ی داره

سرمو به معنای همین! "تکون دادم."

- خودم یه حدس ای می زنم، ولی...

شونه بالا انداخت و گفت: گشنمه زود باش بیوش ب ریم شام هوفی کشیدم.

گوش یمو چک کردم.

- ای ن چیه؟ با تعجب نگاهش کردم:

- گوشیه!

- نگو که ازش استفاده می کنی!

لبامو روهم فشار دادم:

- نه... فقط چند هفته پیش به یکی از دوستانم زنگ زدم سر تاسفی تکون داد:

- تو زیادی احمقی یا ساده؟ عصبی گفتم: چی میگی؟ با تاسف گفت: یه نی

نمی دونستی گوشیا مون شنود میشه؟

چشمامو ریز کردم و نگاه دوباره ای به صفحه گوشی انداختم:

- یعنی...

- یعنی دیگه زنگ نزن به کسی خم شد سمتم و ادامه داد:

- تنها جایی که شنود و دوربین نداره اتاقامون ه آب دهنمو قورت دادم.

بلند شد:

- پاشو حالا انگار خیلی چیزاب اید حال یت کن م

گوشی و پرت کردم روم یز و بلند شدم...

ظرف غذا رو باز کردم و دور از بقیه روبه روی تلویزیون نشستم.

چنگال و برقم سمت دهنم که لورل اشاره کرد برم پیشش چشمامو با عصبان

یت بستم و رومو برگردوندم.

- بیشعور نفهم ...

لوسی با تعجب نگاهم کرد:

- باکی؟...بین لورل چیکارت داره

ظرف یکبار مصرف و، رو میز گرد وسط هال پرت کردم:

- آخراون ت یرو خالی می کنم تو مخ ش خندید و به پشت سرم اشاره کرد.

کش موهامو باز کردم و دستی توشون کشیدم تا مرتب ش ه نزدیکش شدم:

- ها؟

پیرهن رنگیش و با دست صاف کرد و لبخند مضخرفی زد:

لورل- دنبالم بی ا

پشت سرش با مکث راه افتادم



از کنار پله ها رد شدیم. راهروی طویلی بود که اتاق های انگشت شماری داشت.

در اتاق و باز کرد و کنار و ایستاد.

با تعجب سرک کشیدم تو اتاق چیزی دیده نمی شد.

با قدم ای آرام داخل شدم.

رابرت برگشت سمتم با چشمایی ج دی نگاهم کرد و به لورل اشاره کرد که رفت و درو پشت سرش بست .

نگاهم از در بسته شده گرفتم که صدایش اومد:

- بشین کارت دارم

بی حرف رفتم سمت مبل چرمی قهوه ای رنگی و نشستم.

بدون مکث روبه روم نشست:

- میرم سر اصل مطلب ابرو بالا انداختم.

- تیراندا زیم که یاد گرفتی گوی ا

تو سکوت منتظر شدم تا به حرف اومد:

- فردا صبح م یفرستیمت یه قمارخونه ی معروف، آدمی که باید، درواقع...

تو چشمم خیره شد:

- کارش و یسره کنی خیلی وقته از سن حیاتش گذشته

چند دقیقه سکوت شد .



سرمو انداختم پاين تا حرفش و تج زيه تحليل كنم:

- يسره كنم ؟ سرمو بالا آوردم:

- يعنى چى ؟

دستى به يقش كشي يد:

- كلتتو فردا لورل تحويل ميده با اطلاعات يارو...ساپورت ميشي پس جاى تر سى نيس بلند شد و سمت در رفت .

زود بلند شدم:

- چرا خودش ن يومد؟؟مجازاتش اين بود حيف بود خودش شاهد نباشه! !

بدون اينكه برگرده گفتم: موفق باشى

- حالم از همتون بهم م يخوره رفت...

تو آينه به صورتم نگاه كردم.

شيرآب و باز كردم و مشتى پر كردم و به صورتم زدم.

م ايع به دستام زدم و گزفتمشون زير آب، با وسواس شستم و بيرون اومدم.

لوسى- م يرى ؟

- اره

لوسى- مراقب خودت باش لب زدم:

- توام

چشماشو بازو بسته کرد.

نگاهم چرخید رو سویشرتش که تا ته کشیده شده بود.

پیراهن کلوش قرمز خوش رنگی با جین تنم بود.

لبخندی به روش زدم:

- فعلا لوسی- بای

لورل به در اشاره کرد:

لورل- خب راه ب یوفت

چشم غره ای رفتم.

بعد توضیح دادن ک یفی تو دستم گذاشت:

لورل- کلت توش ه

در پشتی ماشین آژانس و باز کرد. رانندش حتما از خودشون بود! !

به موهام تو هوا تکونی دادم.

لورل- بشی ن نشستم و درو

بست. بعد چند دقیقه ما

شین راه افتاد...

کیفو انداختم تو سطل آشغال و از خیابون رد شدم.

عصر بود، ولی باز خیابونا شلوغ بود.

بی هدف قدم می زدم.

حس خوبی داشت.

نمای شهرو چراغای خیابون و زرق و برق ویتрина خیره کننده می کرد.

با ایران قابل مقایسه نبود، ولی هرچی بود، درهر صورت حس می کردی بین یه مشت جماعت غریبه داری راه

میری؛ و همین حس متم ایزش می کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

درکافه رو باز کردم و توش رفتم.

تو دورترین نقطه دید نشستم. گارسون اومد سمتم که گفتم فعلا

سفارش نمیدم.

با صدای قدمایی که نزدیک می شد با ترس

سرمو بلند کردم.

با دیدنش نفس راحتی کشیدم...

- چیشد؟

نگاهم رفت سمت پیراهنش که کپی واسه خودم بود:

- لوسی؟

دستش و به معنای ساکت باش جلوم گرفت:

لوسی- الان همه فکرم یکن تو فرار کردی از ماموریت

- راننده رو پیچوند م و تا اینجا اومدم لوسی- پس ب یرون منتظرت ن با لکنت گفتم: الان اگه برم...  
دستش و رو گردنش گذاشت:

- من جات م یرم و گولشون می زنم

ناراحت گفتم: تو دردم رو یوفتی، ولی واقعن نمی تونستم

لوس ی لوسی- م یدون م

- مرس ی

باخنده مضطربی گفتم: شات آپ لبم کش

اومد...

نفس عمیقی کش ید و بلند شد:

- امیدوارم بتونی

بلند شدم؛ خم شد سمت گوشم:

- از در پشتی که اومدم برو منم از ج ای که تو اومدی م یرم س ویشرت مشکی گرفت سمتم

س ویشرت و چنگ زدم و بعد بغل کردنش سمت در رفتم.

س ویشرتو تنم کردم و کلاهشورو سرم گذاشتم.

از کافه دور شدم و خیابونارو رد کردم.

پولیم نداشتم. لعن تی!

چند ساعت مثله دیوونه ها خیابونارو متر کردم.

کم کم داشتم حس می کردم گم شدم.

تا الان متوجه لوسی شده بودن!! !

نزدیک ماشین های اونطرف خیابون شدم.

باید خودم و می رسوندم به تزار یا می مردم.

خوشم می یومد؛ خودمم

می دونستم چه سرنوشتی درانتظارمه! !

نزدیک ماشین سفیدی شدم و چند تقه به شیشش کوبیدم:

- ببخشید

راننده خواب آلود شیشه رو پان کشتی د.

نگاهم و از موهای موجعد حنا یش گرفتم.

- سن پترزبوک می رید؟

موهایش و خاروند و سرشو به معنی نه تکنون داد.

به فارسی گفتم: جهنم

کلافه چشمامو سمت ماشین ای کناری ش چرخوندم.

ونی با سرعت جلوی پام ترمز کرد.

قلبم و ایستاد.

بدون معطلی شروع کردم به دویدن.

پیدام می کردن، ولی زود نبود!

از نفس افتادم.

سر خیابون ماشینى برام بوق زد.

ماشین معمولی بود؛ جلب توجه نمی کرد.

بدون این که بیشت ر فکر کن م در

جلورو باز کردم و نشستم.

دستم یخ کرده بود.

نگاهم و از پنجره دوختم به ون که رد شد و رفت.

نفس راحتی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

- فرار می کردی ؟

سرم و چرخوندم سمت کسی که این حرف وزد.

یک لحظه کافی بود؛

حس کردم آب جوشی رو سرم خالی کردن.

چونم لرزید.

نگاهش به جلو بود و دست راستش و، رو فرمون گذاشته بود .

برنگرد... تورو خدا برنگرد!

- ترسیدی !

ضعف کردم و چشمم س یاهی رفت...

«ایوان»

رابرت- تو سعی داری فریچارو بادستای خودت بندازی تو دام؟ برگه هارو پرت

کردم روم یزو و تو چشمات زل زدم:

- کاری که خواستم و بکن رابرت- سودش چی ه برات؟

- هیچی

دستاشو به هم کوبید:

- عالی شد

بعد از رفتنش بلند شدم و تو حیاط رفتم.

ژرمن با سرعت اومد سمت من پارس کرد و

زیونشو بیرون آورد. نشستم و دستمو، رو

سرش کشیدم.

غلت زد.

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.

بادیدن استخر ذهنم به اون شب پرت شد.

نیشخندی زدم.



تیراندا زیش خوب شده بود.

باید صبر می کردم تا ببینم چقدر می تونه ازاین فرصت استفاده کنه.

نگاهم امروز برای بار صدم می رفت رو

عقربه های ساعت حدود یه ساعت

بعد برگشتم.

با صدای زنگ گو شیم راهم و سمت م یز کج کردم.

- چیشد؟ رابرت- حله

رفت

- حواستون به ردیابش

باشه رابرت- اوکی

قطع کردم و با برداشتن ریموتم بیرون زدم.

با عجله سوار شدم و گازشو گرفتم سمت خیابونی که قرار بود ازش سر دربیارم.

از در پشتی رستوران بیرون اومدم.

لباساشو عوض کرده بود. پوزخندم عمق گرفت.

پس کم کم داشت روش بازی و یاد می گرفت.

با دیدن ونی که هنگ و لورل داخلش بودن بهشون اشاره کردم و گازشو گرفتم.

سر خیابون رو ترمز زدم.

با نزدیک شدنش به ماشین بوق زدم.

تاوان  
س ریع سوار شد.

نه! مثل اینکه هنوز آماتور بود.

نیشخندی زد.

سرشو تکیه داد به پشتی صندلی با لحن آرومی گفتم:

فرار می کردی ؟ لازم نبود نگاهش کنم ترسش آشکار

بود.

سمتم برگشت:

- ترسیدی ؟

چند دقیقه گذشت، ولی جوابی ن یومد.

سرمو چرخوندم سمتش، بیهوش شده بود.

هوفی کشیدم.

دنده رو عوض کردم و گازشو گرفتم .

گوشیمو برداشتم:

لورل- بله ؟

- بیاریدش خونه من

لورل- اوکی

قطع کردم و پرتش کردم رو داشبورد .

دستم، رو نبضش گذاشتم ؛ می زد

ولی آرام!

زیادی ترسناک بودم؟!

بعد چنددقیقه ماش ین و بردم داخل و پیاده شدم.

ون جلوتر از من پارک شده بود و لوس ی و بادست ه ای بسته کنار استخر نشونده بودن.

لورل و هنگ با باتون بالا سرش کش ی ک می دادن.

طرف دیگه استخر رابرت با لیوان تو دستش و ایستاده بود .

برگشتم و از شیشه نگاهی بهش انداختم.

پوفی کشیدم و در ماشینو باز کردم:

- فریحا

زدم به صورتش:

- فریحااا

دستم و انداختم زیر پاش و بلندش کردم.

انداختمش رو شونم ،

ولی تات یری رو هو شیاری نداشت.

نزد یک لوسی شدم.

سرشو بلند کرد و با نفرت نگاهم کرد.

از گوشه ابروش و لبش خون باز شده بود .

لورل از پشت با سر باتون سرشو فشار داد پا ین و داد زد:

لورل- کی گفت سرت و بیاری بالاااا!؟

لوسی خون تو دهنشو توف کرد بیرون و چیزی نگفت.

نیشخندی زد.

فریحا رو از رو دوشم آوردم پا ین و، رو زمین کنار لوسی گذاشتمش .

رفتم سمت دیگه استخر و رو به روشن کنار رابرت وا یستادم.

رابرت- چشه ؟ چینی به

ابروهام دادم:

- یه روز یه دختر می گفت فکر می کنی خیلی ترسناک می

لیخندی زد:

رابرت- فریحا ؟

- حالا دوست دارم بدونم چرا بیهوش شده ؟ رابرت- کرات

بی جواب نمی مون ه

ازش فاصله گرفتم و رو کاناپه نشستم. پامو رو میز روپ ای دیگم انداختم.

رابرت درحالی که ل یوانش و سر می کش ید گفت: منتظر می مونی بهوش

بیاد؟

- راه دیگه ای سراغ داری ؟

رابرت- راه که زیاده فقط

می دونم هیچ کدومشون و با ف ریحا ن می کنی

سیگارم و روشن کردم و دستمو به معنی سکوت گذاشتم رو بینیم:

- منظره رو تماشا کن لورل داد زد:

- فکر نمی کنم بیدار شه رابرت- تو زرزن و ایسا سرجات

- به نظر منم همچین قصدی نداره واسه لورل سرمو

تکون دادم.

بلندش کرد و سرشو برای لحظه ای برد زیر آب و آورد بیرون.

فریحا بهوش اومد و نفسش و به یک باره داد بیرون شوکه اطراف و

نگاه کرد تا نگاهش ثابت روم موند.

نفس نفس می زد.

لورل ولش کرد.

سرشو برگردوند که لوسی و پشت سرش دید.

با نفرت سرشو برگردوند سمت هنگ و لورل که بالا سرشون بودن.

دستش و بند زمین کرد و بلند شد.

با قدم ای آروم رفت سمت لوسی که هنگ دستشو به شدت از پشت کشید.

با حالت زار گفت:

فریحا- ولم کن

بلند شدم و استخرو دور زدم.

هنگ دستشو ول کرد و ازش فاصله گرفت .

دستام و بردم تو جیبم،

نگاهشو دزدید.

به سکسکه افتاده بود و اینم علامت ترسش بود:

فریحا- من نرفتم اونجا، کار خودم بود؛ لوسی گناهی نداره دوتا از انگشتامو،

رو چشمام کشیدم.

- گناه دیگران و تو تعین نمی کنی!

با بغض گفت:

فریحا- خواهش می کنم... کاری با اون نداشته باشی د بهش نزدیک

شدم و نگاه مو تو چشماش دوختم.

- فکر می کردم می دونی کج ای که داری ادامه می دی، ولی سخت در اشتباه بودم تو هیچی از گروه حالت نبود که

مونده بودی

از کنارش رد شدم و رو دوزانو رو به روی لوسی نشست م:

- توام انگار چ یزی حالت نبود

موهایش و از پشت گرفتم و کش یدم که صورتش جمع شد:

- حالا کاری می کنم تا بفهمی دور زدن من و نزدیک شدن به یه دختر که از همه چی بی خبره یعنی چی

موهایش و محکم ول کردم و بلند شدم.



- کاری کنید یادش بره کیه و چی!

نیشخندی به روش زدم.

چند قدم دوید سمتشون که فهمید کارش بی فایده س سرجاش و ایستاد و

به ماشینی که دور می شد نگاه کرد:

فریحا- چیکارش می کنید؟ برگشت

سمتم و جلوتر اومد.

نفسی گرفت و با صدای بلند تری گفت:

فریحا- مگه تو نبودی می گفتی برو؟ منم داشتم می رفتم؛ چرا دوباره آور دیم اینجا ها؟؟ اصلا می دونی تو ثبات اخلاقی

نداری م ریضی روانی ... می فهمی!

نفس کم آورد و سکوت شد و نفس ای تندمی که می کشید.

نیشخندی زدم:

- همه م یکن اولین نفر نیست ی

بهش پشت کردم و با لحن خونسرد مورد علاقم گفتم: نوبت توع ه زیرلب گفت: عه اول

ین نفر نبودم!

برگشتم و تو یه حرکت یهوپی از پاهاش گرفتم و رو شونم پرتش کردم.

با سرعت سمت و یلا حرکت کردم.

رابرت با تعجب نگاهم می کرد.



رابرت- چیکار می کنی ؟ یهو

جیغ کشید:

- کجا می بری منو روانی ؟ با مشت کوبید رو شونم:

- تو...تو یه چیزی بیشتر از روانی

می خواهی بکشی پس ساکت نشم!

اطرافیان ازت می ترسن چون که آدم نیستی؛ هیچ وقت نبود!

منه احمق فکر می کردم یه آدم نرمالی از اونجا تا اینجا خی لی چیزا عوض شد، ولی تو همونی که آدم نیستی...

بردمش زیرزمین و یلاکه باشگاهم بود.

فضا غرق تاریکی دلچسبی بود.

بلند داد زد:

فریحا- هم یشه هم لامپ ای خونت خرابن مرض تاریکی داری با بغض نالید:

- خدا یا ا

نشوندمش رو صندلی و چشمامو بستم .

دستمو گذاشتم رو گوشم و صورتم جمع کردم:

- همیشه رو مخ م بودی

دستبند و براشتم وزدم به یکی از دستاش و به میله یکی از وسای باشگاه وصل کردم.

دست به سینه نگاهش کردم.

با جیغ گفت: عهههه خوب شد حرف دلت وزدی، قبلا روت نمیشد بگی!!

دستش و بلند کرد:

- دستمو چرا بست ی مگه من مته توام ...

پوزخندی زدم و برق و روشن کردم.

نورش بر ای یه لحظه چشمامو زد.

- اگه حوصلت سررفت ژرمن و می فرستم پیش ت دندونا شو روهم فشار داد:

- اینجا کس ی نیس منو واسه چی آور دی؟!

با قدم ای آروم سمتش رفتم .

کفشام و کشیدم کف پارکت که صدای ناخوش ایندی ایجاد کرد.

دستام و دو طرف صندلی گذاشتم .

خودش و عقب کش ید.

سرمو خم کردم و زل زدم به چشمای سبزش که تیره تر شده بودن.

بالحن آرومی گفتم: مرگ خاموش لبشو گاز

گرفت و چ یزی نگفت.

ازش فاصله گرفتم و بیرون رفتم.

درو قفل کردم.

صدای رابرت از پشت سرم اومد:

سرمو به معنای معلوم نیست تکون دادم و به در بسته زل زدم...

«فریحا

نیم ساعت خشک شده دیوارو نگاه می کردم.

نفسم و فوت کردم بیرون و با کلافگی چشمامو به اطراف چرخوندم.

کیسه بوکس و ترد میل ...

دستمو محکم کشیدم که مچم درد گرفت.

- هوو ف

مطمئن بودم وسای لای خودشه، بلند شدم

و دستبند و تکون دادم.

محکم تر فشارش دادم به میله، ولی فایده نداشت.

چقدر بدبخت بودم آخه!

داد زدم:

- تیراندازی یاد دادم ازم بترس... می کشم ت رو صندلی برگشتم.

پاهامو جمع کردم و سرمو به زانوم تکیه دادم .

نمی دونم چند دقیقه گذشت. سرمو بالا آوردم و عصبی به در نگاه کردم:

- الوووو من آدمم منو اینجا بستی ها...

صدامو تو سرم انداختم:

- بابا بیا بش ین باهم حرف بزنینم قول میدم حرف نزنم دیگه، فقط تو بگوو خب؟؟؟؟؟ صدای منو می شن

وی؟؟؟؟ بدرک نی ا

حاضرمد صدسال به دیوارزل بزنام متفکر به

پارکت خیره شدم.

- نه م نرو مخم!!!!

آب دهنم خشک شد.

مجبورا ساکت شدم که صدای از در اومد با دقت نگاه کردم به اون سمت...

دستگ یره پا ین اومد و در باز شد. پله ها رو پا ین اومد.

و ایستاد رو به روم وبهم زل زد.

نیم نگاهی کافی بود تا محو نگاهش بشم.

- باید حتما دهنتم می بستم تا ساکت شی یا قصد داری ژرمن و بکشی اینجا؟

چشمامو ریز کردم و آروم گفتم: ژرمن ک یه؟

ضربه آرومی به ک یسه بوکس کنارش زد که تاب خورد:

- یه جونوری که اگه بیدارش کنی ت یکه پارت می کن ه با اینکه منظورش و نگرفتم، ولی به روی خودم نیوردم.

نیشخندی زدم:

- مته تو؟

تاوان  
واسه هر عکس العملی آماده بودم.

این دفعه محکم تر زد. کیسه بوکس ب یشر تاب خورد.

- هوس کردی ؟

دستمو گذاشتم زی ر چونم:

- یادم م یاد یه روزایی با پنجه بوکست همه رو داغون

می کردی؛ از اونج ایی که نفهم بودم فکر کردم؛ همون شاهزاده سوار اسب ی هیجان دوس داشتم یه

شکست عشقی کم داشت م که همه رو به لطف دارم تجربه می کنم ...

فقط نگو که خون جلوی چشمتو می گ یره و الان خفم می کنی تو رابطمون صحنه

جنایی کم داریم !!

سرشو انداخت پا ین و پوزخند صدادا ری زد.

بر ای تا ید چند بار سرشو تگون داد. تو چشمم زل زد .

مشتشو محکم کوب ید به کیسه بوکس...

ایوان- خوب حرف م یزنی من نه شاهزادم،

نه سوار بر اسب!

یه جنا یتکارم یه خلافتکار، آدمکش و

هرچیزی که به ذهنت بیا د

چشماشو ریز کرد دندوناشو روهم فشار داد:

- الان که منو خوب می شناسی، بدون هر کاری تو هر لحظه ای ازم برمیاد به مرور

بیشتر درک می کنی من کیم و چی!



با مکث گفتم: بای دبرم سروی س دستمو

باز کن



زیر لب گفت: فکر احمقانه ایه واسه فرار بهم نزد

یک شد و سمتم خم شد.

دستش و برد سمت دستبن د نگاهش و تو همون حالت

روم برگردوند.

خیره به چشماش لب زدم:

- نترس فرار نمی کنم مطمئن گفن: نمی تونی بکنی چشم

غره ای رفتم و روم و برگردوندم.

دستبند یو که از دور میله باز کرده بودو گرفت و بلندش د دست آزادم و

بلند کردم و رو موهام و صورتم کشیدم. مچ دستمو با دست دیگم آروم

مالیدم و سمت در راه افتا دیم.

عین خیالش نبود واقعا ؟

اعصابی د یگه برام نمونده بود که داغونش کنم!

از پله ها بالا رفتیم و از در بیرون رفت.

نگاهم و از دستبند تو دستم گرفتم .

سرجام و ایستادم:



- خون نجسی بینتون ارثی بوده که اینطوری شدی نه ؟

پشتش بهم بود.

از حرفم برای اولین بار پشیمون نبودم.

نامرد بود دیگه؟ نبود!!

سرشو با سرعت چرخوند سمت م

تا خودشو برسونه؛ برگشتم تو و تاخواستم درو ببندم پاشو لای در گذاشت.

آخر با این حرفام دیوونش می کردم تایه

بلای ی سرم بیاره.

درو با تموم زورم گرفته بودم؛

جوری هول داد که تق ریبا به عقب پرت شدم.

تو چشماش رگه ه ای قرمزی خودنم ای ی میکرد که وحشت زدم می کرد.

آب دهنمو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.

- من...

میز چوبی کناریش و برداشت و با شدت برگردوند و به زمی ن کوبید.

انگار چ یزی حال ی ش نبود .

اونقدر با قدم ای بلند اومد جلو تا به دیوار خورد م.

خودش و چسبوند بهم و چیزی از جیبش بیرون کش ید.

با دیدن چاق وی دستی چشمام تار شد.

نوکش و، روگونم گذاشت و فشار داد.

لبمو گاز گرفتم.

صدای س ایده شدن دندوناشو می شنیدم.

با صدای گرفته ای گفت: حرفات، صدات، نگاهت آتیش می زنه به قلبم ...

فشار قسمت تیزش و بیشتر کرد.

قطره گرمی گونمو سوزوند.

نگاهش دوباره به چشمام برگشت.

نمی دونم چشمام یا قیافم چجوری بود، ولی انگار چ یزی دید که ازم فاصله گرفت و عقب رفت.

کلافه نگاهم کرد، ولی من بی حرکت هنوز به دیوار چسبیده بودم بدون حرفی با

سرعت بیرون رفت و درو بست.

صدای قفل درو شنیدم...

سر خوردم کنار در و سرم و به دیوار چسبوندم.

شوخی نبود!

هیچی شوخی نبود!

چرا قصد داشتم همه چیو به شوخی بگیرم؟؟؟ جوابش

آسون بود.

چون ایوان و اونجور که هست نمی بینم.

- نمی تونم

گونم سوخت انگشتم و گذاشت م روش و

فشار دادم.

به پهلوی دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم.

زمزمه کردم:

- اونقدر بزرگ نشدم که از چیزی که آزارم میده دست بکشم چشمم گرم شد:

- دست از سرت بر نمی دارم

غرق خواب لبخند عمیقی رو لبام نشست...

با حس خشک شدن تموم عضله های دست و کمرم چشمامو باز کردم.

مچ دستم و بلند کردم.

دستبند دور دستمو زخم کرده بود.

چشمامو مالیدم و بزور بلند شدم.

نزدیک در شدم و پایشونیمو روش چسبوندم.

زمزمه کردم:

- باز کن اینجارو

دیشب اونقد جیغ جیغ کرده بودم و حرف زده بودم که نداشتم دیگه کلمه ای بگم.

صدای قدم ایی اومد. چند

قدم عقب رفتم؛

در باز شد و با دیدن اما نفس راحتی

کشیدم.

شوکه نگاهم کرد.

آروم اومد سمتم و دستامو گرفت.

نگاهی به سرو وضعم انداخت:

اما- خبرارو شنیدم

با ناراحتی گفت: تو با دیوونگی هاش کامل آشنا نیستی ای کاش کاری که خواسته بود و می کردی

لبخند کجی زدم.

هنوز بازم دیوونگی داشت که ندیدم! !

با زبون لبمو تر کردم:

- می دونم...لوسی و چیکار کردید؟

اما- من نمی تونم بهت حرفی بزنم فقط....درک نمی کنم چرا تورو اینجا آورده؟ با شک نگاهم کرد.

دنبال کنکاش چ یزی تو چشمام بود.

- مطمئنی از قبل همدیگر و نمی شناختین؟

وقتی اما منی دونست دلیلی نداشت من چیزی از گذشته بگم.

نایس رمان

دستمو بالا آوردم و با حالت مسخره ای گفتم: منم نمی دونم به دستبند اشاره

کردم:

- اینو می تونی باز کنی دستم داره داغون میشه نگاهی به دست زخمیم انداخت:

- نه نمی تونم... یه دقه و ایس!

ازپله ها رفت بالا و بعد چند دقیقه برگشت.

نایلکسی سمتم گرفت:

- فکر نمی کنم از دیروز چیزی داده باشه تا زنده بمونی هوفی کشیدم و گوشه دیوار رو زمین نشستم.

- نمی خورم مرسی

ظرف غذا رو از توش درآورد و رو به روم نشست.

بازش کرد و جلوم گذاشتش.

صدای شکمم دراومد.

بالحن مصری گفت: بخور دیگه لجن کن باکی لجن

می کردم؟ قطعاً با خودم!!!!

دستم و، رو گلوم گذاشتم.

حس می کردم داره می سوزه.

به غذا نگاه کردم:

- می دونه اینجا یی تو؟ آهی کشید و گفت: نیست ظرف و جلوم کشیدم:

- یه چیزی بگم؟

چنگال و زدم به سالاد و با حرص بدون جویدن قورتش دادم:

- برادرت یه مریضه که هیچی بارش نیس، نمی دونم چجوری پیشش زندگی می کنی چنگال و دوباره بردم سمت دهنم،

به روبه رو نگاه می کردم:

- شایدم مجبوره این طوری باشه تا همه ازش بترسن...

سرمو سمتش چرخوندم .

لبخندی زد:

- من فقط بعضی وقتا پیشش می مونم

اخلاقش بدتر شده کسی و پیشش نمی خوا د قصد نداره کاری بکنه

کسی ازش بترسه فقط گذشتش...

مکث کرد:

- نمی دونم چرا اینارو به تو میگم...بیخیال!

در ظرف و بستم و کنجاو نگاهش کردم .

- گذشتش چی ؟ بغض کرد:

- زیادی تلخ و آزاردهندس چرا به فکر خودم نرسیده بود ؟

آب دهنمو قورت دادم تا آرامشم و حفظ کنم.

صدامو صاف کردم:

- یعنی...تو گذشته چیشده که ای ن طوری شده ؟ با تردید گفتم: قول میدی به کسی نگی ؟ دستش و زیر چشماش

کشید:



- چون نیا ز دارم ک سی به حرفام گوش بد ه

یعنی ممکن بود خواهر ایوان همچین فرشته ای باشه؟؟؟ سرمو تکون دادم و خودم و

کشیدم جلوتر و تو چشمات زل زدم.

- وقت ی بچه بودیم...

آب دهنشو قورت داد:

- پدرمون و کشتن؛

من کوچ یک تر بودم زیاد یادم نم یاد، ولی...

از اون موقع بودکه مشکل روحی و روانی پیدا کرد لبمو گاز گرفتم.

ناخواد آگاه بغضم گرفته بود:

- کی؟ چرا ب اید بکشنش؟

اما- من نفهمیدم چرا و چجوری،

ولی ایوان می دونه هیچ وقت اجازه ن میده درباره مادرمون یا قاتل پدرمون حرف بزنم دیوونه میشه ک لا پوست

لبمو جویدم.

گیج تر از قبل پیشونیم و فشار دادم:

- مامانتون...زندس؟؟؟

بلند شدو دستشو کشید زیرچشم ای که پر شده بودن:

- من دیگه ب اید برم



اگه بتونم بازم بهت سر می زخم لبخند

زوری زد:

- نگران نباش

دوست داشتم بیشتر بدونم، ولی

خب چرا باید برای یه غریبه تعریف می کرد!

سرمو تکنون دادم و لبخندی زدم: - مرسی دستش و برام

تکنون داد و رفت.

دراز کشیدم و به سقفی به رنگ سرمه ای خیره شدم.

یعنی شاهد قتل باباش بود و الان شده یه قاتل؟ واسه چی؟

- چی میگی ف ریحا! ه کلافه غلت زدم و غلت زدم.

یهو سرم خورد به یه چیز سفت و آخم

بلند شد.

دستم و گذاشتم رو سرم و به کمد مش کی جلوم نگاه کردم.

با حالت زار گفتم: دارم دیوونه می شم...خدا لعنتت کن ه

- خدا راهی تیمارستانت کن ه جیغ زدم:

- باهم ب ریم حت ی

صورتتم و با دستام پوشوندم و جیغ بلن دی کشیدم که از صداش خودمم ترسیدم.

لگد محکمی به در کمد کوبیدم.

- عه چه حال مید ه

پام و بلند کردم و چشم بسته لگد دیگ ه ای زدم که تکون خورد. لبخند مرموزی زدم:

- باشگاهتو داغون می کن م مثل کسی که یهو برق انرژی بهش وصل کرده باشن ازجام پریدم و یه دور دور خودم چرخیدم.

نگاهم به دستکش ای بوکسش رفت.

برشونداشتم و نگاهی انداختم.

- چقدر خوشگلن حیف ش د انداختمشون زمین و با کف ش رفتم روشن و محکم فشار دادم.

در آخر با یه حرکت شوتشون کردم به

گوشه ی دیوار ...

رفتم سمت نیکمت بزرگی که وسط اتاق بود و چندتا دمبل روش بود.

نیمکت چوبی و کشیدم و سمت پله ها بردم.

دمبلارو برداشتم و پرتشون کردم سمت در که با برخوردش صدای مضمخرفی ایجاد می کرد!

با کیسه بوکس ن می تونستم کاری کنم، پس رفتم سمت کمد درش و کشیدم، ولی

باز نشد

کف دستمو گذاشتم روش و دستیگرشو محکم تر کشیدم.

برای بار سوم محکم کشیدم

که یهو باز شد و روبه پشت با کله پرت شدم زمین:

- آخ سرم...

تا به خودم ب یام یه چیز دایره ای بزرگ از تو کم د پرت شد رو پام و با جیغ گوشخراش من مصادف شد.

- آیی پام

حس می کردم پام شکسته، خیلی

سنگین بود.

اشکم دراومد.

بلند تر زیرگ ریه زدم:

- کمک

دستم و دراز کردم برش دارم، ولی اگه برمی داشتم پام قطع ا نصف می شد.

- ایواااا....

صدای گریم بالا رفت...

کی و صدا می کنم!!

کسیم مگه دارم؟؟؟

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: « ایوان

ماشین و که بردم داخل رابرت و جان و از دور دیدم.

پایه شدم و رفتم سمتشون بلند شدن و چند قدم باقی مونده رو جلو اومد ن.

رو کردم سمت جان:

- بادیگارد چیشد؟

رابرت زودتر گفت: همین الان داشتم درباره اون حرف می زدیم، دارن ازشون...

میون حرفش رفتم.

- از تو پرسیدم ؟

ابرو بالا انداخت و گفت: اعصاب ندا ریا

- ببند

نگاهم رو جان چرخید.

جان- از چیزی که فکر می کردم بیشتر زمان برد کارشون و بلدن با صدای بلند و عصبی گفتم:

توام کارتو باید بلد باشی در هر صورت!

سرشو تکون داد.

پوزخندی زدم و از بینشون رد شدم و سمت کاناپه ها رفتم.

- صدای آلامر خطر به صدا دراومده جان رابرت با سر بهش اشاره کرد که داخل بره.

خودش اومد و کنارم نشست:

رابرت- خیلی بهم ریخته ای...

نیشخندی زدم:

- چقدر این دوتا کلمه نفرت انگیز تکرار میشه!

رابرت- خودتم متوجهشی فقط قبولش نمی کنی - الان برام مهم ن

یست چی میگی پوفی کشید؛ سرشو پا ین انداخت و سکوت

کرد.

- خفه شو

سرشو با تعجب بلند کرد:

- منکه الان چیزی نگفت م چشمامو بستم:

- داشتی فک رمی کردی که بگی...آزارم میده دستی به صورتم کشیدم.

با طعنه گفت: دیگه باید بستری شی

- فریح ا

رابرت- نگو که یه ب لای سرش آوردی ؟

- اون درّه مرگ و یادته ؟ چشماش و زیر نظر گرفتم.

اخمی بین ابروهاش نشست:

- چطور ؟

- فردا می ریم اونجا آماده باش

بهم ریخته گفت: عقلتو از دست دادی؟ بعد اون همه زخمی که بهش زدی این دفعه هدفت چیه ؟

- قرار ن یست درباره کارام نظرت و بیرسم، فقط آماده باش رابرت- نکن ایوان، لطفا نکن

- احساساتی ش دی!

رابرت- احساسات نیست حس انسانیت یه که انگار ازش خی لی دوری سرمو تکون دادم:

- دقیقا...یه انسان عادی انقدر بلا سر یه نفر نمیاره!

بلند شدم که باهام بلند شد.

رابرت- از هرکلمه ای که از دهنش خارج میشه وحشت دارم غیر قابل پی ش بینیشدی بی خیال گفتم: فردا می بینم

ت

چند قدم برداشتم که صدایش باعث توقفم شد:

- لوسی تا کی قراره تنبیه شه ؟ برنگشتم و توهمون حالت و ایستادم:

- زیاد سوال می پرسه

با قدم ای بلندی سمت ماشین رفتم. ..

به محض رسیدن در ماشین و بستم که در ویلا باز شد و اما بیرون اومد.

زیر لب گفتم: عالی شد

نزدیکم شد:

- زود اوم دی واسه چی ؟ اما- حرفات قلبم و می شکنه پوزخندی زدم:

- مهم نیست لبشو به دندون گرفت:

- واقعا ؟ سرمو تکون دادم.

بهم نزدیک شد و تو چشمم زل زد... بی پروا و عصبی!

- از کی تا حالا مجرم م یاری تو خونت ؟ ابرو بالا انداختم.



خودشم تازه متوجه شد چی گفته.

ترسیده قدمی به عقب برداشت.

باخشونت نگاهش کردم:

- نگفتم تو کارای من سرک نک ش صدام هر لحظه بلند ترمیشد:

- چندبار گفتم ؟

داد زدم:

- نگو که رفتی اون پایین ؟ چشماشو بست و باز کرد.

دوباره اون بی پروایی برگشته بود.

متقابلا داد زد:

- اره رفتم تا یه دختر بی گناه قربانی ه کارای مزخرف تو نشه

- بی گناه!

اما اره بی گناه، تو همیشه کارات بی معنی بوده نیشخندی زدم:

- آفرین ادامه بده

اما- هیچ وقت نفهمیدم اون گذشته چیه که باعث شده بشی، یه روانی، یه بی احساس داد زدم:

- اما ببند دهنه و

اما- چرا ببندم چرا؟؟؟ این هه سال بستم و چیشد؟ مامانو پس می زنی، ن می زاری بفهمم چه بلایی سر بابا اومد

اشکاش صورتش و پوشوندن، ولی همچنان داد میزد:



- چرا وارد این گروه کثیف شدیم؟! چراااا ایوان جواب بده، چراااا؟؟؟؟ یقمو گرفت و باگ ریه گفت: بگو چراااااا؟؟؟  
صد ای جیغ ف ریح ا تو صد ای گ ریش گم شد .

ساکت شد و سمت در برگشت:

- صدا..صد ای ف ریح ا بود!

از بغلش رد شدم و درو باز کردم؛ پله هارو

پا ین رفتم.

با دیدن صحنه رو به روم

متعجب سمتش برگشتم .

یکی از وزنه ها رو پاش افتاده بود.

صد ای جیغ و گ ریش اعصابم و خط خطی می کرد.

با عجله رفتم جلو و سرشو تو بغلم گرفتم:

- هیسسس آروم باش

دوباره از درد جیغ زد رنگ صورتش از درد و گریه به کبودی می زد.

- بی عقل

خم شدم و با احتیاط وزنه رو از رو پاش برداشت مکه صد ای گ ری ش بلندتر شد ...

اما بالا سرش نشست .

اما- چه ب لای سره خودت آوردی آخه!

سرمو بلند کردم:

- زنگ بزن به آمبولانس با این وضع ن می تونیم خودمون ببریمش سرشو تکنون داد و دوید ب یرون.
- پاش و تکنون نمی داد.

دستام و قاب کردم دوره صورتش تا ثابت نگهش دارم.

زل زدم تو چشماش و عصبی داد زدم:

- چراااا این کارو کردی؟؟؟ از درد زیاد با عصبانیت توپید:

- پام درد می کنه می فهمی؟؟ چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

زمزمه کردم:

- آروم آروم آروم

دستموا نداختم زیر پاش و سرش، بلندش کردم.

لبشو محکم گاز گرفت و با بغض گفت: پام شکست همش تقصیر تو و اون کمد مضخرفته، انگار گنج داره

توش هزار قفله کرده، قفلشم خراب بود همین جوری اشکاش می ریخت.

با مشت رو شونم زد:

- آروم برو و پوزخندی زدم:

- بعدا نشونت میدم؛ الان فقط دارم تحملت می کنم در ویلا رو باز کردم و داخل رفتم .

گذاشتمش رو مبل، ولی دستاشو از دور گردنم باز نمی کرد و گریه می کرد.

پوفی کشیدم و توهمون حالت موندم تا ببینم چیکار می کنه!

زل زدم تو صورتش که باختم گفت: منو می خوای اینجا بزاری بری؟

- مطمئنی رو سرت نیوفتاده ؟ عصبی توپیدم:

- کجا دارم می رم باین وضعیت؟؟؟ به دستاش که دوره گردنم بود، اشاره کردم.

باگ ریه حلقه دستاشو باز کرد.

کف دستشو گذاشت رو سرش:

- سرمه خورد زمی ن

- مشخص ه

ازش فاصله گرفتم و امارو صدا زدم.

باعجله از اتاق اومد بیرون:

اما- الان میرسه

سرمو تکون دادم و پاکت سیگارم و از روم یز برداشتم.

اما رو به روی فریح ا رو زمین نشست.

صورتشو جمع کرد:

اما- خیلی درد داری؟ فکر کنم استخونت ترک خورده باش ه

گریش تبدیل به سکسکه شده بود.

با بغض روبه اما گفت: حس

می کنم پام داره کنده میش ه

اما هوفی کشید و گفت: آروم باش خوب میش ی سیگارم و روشن

کردم و یه پامو رومی ز گذاشتم.

- شایدم قطعش کن هوم ؟ با ترس نگاهشو چرخوند روم ؛ پوفی کشیدم.

چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای در توجهمون و جلب کرد.

اولش با دیگارد و پشت سرش چندنفر با امکانات اومدن داخل منتظر زل زدن به من

که به فریحا اشاره کردم:

- روانی اونجاست

نیشخندی زدم، با تعجبنگاهم کردن و سمت فریحا رفتن.

از حرص جیغ بلندی کشید.

- به نظر خوب می ای هوم! ؟

همون لحظه بلندش کردن و گذاشتنش رو برانکارد.

پاش و برای این که تکون نخوره با آتل ثابت نگه داشتن.

بلند شدم و دنبالشون راه افتادم.

اما- منم بیام ؟

- نه

درو گویدم و سوار ماشین خودم شدم.

پشت سر آمبولانس حرکت کردم ؛

جلوی بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم.

درای آمبولانس و باز کردن و با دقت آوردنش پاين و داخل بردنش.

کلافه دنبالشون راه افتادم.

مسخره ت رین کاری بود که می

تونستم انجام بدم!

دکتری ستم اومد:

- دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

این صحنه ها ذهنمو به ایران پرت می کرد.

زمانی که قرار بود ب یام روسیه؛ ف ریح ا تصادف کرده بود و من ولش کرده بودم.

چشمامو بخاطر در دی که تو سرم پیچ ید؛ بستم.

- آقا؟!

- تو باشگاه وزنه افتاده رو پا ش صورتشو متعجب جمع کرد:

- چطور ممکنه؟ نیشخندی زدم:

- ممکنشو برو بی ن

ابرو بالا انداخت و داخل اتاق رفت.

نشستم رو صندلی های رو به روی اتاق و آرنجامو، روزانوها م

گذاشتم.

به زمین خیره شدم ...

یه ساعتی می گذشت.

بلند شدم و دستی رو پیشونیم کشیدم.

چند قدم بیشتر سمت خروجی نرفته بودم که صدای دکتر باعث توقفم شد.

برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم:

- ممکنارو دیدی دکتر؟

- بله

سرشو تکون داد:

- استخون پا ترک خورده گچ گرفتیم؛ یه مدت طولانی نباید پا با زمین ارتباط مستقیم داشته باشی

انگشتمو رو شق یقم گذاشتم:

- اینارو چرا به من میگی؟ دکتر - همسرشون نیستی؟ لبامو رو هم فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه یه مشت تو دهنش خالی کنم؛ سمت اتاق رفتم.

همون لحظه در باز شد و پرستار بیرون اومد.

- می‌تونین بیرون

سرمو تکون دادم و، درو هول دادم.

نیشخندی به وضعیت پاش زدم.

با قدم ای‌کند بالا سرش و ایستادم.

سرشو سمتم گرفت؛ چشماش قرمز شده بود.

- می‌گفتی روانی... دیوونه، ولی الان که نگاه می‌کنم سرتاپاشو از نظر گذروندم:

- وضع یکی از من وخیم تره با صدای بی‌حالی گفت:



خوشحالی داغون تر از خودتو پیدا کردی؟ ابرو بالا

انداختم:

- خودتو بامن مقایسه نکنی بهتره دستی رو موهاش و صورتش کشید:

- اره ... حق داری؛ هرچی نباشه من الان فقط اوضاع اینه، اره... فقط الان نه تا ابد!

- پاشو بایدهای مری م

عاقل اندر سغیهه نگاهم کرد و نفسشوب بیرون فرستاد:

- برو منم تا فردا میام.. مسخره کردی منو!

دستامو، رو صورتم کشیدم.

گذشته و حال داشت روانیم

می کرد؛ و آینده ای که مطمئن نبودم وجود داره یانه!

به عصاه ای بغل تخت اشاره کردم:

- بردار و پاش و

بعد مکتی نه چندان طولانی پای سالمش و، رو زمین گذاشت.

پای گچ گرفتش و آروم با دستش جابه جا کرد و از تخت آویزون شد.

دستاشو به رو تختی فشار می

داد.

به دیوار تکیه زده و نگاهش می کردم...

روش و سمتم گرفت:



- کفشام کو...نیس!

پوزخندی زدم.

رفتم سمتش، توی ه حرکت رو دستام بلندش کردم.

آب دهنشو قورت داد .

تپش قلبش و حس می کردم.

دستشو، رو شونم گذاشت.

از اتاق بیرون رفتیم.

سرش آروم رو شونم نشست:

- چرا!!

ثانیه ای نگاهش کردم:

- چون تهش جهنم بود

چشماش بسته شد؛ بغض کرده گفت: الان توبهشتیم!

جلوی ماشینی وایستادم و به چشم ای بستش زل زدم .

- وجود نداره

لباشو روهم فشار داد:

- کاش همه چی کابوس بود درپشتی و باز کردم .

زانومو گذاشتم رو صندلی و رفتم داخل، پاشو رو صندلی تن ظیم کردم.

برگشتم و بالا سرش به چشم ای بغض دارش نگاه کردم.



باصدای گرفته گفتم: کابوسه... از نوع واقعیش چند سانت

بیشتر فاصلمون نبود.

دهنشو باز می کرد تا چیزی بگه، ولی بغض تو چشماش همه چیزو آشکار می کرد.

احتیاجی به زیون آوردن نبود،

از نگاهمون بهم همه چی خونده می شد.

حرف های که به زیون آوردنش محال بود!

نویسنده»

شانه به شانه وارد وی آی پی کلوپ که مخصوص بازی و شرط بن دی بود شدند.

احترام خاصی برایشان قائل

می شدند؛ هرچه باشد خزانه شان را لبالب از نوشیدنی ها پر می کردند.

گویی از زیر آبی رفتن کارشان فراتر رفته بود .

با ژست خاصی صندلی هارا عقب کشیده و نشستند.

- دیر کردید !

یوریکو دستش را روی میز گذاشت و لبخند حریصی زد.

با حفظ لحن روسیش گفت:

امشب حسابی معامله گرم میشه، اجناس نابی تو گمرک مسکوه می آید

م ایک ل که مردی ۴۰ ساله با موه ای جوگندی بود؛ دستی روی ریش نداشته اش کشید و گفت: معطل چی پس... شرط بندی کن یم

آهیل که تا آن زمان داشت از جوش خوردن معامله لذت می برد به حرف آمد.

آهیل- ترجیحتون چیه ؟ میش ل به

حرف آمد:

- هرچی بخوای د

آهیل نگاهی به کارت ه ایش انداخت و از دیدن شانس گندش ابروه ایش در هم کشیده شد .

آهیل- دلار... دختری...؟ یوریکو-

بیخ یال آهیل!

آهیل نگاهش کرد و گفت: به توافق رس یدیم ک ه

یوریکو لبخند حرصی روبه آهیل زد و بلند شد.

با یه حرکت کتش را درآورد که دستش به لامپ دایره ای بالای سرش خورد و لامپ تلو تلو خورد و فض ای ب یم انگیزی ساخت.

یوریکو- پائین می بینم ت

آهیل به خاطر هوش سرشاری که در این شرط بندی ها داشت.

طبق معمول قرار بود با زی کند و...بپرد!

جزئی از قانونشان بود؛ برد و

باز هم برد!

لیوان نوشیدنی را سرکشی د و باز به شانشش لعنت فرستاد، ولی خوب بلد بود چطور ورق را برگرداند.

ح ریف زیادی ناشی می زدد!! !

یوریکو دستش را روی کمر باریک دختر گذاشت و دست دیگر را سمت موه ای بلوندش برد.

مرد لاابالی نبود؛ منتها در این کلوپ ها خودش رابه دختران چشم رنگی روس می باخت.

مدت زیادی نمی گذشت که آهیل با صورتی ترسیده پله های مارپیچ را پایین آمد.

دختر را پس زد و نزدیکش شد.

هراسان پرسید: چ میشد؟

آهیل عرق پیشانی اش را گرفت و با قیافه قبضه روحی یوریکو را نظاره کرد.

آهیل- ما...

همین حرکت برای ترساندن یوریکو کافی بود.

یوریکو- یا لا حرف بزن آهیل- شرط

دختر اسرجاشن؟

یوریکو نفسش را از روی آسودگی بیرون فرستاد.

یوریکو- گورتو گم کن خب؟

آهیل خندی د و دستش را روی شونه رفیقش گذاشت.

آهیل- حله؟

یوریکو که دید اوضاع دارد خراب تر می شود؛ آرام بازوی آهیل را گرفت و به یک گوشه خلوت کشید.

یوریکو- احمق ش دی جدیدا؟ می دونی

ایوان بفهمه چی میشه؟

آهیل که از قدرت ایوان و زیر دست هایش ناراضی و شاک ی بود.

عصبی گفت: واسه کارامون از کی تاحالا باید از ایوان امضا و مهر بگیریم؟ یوریکو بامشت به بازوش کوبید.

یوریکو- یکم دوری و دوستی بهتر از دشمنی با ایوانه آهیل متعجب داد زد:

- چی!

یوریکو- عقلت سرجاش اومد بی احرف بزیم؛ یادت نره که شارونم الان باهاش لجه ماهم عقب بکشیم گروه ی نمی مون ه

آهیل- درکت نمی کنم؛ این اطاعت احمقانه چی ه یوریکو کلافه به پسر

زبون نفهم نگاه کرد:

- چون کارم و دوست دارم، از وضعیت م راضیم، دنبال دردم نمی گردم آهیل پوزخند حرصی زد:

- کدوم وضع یت؟ همین الانشم ما هیچ نقشی تو کار ای شارون و ایوان و رابرت نداری م یوریکو- این همه دختر

دورته چرا بحث و کش می دی؟ آهیل خندی د و دس تی روی موه ایش کشید.

آهیل- بیخیاله دختر، ولی من بالخره از کار اون ایوان سر درمیارم، از انتقامش و هدف ش یوریکو تهدیدوار گفت: به ما

ربطی نداره

آهیل- شنیدم یکی از دخترای عضو، واسه تنبیه برده ویلاش مشکوک ن یس؟ یوریکو دست به سینه

نگاهش کرد.

یوریکو- منظور؟

آهیل- که اون دختر تازه کاره و اینکه ی ه دختره ... جنسی که تو این چند سال یدونشم اطراف ایوان خان ندیدی  
م یوریکو- خب؟ ش اید...

آهیل که می دانست دهان یوریکو بر ای گفتن چه چیز باز می شود پیش دستی کرد.

آهیل- خودت باورت میشه؟ ایوان و علاقه ؟

یوریکو کلافه چشمانش را باز و بسته کرد.

یوریکو- بحث ای ن بود الان ؟

آهیل چشمان به رنگ شبش را به یوریکو دوخت:

آهیل- حله تو بمون و امر و نهی که بهت میشه... من دیگ ه اینجا کاری ندارم فردا برمی گردم هند

یوریکو ترجیح می داد آهیل از اینجا دور باشد. ای ن روزها سروگوشش می جنب ید و درگیری با ایوان هم  
بدترش می کرد.

بر ای هیچ کدامشان وضعیت خوبی نبود .

یوریکو- موفق باش ی

آهیل تنه ای به یوریکو زد و از کنارش رد شد .

قبل خروج کارهای لازم بر ای دریافت جایزه بازی راهم انجام داد و به فکر حساب بانکیش بود، که بعد از  
چند دقیقه پر می شد.

یوریکو بی صدا از کلوپ خارج شد و سوار لیموزین مشکی رنگی شد .

روبه راننده گفت: و یلای شارون



تاوان  
راننده سرش را تکان داد و ماشین راه افتاد...

شارون نگاه آبی خشمگینش را به یوریک و دوخت:

شارون- احمق

یوریکو شیشه نوش یدنی را سرکشید.

یوریکو- منم برمی گردم ژاپن جلسه ای که نداریم؟

شارون- منتظرم کار ای احمقانشو تموم کنه؛ منتظرم کارم تموم شه یوریکو بابروهایی

بالا رفته گفت: چه کاری؟

شارون- هر وقت لازم شد بدونی میگم، می تونی برگردی فعلا اینجا کاری نداری م سرش را تکان داد:

یوریکو- منتظر خبرتم

شارون- سفر خوبی داشته باشی

لبخندی به روی هم زدند و بعد از خدا حافظی یوریکو را هی فرودگاه شد.

شارون بعد از بدرقه یوریکو به ویلا برگشت .

کلافه دور خودش چرخید و دستش را روی موه ایش گذاشت.

به عاقبت کارهایی که دیگر

نمی شد جلوییش را گرفت فکر کرد؛ گذشته اش آینده ی جالبی را نشان نمی داد.



با وجود آن دختر قرار بود همه چیز بدتر شود.

به قدری عصبی بود که درنگی کافی بود تا نقشه قتلی بکشد و سد راهش را بردارد، اما نمی شد

زیر لب گفت: فعلا نه... فعلا نه

«ایوان»

تیشرت سفیدی از کمد برداشتم.

چند تکه به در خورد:

- بی ا

تیشرت و تن کردم که با رابرت رو به رو شدم.

- فریحا کجاست ؟

چشمامو ریز کردم و نیشخندی زدم:

- خیلی برات مهمه ؟ تیز نگاهم کرد:

- اره خب نگران جونشم

نیم نگاهی بهش انداختم و جلوی آینه ه و ایستادم:

- دارم فکر میکنم این کار لازم بود یانه!

- معلومه که نه... کشتن آدما به قدری برات بی ارزش شده که دیگه حالیت نیست کی جلوروته ؟

از آینه نگاهش کردم:

- چی داری م یگی ؟

چشماشو گرد کرد:

- چی دارم میگم!

برگشتم و بالحن تمسخری گفتم:

من این پارقی مسخره رو گفت م لبخندی

زد:

- اوکی

- پاشو گمشوب یرون واسه چی نشستی اینجا ؟ شونه هاشو بالا انداخت:

- صاحب مهمونی نیست من کجا برم ؟ پوفی کشیدم و کتم و برداشتم:

- بری م

از کنارش رد شدم؛ دنبالم اومد.

رابرت- فعلا کسی ن یومد ه

- بهت ر

کتمو، رو هوا پوشیدم که نگاهم رفت سمت اِما و فریحا که جلوی اتاق بغلی که فریحا توش می موند و ایستاده بودن.

سمتشون رفتیم.

وی لاکم کم داشت شلوغ می

شد.

بدون نگاه کردن به فریحا رو به روی اِما و ایستاد م.

اِما- می خواستم ف ریچارو بفرستم یه اتاق دیگ ه رابرت-

اونوقت چرا ؟ به چشمام خیر ه شد:

اِما- ایوان میشه به رابرت بگی من حرفی باهاش ندارم ؟ رابرت- خودم

اینجام و شنیدم نارنج ی

چشماشو گرد کرد و باصدای بلن دی گفت: چییی؟ به کی می گی نارنجی، من کجام نارنجیه ؟ رابرت بدون گفتن چیزی با

قدم ای بلند دور شد و دستشو، رو گوشش گذاشت.

اِما- رابرت

دوید دنبالش،

پوزخندی زدم و باحس سنگینی نگاهش نگاهم و چرخوندم روش چندثانیه کوتاه نگاهش

کردم.

با هجوم حرفا و صحنه های دیشب تو ذهنم نگاهمو گرفتم و ازش دور شدم .

این طوری بهتر بود.

اِما باقی یافه ای قرمز و عصبی از کنارم رد شد و پیش فریحا برگشت.

رومبل نشستم.

تو دید راسم بودن. بادیگاردادر حال رفت و آمد واسه گذاشتن وس ای لای لازم بودن که باعث شده بود و یلا شلوغ

و پرسرو صدا بشه.

رابر تکنارم نشست.

- جان کو؟

رابرت- تو باغ بود

- بگو بیا د

خواست چ یزی بگه که جان خودش اومد.

رابرت دستشو براش بلند کرد.

جان- چ یزی شده؟

- ای ن همه با دیگارد اینجا چی می خوان؟

بدون اینکه چ یزی بگه به بادیگارد اشاره کرد برن ب یرون:

جان- فکر کنم بهتر شد

نفس عمیقی کش یدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

جان- میگم باغ و دکور کنن تا داخل زیاد شلوغ نشه عصبی گفتم:

اصلاا سمت اتاق من ک سی نباشه جان- باشه میگم سمت دیگه باغ

بزارن

- اون با دیگارد ای کوفتی چی شدن؟ جان- فریحا؟ نفسی گرفتم:

- اره نگو که هنوز حرف نزدن!

جان- نه یه چیز ای ی گفتن، ولی م ی خوام مطمئن شم، پس یکم دیگه صبر داشته باش تا تو بخوای مطمئن شی

هممون می ریم رو هوا لورل صداش زد؛ رو بهش سرش و تکون داد.

نگاهش برگشت رو ما:

- جان- برمی گردم

با رفتنش نگاهم سمت اتاقا رفت.

اما از اتاق من بیرون اومد.

بلند شدم و نزدیکش شدم.

اما- ف ریچارو فرستادم اتاق تو، درحال حاضر بهترین گزینه است

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق، با صدای جیغ و خوشحالی چند نفر دستم رو دستیگره موند و برگشتم.

با دیدن چندتا پسر و دخترکه نرسیده داشتن نوشیدنی می خوردن؛ پوزخندی زدم و

دستگیر رو فشردم.

تو چارچوب درو ایستادم.

رو تخت نشسته بود.

سرشو چرخوند سمتم، بالحن ج دی گفتم: درو قفل کن خواستم درو

ببندم که صداس باعث توقفم شد:

- احتیاجی به گفتن نبود نمیا بیرون مسکن خوردم می خوابم، تو راحت باش لبمو به دندون گرفتم و یه

ت ای ابرومو بالا انداختم:

فقط درو قفل کن؛ نیا زی به گفتن حرفای حوصله سر بر نیست دراز کشید و پتو

رو باز کرد:

- نمی کنم

دندونامو روهم فشردم:

- اما زیا دی دلسوزه، مگر نه جات همون زیر زمین بود

- اره میدونم مثله تونی س لبمو رو زیونم کشیدم:

- اخطار دادم؛ بقیشو دیگه کسی نمی تونه پیش بینی کنه برگشتم ب یرون و درو کوبیدم.

نفس عمیقی کش یدم و پاتو سالن گذاشتم که با حجم زیادی از مهمون ها مواجه شدم.

رقص نور و صدای موسیقی راک هم از طرف دیگه مجلس و گرم کرده بود.

سمت مبلا رفتم.

رابرت و امیلیا مشغول صحبت بودن و سمت دیگشون اما بادقت به حرفاشون گوش می داد.

قبل از اینکه با امیل یا روبه روشم ازشون فاصله گرفتم و، رو صندلی پایه بلند نشستم.  
آرنجامو رومیز گذاشتم.

سومین لیوان بود که می خوردم

صندلی و چرخوندم و سمت بقیه برگشتم.



نگاه امیل یا روم ثابت موند.

سرمو سمت دیگه چرخوندم ؛

با دیدن دستی که لحظه آخر در اتاقم و بست ؛ لیوان و روم یز

کوب یدم و بلند شدم.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که امیلی اسد راهم شد.

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت:

امیل یا- م یشه حرف بز نیم ؟ صداش تو مو

ز یک گم شده بود.

- نه

دستم از دستش ب یرون کشیدم و با قدم ای بلند خودم و به اتاق رسوندم.

س ریع درو باز کردم ...

خون تو رگام یخ بست .

دست فریحا روش چیکار می کرد!

از پشت یقشو گرفتم و بلندش کردم.

خواست ب یوفته که گرفتمش ؛ خنده

بلندی سر داد.

دهنش ب وی گند می داد.

مستمو کوبیدم تو دهنش



ضربه ای با زانوم به شکمش زدم که خم شد.

صورتش از درد جمع شده بود.

با این ضربات ه یو لای درونم آروم نمی شد.

چاق و کوچ یکی از جیب مخفی شلوارم بیرون کشیدم و بایه حرکت س ریع تو شکمش فرو کردم.

کوبیدمش به دیوار

چاق و روب بیرون کشیدم و ولش کردم که پخش زمین شد.

فریحا لبخند می زد، ولی چشماش بسته بود.

دندونامو رو هم فشار دادم و روش خم شدم .

چاقو، رو فرو کردم تو شونش و دادی

کشیدم.

چاقو، رو پرت کردم کنار و به خون دستم زل زدم .

شقیقه هام نبض می زدن...

درباز شدو رابرت و جان خودشون و پرت کردن داخل و س ریع درو بستن.

هردوشون متعجب به نگاه به پسر غرق خون رو زمین و من انداختن.

رابرت بهت زده صدام کرد.

جان نشست بالا سرش و دستشو رو نبضش گذاشت.

جان- تموم

چرخى دور خودم زدم:

- جمعش كنيد، چشمم بهش نيوفته، مگر نه جنازشم محو مى كنم

جان شنود رو گوششو فشار داد:

- لورل دونفرو بفرس اتاقى ك

سمت تخت رفتم و بالا سرش وا يستادم:

- فريحااا

رابرت چ يزى نمى گفت و گوشه اى و ايستاده بود .

در باز شدو دونفر اومدن داخل:

- بله آقا ؟

جان- بى اين اينواز همين در رو به باغ بيرين ب يرون، يه جاگم و گوشش كن ي ن سرشونو تكون دادن و

سمت پسره رفتن.

نگاه بى حالتى بهش انداختم؛ لاي چشماشو باز كرد.

با تعجب نگاهم كرد و توجهش نشست.

نگاهش رفت به رو به رو با ديدن منظره ي جلوروش جى غ خفه اى كشيدو

دستاشو رو دهنش گذاشت.

پتوروكنار زد و ي كى از پاهاشو رو زم ين گذاشت و بلند شد؛

بى حواس پاى گچ گرفتشو گذاشت رو زمين كه لحظه آخر تعادلشو از دست داد و به بازوم چنگ انداخت،

دستام و محكم رو بازوهاش گذاشتم و نگاهش داشتم.

نگاهش از چشمام سر خورد رو تیشرت سفیدم که قرمزی خون روش خودنم اپی می کرد.

دستاشو کوپی د تخت سینم، ولی تکون نخوردم.

هول م داد عقب، کنار رفتم که پا ین تخت رو زمین افتاد.

لباشو روهم فشار داد و چشماشو بست ...

با دستاش صورتش و پوشوند؛ زمزمه کرد:

- جلوی چشم من!

دستاشو محکم گذاشت رو گوشاش:

- هیسس هیسس هیسس س

کلافه چند قدم ازش دور شدم، ولی نمی

شد.

نمی شد حس ب دی که از چشماش گرفتم و نادیده بگ یرم.

جنازشو داخل کاور مشکی گذاشتن و کشون کشون رو زمین از در رو به باغ بردنش .

رابرت و جان منتظر و نگران به فریحا نگاه می کردن.

حس می کردم گوله ای درست وسط قلبم قصد خالی کردن سُریش و داره ؛

خیلی تلخ بود...خیلی تلخ!

اونقدر که با تک تک سلولام حسش می کردم.

رو به روش روزانو نشستم.

نگاهش اون سرب و خالی کرد؛ درست تو عمق

وجودم خالیش کرد.

گذشتم حالا محکم تر بهم طعنه می زد!

جلو چشمم زنده بودن، همیشه و هروقت...

و حالا

یه ضعف

یه ترس

یه رنگ خاص تویه نگاه من و یاد

خودم می نداخت.

عمق فاجعه همین جا بود .

درست تو هم ین نقطه ،

فقط تونستم نگاه کنم، به اون رنگ خاص تویه فرد خاص کاری نمی شد کرد!

به جز ...

بلند شدم و رفتم سمت در داغی نگاهش رو

دلم مهر زده بود. دستم رو دست یگره خشک

شد.

نفهمیدم چطور، چرا، فقط...

باچند قدم بلند برگشتم و رو به روش نشستم.

دستش و محکم کش یدم که پرت شد تو بغلم، محکم به خودم فشردمش.

حس می کردم نمی تونه نفس بکشه!!

تیشترتم و تو مشتش گرفتم.

سعی می کردم ذهنمو خالی کنم، ولی نمی شد.

خاطرات سمج تر از این حرفا بودن، قصد به فراموشی سپرده شدن نداشتم!

باخودم بلندش کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم.

هردوشون متعجب نگاهم می

کردن.

حق داشتن، من و...؟؟ خنده

دار بود.

بهشون اشاره کردم برن بیرون، ولی تو یه

دنیا ی دیگه بودن.

عصبینگاهم و گرفتم.

واسه امشب بمب انفجار کافی بود.

رنگ صورتش به سفیدی می زد.

خم شدم و دستمو انداختم زیر پاش و بلندش کردم.

عکس العملی نشون نمی داد!

بدون نگاه کردن بهشون سمت در باغ رفتم .

با قدم ای بلند رفت مسمت ماشینم درو کشیدم و

داخل ماشین گذاشتمش.

نگاهم نمی کرد و حواس و ذهنش پرت جای دیگه ای بود.

این کارش عصبیم می کرد.

نباید ضعیف می بود، نباااید!

ماشین و دور زدم که همون لحظه ماشین مشکی که بادیگارد توش بودن از کنارم رد شد و داخل رفت.

سوار شدم و گازشو گرفتم.

هرازگاهی نگاهم سمتش می رفت.

چشماش بسته بود.

زیرلب چیزایی می گفت:

کجا می بریش ؟ با بغض

نالاه کرد:

- نمی خوام ببینم...!

یوان... نکن مامان... پاک نمیش ه

نمیشههه کف دستمو محکم رو

فرمون کوبیدم. سوزشی حس کردم.



گرفتمش جلو چشمم، کی بریده شده بود!

دردشو حس کردم!؟؟

انگار داشتم به دنیای انسانی تبرمی گشتم.

از لای انگشتم که جلو چشمم بود؛

نوری به چشمم خورد و بعد صدای بوق ممتددش...

سریع فرمون و چرخوندم و ماشینی که از روبه روم یومدورد کردم.

چقدر زود گذشت!

چقدر زود رسی دیم به جاده ی، یه کوه دو طرفه شایدم بی

طرفه! !

پشت دستمو، رو پیشونیش کشیدم.

می سوخت!

مثل زندگی و تن من و یا...ما، می سوخت.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: نویسنده»

خورشید مست قیم رو صورتش می تابید.

چشم ای خمار تب دارش و آروم باز کرد.

گنگ به اطراف نگاه کرد؛ همه جا غرق سکوت بود و درماشین تنها!! !

صحنه های گنگ دیشب از ذهنش بیرون نمی رفت.

در اینجا چه می کرد؟



جایی میان کوه ها و دره ای که جلور ویش بود.

موهایش را به عقب هدایت کرد و دستش را روی دستگیره ماشین گذاشت.

با یادآوری پایش آه از نهادش بلند می شود.

ایوان تنه اش نمی گذاشت... می گذاشت؟!!

دلهره ای به جانش افتاد.

دو دل بود، ولی بعد مکث نامش را بلند صدا زد:

- ایوان؟!؟

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.

گوشی را بیرون کشید و اسمی را لمس کرد.

در یک کلمه:

- منتظرم تو کوه

اجازه نداد، تا مخاطبش تک کلمه ای بگوید و قطع کرد.

ذهنش درگیر بود.

خودش هم نمی دانست اینجا چه می کند!

مگر او کسی نبود که دیشب آرامش را به رگ هایش تزریق کرد؟ پس آن آرامش را چرا

اکنون به اینجا آورده بود!

مگر ماجرای شب گذشته بس نبود که باز پی مجازات بود؟

نه! این فرد انسانیت و احساس را سالها پیش در کودکی گم کرده بود.

شاید هم اصلاهی چ وقت یاد نگرفته بود تا فراموشش هم بکند.

رگه‌های قرمز خون که نشان از بی‌خوابی و عصبانیت بود، در سفیدی چشمانش خودنمایی می‌کردند.

دستانش مدام بی‌رمی شد آنقدر که مشتشان می‌کرد، برای کوبیدن به ج‌ای، ولی دوباره باز می‌شدند.

ته مانده‌س یگارش را روی زمین پرت کرد و کفشش را بر رویش فشار داد.

دستی بر سرش کشید که فقط چند سانت مو داشتند.

زبری موه‌ایش زخم‌کف دستش را خراشیدند.

دستش را پس کشید که اسمش صدا زده شد...

برگشت.

فاصله زیادی با ماشین داشت؛

نگاه کرد به دختری که بانگرانی اطراف را نگاه می‌کرد و او را نمی‌دید.

بارها ترس را در نگاهش دیده بود، ولی حالا چون تنها بود و ایوانی کنارش نبود گویی بیشتر می‌ترسید.

باهم نمی‌شدند و بی‌هم غرق تنهایی بودند...

چه سرنوشت عجیبی داشتند!

با قدم‌های نه چندان بلند به طرفش حرکت کرد.

سعی داشت خونسرد باشد،

ولی مگرم یشد؟

دیوانگی‌اش را خودش هم انکار نمی‌کرد و باور داشت.

دیوانگی ای که یادآور گذشته ای دور بودند .

چقدر گذشته اش برای ش تلخ بود، که با هر قدم و هر لحظه به یادش می افتاد ؛

همانند فیلمی نفرت انگیز و تکراری که همه کانال های تل و یزیون آن را نشان می دهند.

مقابل درب ماشین ایستاد.

هردو بر چشمان هم زل زدند .

در پی پیدا کردن تک کلمه ای در اعماق چشمانشان بودند، ولی گوی ای آن

اعماق فقط سیاهی داشت !!!

فریحا نفسش را آسوده بیرون فرستاد.

این ضد و نقیضی را خودش هم درک نمیکرد!

لبش را گ زید و گفت: چرا اینجا یم ؟ ایوان

جوابی نداشت.

در مرزی میان جنون و خونسردی قرار گرفته بود.

سرش را سمت منظره ی رو به رویش چرخاند.

شباهت زیادی به "پایان" داشت!

لب های ش را روی هم فشار داد.

سرش را تکان داد.

عجب سوالی !

و چه جواب قانع کننده ای!

سعی می کرد ای ن مرد را کشف کند، اما حواسش نبود؛ کسی که جلوی چشمانش هر روز م ببیند

مجموعه ای از ناشناخته هاست.

نباید توقع بیشتری داشته باشد،

ولی درد عجیبی داشت این حس درون قلب شیشه ایش!

کنجکاو ته مس یر بود ...

بی صدا سکوت کرد!

با صدای ترمز ماشی نی بر روی جاده خاکی ایوان برگشت.

رابرت و پشت بندش جان از سمت راننده پیاده شدند.

ایوان انتظار ای ن دو را داشت، ولی وجودِ اِما را درک نمی کرد.

تک قدمی هم برنداشت تا آن ها به سمتش آمدند.

اِما با نگاهی نگران و ترسیده رفت سم تی که فریحا نشسته بود.

رابرت و جان منتظر نگاهش کردند، ولی حرفی نمی زد.

جان برای به حرف آوردنش با لحنی طنز آمیزی گفت: از اونجایی که اوم دیم تو این جهنم خبر ای خوبی در راه نیست

رابرت با نگاهش سعی داشت به جان بفهماند تا ساکت باشد.

او بهتر از هرکس با نگاه و سکوت ایوان آشنا بود.

ایوان از آن ها دور شد ...

رابرت معنی این کار را خوب می

فهمید.

به دنبالش رفت و کنارش ایستاد. برای رابرت هم این منظره کلمه پایان را تداعی می کرد.

Az\_novelists

niceroman.ir

رابرت- سکوت و خونسردیت ترسناک تره

ایوان گویی که نشنید زیر لب با خود زمزمه می کرد...

با صدای درونش درگیر بود:

- می خواهی این آرامشم از خودت بگیری؟

رابرت مقابلش ایستاد تا حواسش را جمع خود کند.

با تحکم لحن نامش را خواند:

رابرت- ایوان

مردمک چشمانش با صدای رابرت بر روی او ثابت ماندند.

با نگاهی نه چندان بلند ناقوس

مرگ را فرا خواند.

بالاخره جنون بر خونسردیه ظاهری اش پیروز شد.

لب زد:

- تمومش کن

ثانیه ای طول کشید تا رابرت جمله کوتاه، ولی سخت او را تحلیل کند.

چشمان سبز رنگش را گرد کرد.

ناباور فقط توانست بگوید: ایوان!

ولی ایوان مصمم بود.

از او فاصله گرفت و در ماشینش نشست.

اما با نگاه ایوان از پنجره فاصله گرفت و س ریع کنار رابرت رفت، تا از مسئله آگاه شود.

با اشاره سر ایوان به رابرت،

کلافه نگاهی به اما انداخت و کنارش زد.

در ماشین را باز کرد.

زل زد به پای گچ گرفته ف ریحا:

رابرت- بی پای ن

فریحا چشمان سبزش را متعجب به رابرت دوخت:

فریحا- کوری؟

رابرت سرش را چندبار تکان داد.

دستانش جلو آمدن د

و زیر بغلش را گرفت و از ماشین بیرون کشیده شد.

حضور اما دلگرمی عجیبی برایش داشت، اما موقعیتش را درک نمی کرد.

لنگ لنگان جلو می رفت.

سرش را برگرداند، ولی چیزی که انتظارش را می کشید ن دید.

ایوان به او نگاه نکرد! !



گویی ف ریح ای در این مکان نبود! !

مکانشان به اندازه کافی وحشتناک بود، ولی قلبش در حال ایستادن بود.

رابرت را نگه داشت و گیج پرسید: کجا می بری منو؟ رابرت نگاهش را

گرفت و جان را صدا زد.

فریحا آب دهانش را قورت داد.

جان طرف دیگرش را گرفت و گ

ویی اینها کور بودند!

وگرنه چرا به سمت پرتگاه می

رفتند؟؟؟

قلبش چیزی را که عقلش به آن هشدار می داد باور نداشت.

صورت غم گرفته اش را به سمت بی رحمش

بازگرداند.

رابرت و جان وادارش کردند که ب ایست د.

نگاهش را به پای ن انداخت.

بدتر از کابوس بود:

- منو...واس چی آوردید...اینج ا رابرت- متاسف م متاسف بود؟

متاسف برای چه! !

دستانشان را محکم پس زد، ولی محکم تر گرفتند.



با صدای بلن دی گفت: می خوامی منو بکشی؟؟ هااا؟ صدایش می لرزید.

هنوز ته قلبش امیدوار بود از ماشین پ یاده شود.

- باورم نمیشه... صدساله فکر میکردم باورم نمی شد با بغض ف ریاد کشی د:

- تو... تویی ترس و بی...

می دونم منم

نگاهش روی ماشین بود:

- تو... تو از خونی که روی پ پرهنته، اسلحه ای که تو دسته نمیترسی اما از احساس من میترسی... میترسی

خوب می دانست که در این بازی بازیکن ها نباید هی چ نقطه ضعفی داشته باشند، اما هرگز به اینجا فکر نکرده بود.

می گفت اما دلش پرت می شد چرا؟

گویی دستی برگل ویش انداخته بودند و در حال خفه شدن بود.

این پسر بازی کردن را خوب بلد بود

بی جهت به او مقام مهره ی اول را نداده بودند.

همیشه ظاهرش بُرد را زودتر اعلام می کرد؛ پیش از آنکه بازی صورت بگیرد، ولی ای ن بار دیگر نمی توانست برنده باشد.

هر دو دستش را بر فرمان حلقه کرد...

کمی آن طرف تر فریحا بود.

اشک پرده‌ی شیشه‌ای جلوی دیدش کشیده بود.

پاهایش سست بودند.

هیچ چیز برایش قابل درک نبود.

در بهت عمیقی فرو رفته بود که چیزی از

آن را متوجه نمی‌شد.

تنها، کلمه‌ای در ذهنش رژه می

رفت "بی رحم"

نگاه‌اما ناباور میان دوی بی رحم و ایوان در چرخش بود.

به قدری شوکه بود که توان گفتن تک کلمه‌ای نداشت.

هر بار که تلاش می‌کرد فقط صدای ناله‌ی کوتاه‌ای از دهانش خارج می‌شد که خودش هم آن را به سختی می‌شنید.

رابرت و جان دسته‌ای فریحا را محکم تر گرفتند.

جان اشاره‌ای با سر به رابرت کرد.

آنها هم می‌دانستند که این کار شدنی نیست.

رابرت چشمانش را به معنای صبر کردن باز و بسته کرد.

ایوان چشم از آنها نمی گرفت

فقط چند سانت فاصله تا پرت شدن در اعماق ناپیدا داشت! ؟ ترس در آن لحظه بر

ای توصیف حالش کلمه ناچیزی بود.

طاقت نگاه آخرش را نداشت که چگونه فریاد می یزد و او را ترسو خطاب می کرد!

هر دو دستش را محکم بر روی فرمان کوبید.

نه یک بار بلکه بارها...

دستش را به دست یگره در رساند و سری ع پیاده شد.

درست زمانی که دست ه ای رابرت و جان برای هول دادن او آماده بودند.

فریادی کشتی د که نه باعث ترس بلکه باعث راحتی و آرامش همه شد.

چون با این فریاد پایان بازی را اعلام می کرد.

صدایش در پس کوه ها اکووار پخش شد:

- وای ایسی ن

هر سه برگشتند.

امید بی امی دی در نگاه ف ریحا طغیان می کرد.

با قدم ه ای بلند خود را به او رساند...

با دیدن ایوان چونه اش لرزی د

فریحا- بسته دیگه نمی خوام تمومش کنی؟ ... پس خودم می کنم

دستان را برت و جان را پس زد اما موفق

نشد.

دیوانه شده بود! !

این حالت برای ش غریبه نبود.

قدمی به عقب برداشت ش اید بهتر بود پشت سرش را نبیند این گونه شجاعتش تضعیف نمی شد.

نگاهش به نگاه بی رحم گره خورده بود.

منظره ی جالبی م ی شد لحظه ه ای آخر هم خوب بود! نبود ؟ س وی چشمانش

لحظه ای تار شد- ترسو و لبخند مح وی در کنج لب ایوان جا خوش کرد.

آنقدر محو که حتم داشت کسی متوجه آن نشده است.

دستش را برای گرفتن دست فریحا به سمتش گرفت.

این بار قدرت و اجبار را به کار نمی گرفت.

می خواست خودش بیاید ؛ به

خواست خود ش

برای سه نفر دیگر این منظره نادر بود و تعجب برانگیز، ولی ایوان

توجهی به آن ها نداشت.

فقط نگاهش گره در یک رنگ سبز بود.

فریحا چشمانش را از او نمی گرفت دیوانه

وار قهقهه زد:

فریحا- می خوای بار آخر به حماقتم بخندی؟ ؟ قهقهه اش به

هق هق بدل شد.

یقه کتش را گرفت و خودش را نزدیک تر کرد.

با صدای خش داری گفت: من دوست دارم عوضی، ولی تو چی هاهاه؟ به فکر کشتن منی ؟

نیشخندی زد و قدمی به عقب رفت.

یقه اش را از چنگ فریحا جدا کرد.

رأبـرت لـحـظـه ای سـعی بـر سـد شـدن رـو بـه رـوی فـریحـا رـا دـاشـت. ایوان زودتر به او نزدیک شد و در فاصله می لی

متری به چشمانش زل زد.

با حرص زیر لب برایش زمزمه کرد:

ایوان- مهره ها تا آخر بازی باید چیزی برای از دست دادن داشته باشن...اون...

مکشی کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

- اون توی ی

فریحا بی حس نگاهش می کرد.

چیزی که روشن بود و در ذهنش رژه می رفت این بود:

"ایوان داشت او را می کشت"

پایش تحمل نگه داشتن وزنش را نداشت .

ناگهان بر زمین افتاد؛ کف دستانش را مانع قرار داد.

سنگ ریزه ها به کف دستش فرو رفتند.

سوزشش زیادتر می شد.

لبش را گزید و سرش را بالا گرفت.

دیگر فقط سکوت می خواست.

سکوتی که این همه درد را درونش بریزد و فکر کند.

دیگر حتی به خودش هم اعتماد نداشت .

چون خوب می دانست درمقابل چه کسی بی اراده است!

ایوان با دیدن وضعیتش با ت کنگاهی به رابرت فهماند که بروند.

از ایوان و فریحا دور شدند و بعد از سوار شدن در ماشین راه افتادند.

هنوز هم شوک اخلاق و حرف های ایوان را پشت سر نگذاشته بودند.

ایوان با نگاه کردن به رو به رو

به سمت پرتگاه نشست و دستهایش را روی زان ویش گذاشت؛ درست خلاف جهت فریحا، به پای ننگاه

کرد:

ایوان- هی چوقت اونایی که قانون می ذارن شامل قانون نمیشن

این جمله مقدمه یک زخم بود .

زخمی که مثل یک خون خشک شده بود و حالا می خواست برای اولین بار پیش کسی به آن خون خشک شده دست

بزند.

برایش مهم نبود خونریزی مجدد و حتی درد داشته باشد!



صد ایش گرفته تر شد:

ایوان- برای اولی ن بار تو 14 سالگیم به نفرو کشت م باهمین تک

جمله خونریزی از سر گرفته شد.

دستانش را باز کرد و به آن ها زل زد.

فقط خود معنی ای ن کار را می

فهمید.

چون با مشت هم ین دست ها بود که نزدیکت رین فرد زندگ یش تا آن زمان را نابود کرد!

فریحا خشک شده نگاهش می کرد.

ایوان برای اولین بار داشت از زندگی ش می گفت؟!

حرفش فقط خنج ری روی حال بود ... سعی می کرد بفهمد.

می خواست این مرد را بفهمد ؛ درک کند،

شاید هم درمانش شود!!

دستانش را روی لباسش گذاشت با بغض

گفت: کی؟

سرش را چرخاند و به نیم رخش زل زد:

ایوان- برادر م

زهر این کلمه مانند اسی دی استخوان ه ایش را پودر می کرد.



خیره ی ایوان روبه روی ش بود.

زبانش قفل کرد.

دستی روی چشمانش کشید ؛

تحمل دنی ای ایوان بر ای قلب ش

زیادی سنگین بود...

با صدای گرفته ای گفت: مگه چیکار کرده بود ؟ پوزخند صدا داری زد و خیره

به آسمان جواب داد: هیچ ی با سکوت طولانی مدت ف ریکا ترجیه داد تا

آخرش بگ وید.

هرچند گویی در میان آتشی شعله ورگ یر افتاده بود:

ایوان- رابطمون خوب بود؛ از

اولش یه روانی نبودم...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هر دومونم بوکس کار

می کردیم تا رسیدیم به بازیه نهایی و شدیم رقیب همد یگه تو فینال چشمانش را با درد باز و

بسته کرد:

- قرار شد شب قبل تم رین داشته باشی م مکث کرد...

ایوان- روان گردان... باعث شد بکشمش،

فقط 13 سالش بود ؛

فرداش طوری صحنه رو پاک کردن که با گذشت یه مدت طولانی و عادی شدن وضعم فهمیدم، چیکار کردم

فشار دندان ه ایش بر روی هم ش دید تر شد زیر لب با خود زمزمه کرد:

ایوان- همون موقع یه قاتل به آمار قات لای جهان اضافه شد دوباره تصاویر

ی در ذهنش تاب خوردند.

به خصوص تصویر زنی که می

خواست کابوشش شود...

«فریح ا

قلبم تیر می کشید.

نگاهم بهش بود، هیچ وقت ای نطوری ندیده بودمش.

زیونم م یچرخید بیرسم کی باهات اینکارارو کرد، از خانواد شیرسم؛ مادرش، پدرش ولی نتونستم...

باصدای خشداری گفتم: تو مقصر نبودی

از تموم حرف ها و حس بیزاری به مادرش فقط اس م اون تو ذهنم پررنگ می شد.

دستی روی موهام و چشم ه ای خیسم کشیدم:

- ما...مامانت؟ بابات؟

دستش و از روی تیشرت رو گردنبندش گذاشت.

چشماشو بست و نفسی گرفت:

- بس ک ن بلند شد.

لبامو روهم فشار دادم:

- فرار می کنی! از کی؟

برگشت و نگاهشو به چشمام دوخت:

- از خودم

سرمو تکون دادم و لبخند مضحکی زدم:

- از من نمی تونی فرار کنی پوزخندی زد:

- ولی می تونم تورو از خودم فراری بدم خوب بلد بود حال آدم و بگیره؛ نفسم و بیرون فرستادم.

نگاهم به سنگ ریزه ها بود:

- تو رفتی؛ من برگشتم؛ هزار بمونم...

عمیق نگاهش کردم:

- ولی یادت باشه تو بودی که رفتی کلافه دستشو به سرش کشید:

- نمی فهممت چرا؟ چرا ازم فرار نمی کنی؟ من بدتر از دیروز شدم و بهتر از فردا داد زدم:

- چون دیوونم

اشکم دم مشکم بود، ولی خودم و کنترل کردم:

- نمی تونم...

نگاهمو گرفتم و سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم.

نیشخندی زد و دندوناشو رو هم فشار داد.

با صدای بلند و گرفته گفت: ولی من ن می خوام نقطه ضعفم تو دست لاشخورا بیوفته می فهمی اینووو؟!!!

Az\_novelists

niceroman.ir

من نقطه ضعفش بودم! !

می خواستم بلند شم.

دستمو سمتش دراز کردم .

نگاهم بهش بود؛ دستمو گرفت و زود بلند شدم .

دستش و محکم فشار دادم؛ خیلی

نزدیک بودیم.

نگاهم و دزدیدم.

می دونستم ق یافم عین جنگلیا شده، دستمو رو موهام ک شیدم تا صاف شن.

با یادآوری حرف آخرش لبخند ملیحی زدم.

بازم همون ف ریحا شدم .

- من تا الان نمی دونستم، پس بقیه چجوری بفهمن ؟ نیم نگاهی بهم

انداخت و دوباره نگاهش چرخید به رو به رو:

- بقیه دل صاف و ساده ای ندارن؛ م نظریه تلنگرن نگاهم به تیشرتش بود

...

کلافه و عصبی انگشتمو وسط سینش گذاشتم:

- ایت نمیدم

سنگینی نگاهش و حس کردم.

صدای خش دارش اومد:

- ای ن حرفا یعنی برام مهم نیست یه قاتلی؟ چشمامو بستم.

حرفش یه جایی دور پرتم کرد.

آروم گفتم: تا آخرش... اینطوری نمی‌مونه

دو قدم به عقب برداشتم.

نگاه ترحم‌آمیز رابرت روم نشست.

آسمون زهرشو ریخت و رعدو برق تن دی زد.

به خودم لرزیدم.

نگاه طوفانیش و به چشمام دوخت.

آب دهنمو قورت دادم.

دستاش کنارش مشت شدن.

خم شد رو صورتم با لحن آروم، ولی ترسناکی گفت: زندگی؟؟؟ بلندتر غرید:

- کدوم زندگی؟! -

چشمام بسته شد .

زمزمه وار گفتم: سرمن داد نزن صدای

پوزخندش اومد.

دستی رو صورتم کشیدم:

می خوای منو بک شی ؟

مظلوم یتیم دلم و می سوزوند.

سکوتش ج ای خوبی نبود؛ سکو

ت نکن!

خندیدم:

- بزار تموم شه پس...تاک ی

می خوای ازسر دلسوزی بهم ظلم کنی!

نگاه آخر و بهش انداختم.

با دوقدم بلند خودم و به لبه ی سخره رسوندم.

روبه روش بودم.

قدمی جلو گذاشت و وا یستاد.

دیگه ترس تو نگاهش موج می زد.

خیره شده گفتم: راست



می گفتن...مردم فقط تو فیلما بخاطر عشقشون می م یرن نفس عصبی کشید.

با صدای دورگه ای گفت: آدم وقتی به بازی و شروع می کنه ممکنه ببازه؛ ولی اگه بازی نکنه کلا بازندست

نیشخندی زد:

- فراموش کنیم ؟

چشمامو بستم و خودمو به دست باد سپردم.

بعد چند ثانیه حس کردم زیرپام خالی

شد.

قلبم تند می زد.

رو زمین و هوا خودمو حس می کردم که دستی محکم

مچم و گرفت.

چشمام و باز کردم:

ایوان- من می دارم؟ شوکه

نگاهش کردم .

لب زد:

- من... نمی خوام بمیرم

چشمام تار شد و به خودم که اومدم ایوانی جلوم نبود.

از سخره پرت شدم و جیغ بلندی کش یدم...



روی تخت نشستم.

تپش قلبم تندتر شد.

عرق روی پیشونیم و با دست پاک کردم.

به نفس نفس افتادم؛ تو خودم مجاله شدم.

صحنه های نامفهوم خوابم از جلو چشمم رد شد.

اون سخره لعنتی و نمی تونستم فراموش کنم!

عصر با ایوان برگش تیم و تو این اتاق اومدم...

صدای قیژ درازجا پروندم.

با ترس آب دهنمو قورت دادم؛

دستموا نداختم به عصام و از اتاق بیرون اومدم.

به پای برهنم توجه نکردم.

سالن تاریک تر از اتاق بود.

دستمای لرزید؛ دستمو، رو دستگیره گذاشتم و آروم پای نکشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و خاطره تلخ ای ن اتاقم نادیده گرفتم.

دروپشت سرم بستم.

نگاهمو از نیم تنه لختش گرفتم.

آروم جلو رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

دستموا گذاشتم زیر سرم و بهش خیره شدم.

آرامش عجیبی بهم تزریق

می شد و قلب بی قرارم آرام شده بود. ناخودآگاه لبخند می زد.

چشماشو باز کرد و سه ربع صاف تو جاش نشست.

تو تاریکی زده بود به دیوار روبه روی...

نفس نفس می زد.

چشماشو بست و رو تختی و تو مشتش گرفت.

وحشت زده نشستم و به حرکاتش نگاه کردم.

عرق از سر و روش می ریخت، و دست

ای مشت شدش می لرزید.

دستم، رو دست ای داغش گذاشتم.

با بغض لب زدم:

- ایوان

نگران نگاهش کردم.

انگار صدا مو نشنید!

نگاهمو از فک کلید شدش گرفتم.

تو یه آن دستامو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم:

- تموم شد

یکی از دستامو گذاشتم رو مشتش و آرام بازش کردم.

نفس عمیقی کش یدم که بوی تنش مشام مو پر کرد.

گونمو چسبوندم به صورتش انگار

سیلی خورده باشم؛ صورتم آتیش

گرفت.

با بهت کنار کشیدم.

صورتش روبه روی صورتم بود.

چشماش هنوز بسته بود؛ کف دستمو، رو پیشونیش گذاشتم.

لب زدم:

- داری می سوزی!

عکس العملی نشون نمی داد.

سرشو به تاج تخت تکیه داد.

دودل دستاشو ول کردم و از تخت پائین اومدم.

بدون برداشتن عصام خودمو به میز کنار ریش رسوندم

و گوش یو چنگ زدم.

با استرس نگاهمو از صفحه سیاه گوش یو چشمای بستش چرخوندم.

یهو رابرت به ذهنم رسید.

صفحه گوشی و روشن کردم؛ رمز

داشت.

نزدیکش شدم و انگشت اشاره دست راستشو گذاشتم رو سنسور که باز شد.

دستش و آروم رو تخت برگردوندم.

مستقیم رفتم تو قسمت مخاطبین، چشمم گرد شد.

با حرص نگاهش کردم:

- روانی...یدونه شمارم نداره

مخاطبی نداشت!!

به مغزم فشار آوردم.

فوری رفتم تو تماس های اخیرش...

اولین شماره رو گرفتم و، رو گوشم گذاشتم.

صدای بوقش اعصاب و روانم و بهم می ریخت.

دستمو بردم سمت شب خواب و روشنش کردم که نوری رو صورتش افتاد.

با حالت زار گفتم: ایوان سرما خوردی؟ لبمو گاز

گرفتم:

- تو این هوا لخت می خوابی!!

انگار هوشیاری نداشت!

صدای خواب آلودی تو گوشم

پیچید:

- چیشده؟

تا اومدم دهنمو باز کنم گفت: ایوان

امشب و بیخیال...

- رابرت

با مکث طولانی جواب داد:

رابرت- گوشه ایوان دست تو چیکار می کنه؟

- بیا اتاقش نمی دونم چش شده، حالش خوب نیس رابرت- اومدم..

گوشیو، رو تخت انداختم.

پتورو از روش کلاکنار کشیدم.

گوشه پتوت وی مشتشو به زور جدا کردم.

نگاهم به کتفش افتاد.

تاول زده بود و قرمز شده بود.

ابروهامو تو هم کشیدم؛

صورتتم جمع شد:

- چیکار کردی!

عصامو برداشتم و به زور چند قدم باهاش برداشتم و وارد حموم شدم.

زمزمه وار گفتم: چ یکار کنم؟ چیکار کنم ؟ کشوی

روش وی و باز کردم؛ حوله سفید و بیرون کشیدم ؛

با آب خنک خ یسش کردم.

موهامو محکم از بالا جمع کردم و برگشتم

پیشش،

کنارش نشستم رو تخت و عصا رو کنارم گذاشتم.

حوله رو باز کردم و آرام رو کتفش گذاشتم.

نگاهم به صورتش بود .

تغیری تو حالتش ندیدم.

در با شدت کوبیده شد و رابرت هول سمتم اومد.

با صدای لرزونی گفتم: هوشیاری نداره...یه کاری ک ن نزدیکتر شد.

حوله رو برداشتم با دیدن کتف ش

لعنتی زیر لب گفت و گوشیشو از جیب شلوارش درآورد.

رابرت: دکتر و بردا ری د بیارید لبمو

گ زیدم.

رابرت- برید از رو تخت برش دا رید بیا رید من نمی دونم ، ۵دقه طول نکش ه

قطع کرد و به من خیره شد:



- تو اینجا چیکار می کنی ؟ اخم کردم:

- به تو چه!

زیاد نگذشته بود که درو زدن و جان و یه مرد دیگه که لباس خواب تنش بود اومدن تو اتاق، مرده کیف تجهیزات

دستش بود.

یعنی دکتر بود! !

آروم بلند شدم که کنار ایوان نشست.

جان و رابرت رفتن نزد یک تر و کمک کردن و ایوان و رو تخت خوابوندن.

خیره نگاهشون می کردم.

کیفش و باز کرد و شروع کرد به معاینه کردن.

دکتر - چقد از سوختگی می

گذره؟

با رابرت هم زمان گفتیم: ۳هفت ه

دکتر که مرد جوگندی بود با چشم ای بی حالت آبی ش نگاه تاسف باری بهمون انداخت.

سرنگ و از کیفش بیرون کشید و بالاتراز ساعدش تزییق کرد.

- چرا بیدار نمیش ه ؟

نگران نگاهش کردم .

دکتر - عفونت بخش ۳ سوختگیه ؛

دچار تشنج جزئی شده تب و نبض تندشم بخاطر همونه،



سیستم عصبش و به شدت تحت تاثیر قرار داده این سهل انگاری خریت محضه

دیرترم یومدم می میرد

داغ شدم.

از چیزایی که شنیدم و لحن حرف زدنش چشمام گرد شد.

حوله از دستم افتاد.

رابرت- الان چیکار کنیم ؟

دکتر- سروم وصل می کنم تا فردا هوشیار میشه... زخمشو ضد عفونی می کنم می بندم، سعی کنید تا فردا تبشو پایین بیا

رید وگرنه بیاریدش بیمارست ان

آروم گفتم: بب ریم ش زیر دوش ؟ نگاهی

بهم کرد:

- فردا این کاروک ن سرمو تکنون دادم .

دکتر- احتمالا جاش بمونه ،یه جراحی لازم داره کلافه دستی رو

صورتتم کشیدم.

سرومو وصل کرد و بعد باندپیچی کتفش

سمت رابرت برگشت:

دکتر - کارم تموم ش د رابرت- خوش

اوم دی عصبی به رابرت نگاه کردم:

- ممنون دکتر

لبخندی به روم زد و با جان بیرون رفتن.

همین که درو بست ن با عصام کوبیدم

به پای رابرت ابرو بالا انداخت.

عصبی توپیدم:

- تو... آخه این همه وقت چطور نفهمیدی؟؟؟ تو که همیشه پیشی بد عنق نگاهم کرد:

رابرت- شرمنده به تو ب اید جواب بدم ؟ داد زدم:

- اره باید بدی...اگه چیزیش

می شد چی ها؟اگه من امشب نبودم چی؟؟؟ دستی رو گردنش

کشید:

رابرت- حق داری ... باشه

- نمی خوام به من حق بدی

نفسموب بیرون فرستادم.

به لباسام اشاره کرد:

رابرت- م ریض نشی توام؟

به تیشرت و شرتک ی که تنم بود نگاهی انداختم.

معذب برگشتم و سمت تخت رفتم.

حوله رو از روزم ین چنگ زدم و تو

حموم رفتم.

بعد شستن اومدم بیرون ولی رابرت رفته بود.

کنارش نشستم و حوله رو، رو پیشون یش گذاشتم.

۲ دقیقه بعد رو گردن و دستاش گذاشتم.

پلکام خود به خود داشتن روهم می افتادن.

کنار تخت سر خوردم روزم ی ن و

سرمو، رو تخت گذاشتم.

چشمامو بستم:

- اگه چی زیت میش د چی...

«ایوان»

درد شدی دی تو بدنم پیچیده بود.

حس می کردم نص فی از بدنم لمس شده و خیلی وقته تو این حالت موندم.

یه چشمم و باز کردم تا شرايطم و درک کنم.

بستمش و پوفی کشیدم.

بلند شدم که با کش یده شدن دستم چشمامو باز کردم.

سرمو چرخوندم که با سوزن سروم و خون رو تخت مواجه شدم .

توجهی نکردم و برگشتم تا از تخت برم پایین، با دیدن ف ر یحا که روزم ین نشسته بود و سرش رو تخت گذاشته؛  
سرجام متوقف شدم.

صداهایی تو سرم می پیچید،

ولی درک نمی کردم تو خواب بودن یا بیداری!

"داری می سوزی"

"روانی یدونه شمارم نداره"

"سریع یده دکتر بردا رید بیارید"

"چقدر از سوختگی می گذره؟" " سرم و

سمت کتفم چرخوندم.

باند پیچی شده بود؛

تازه داشتم می فه میدم چه اتفاقی افتاده.

باند و آروم باز کردم و نگاهی به زخمش انداختم.

صورتم جمع شد، ولی نه از درد از ضعفی که کتفم باعثش شده بود.

پوزخندی زدم و باند و محکم کشیدم.

دندونامو رو هم فشار دادم و زمزمه کردم:

- نه، ایوان چیزی به اسم درد وجود نداره برگشتم

سمت ش

با چشم ای خمار نگاهم می کرد.

باصدایی که از ته چاه درم یومد

گفت: کی بیدارش دی ؟

بلند شد و دستشو، رو پیشونیم گذاشت.

نگاهش که به چشمام خورد تند دستشو کشید.

باندو چسبوندم سر جاش و دستمو به سرم کشیدم.

خم شدم کنارش و از کشو کنار تخت باند سفیدی و بایرون کشیدم.

نگاهش و یه لحظه ام به ج ای دیگه ای سوق نمی داد.

کشو، رو کوبیدم و باند و ج ای سرمم گذاشتم که خونش قطع نمی شد.

یه بار دور آرنجم پ یچوندمش و از تخت پاین رفتم.

س ویشرتی از کمد برداشتم و از آینه بهش زل زدم.

س ویشرتمو پوشیدم و سمت در رفتم.

صداش از پشت سرم اومد:

- کجا به سلامتی ؟

پوزخندم عمیق شد و بهش نزدیک شدم.

- نمیتونی بری

سرمو به معنی چی تکنون دادم.

- دیشب...

تند گفت: ب اید بری دوش بگ یری، بعدش بری بیمارستان آب دهنشو

قورت داد.

بهش نزد یک تر شدم:

- امر ونهی می کنی؟ دستش و رو پیرهنش کشید:

- حرف ای دکتره، می تونی اونطوری فکر کنی، فقط نمی خوام بمیری

فاصله مونو به قدری کم کردم که نفس ای که برای خالی نشدن بغضش می کشید؛ پخش صورتم شد.

- بغضت واسه چیه؟ من یا خودت؟ عصبی توپید:

- تو نمی فهمی دیشب داشتی می مردی! اصلاً برات مهمه؟؟ با بیخیالی گفتم: نه مهم نی سرشو پا ین انداخت.

چند ثانیه گذشت ...

دستمو گرفت و با سر به حموم اشاره کرد:

- واسه تو نیس ... پام یاری نمی کنه متاسفانه با تمسخر گفتم: فکر کنم خودم باهش آشنا باشم هوم؟ شونه بالا

انداخت:

- امیدوارم که آشنا باشی وگرنه من مجبورم به کاری کنم!

نیشخندی زدم و سوییچم و در آوردم و باند و باز کردم.

دستاشو از پشت بهم گره زد و سر ریع نگاهشو دزدید.



کامل بازش کردم و باند خونی و رو تخت پرت کردم.

گوشیم و از روی می ز برداشتم و شماره مخصوص بادیگاردار و گرفتم:



یکی شون س ریع کنار رفت و گفت: شرمنده آقا

- زود



دست به بغل منتظر نگاهشون کردم که به کتفم اشاره کرد:

- می خواهی ن باند ب یارم ؟

نیم نگاهی به کتفم انداختم؛ لکه خون رو حوله خودنم ای می کرد:

- نه

Az\_novelists

niceroman.ir

رو تختی ج دیدی رو تخت پهن کردن و هر سه شون بیرون رفتن .

پوف کلافه ای کشیدم و، رو تخت دراز کشیدم.

چندثانیه بیشتر نگذشته بود که در باز شد.

سرمو چرخوندم ؛

درو پشت سرش بست و نگاهشو تو اتاق چرخوند.

متفکر گفت: باندو دیشب ... آها تو کشو گذاشت ن عصاشو

جابه جا کرد.

اومد سمت کشو باند و درآورد.

موهای ریخت رو صورتش

کلافه با دست دیگش نگاهشون داشت.

پماد سوختگی برداشت و صاف وا بستاد.

نشست رو تخت که عصا با صدای ب دی زمین افتاد.

چشماشو بست و لبخند کجی زد.

با حرص لب زد:

- کی از شر این خلاص میشم دستتو بده

لبامو روهم فشار دادم:

- یادم میاد که گفتم بری بیرون

با سماجت گفت: یادت نمیاد گفتم خودم می دونم؟!

- حرف خودم مهم تره

\_الان می خواهی مین جوری حرف بزنی؟ دستتو بده خون میاد به فاصلمون اشاره

کردم:

- نکنه توقع داری دستمو قطع کنم بدم؟ خودت بیا جل و

شوکه نگاهم کرد.

اومد جلوتر که تخت تکونی خورد.

گوشه حوله رو پائین کشید؛ به پنبه پماد زد

و کشید رو کتفم حسی نداشتم یا درد

حالیم نبود!

باندو باز کردو، رو زخمم گذاشت و بستش.

بلند شد و پنبه و باندای اضافه رو جمع کرد. پاش پیچ خورد و یه لحظه تعادلشو از دست داد:

- یواش اون یکیم داغون نکئی!

چشمامو بستم:

- هرچند اگه بکنی ام م یخوای بگی تخت ایوان کرد با حرص گفت: تو به فکر خودت باش، نکه خیلی سالمی! !

درضمن به من رب طی نداره وسای لای تو بامن دشمنی دارن زیر لب زمزمه

کردم:

- مثل عقل م صداش باز اومد:

- بریم بیمارستان؟ ؟

خواستم دهن بازکنم که گوشیم زنگ خورد...جان!

- م یشنوم

جان- با دیگارد ا اعتراف کردن که به دستورکی رفته بودن اتاق فریحا

- خب ؟

جان- بهتره ب یای تاخودشون تع ریف کنن

- باشه یه ربع دیگه اونجا م

قطع کردم...

فریحا- چیشد ؟

- بایدبرم هوفی کشید:

- کجا؟

- حالا بعدامی فهم ی...

بلند شدم و از کمد چند دست لباس برداشتم؛ بعد از پوشیدنشون ب یرون زدم.

عصبی سمت ماشین رفتم.

\_آقا؟

برگشتم و کلافه گفتم: چیه؟ من من

کرد:

- ام! خانم نیستن

- یعنی چی که نیست! پس شماها کدوم گوری بودین؟

- پاساژ بودن رفتن اتاق پرو نیم ساعت و ایستادیم، ولی خبری نشد، وقتی فروشنده درو باز کرد نبودن

مشتمو تودهنش کوبیدم:

- عرضه مراقبت از یه دختر و نداشتی بعد و ایستادی واسه من زرمی زنی؟ دستمو چند بار کلافه و عصبی رو صورتم

کشیدم:

- همین الان بادیگارد ای ویژه رو جمع می کنی مری دنبالش مطیع گفت: چشم آقا پیداش می کنی م

- گمشو از جلو چشمم

مشتمو، رو سقف ماشین کوبیدم.

زندگی من همین قدر تلخ بود.

در ماشینو باز کردم که چشمم افتاد به فریحا که بازور داشت سمتم میومد.

دندونامو رو هم فشار دادم تا منفجر نشم؛ رفتم سمتش، داد زدم:

- چیهههه؟ با تعجب نگاهم کرد:

- چیشده داد می زنی ؟

- بروت و

- ایوان ؟ ؟

سرمو چرخوندم:

- اما غیب شده

- چ...ی چرا ؟

چشمامو باز و بسته کردم .

سمت ماشین برگشتم؛ گوشیم زنگ خورد؛ شماره ناشناس! جواب دادم:

- الان خیلی عصبی ای نه؟

می دونم خوب موقع زنگ نزد م

صورتمو جمع کردم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

- اهل معامله ای یانه؟

- مطمئنی شماره رو درست گرفت ی ؟

- خواهرت پی ش منه الکی نگرد که پیداش نمی کنی دستمو مشت کردم:

- تیرت خطا رفت ه

- اگه یادت باشه چندوقت پیش افرادت الکساندر رو دزدیدن، الان دیگه بی حساب شدیم، چون خواهرت پیشه منه

اگه برش گردونی خواهرت و سالم میدم بهت، ولی اگه برش نگردونی خو ....

- فکر کردی کی هستی که منو تهدید می کنی؟ خیلی دل و جرات می خوادا!

صدای خندش رو مغزو اعصابم تا می یذاشت:

- واسه یه آدم مبهم ترس معنی نداره

خونسردت را از قبل گفتم: رونقشه من خلیا مبهم بودن، ولی مهم بعدش بود که به کردشون پشیمون شدن

- تهدید الان فایده نداره کاری که می گم و بکن شده بودم اون ایوان خونسرد

قانون اول- نزار تیر دشمنت به هدف بخوره

- مثل اینکه حرفی نداری... منتظرم

قطع کردم و محکم چند بار رو فرمون کوبیدم.

شماره جان و گرفتم.

جان- چه خبر شده ایوان؟ بادیگارد واسه چین؟

- ببینم اون عوضیا هنوز نرفتن؟ جان- ولی ا...

- خفه شو زود بفرستشون شماره ایم که می فرستم و ردیا بی کن؛ به بقیه ام بگو سریع اینجا باشن جان- پوفف باش

ه قطع کردم..

باید یه کاری می کردم.

نمی توانستم الکساندرو بدم.

برگشتم، ولی خبری از فریحا نبود.

رفتم سمت وی لاو، رو مبل نشستم.

سیگاری آتیش زدم.



پام و عصبی روزمین می کوبیدم.

نیم ساعت بعد همه جمع شدن.

شارون- چپیده ایوان ؟

آهیل- قبل اینکه ایوان حرفشو بزنه می خوام بگم من امشب دوباره برمی گردم هند باید به کارای اونجا رسیدگی

کنم بی حوصله پرسیدم: یوریکو کجاست ؟

رابرت- چند روز پیش اینجا بود، ولی دوباره برگشت چی ن

- کی ؟

رابرت- امروز صبح... خیلی عجله ای رفت؛ فکر کنم کارای اونجا بهم ریخته باشه شارون- حالا اینارو ول

کنید؛ ایوان چی می خواست ی بگی

- امارو دزدیدن

باچشم ای گرد شده گفت: چی ی؟؟؟ رابرت- کار

رقبای ا بهتره بگم دشمنامون ه

- بعد اینکه فهمیدم گوشیم زنگ خورد... تو گروه جاسوس داریم؛ تو و یلام هست که کارای منو بهشون ریپورت می

کنه؛ گفت الکساندرو بدیم تا امارو سالم برگردونه شارون- می خوای چیکار کنی ؟

- دادم شمارشور دیابی کن؛ اول باید بفهمم کیه که منو تهدید می کن ه

رابرت- ولی بجز این کار باید یه نقشه بکشیم، نمی تونیم الکساندرو بدیم دستشون انگشتم و رو شقیق م

فشار دادم:

- الکساندر برامون ارزشی نداشت، چون فهمیدیم یه آدمیه که با پول پدرش به اینجارسیده و درکل هیچ کارست، ولی

اگه واقعا آدم مهمی نیست چرا برای گرفتنش



امارو دزدین ؟ پس یعنی اون چ یزی داره که ریسکی به ای ن بزرگی کردن و باگروه ما وارد همچین بازی ای شدن

آهیل- حق باتوعه...الان مابا زمان درحال مجادله ایم ب اید زودتر از اونا وارد عمل بشیم شارون- موافق م

رابرت تو سکوت غرق فکر بود.

- رابرت ؟ سرشو بلند کرد.

- نظری نداری ؟

رابرت- ب اید بدنش و سی تی اسکن کن یم ابرو و بالا

انداختم:

- برای چی ؟

- هفته پیش که داشتن شکنجش می کردن، همش ازمون

می خواست به شکمش ضربه زنیم، حتی کارش به التماس کشید، ولی کسی توجهی به حرفش نکرد

شارون- این نمی تونه واسه سی تی اسکن دل یل قانع کننده ای باشه!

رابرت- ولی به امتحانش م یارزه ماکه ضرری نمی کنیم؛ نمی خوای چیزی

ب گی ایوان ؟

- چرا زودتر نگفتی ؟

رابرت- چون واقعا فکر

نمی کردم چیزه مه می باشه، ولی از طرفی فکرم و درگ یر کرده بود که حرفای تو شد جواب کلید سوالی مبهم ذهنم

دستم رو زانوم ک شیدم:

- خیلی خب، زودتر انجامش بده رابرت- باز دکترو ب یارم
- دکتر قبلی نه، می دونی که ...

نگاهم رو صورت شارون و آهیل چرخوندم:

- الان آدما فروشی شدن ،یه دکتر جدید پیدا کن رابرت- حتم ا
- دیگه حرفی زده نشد.

بعدا ز رفتنشون رابرت رو کرد سمتم:

- بادیگاردام بی ربط نیستن؛ میدونی که ؟
- فعلا تمرکز رو الکساندره بلند شدم:
- گاهی حس می کنم یه مشت آشغال به درد نخور لاشخور ریختم تو گروه که بعد از چند هفته فقط تونستن از چندتا
- عوضی حرف بکش ن گوشه لبشو خاروند:
- شاید چون ایوان عصبی قبلی و نمی بین!
- چشمامو ریز کردم.
- حس نمی کنی خودتو زیاد درگیر چیزای دیگه کردی؟ خواست به اطرافت نیست که این اتفاقا افتاده...

بهش نزدیک شدم و مشتمو رو بازوش زدم:

- پس تو این وسط چیکار می کنی رابرت ؟

- من کاری به جز چیزایی که خواستی نمی کنم پوزخند زدم:

- چون احمقی ...مهره بازی یا دست یار من؟!هوم!

احمی بین ابروهاش نشست و چیزی نگفت.

نیشخندی زدم:

- کج ای بازی و ایستادی؟ برگشتم و رفتم سمت اتاقم، درو کوبیدم.

فریحا باحواله جل وی آینه و ایستاده بود.

برگشت و بادیدنم جیغ زد:

- ایوان برو بیرون

بدون نگاه کردن بهش خودم و، رو کاناپه پرت کردم و دستمو، رو چشمم گذاشتم ...

«فریح ا

هاج و واج وسط اتاق و ایستاده بودم .

پوست لبمو جویدم.

با زروانی می شد!! !

با حالت زار اتاق و از نظر گذروندم.

روتختی مشک ی، کمد، کاناپه و آینه ق دی تیره رنگ ... رنگ دیگه ای وجود نداشت! !

تمام وس ایل اتاق همین ها بودن.

حسن فضولیم پر شد.

با عصا سمت کمد راه افتادم.

درشو باز کردم و نگاهمو بین لباساش گردوندم.

کلافه با یادآوری اما کمدو بستم و، رو کاناپه نشستم.

انگشت اشارم رو پیشونیم گذاشتم و فشاری آوردم.

این دیگه چه جور زندگی بود!

صدای غرش آسمون باعث شد؛ صاف تو جام بشینم.

آب و هوای اینجام تعادل نداشت.

به پنجره ای که رو به باغ بود نزدیک شدم و به هوا نگاه کردم.

تکلیفش با خودش معلوم نیست!

می باره، نمی باره...

گرم میشه، سرد میشه، طوفانی میشه...

درست مثله 'ایوان' مثله 'من'! 'مثله زندگیمون،

یه ناپایداریه مطلق!

دست به بغل به ریزش بارون خیره شدم.

همراه با عوض شدن فصل

انگار قرار بود؛ زندگیمونم وارد زمستون بشه.

منتظر طغیان بزرگتری بودم!

به قصد شستن دست و روم سمت حموم رفتم.

نگاهم تو آینه رو چشمام ثابت موند.

تصویر لوسی برای ثانیه ای از جلو چشمم رد شد.

عصام افتاد.

کف دستامو، رو سنگ روشویی گذاشتم.

باورم ن میشه فراموشش کرده بودم!

چه آدمی شده بودم!!

از خودم بدم اومد؛ سرمو تکیه

زدم به دیوار، نفهمیدم چی شد.

دستم به شیر آب خورد و آب دوش روم سرازیر شد.

هی 'ای کشیدم و به خودم لرزیدم.

پای گچ گرفتم و عقب کشیدم تا خی س تر نشه.

درجه آب و بالا بردم تا یخ نزلم!

لباسمو درآوردم و بعد دوش ۱۰ دقیقه ای یه حوله سفید برداشتم و دور خودم پیچیدم.

از نوک موهام آب چکه می کرد. یه لنگه پا رفتم بیرون و یادم افتاد لباسی ندارم.

- لعنتی!

در یهو باز شد و پشت بندش ایوان اومد. جیغی کشیدم.

کلافه گفتم: ایوان برو بیرون

عجب پرویی بودم که اتاقش و تصاحب کرده بودم!

بی توجه خودشو، روکاناپه انداخت و دستشو رو چشماش گذاشت.

الان که پیشش بودم؛ کنارش راه می رفتم نه پشت سرش!

دستمو گذاشتم رو حوالم و محکم نگاهش داشتم.

آروم اومدم جلوتر، چشمم روش بود.

کف پای خ یسم رو پارکت کشیده می شد و باعث می شد بسوزه.

غفلتم کافی بود تا با سر پرت شدم رو تخت،

صاف نشستم و حوله ای که نبودش سنگین تر بودو درست کردم و ملحفه تخت و رو خودم کشیدم.

نفس راحتی کشیدم که صدای اومد به ملحفه اشاره می کرد:

- چه وضعشه ؟

- لباس ندارم

- از لباسای من بردار فکر بدیم نبود!

سرمو تکون دادم:

- یه چیزی بگم ؟ دستشو، زیر سرش برد.

- اولین باری که با اِما دیدمت یه فکر دیگه می کردم ... دلم می خواست خفت کنم تغییری تو

حالتش ندیدم .

با مکث گفت: فکرات بچه گونس ت می

دونستم!!!

- چرا اینجایی؟ چرا نمی ری دنبالش بگردی دودل بودم ولی پرسیدم:

- نمی تونی پیدا ش کنی؟؟؟ ابروهاش توهم رفت:

- می تونم، ولی سکوت کسی که تحت تعقیبه راهیه واسه شکست اولین پای رقیب

- ایوان...



حرفم و قطع کرد:

- هیشششش

Az novelists

niceroman'ir

می خواستم راجب لوسی پرسم، ولی زمان درستی نبود.

بدجور نگرانش بودم.

تو سکوت بهش نگاه کردم.

نفهمیدم چقدر گذشت، سردم

شد.

صدای نم نم بارون هنوز از بیرونم میومد.

منتظر بودم یه کاری کنه که برخلاف انتظارم بلند شدم و سمت او اومدم.

دستم رو نوک بینیم کشیدم.

چندبار پلک زدم.

زانوشو گذاشت رو تخت و دستشو دور کمرم انداخت.

ضربان قلبم شدت گرفت؛

سرشو فرو کرد تو موهام چشمام

بسته شد...

ایوان- عوض نشدی لبخندی

رو لبام نشست.



چشماتو صورتش گردوندم:

- تب داری!؟ لیمو گاز گرفتم تا

نخندم.

ایوان- اگه یه دقه سکوت کنی، خوب میشه اومدم چیزی

بگم که در محکم باز شد.

هول شدم، ولی اون حلقه دستشو محکم تر کرد.

آب دهنمو قورت دادم.

رابرت بود که با دیدنمون کلافه روشو گرفت.

با حرص گفتم: ایوانا چشم ای

براقشو ازم گرفت.

تخت بالا و پایین شد ...

لحاف و محکم گرفتم.

ایوان واقعا، واقعا یه آدم عادی نبود!!

دستش و روشونه رابرت گذاشت که رابرت برگشت.

ایوان- اینجارو با کجا اشتباه گرفتی؟

رابرت صداشو صاف کردو گفت: شرمنده کار واجبی بود خجالت کشیده

نگاهشون کردم.

ایوان- برو میام الان

رابرت- منتظر، معطل نک ن

رابرت برگشت سمتم و گفت: از تو باید ترسید ف ریح ا صورتم قرمز

شد.

صد ای بسته شدن دراومد.

راستش تا الان خودمم نمی

دونستم که خجالتیم! !

ایوان- از خونه خارج نشو، حتی باغ جلوی پنجره ام واینست ا گرفته نگاهش

کردم:

- مراقب خودت باش...

امیدوار بودم اما زودتر پیدا شه و بلای ی سرش نیاد.

البته مطمئن بودم، نمی تونن ب لای سر خواهر ایوان بیان و...

یه چیزی می خواستن ازش، ولی چی! ؟

بلند شدم و واسه اینکه ملحفه نپیچه به پام و کله پا نشم از دورم برداشتمش.

کمدش و باز کردم و...

با حرص گفتم: و چ یه اینا اندازه منه؟ ؟ هوفی

کشیدم.

سرمو، رو در کمد کو بید م...

جلوی آینه ق دی وایستادم و به خودم نگاه کردم.

شلوار راحتی مشکی که پیدا کرده بودم از بقیه بهتر بود و معلوم بود اصلاً پوشیده نشده، تو قسمت کمرم یکم شل

بود منتها چاره ای نبود!

پاچه های پ ای راستمو تا قسمت گچ بالا زدم.

تیشرت سفی دی که تو تنم زار می زد و دو طرفشو رو قسمت کمرم بهم گره زده بودم.

به کل ترکیبات م نگاه می انداختم.

موه ای نم دار لختم دورم ریخته شده بود.

لبخندی زدم:

- خیلی بهم میاد دهنمو کج کردم...

بیخیال لباسام رو تخت دراز کشیدم.

دوست نداشتم باز کشیده بشم تو افکارم

و به لوسی فکر کنم.

می خواستم حتی شده برای ۲ دقیقه از فکرو خ یال آزاد باشم.

دنیا به کجا می رسد مگه؟؟؟ خمیازه

ای کشیدم و غلت زدم.

صاف شدم و سرمو، روبه سقف گرفتم و دستامو رو شکمم گذاشتم.

صدای آشنای تو گوشم زنگ خورد.

صدای بچه گونه ای اومد:

- بابا؟

- فریحام مراقب خودت باش خب ؟

یادم میاد چطور با ناز موهامو به عقب دادم و تابی به پام تو هوا دادم.

مامان از دور نگاهمون می کرد.

- همیشه نری خب ؟ دسته ساکشو گرفت و زانو زد:

- می دونی که کار بابا چیه؟؟ من نباشم کی مردم و نجات بده ؟ لبام آویزون شد:

- کاش...تو دکتر ش دی، ول ی

اونارو بیشتر از من و مامان دوست داری چشم ای

مشکیش برق زد ... برق اشک بود!

دستش و رو موهام کشید و پیشون یمو بوسید:

- زود برمی گردم...

برنگشت؛ دیگه ه یچ وقت برنگشت ...

بغضمو فروکش کردم و رو پهلوی چرخیدم.

چند ساعت شده بود، ولی خبری از ایوان نبود! !

س ایه س یاهی رو پنجره افتاد.

چشمامو ریز کردم؛ طولی نکش ید که ناپدید شد.

چشمامو بازو بسته کردم:

کلافه بلند شدم؛ هوای اتاق خفه بود.

خودم و رسوندم به پنجره و درشو باز کردم.

هوای خنک و با تموم وجود به ریه هام کشیدم.

صدای قدم ای و هم زمان ماشه اسلحه باعث شد زودعقب بکشم و پشت دیوارکنار پنجره ایستم.

نفسمو حبس کردم.

بادیگارد! هیچ وقت این طرف نمی پلکیدن ... پس کی بود!

"از خونه خارج نشو، حتی باغ جلوی پنجرم و اینستا" آب دهنمو

قورت دادم.

- چخبره تو این خراب شده؟

آروم با دست پنجره رو هول دادم که بسته شد.

باید می رفتم پی شایان؟

یه لنگه پا خودم و به سرویس رسوندم.

کشوهارو تک تک باز کردم تا یه چیز به درد بخوری پیدا کنم.

برای احتیاط ممکن بود به درد بخوره...

چشمم افتاد به چاقو دستی نقره ای که روش نقش عقاب حک شده بود.

بدون مکث برداشتمش و تو اتاق برگشتم.

فکری به ذهنم زد.

یکم دیوونگی بود، ولی رومخم بود.

فوری نشستم روزمین و پای راستم و دراز کردم؛ جلو روم چاقو، رو تو دستم گرفتم و بازش کردم.

- می تونی ف ریحا

با اعتماد به نفس نوک چاقو رو گذاشتم رو گچ و محکم به داخل فشارش دادم.

باهر فشار بیشتر صورتم جمع می شد.

وقتی کاملاً فرو رفت تو گچ

دوتا دستمو گذاشتم رو چاقو و محکم روش کشیدم.

نوک چاقو انگار پوستمو خراش می داد.

اونقدر تیز بود!! !

قسمت پالینش موند که به هر بدبختی بود اونم کنده شد.

پام انگار فلج شده بود؛

حس می کردم قدرت حرکت دادنش و ندارم!

قسمت گچ گرفته پام سفید سفید بود و خط های چاقو روش خودنمایی می کرد.

گچ و کندم و یه گوشه انداختم.

حس ضعف داشتم.

تای شلوارو باز کردم تا بیشتر پای داغونم و نبینم و ضعف نرم؛ دستمو بند زمین

کردم و بلند شدم.

پای راستم و آرام روزمین گذاشتم.



خون کم کم بهش می رسید.

با استرس به سمت پنجره نگاهی انداختم.

- کج ای!

چاقورو گرفتم تو دستم و سمت در رفتم.

موهام و زدم پشت گوشم و دستگیره درو کشیدم.

هیچ صدایی از سالن نمیومد.

با یادآوری این که کفش ندارم؛ خواستم برگردم که حس کردم کسی پشت سرمه ...

قلبم تو دهنم بود.

شروع کردم به دویدن و پشت دیواری قایم شدم.

طبقه بالا بود!

اگه شانس داشتم ایوان و اونجا بایدم پیدا می کردم.

با دوازده پله ها بالا رفتم.

به نفس نفس افتادم و تک تک در اتاق هاروباز کردم، ولی هیچ کسی نبود.

حسم بهم می گفت فرار کنم. بوی خطر از چند فرسخی ام به مشام می رسید.

از پله ها سرازیر شدم.

ایوان من و اینجا تنها نمی

زاشت!

از راهرو رد شدم با هر صدایی تا زهره ترک شدن می رفتم و برمی گشتم.

به در خروجی رسیدم و بازش کردم.

سمت ح یاط راه افتادم .

صد ای قدم ای چند نفری اومد.

از سمت چپ داشتن م یومدن، بدنم سر

شد.

مخم و به کار انداختم و پشت یکی از ماشینا ق ایم شدم.

به روسی چیزایی بهم می گفتن و می خندیدن.

دقت نکردم تا ببین م چی میگن، حالا مطمئن بودم

افراد ایوان نیستن.

خنده؟؟؟ نه...

لبمو گاز گرفتم و دست ای یخ کردم و مشت کردم.

سردی هوا رفته رفته بیشتر تو وجودم رخنه می کرد.

بعد چند دقیقه صداهاشون قطع شد.

از پشت ماشین ب یرون اومدم.

کنجکاو مس یری که ازش م یومدن و دو یدم.

با تعجب نگاه کردم؛ پشت ویلا بود که!!!

درو باز کردم و داخل رفتم.

بوی نم بارون از همه جا م یومد؛ یه لامپ زرد رنگ

فضارو روشن می کرد. صد ای کوبیده شدن وحشتناک

دری از انتهای سالن باعث شد؛ سخته کنم و دستمو  
رو قلبم گذاشتم.

- هوو ف

آروم آروم جلو رفتم.

لرزش دستام شروع شده بود،

ولی همش از استرس نبود. بیشتر از سرم ای هوا بود؛ شخص پشت در فکر کنم این

بار می خواست با مشت و لگد درو باز کنه!!

روبه روی در فلزی بزرگی وا یستادم.

تپش قلب گرفته بودم.

ناخوداگاه از دهنم دراومد:

- ایوان؟

بلند و عصبی داد زد:

- فریحا! اینجا چیکار می کنی؟ فرار کن نفس راحتی کشیدم.

یه چیزی تو قلبم شروع کرد به اذیت کردن به در نزدیکی تر شدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چخبره اینجا؟ ضربه محکمی با پا به در زد:

ایوان- فقط فرار کن؛ وقت نیست

لبمو به دندون گرفتم و لب زدم:

- بشین تا فرار کن م نگاهی به قفل در انداختم:

- چجوری باز میشه این؟

با صدای کلافه و عصبی گفت: باباید بری باشگاه ریموتش اونجاست، ولی تا برگردی همه چی می ترک

صدای رابرت بلند شد:

رابرت- ایوان تو می خواهی بمیری، ولی من این قصد ندارم صدات نزدیکتر

شد:

رابرت- فریحا تو می تونی دختر، فقط باباید به دقای برگردی تا تلاشی نشدیم منظورشون و از ترک

یدن، نمی فهمیدم.

برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم:

- الان میام

وقت و تلف نکردم و سالن و بالا رفتم.

از زیرزمین پایین رفتم و در باشگاه و هول دادم.

دوتا پله رو پایین پریدم.

ریموت؟؟؟

نگاهم به کمد افتاد و خشکم زد:

- هر دفعه که قرار نیس پام اینجا بشکند؟؟ زود باش به جز کمد ج

ای دیگه ای نمی تونست باشه.

درش و باز کردم و طبقه هاشو زیر رو کردم.

سه تا ریموت پیدا کردم و چنگ زدم و از پله ها بالا دویدم.

با آخری ن شماره ه ای نفسام اکس یژن و با ولع می طلب یدم.

جلوی در و ایستادم.

نفسم درنمیومد:

- پیدا... کردم... الان... کدو... مشه ؟ تیشترتم به عقب ک شیده شد.

چاق و از دستم سر خورد و افتاد.

دستی محکم هولم داد که با کمر به دی وار خوردم.

چشمام از درد بسته شد.

رو صورتش دستمال مشکی کشید ه بود و هیکش دوبرابرم بود.

با لجه غلیظی گفت: چیکار می خواستی کنی باربی ؟ نفس حرصی

کشیدم:

- بکش کنار بزار باد بیاد باب ا

حرفم تموم نشده بود که با پا زیر شکمش کوبیدم.

به عقب پرت شد و خم شد.

نیشخندی زد:

- ها چیشدا!

سرشو آورد بالا و با چشم ای هارش نگاهم کرد.

لبخندم خشک شد.

هجوم آورد سمتم که زود کنار کشیدم.

از موهام کشید که جیغم بلند شد .

ریموت ها از دستم افتادن.

دوتا دستامو گذاشتم رو دستش که موهام و گرفته بود:

- ول کن عوضی در کوبیده شد:

- فریحاااا

صد ای ایوان مثله مته تو سرم کوبیده شد.

با دندونام لبم و فشار می دادم.

برگشتم و با مشتام تو شکمش کوبیدم.

قهقهه ای زد که حس کردم داره مسخرم می کنه.

با ناخونام چنگ انداختم رو صورتش که دستمالش افتاد.

رابرت- ۷دقه مونده چیکار می کنی

؟

با حرص داد کشیدم:

- دارم خاله با زی می کنم دستاش چنگ بازوم شد.

حواسم به ریموت ها بود؛ خواستم با پا بکشمش سمت خودم که مشتش رو صورتم فرود اومد.

چشماس یاهی رفت.

با زانوش کوبید به شکمم که حس کردم دل و رودم اومد تو حلقم، ولم که کرد رو صورت پخش زمین شدم.

از شدت درد بود یا چی، ولی کوچکت رین صدای از هنجرم خارج نشد.



صد ای ایوان و رابرت تو سرم بود، ولی پلکام باز نمی شد.

با لرزش محسوسی تو صداش داد

کشید:

- فریحا حالت خوبه؟...فریحا جواب بد ه معلوم بود با لگد به جون

در افتاده...

تق ربا داشت نعره می کشید:

ایوان- فقط دستم بهت برسه عوضی ی

سرم و گرفتم بالا، کفشاش و می دیدم.

دستم و دراز کردم سمت ریموت

خیلی نزدیک بود، ولی خیلی دور به نظر می رسید !!

به زور خودمو جلوتر کشیدم و

دستم به دوتااش خورد.

با ته مونده انرژیم دکمه اولی و فشار دادم، ولی باز نشد.

لب زدم:

- اون یکیه حتما کفششو گذاشت رو مچم،

درد رگم و با تموم وجود حس کردم.

ناله ای از دهنم در رفت.

اون یکی دستمو که زیرم مونده بود بالا آوردم و ریموت و با سرعت چنگ زدم.

با پاش محکم به پهلوم کوبید:

- آخ خ

خم شد روم قبل از اینکه ریموت و ازم بگیره؛ دکمشو فشار دادم.

محکم تر به پهلوم کوبید.

نا نداشتم حرکت کنم؛ تو خودم مچاله شدم.

نفهمیدم در باز شد یا نه ؟

چشمام و بستم، ولی صداه ای اطرافم و هنوز می شنیدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: « ایوان

در و محکم باز کردم که به دیوار کوبیده شد؛ دویدم بیرون دکتر با قدم ای

بلند داشت

می رفت ب یرونکه برگشتم و به رابرت اشاره کردم.

اسلحشو بیرون کشید؛

یه تیر خالی کرد تو پاش که رو زمین پرت شد.

خروجش از اینجا کاملاً به ضررمون بود.

چیزه ای دیده بود که

می تونست با گفتنش همه مونو در عرض چند دقیقه به زمین بزنه.

اون عوضی که با ف ریحا درگ یر شده بود با شوک تا اون لحظه نگاهم می کرد که وقتی نگاه من روش ثابت موند از شوک بیرون اومد و بدون معطلی برگشت و شروع کرد به دویدن.

بدون تلف کردن وقت کلتمو از پشت کمرم ب بیرون کشیدم.

و ایستادم و هدف گیری کردم.

زیگزاگ ی می دوی د؛

نفسی گرفتم.

تو هر ثانیه مسیرش و عوض می کرد.

وقتی به چپ رفت؛ راست و هدف گرفتم، ولی تا شلیک کنم دوباره مسیرش عوض شد.

خیلی فرز بود!

دوباره هدف گیری کردم.

با اولین قدمش به سمت راست گلوله ای از

اسلحه خارج شد؛ درست به سرش شلیک

کرده بودم.

افتاد رو زمین و در عرضه یه ثانیه خون دورش و گرفت...

برگشتم و نفس زنان نگاهم و به فریح ا دوختم.

صورتش از درد به سفیدی می زد.

رابرت صداش می زد، ولی بی حال تر از اون بود که بخواد چیزی بگه.

ساعت مچیمو نگاه کردم ۳ دقیقه!

دویدم سمتشون و رابرت و کنار زدم.

با نگرانی نگاهش کردم.

خم شدم و کنارگوشش زمزمه کردم:

- تحم لک ن

آروم بغلش کردم که صورتش جمع شد .

بلند شدم و با قدم ای بلند شروع کردم به دویدن.

رابرتم پشت سرمون میومد:

- حواست به اطراف باشه تک تیراندا ز هس ت نفس نفس می زد:

رابرت- اوکی

وقتی به درسی دیم، رابرت زودتر جلو اومد و درو باز کرد.

رفتم بیرون خودشم پشت سرم اومد.

سوزشی تو بدنم حس کردم.

دندونامو رو هم فشار دادم؛

رابرت متوجه شده بود که با صدا خفه کن بهم شلیک کرده بودن، ولی به قدری بدنم داغ بود که منشا درد و تشخیص ندیدم.

چند قدم بیشتر دور نشده بودیم که صدای انفجار و یلا بلند شد.

تابه خودمون بجنب یم پرت شدیم روزم ین...

سرم خورد به زمین وف ریحا روم افتاد.

گوشام صوت می کشید.

دستام و محکم روشن فشار دادم و چشامو بستم و باز کردم، ولی قطع نمی شد.  
مثل سمفونی مرگ بود.

فریحا و رابرت وض عیتشون بهتراز من نبود.

فریحا بازور از روم بلند شد و نگاه ترس یدش و به رابرت دوخت.

رابرت اومد سمتمون،

نفس عمیقی کش یدم که سوزش بیشتر شد.

درد هر لحظه بیشتر می شد

و صداهاى اطراف واضح تر...

صدای صوت گوشام کمتر می

شد.

سرمو بلند کردم.

نگاهمو به وی لای غرق دود و آتیش دوختم و حالا از درد کم کم

همه چی داشت تاری شد.

صدای رابرت و خی لی مبهم می

شنیدم:

- ایوان ایوان... نه لعنتی

چهره غرق اشک فریحا آخرین چیزی بود که قبل از سیاه شدن چشمام دیدم.

به همین راحتی...

انقدر سریع!

ضعیف شده بودم ؛

قلبم باخته بود.

همه چی داشت نابود می شد.

میون پرده سیاه نگاهم، خونه

ای نقش بست.

زنی گرامافون و روشن کرد

و یکی از آهنگ ه ای مورد علاقه روس یش پخش شد.

با قدم ای آروم اومد سمتم و کنارم نشست .

با اون لباس قرمز و موه ای نارنجی مثل شیطان بود.

با آهنگ زمزمه می کرد.

صداش مثل سی خ های داغ تو قلبم فرو می رفت.

لحن آرومش م یون صد ای بلند گرامافون به گوشم رسید:

- حالا پدرت ن یس ت چقدر بی رحم

بود؛ شاید من ضعیف بودم!

در هر حال داشت واقعیت و می

گفت:

- باید مسئولیت ه ای رو به عهده

بگی ری عزیزم نگاهمو دوختم تو چشماش



چقدر قیافش برام نفرت انگیز بود.

تمام اجزای صورتش و برانداز کردم، ولی تو سکوت و صامت!

- باید بشی ایوان مورد علاقه من

وی، بی رحم، انتقام جو، قاتل،

شدم...

شدم اون که اون می خواد،

ولی یکی از پایه های چهارتا پای سازندم می لغزی د و اون قوی

بودن بود.

نفهمید.

اون روز نفهمی د

که اون که می خواد بشم قراره چشم ببندد رو همه، حتی خودش،

سالها بعد فهمید، ولی

خیلی دیر بود.

خیلی دیر...

موع د و فراهم کردم، ولی

اون غیب شد.

مثل نقطه سیاهی تو صفحه سیاه...

## «فریح ا

لای چشمامو با زور باز نگه داشته بودم.

همین که از ویلا بیرون رفتیم.

صدای وحشتناکی از داخل ویلا اومد و بدون اینکه بفهمم چی به چیه رویان پرت شدم.

صدای صوت تو گوشم قطع نمی شد.

پام خیلی اذیت می کرد؛ به زور از روش بلند شدم.

نگاهم بهش بود.

حرف رابرت و خونی که رو تیشتم لک انداخته بود؛ چیزای خوبی

نبود!

اشکام بی اخت یار ریختن.

چشماس بسته شد.

با استرس صداس زدم:

- ایوان... ایوان

موهام و از روی صورتم کنار زدم و بلندتر از قبل صداس زدم.

تکونش دادم، ولی حرکتی نکرد.

یکی بازو هامو گرفت و بلندم کرد.

رابرت- بی این طرف فریح ا

با بغض گفتم: رابرت چش شده؟ چرا بیدار نمی شه؟؟؟

شعله ها و دودی که از طرف و یلا بلند می شد چشمامو خیره کرد.

رابرت- صبر کن

نگاهمو از شعله های آتیش گرفتم و به رابرت زل زدم.

خم شد روش و با دقت همه جای بدنش و نگاه کرد.

دستش رو پهلوش رفت و پر خون شده برگشت.

نگاهم به خون رو دستش خشک شد.

رابرت- شغالای وحشی ...

خشک شده نگاهش کردم.

رابرت- نترس

اومد رو به روم و ادامه داد.

نگاهم رو ایوان خشک شده بود. نمی توانستم چشم بگایم.

دستاشو گذاشت رو بازو هام و محکم تگونم داد:

رابرت- فریحا نگاهم و برگردوندم روش

رابرت- به خودت بی وقت نداری م

چشمامو بستم:

- چیکار کنیم؟

رابرت- از اینجا دور شیم بعد میگم جلوی

پاش فرود اومدم:

- آخه ...

اشکم امون نداد.

دستاشو محکم گرفتم و کف دستشو بوسیدم.

رابرت زیر بغلشو گرفت و به زور بلندش کرد.

رد بزرگی از خون رو زمین بود.

فوری بلند شدم و دست دیگش و گرفتم و

دستم رو کمرش گذاشتم.

بوی عطرش تو مشامم پیچید.

چشمامو با حالت زار بستم.

رابرت- وقت ندارم

پهلوهام درد می کرد، ولی دیگه مهم نبود... بود!

خیابون و سر راست داشتیم بالا می رفتیم.

پاهاش رو زمین ک شیده می شد.

کمرم رو به شکستن بود.

صدای آژیر آتش نشانی و پلیس باعث شد تو جامون متوقف شیم.

رابرت نگاهشو گردوند سمت صدا و داد کشید:

- کوچه بغلی منظورش و نگرفتم که

باقدماش به همراهی مجبورم کرد.

خودمون و تو کوچه ای خلوت پیدا کردم.

ایوان و آروم کنار دیوار نشوند.

دستی رو موهاش کشید و کلافه عقب رفت.

عرق از سر و روش می ریخت:

رابرت- گندت بزن ن

کنار ایوان نشستم و دستمو، رو صورتش گذاشتم.

دم ای صورتش با هوا تضاد داشت!

لبمو به دندون گرفتم:

- چیکار می کنی؟

رابرت- لعنتی خون و نتونستم پاک کنم جوابمونداد

و چند قدم دور شد.

بلند شدم و تق ریب ا داد کشیدم:

- چه غلطی داری می کنی؟ داره می میره

بغضم قاطی صدام بود، ولی الان اون وحشی بودم که مهار کردنم؛ کار هیچ کس نبود.

نگاهم بهش بود از سمت راست صورتش خون باز شده بود .

رابرت- دو دقه خفه شو و

- خودت خفه شو و

کلافه دستشو برد سمت جیبش و گوش یشو بیرون کشید:

رابرت- هر جا هس تی خودتو برسون کوچه پشتی ویلا ...

تو سکوت نظارش می کردم.

رابرت- وقت توی یح ندارم جان حال ایوان خوب نیست عجله کن



در عقب و باز کردم و نشستم سرش رو شونم نشستم.

بدون اینکه تکون بخورم نگاهش کردم .



ضربان قلبم و کندتر حس می کردم.

بی طاقت تر از قبل نگاهش کردم...

- رابرت ... چران می رسم ؟ جان- تازه راه افتادیم چته!

رابرت- کم مونده ...

جان سمت کمک راننده نشسته بود.

برگشت و نگاهی بهم انداخت، ولی مخاطبش رابرت بود:

جان- کارکیه ؟

رابرت- کی می تونه باشه؟

افتاده بودیم تو جاده، با تعجب راه جلو

رو نگاه کردم:

- کجا داریم می ریم؟

خدایا باین کیا منو گیر انداختی ؟

دلم می خواست سرشون و توشیشه بکوبم.

من و آدم حساب نمی کردن! !

سرعتش و بالا برد.

دهن باز کردم که رابرت از آینه جلو نگاهم کرد و گفت: جون ایوان واسه همه ما مهمه ...

اگه تو اون مغز کوچیکت چیز دیگه ای می گذره اشتباهه، قول میدم چی زیش نشه

جان- بدتر از اینارو تجربه کرد ه چونم لر

زید.

لبامو، روهم فشار دادم و چ یزی نگفتم.

زیاد نگذشت که به جاده خاک ی پیچید و جل وی در بزرگی ترمز کرد بوق زد که در باز

شد. niceroman.ir

لورل و هینگ جلوی دروا یستاده بودن.

با حالت زار گفتم: شوخیتون گرفته! باید بهریمش بیمارستان رابرت پیاده شد با

دادش

لورل برانکارد و آورد و رابرت در سمت منو باز کرد.

دستمو گرفت که با صد ای تق ریا بلن دی گفتم: به من دست نزن کلافه ازم دور شد

و در سمت ایوان و باز کرد.

با کمک جان و لورل رو برانکارد خوابوندنش.

پیاده شدم.

هوا مه داشت و ابرهای تیره

خودشون و نشون می دادن.

لورل و جان ایوان و داخل ویلا بردن.

داشتم دنبالشون می رفتم که باحالت گیجی و ایستادم و دستمو رو سرم گذاشتم.

سرم گیج می رفت.

قبل از اینکه پخش زمین شم دستی رو کمرم نشست.

رابرت- و ایسا!

نگاهی به تیشرت سفیدم انداختم که حالا خون قرمزی روش طرح شده بود.

کاش من تیر می خورم.

- خ...خوبم ولم کن رابرت- مشخصه پلکام سنگین شد...

آروم لای پلکامو باز کردم.

تو اتاق تاریکی محض سایه انداخته بود.

با ترس نشستم. حس می کردم عضلاتم در حال متلاشی شدن.

در اتاق باز شد و همراهش نوری وارد فضا شد.

رابرت و تشخ یص دادم؛ چسبی روی پیشونیش زده بود.

دستش ورود یوارک شید و اتاق روشن شد.

نور چشمم وزد:

- چگونه؟

رابرت- چقدر تو شل و ولی قبل ایوان خودم گوشمالیت میدم با اخم زل زدم

بهش:

- کجا بر دینش؟

رابرت- گلوله رو درآوردن، هنوز بهوش نیومده اما علائم حیاتیش خوبه

- می خوام ببینمش

رابرت- فعلا نچ... تو خودت به استراحت احتیاج داری کاملاً داغون شدی، پات برسه اونجا خورد میشه چون فیکی

Az novelists  
niceroman.ir

دستم رو پیشونی م گذاشتم:

- برو بایرون

ابروهامو توهم کشیدم.

رابرت- باشه

انگشت اشاره و سمتمش گرفتم:

- چیزیش بشه بایرون جونتون میشه نگاه زومش و گرفت و نیشخندی زد.

بی توجه برگشتم رو تخت و سرم و، رو بالشت گذاشتم.

رابرت- بخواب لی دی

رفت بیرون و در اتاق بسته شد.

سردرگم بودم.

من تاکی بایرون نگران جونش باشم؟ و زندگی کنیم!

شاید چند ماه پیش برام فرقی نمی کرد، ولی الان اوضاع خیلی فرق داشت...

تاوان

«ایوان»

می دونم تو شوکی پاشوری پای د

یگش انداخت.

چرا ای ن کابوس تمومی نداشت؟ - ولی باید

خودتو آماده کنی لبخندی زد:

- قراره واردیه بازی بشی لبخندش به

قهقهه تبدی ل شد.

صداش تو سرم اکووار پخش می شد.

چشمامو به یک باره باز کردم، ولی تار

یک بود.

بازم تار یک بود!

بستم و باز کردم.

تصویر تار شفاف شد.

نفس عمیقی کشیدم که پهلوم تیر کشید.

صورتم جمع شد؛

اتفاقات چند ساعت پیش به مغزم هجوم آوردن.

پس می خواستی قوی شم تا خودت به زمینم بزنی؟ هدفِت این بود!

لذت بردن از بازی کردن با روح و روان آدمای هدفِت بود!

ولی به قدری ریشه نفرت تو قلبم نفوذ کرده که بشم یکی مثل خودت، ولی یه فرق داریم!

پوزخندی زدم.

تو پشت چهره ف ریپندت ق ایم شدی، ول ی من خود واقعیو نشون دادم.

با نقطه ضعفی که ازت دارم ذره ذره آت یشت می زنم.

روح تو

روانت

و

جسمت و

به آتیش می یکشم!

لبخند هیستیرکی زدم.

مطمئن بودم کسی که بهم تیر زده کارای دیگه ایم قراره بکنه ترسی نداشتم.

امید واهی هم به حالم نداشت م یا اون قرار بود

روزمین باشه یا من!

با صدای در افکارم بهم ریخت.

نیم نگاهی بهش انداختم.

زل زدم به دیوار تیره رنگ رو به روم، دستمو زیر سرم گذاشتم:

- عادت کردی نه؟!

درو بست:

- خوبی؟

- می بینی که ازای ن بهتر نمیشم نفس عصبی کشید و جلوتر اومد.



کنار تخت و ایستاد:

- نه خوبی؛ مشخصه!

- منم هم ین و گفتم نگاهمو برگردوندم روش:

- چته ؟ لبشو گاز گرفت:

- چمه!! هیچی ... هیچیم نی س

با بهتی که تو صداش آشکار بود گفت: انگار کسی نمی خواد دنبال اما بگرده !

چشمامو بادرد بستم:

- پیداش میش ه

- چجوری!

نفسم و بیرون فرستادم:

- گم نشده که دنبالش بگردیم ؛ حتی دزدیده ام نشده

فقط بردنش که بهش آسیبی نرس ه

زمزمه کرد:

- بردنش که آسیب نبینه؟!

اون وقت تورو...

حرفشو قطع کرد.

سرمو تکون دادم و پوزخندی زدم:

- رابرت کجاست ؟



یهو با لحن تن دی گفت: از من چرا می پرس ی ؟ تو اطراف

چشم چرخوندم:

- کسه دیگه ایون می بینم که ازش پیرس م اخمامو توهم کشیدم و به چشماش زل زدم:

- توشوکی یا حالا هرچیزه دیگه ای...

مکشی کردم:

- ای ن حرکات مسخرتو تموم کن؛ یام درست بگو چت شده!

با رنگ نگاه جدی دی نگاهم کرد و لباسو روهم فشار داد:

- گفتم هیچیم ن یس، به نظرم تو بخواب تا بعدا انرژی داشته باشی منو از خودت دورتر کنی باشه؟

برگشت و با قدم ای تند رفت بیرون و درو کوبید.

عصبی پتورو کنار زدم و بلند شدم.

پهلوم درد می کرد، ولی اعتن ای نمی کردم.

خواستم برم سمت سالن که صداشون توجهمو جلب کرد و همونجا وایستادم.

رابرت- بهوش ن یومد؟!

با سکوت طولانی مدت ف ریحا رابرت دوباره به حرف اومد:

رابرت- کری یا لال ؟

با عصبانیت گفت: یاد گرفتم جواب بعضیو ندم جان- با

ماست الان ؟ فریحا- دقیق ا رابرت- بیخیال جان- واقعا ؟ ؟

رابرت با تمسخر گفت: اره رو که ب دی همینه، همه چی تو مدت کوتاهی ریخته به هم، ولی انگاری همه کور شدن کورایی که چشم دارن؛ منبعشم همه می شناسن

دندونامو رو هم فشار دادم.

با قدم ای بلند از پشت دیوار بیرون اومدم:

- اخبارو خوب دنبال می کنی؛ یه فک ریم به حال باند کن جان بلند شد و وا یستاد.

ادامه دادم:

- بهت گفتم دستیار من نیستی و فقط یه رئیسی نه؟ خواست چ یزی بگه که دستمو رو شونش

کوبیدم:

- اینم بزار بهش اضافه کنم که مشکل من به خودم مربوطه،

تو که چشم داری و کورم نیستی فکر کنم بتونی ببینی واسه حمل و قاچاق مشکلی نداریم؛ نه؟ اخم کرد.

به خودم اشاره کردم:

- مشکل من با خودم و گذشته خودمه، اگه تو و...

به جان اشاره کردم:

- ای ن احمقه بغل دستتو دخالت دادم، فقط به خاطر این بود که فکر کردم کس ای هستن هنوز

که هولت بدن جلو نه اینکه و ایسن جلوروت

تو فاصله یه سانت یش وا یستادم.

دستم و مشت کردم و اخم بین ابرو هام پرنک تر شد:

- هوم ؟ زمزمه کرد:

- من و اون احمق ی که گفتی اگه نمی خواستیم باشیم، تا الانشم نبودی م با حرص و صدای

بلندی گفت:

فقط می خوام اینو بفهمی که امروز با شمار ثانیه ها زنده مون دی

عقب گرد کرد و رفت .

جان پوفی کشید و دنبالش ب یرون رفت.

دستی به سرم کش یدم و رو مبل نشستم.

نگاهش کردم؛ سرشو پا ین گرفته بود.

دستام و گذاشتم رو زانو هام و خم شدم.

سرمو بی ن دستام گرفتم؛ چشمام و بستم.

پام رو زمین ضرب گرفته بود.

با صدای گرفته ای گفتم: عوضیم نه ؟ با گذاشتن دستاش رو

زانوم چشمامو باز کردم:

- نمیدونم ... واسه بقیه شاید خیلی چ یزا باش ی پوزخندی زدم:

- می دونی وسط چه جهنمی هست ی ؟ لبخندی زد و سرشو پا ین انداخت:

- من چ یزی واسه از دست دادن ندارم

- داری...

حق با رابرته،

حتی توام دیگه ن می بینی، داری

میشی یکی مثل ما،

داری همه چیزوم ی فهمی، ولی چشمت بسته ست می دونی چرا!

چون چشم بسته سوختن راحت تره، دردش کم تره، ولی با چشم باز

ترس داره وحشت داره...

بلند شد و قدمی به عقب برداشت.

با صدای خشداری گفت: حتی اگه بدونم چیزی عوض میشه؟؟ راه برگشتی ندارم؛

داشتمم برنمی گشتم...

دستش و رو شقیقش کشید.

زل زدم بهش و چی زی نگفتم.

چند دقیقه گذشت..

به دیوار کوب اشاره کردم:

- خاموش کن

سمت دیوارکوب رفت و بعد از خاموش کردن همشون؛ خونه تاریک

شد.

کنارم نشست.

جالب بود که ازم می ترسید؛ برگشتم و

تو چشمات زل زدم.

نور کمی از پنجره وسط پ ذیرایی افتاده بود.

صدای نفساش ریت م جالبی درست بغل گوشم ایجاد می کرد.

پشت دستمو، رو گوش کشیدم که چشماش و بست.

چقدر بخاطر من عذاب می

کشید!

موهایش و آروم از صورتش کنار زدم و دستمو، رو کمرش گذاشتم.

واسمون، بودن کنار هم عذاب خوبی بود!

تو فاصله یه سانتی زل زدم به چشم ای بستش، فاصله رو تموم

کردم.

لبام نرم رو پیشونیش نشست، ولی حرکتی

نکردم.

بعدچند دقیقه صورتم و بین موهایش بردم و بغلش کردم...

یه اتاق سفید رنگ باکلی تجهیزات پزشکی!

بیش تر شبیه دستگاه های شکنجه بودن.

دستام و کشیدم تا تکیه گاه بدنم بکنم که چشمم افتاد به باندایی که باهایش دستامو به تخت بسته بودن.

لعنتی زیر لب گفتم.

تیشترمو در آورده بودن و چند تا سیم مثل گیره به انگشتم وصل بود که حتم داشتم جریان برقه.



چشمامو بستم تا به خاطر بیارم چیشده، ولی چ یزی یادم ن یومد.

دور تا دور اتاق ش یشه بود.

داخل یه مکعب مربعی بودم.

مکعب داخل یه اتاق بزرگتر بود که فقط

یه در داشت.

با باز شدنش، صاف خوابیدم و چشمامو بستم.

شاید فعلا بهتر بود؛ گوش بدم تا حرکت ی بکنم.

صدای قدم ای پ ای نزدیک و نزدیک تر شد.

در مکعب باز شد.

حالا تو نزدیکیه خودم حسشون می کردم.

نفس هام و منظم کردم.

صدای مردی اومد که به زبون انگلیسی حرف می زد:

- بی هوش ه

صدای مرد دیگه ای اومد که انگار دورتر و ایستاده بود:

- تالان ب اید بیدار می شد!

قبلیه گفت: پس همین جوری تمومش می کنی م شخص سومی

بود:

- ولی گفت بعد از بیدار شدنش

دومیه گفت: مثل این که تو نمی دونی این کیه؟ بهوش بیا د کارمون سخت تر و خطرناک تر می شه

- باشه پاد زهرو بیار میرم بهشون بگم دستام و مشت کردم و آماده هر حرکتی شدم.  
صدای چندتا دستگاه اومد و بعدش صدای قدم ای بیشتری که بهم نزدیک می شدن.

- و ایسی دیرون

حدس می زدم باد یگارد باشن:

- دستاشو باز کن

گور خودتون و کندید عوضیا!

یکیشون دستامو باز کرد.

باصدای نفساش که از نزدیک میومد؛ حدس زدم خم شده باشه رو صورتم تا مطمئن شه بیهوشم،

ولی نقش بازی کردن مثل یه مرده رو خوب بلد بودم!

رو دستم پنبه ای کشید.

دست دیگمو به تخت بند کردم و هم زمان با باز کردن چشمام ضربه محکمی به

سرش زدم که روزی نپرت شد.

دکتری که عقب تر و ایستاده بود با چهره ای ترسیده کارتتش و به سنسور درکشید؛ در باز شد و تعداد زیادی بادیگارد  
داخل ریختن.

تا خواستم بلند شم یکیشون از پشت دستبن دی به دستم زد و خیلی حرفه ای به میله تخت وصلش کرد.

عصبی نگاهش کردم و با پام به شکمش کوبیدم.

اون ای که نزدیکم می شدن و می زدم...

یکیشون اومد سمتم ضربه ای به سرم زد.

به زیون چینی چیزایی بینشون رد و بدل می شد.

می دونستم اگه ن یروی کمکی خبر کنن راه فراری ندارم و اینجا ته خطه...

یکیشون اومد سمتم و اسلحه شو جلو صورتم گرفت .

با آرنج رو دستش کوبیدم که اسلحه از دستش افتاد.

صد ای شکستن استخونش تو گوشم پ یچید.

تعداد زیاد یشون اومدن سمت م خم

شدم اسلحه رو بردارم که با زانو به

صورتم کوبید.

لحظه ای گ یج شدم، ولی خودم و کنترل کردم و بایه حرکت خم شدم و اسلحه رو برداشتم.

نمی دونم به چند نفرشون شلیک کردم، ولی با تموم شدن گلوله هاش اسلحه رو سمت سر یکیشون پرت کرد.

از شیشه ها خون چکه می کرد.

وقت و تلف نکردم و با تموم قدرت میله تختو کش یدم،

ولی محکم تر از اون چیزی بود که کنده بشه.

چند نفرشون اومدن سمتم

که دوباره برگشتم و با سر بهشون کوبیدم.

برگشتم...

چاره دیگه ای نبود

انگشت شستم و شکوندم ؛ عرق از

سروم می ریخت.

دادی از عصبانیت و درد کشیدم.

دستم از دستنبد ب یرون آوردم؛ انگشتمو

نمی تونستم حرکت بدم؛

با یکیشون دوباره درگیر شدم و اسلحه شو ازش گرفتم.

شلیک کردم.

صدای آژیر قرمز همه جا پخش شد.

س ریع از مکعب ب یرون دو یدم که متوجه کارتی بودن، رمز در شدم.

برگشتم و بعد گشتن چند تاشون از جیب دکتر کارتش و ب یرون کشیدم.

دوباره رفتم سمت در و، رو سنسورش گرفتم؛ باز شد.

سالن طولی بود که سمت دیگش پنجره ه ای بزرگی شیش ه ای بودن.

شروع کردم به دویدن که دوباره چند نفر جلو راهم سبز شدن؛

خواستم با دوتا تیر باقی مونده بهشون شلیک کنم که صدای شل یک از پشت سرشون اومد و همشون رو زمین پرت

شد

سرمو بلند کردم که با افراد خودم رو به رو شدم.

با شک نگاهمو، رو رابرت چرخوندم .

از کجا فهمید؟!

هم چنان داشتم با شک نگاهش می کردم که نگاهشو گرفت و داد زد:

- بیا نیروی کمکی داره میاد با قدم ای تند ی رفتم سمتشون، صد  
ای آژیر قطع ن می شد.

دوی دیم بیرون، در ماشین و باز کردم و برگشتم و به ساختمون زل زدم.

بیرونش شبیه به متروکه بود، ولی داخلش اون همه تجهیزات داشت!!

با اومدن صد ای ش لیک سوار شدم و درو کوبیدم.

ماشین ها دور زدن و از راه خاک ی به آسفالت رسیدن.

صبح شده بود...

از آینه بغل پشت و نگاه کردم:

- دنبالمون ن

خم شدم و از زیر صندلی اسلحه ای بیرون کشیدم.

رابرت نفس زنان م یکرو فونشو روشن کرد:

- شلیک کنی د

پنجره رو پان کش یدم که دستمو گرفت:

- بشین ایوان، حالت خوب نیست پوزخند وحشتناک ی زدم:

- تو یه توضیح بدهکاری که چجوری پیدام کردی رنگ نگاهش

عوض شد.

برعکس نشستم و سر اسلحه رو بیرون بردم.

به لاستیکاشون شل یک کردم که ماشین چپ شد.

چند نفرشون از سانروف ماشین سمتمون شلیک می کردن.

صد ای هلیکوپتر درست بالا سرمون باعث شد سرمو بالا ب گیرم.

تو جاده کنار ساحل با سرعت حرکت می کردیم.

ماشین جان بغلمون قرار گرفت.

شیشه شو پا بین کشید و داد زد:

جان- دوتا از ماشینامون پشتشون می خوان سمتشون نارنجک پرت کنن؛ چاره دیگه ای نداریم؛ س ریع دور شید  
ازشون

لبخند حرصی زدم و تو ماشین برگشتم.

رابرت سرعتش و ب یستر کرد.

جان و دوتا از ماشینای دیگه بغلمون میومدن.

یکی از ونای مشک یشون به یکی از ماشینای ما برخورد کرد که هر دوشون به

کوه کوبیده شدن.

از آینه پشت و نگاه کردم که ترکیدن...

صد متر ازشون دور شده بودی می که صد ای ترکیدن نارنجک بلند شد.

ماشین های که سمتشون نارنجک پرت کرده بودن پشت سرمون

قرار گرفتن:

- تموم شد؟

رابرت دکمه ای بالا گرفت و فشارش داد.



صدای ترکیدن هلیکوپتر بالا سرمون اومد:

رابرت- الان تموم شد داد

زدم:

- اینجا چه خبره؟ اینطور که مشخصه نقشه از قبل طراحی شدست رابرت- بڑا دورترش یم میگم به ت صدام و بالاتر

بردم:

- رابرت دیروز اونا پلیس نبودن نه؟

- نه؛ همشون جاسوس بودن

خونی که ازت روزمین ریخته بود و نتونستم پاک کنم؛

باهاش پادزهری ع لیه بدن خودت ساختن که تزریقش تموم نشده؛ خودت تموم می کردی

ابروهامو تو هم ک شیدم:

- همه اینارو از کجا فهمیدی؟ حواسش از آینه به بیرون بود:

- جان هنگ و فرستاد دنبالشون

اونام احمق نبودن تا نفهمن دارن دنبالشون می کنن واسه همین با

اسلحه بهشون ردیاب شلیک کردن؛ فهمیدیم که اومدن اینجا

داشتیم می فهمیدیم اوضاع از چه قراره و اینجا کجاست، تا که ف ریحانز

دیک ای صبح متوجه نبودت شده

- جالب شد...من و چجوری بردن که خودم متوجه نشدم؟؟؟ حرفی که انتظار می رفت و گفت:

- دکتر معالجت جاسوس بود؛ بهت دارو تزریق کرد

- خنده داره

- همه ی واقعیت و گفت م انگشتم و تو مشتم فشار دادم:

\_دروغم گفته باشی دیر یا زود می فهمم زل زدم به رو به رو که

نگاهشو سمتم چرخوند.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:



- اما برگشت ه

پوزخند دیگه ای زدم.

- نمی خوای چیزی بگی ؟

- یه کوفتی تو ماشین پیدا نمیشه ؟ به پشت اشاره کرد:

- س ویشترتم پشته بیوش ش خم شدم و برداشتم،

همینکه پوشیدم ش جلوی و یلا رو ترمز زد.

پیاده شدم که ف ریخ ا با قیافه ای ترسیده و آشفته دوید سمتم، پشت سرش اما

داشت م یومد.

نگاهم و چرخوندم رو انگشتم و پوزخندی زدم.

رابرت کنارم قرار گرفت:

- می خوای دکتر خبر کنم ؟ نگاه تمسخرآمیزی بهش انداختم:

- آره یدونه از اون جاسوسا ش

با نزدیک شدن فریحا چیزی نگفت و برگشت سمت ماشین و دور زد و گازش و گرفت...

نایس زمان

»فریح ا

از صبح خبری ازش نبود

انگار زمین دهن باز کرده و بلعیده بودش.

عین دیوونه ها سالن و قدم می زدم.

دو ثانیه روی مبل میوفتادم و باز بلند می شدم.

نگاه متعجب امام که حالش دست کم یازمن نداشت گاهی روم می رفت و میومد.

زمزمه وار گفتم: دیوونه میشم... دیوونه میشم! - ب ریم

باغ منتظر بمونیم؟

سرمو تگون دادم و باهم رفتیم بیرون هوا سوز

داشت.

معلوم بود قراره بارون بباره؛ زیپ سو

یشترمو بالا کشیدم.

س ویشترت و از لباس ای که تو کمد اتاق بود برداشته بودم.

روی صندلی های راحتی نشستیم.

نگاهم روش بود:

- توام می دونی چه خبره اینجا؟ همه تون می دونید جز من!

چشم ای قهوه ایشو به نگاهم دوخت:

اما- از وقتی من نبودم انگار خیلی چیزا عوض شده

دستی رو چشمم کشیدم.

اما- تو با ایوان....

- از ایران لب زد:

- باورم نمیشد

انگشتم و گوشه لبم کشیدم.

با یادآوری دیشب چشم گرفتم.

دستم و انداختم و زود بلند شدم.

چند قدم دور شدم

و شروع کردم به نفس کشیدن.

اما- برادر من آدم نورمالی نیست برگشتم.

برادر تو قلب منه ...

در ویلا باز شد و صدای لاستیک ای ماشین اومد که با صدای بدی ترمز شد.

ایوان پیاده شد.

بی قرار دویدم سمتش تو دو

قدمش وایستادم.

از سرتا پاشو نگاه کردم ؛ سالم

بود!

بغضم و قورت دادم با نگاه آخر راه برگشت و گرفتم و سمت ویلا دویدم .

شونم خورد به اما، ولی و اینستادم.

نوک دماغم می سوخت.

خودم و انداختم تو اتاق و درو قفل کردم.

Az\_novelists  
niceroman.ir

باورم

نایس رمان

سر خوردم روزم یین و سرمو به در چسبوندم.

زیاد نگذشته بود که درکوبیده شد.

صدای خسته و عصبیش اومد:

- فریخ!

تکونی خوردم و دستمو رو قلبم گذاشتم.

با تن صدای عجیبی که به بغض و ترس قاطی شده بود گفتم: آدم نشسته اینجا! ایوان- باز کن، چرا درو

قفل کردی؟

- ایوان جوری راحت دوباره به در کوبید:

- باز کن مگر نه می شکونم؟ می دونی که می کنم صداش دور تر شد:

ایوان- منتظر می

شکست؟؟

مگه فیلم بود!!

داد کشیدم:

- چرا زور می یگی؟ چرا!!

ایوان- تا کار به اونجا نکشیده، بهتره باز کنی ناله کردم:

- بیا از اینجا بری

می دونستم جلوروش

نمی تونم این حرفارو بگم.



پوزخندش و تصور می کردم:

- کجا؟

دست ای لرزونم و عصبی مشت کردم:

- جایی که نخوان هر روز بکشتن ت ایوان- من هرج ای دنیا برم وضعم هم ینه از جام بلند شدم و درو باز کردم نگاهم

به چشماش گره خورد:

- قراره همین جوری باشه!

قراره هم یشه من نگران جونت باشم و کاری نکنی!

همه حرفام تک به تک از ته قلبم نشات می گرفت.

نگاهش و تو اطراف چرخوند و نفس عمیقی کشید:

- گفتم ب اید تحمل کنی تا همه چ یو پاک کنم؛

گفتم بازیه خطرناک یه، ولی مون دی، پس

مجبوری به تحملش، منم مجبورم

از کنارم رد شد و وسط اتاق و ایستاد:

- ای ن بحث تکراری و تموم کن

تو جام خشک شده بودم. دستم و از روی در برداشتم و برگشتم .

عصبی گفتم: جون تو واسه من بحث تکراری نیس... چرا مجبوری؟ چی مجبورت می کنه این جهنم و ول نکنی آخه؟ ؟

جدی و سرد نگاهم کرد.

تاوان  
کنار تخت نشست.

خم شد و کشور رو زیر و رو کرد.

پوفی کشید؛ چشماشو بست.

حرفی نمی زد ؟

این سوالم جوابی نداشت!

با اینکه اولین بار بود می

پرس یدم.

انگشت شصتشو گرفت.

عصبی به حرکاتش نگاه

می کردم.

با یه حرکت فشارش داد، با شنیدن صدای استخون انگشتش صورتم جمع شد.

دندوناشو روهم فشار می داد و اخمی بین ابروهاش نشست.

بغضمو پس زدم:

- انگشتت چرا صدا می ده ؟ پوفی کشید:

- شکست

ناخودآگاه بلند گفتم: شکست!

خودم و بهش رسوندم و خم شدم رو دستش که موهام رو صورتم پخش شد .

- چجوری شکست! تو مطمئنی، آدمی؟ درد نمی کرد؟ تو اون حالت

نگاهمو بالا آوردم.

- نگرانم نشوف ریح ا

بیشتر خم ش د ستم و با تحکم گفت: نشو چونم لرزید.

مثل ای ن بود با تنب یه، بچه ای و

از کاری دور کنن؛

با وجود همه خط قرمزا به حرف هیچ کس گوش نکنه و جذب انجام اون کار بشه و چه بسا علاقه هم بیشتر شه.

خم شدم بغل گوشش و لب زدم:

- اون دیگه مشکل خودم ه پوزخندی به روم زد؛

از کمرم گرفت و رو تخت پرتم کرد.

با حرکت یه ویش تو شوک رفتم.

آب دهنمو قورت دادم.

محکم تو بغلش چفتم کرد:

ایوان- مشکلی که ازش حرف می زنی، باعث میشه من احساس ضعف کن م تپش قلبم بالا گرفت.

کف دستامو رو بازوهاش گذاشتم تا فاصله

ای از جنون نجاتم بده.

نگاهم از چشماش معطوف ج ای دیگه ای نمی شد:

- می دونسی، وقت ی کسی دوست داره نگرانت م یشه؟ اینجور چیزارم

نمی فهمی؟ ابر و بالا انداخت و گفت: نه چشمامو با حرص بستم:

- ولم کن

دوست نداشتم از بغلش بیرون بیا.

کاش تا ابد حبس می شدم!

نیم نگاهی انداخت و

بدون حرفی دستاشو از دورم باز کرد و طاق باز خوابید.

کنارش افتادم و سرمو، رو بالشت گذاشتم.

گرم بود!

زیپ سویشترم و پ این کشیدم.

بایه حرکت از رو تخت پا این اومدم و از اتاق بیرون زدم.

پام و به حیاط گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

باد موهام و تکون می داد.

چشمامو بستم و جلوتر رفتم.

صدای رعد و برق و بعدش نم نم بارون باعث شد به خودم بیا.

لبخندی زدم.

در عرض دو دقیقه شدتش بیشتر شد.

لبخند زدم و دور خودم چرخیدم.

حس غیرقابلوص فی بود.

حس آزاد بودن،

سبک شدن، رها

بودن،

واقعا بهش احتیاج داشتم.

روسک وی ورودی و یلان شستم

و خودمو بغل کردم.

به کف خاکی زمین و سنگ

ریزه ها خیره بودم که چطور خیس می شدند.

سردم شد.

چونم خودبه خود می لرزید.

بلند شدم و برگشتم و یلا،

مستقیم تو اتاق رفتم.

ایوان خوابیده بود؛

نزدیک کمد شدم و یه پانچ و شلوار و پیرهن یقه اسکی بیرون کشیدم.

رفتم تو حموم و پوشیدمشون.

حوله رو برداشتم و موهامو دورش پیچیدم.

نگاهم تو آینه به صورت سرخم افتاد:

- کاش سرما نخورم

در حموم و بستم و روم و سمتش برگردوندم.

تاوان  
پوزخندی هنوز گوشه لبش بود.

جلوتر رفتم.

پتو مچاله شده گوشه تخت و روش ک شیدم.

آروم کنارش رو تخت نشستم.

زمزمه وار گفتم: چرا نمی فهمی همیشه؛ بدون تو همیشه ...

با مکث گفتم: تو چی؛ اگه من برم جلوم و نمی گیری؟؟ دستم و بالا

آوردم، ولی تو راه خشک شد.

خودم و جلوتر کش یدم و لبامو رو گوش گذاشتم.

عقب کشیدم و هول از اتاق بیرون رفتم.

دستامو، رو صورتم گذاشتم.

چیکار می کنی ف ریحا!

- فریحا؟ ترسیده

برگشتم.

اما با چشم ایی ریز شده نگاهم می کرد:

اما- لپات چرا اونجوری شده و بعدش

زیر خنده زد.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان



دستمورو حوله دور موهام کشیدم و با من

من گفتم: بارون م یا دِما- گشمنه بی ا

آشپزخونه سمت سالن راه افتاد.

نفسم و فوت کردم بیرون و دنبالش راه رفتم.

آشپزخونه بزرگی بود و همه چیش تکمیل بود.

تکیه دادم به کانتر و نگاهش کردم:



اما- همه مون خسته ایم و چ یزی نخوردیم؛ چی بهتر ازی ه غذا حالمونو خوب می کنه ؟ در کابینت با لای سرشو باز

کرد:

اما- گشت نیس ؟

- چرا...چی درست می کنی ؟ اما- پلیم ی

- ها ؟

نگاهی به صورتم کرد و گفت: اسمشو نگا نکن خوشمز س

آرد و آب و... روم ی ز گذاشت.

- من چیکار کنم ؟

اما- قارچ و ازیخچال دربیار خرد ک ن سرمو تکون

دادم .

قارچ و ازیخچال درآوردم و مشغول خرد کردنش شدم. ..

بشقاب واسه ۳ نفر روم یز گذاشتم:

- تموم شد ؟

دستش و به کم رش زد و سرشو تکون داد.

- میرم صداش کن م

تاوان  
از آشپزخانه در اومدم سمت اتاق رفتم.

هنوز خواب بود.

رو پهلوی خوابیده بود؛

نصف پتو از تخت آویزون بود و نصف

دیگش لای پاش بود.

سمت دیگش رو تخت نشستم.

خودم و جلو کشیدم.

تخت بالا پای من می شد.

لبامو نزدیک گوشش بردم و فوت کردم:

- ایوانا

با چشم ای نیمه باز نگاهم کرد:

ایوان- هوم ؟

تو دلم لبخند شیطان زد:

- از بیرون صدا میاد

با صدای بمی گفت: اگه صدا میومد قبل از تو صد نفر بودن که بخوان خبرم کنن لبامو روهم فشار دادم تا

نخندم.

- یعنی من دروغ میگم ؟ یه ت ای ابرو شو بالا انداخت:

ایوان- شک ندارم باحرص

دهنمو کج کردم: - غذا آمادس

پاشو بری م ایوان- نمی خورم

انگشتمو گذاشتم رو گونم و سرمو نز دیکش بردم:

- گفتم پاشو بریم؛ نگفتم می خوری یا نه!

ایوان- عه! برو میام

- اره... منتظرم لبخند محوی زد:

ایوان- می خوام لباس عوض کنم چشماشو

ریز کرد:

- اون موقعم همی ن جواری زل می زنی بهم؟ چشمام گرد شد:

- برو تو حموم ببوش با خودش بلندم کرد:

ایوان- باشه

بلند شد و شلوار و هودی از کمد برداشت.

برگشت و به چشمام زل زد.

زیپ سوییشرتش و پائین کشید و بایه حرکت درش آورد.

نگاهم و از عضله های شکمش گرفتم.

دستمو، رو گردنم گذاشتم:

- پس منم یرم آشپرخونه... تو لفتش نده عقب گرد کردم:

Az\_novelists  
niceromanir

تاوان

نایس رمان

- باشه ؟ پوزخندی زد:

ایوان- بودی حالا!

لبخند کم رنگی زد:

- راحت باش

درواقع خودم ناراحت بودم!

خودم و تو آشپرخونه انداختم و حوله دور موهامو باز کردم:

- اووف چرا گرمه!

اما- خب زیاد پوشیدی

یقه لباسمو پایین کشیدم و خودمو فوت کردم.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم.

قابلمه رو گذاشت وسط میز و درشو باز کرد:

اما- و این شما و این سرآشپزِ ما به حرکتش

خندیدم.

ایوان تو چارچوب ظاهر شد.

نگاه عصب یش و به اما دوخت .

از یخچال شیشه ای برداشت ؛

صندلی و کشید و نشست.

در بطری و باز کرد و سرکشید.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

Az\_novelists

تاوان  
نگاهش همچنان روِ اِما بود .

با کوبیده شدن شیشه نوشیدنیِ روم یز تکونی خوردم.

اِما با ترس نگاهشو بالا آورد .

با نیشخند گفت: خوش گذشت؟!

شاید وقتش بود پیرسه!

حق داشت یعنی!

اِما- درکت می کنم، ولی حق نداری جوری رفتار کنی که انگار با خواسته خودم رفته بودم

گیج نگاهشون می کردم.

لبخند هیستیرکی زد؛ دستاشو رو

میز گذاشت:

ایوان- کجاست ؟

اِما- نمی دونم

- وسا یلام و لباسام تو ویلا قبلی مونده می خوام برم بیارمشون لبموگ زیدم و آرنجمو

رو میز گذاشتم.

چه حرف بیخود و بی موقعه ای!

کارت شناسایمم اونجا بود.

عطر ایوان، گوشیم...



جوری که انگار حرفمو نشنیدن؛ تو چشما ی هم زوم بودن .

ایوان- که نمی دونی!

بلند شد و دور خودش چرخ زد.

نفس عمیقی کش ید.

دستش و محکم رو میز کوبید.

با صدای بلن دی گفت: گفتم کجاست ؟

ایوان م یگم ن می دونم چرا باورن می کنی ؟

از بازوش گرفت و بلندش کرد.

لبموگ زیدم.

تو فاصله یه سان یته خودش نگهش داشت:

ایوان- من شبیه چ یم؟؟؟احمقا یا دلکاکا!!!

چی ایوان چی ی؟؟؟

صداشو بالاتر برد:

ایوان- من عروسک خیمه شب بازی تو و اون عوضی نیستم که بالاخره می فهمم تو کدوم سوراخ موش ی قایم

شده

نایس مان

بازوش و ول کرد و هولش داد:

ایوان- باشه نگو، ولی خوشمم نمیاد هم خونسش و هم جنسش و ش ایدم جاسوسش، تو خونه من باشه

با شوک نگاهش می کردم که تیر آخرزرد و بعد برداشتن شیشه نوشیدنی بیرون رفت.

اما با چشم ای نم دار نگاهم کرد و رو صندلی افتاد.

کی بود اونی که ایوان و به این حال درمیورد؟؟؟ اما رواز خودش این طوری به خاطر کی می روند؟؟ کلافه بلند شدم و کنارش رفتم. نشستم و دستاشو گرفتم.

اما- بیرونم کرد؟!

نمی دونستم چی بگم.

ناخواسته بغض کرده بودم:

- نه

اما- خودش گفتم

اشکاش روون شد.

باتردید پرسیدم: چی یزی و مخفی می کنی ازش؟ با مکث نگاهم کرد و چیزی نگفت.

اما- من برمی گردم خونه خودم

- امشب و بام و نون من می دونم، اینون می خواد

دستمون کنار کشیدم کف دستاشو رو چشماش گذاشت:

اما- فکر می کنی از من بهتر می شناس

یش؟؟

با اطمینان گفتم: مطمئنم اونی که نشون میده نیست نیشخندی زد و

Az\_novelists بلند شد:

niceroman.ir

اما- فردا میام دنبال ت

باهاش بلند شدم:

- برای چی؟

اما- ب ریم حال و هوامون عوض شه

- باشه

نگاهم به م یز و بشقابای دست نخورده کشیده شد.

اما- فع لا

سری تکنون دادم:

- خداف ظ

لبخند تلخی زد و از آشپزخونه بیرون رفت.

کف دستامو، رو صندلی گذاشت م و

عقب کشیدمش و نشستم.

سرمو گذاشتم روم ی ز و چشمامو بستم...

صد ای زنگ تلفن تو و یلا پیچید.

لای پلکامو باز کردم.

دستم، رو گردنم کشیدم و بلند شدم.

من کی رو کانپه اومدم؟؟؟ صدای رو

دنبال کردم و تلفن بغل پریز و

برداشتم.

به روسی گفتم: بله ؟

- سلام...ایما م خمیازه ای کشیدم:

- صبح بخیر ایما- نگو خواب بودی!

دستی رو موهام کشیدم:

- اره

ایما- پیرآماده شو، میام دنبالت چشمم

تا ته باز شد.

ایما- صدامو داری ؟ خوشحال

گفتم: زود بیا

بعد مدت ها قرار بود برم بیرون و ذوق داشتم.

قطع کردم و خودمو به سرویس اتاق رساندم. مثل همیشه  
خبری از ایوان نبود.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

Az\_novelists

دست و رومو شستم و موهامو با حوصله بافتم.

نگاه دوباره ای تو آینه انداختم:

- ن ... خوب نش د بافت موهام و باز کردم

و از بالا دم اسبی بستم.

- خوب ه

از کمد شلوار جین و کاپشن کوتاه یش می برداشتم و پوشیدم.

این کمد واسه هر کی بود؛ همه لباساش متناسب با س ای ز من بود.

لبخندی زدم که با به خاطر آوردن ایوان روانی دیشب کوفتم شد.

مگه ب اید ازش اجازه می گرفتم؟ معلومه

که نه!!

شونه ای بالا انداختم.

اما که غ ریبه نبود.

نیم بوت ای کنار جاکفشی و پام کردم. اندازم بود! !

سوار ماشین شدم اما بعد چند دق یقه حرف زدن با لورل اومد و نشست .

اما- بزن ب ریم م

- فقط من هیچی نخوردم دارم ضعف میرم

نگاهشو از آینه بغل ماشین گرفت:

اما- یه چ یزی م ی خرم

به بیرون خیره شدم:

- باشه ...

کنار خیابون رو ترمز زد:

اما- چی بخرم ؟ یکم

فکر کردم:

- قهوه اما- فقط ؟

سرمو تگون دادم؛ ک یفش و از پشت چنگ زد:

اما- راستی می گف تی تو وی لای عضوا وس ایل داری ؟ سرمو به

پشتی صندلی چسبوندم:

- اره همه چیم اونجا س اما- نمی تونم ببرم

اونجا، می فرسم وس ایل تو جمع کنن بیارن

- فرقی نمی کن ه اما- خوبه پس...الان م یا م

درو بست. ..

نگاهم به شلوغی اطراف خورد

حواسم پرت دور و اطراف بود که در سمت راننده باز شد:



- چ زود او....

چشم خورد به یه مرد کت و شلوار پوش که عینک دو دی به چشمش بود.

زبونم قفل شد.

در پشتم باز شد تا خواستم برگردم سر اسلحه ای تو کمرم فرو رفت.

و بعد صدایش اومد و گفت:

جلوت و نگاه کن ماشین و

روشن کرد ...

- چیکار می کنی... کی هستی شما؟ مرده با صدای بی ریختی گفت:

ساکت باش

چند خیابون بالاتر تو کوچه خلوتی پیچید.

از شدت استرس قلبم تو دهنم می زد.

دوباره گفت: دختر عاقلی باش و به هیچ وجه، پشت سرتم نگاه نکن؛ خوب گوش

کن فقط

گیج و منگ بودم سرم داشت؛ می ترک می داد.

صدای زنی از پشت سرم اومد:

- دختر جون... اینجا جای خطرناکیه، نباید از اول پامیداش تی تو این

مرداب، ولی خودت انتخاب کردی

فارسی حرف می زد، ولی لحن روسی کاملاً مشخص و واضح بود.

لب زدم:

Az\_novelists

- شما کی هستید؟

niceroman.ir

- هیس اینجا حرف

می زنم؛ می خواهم نجات بدم؛ نمی خواهم توام قاطی اونا ببری ته دره... در صورتی که بامن همکاری کنی، بی سرو

صدای فرستمت ایران

هیچی از حرفاش سرد نمی آوردم

- نظرت چیه؟ آزادیت و می خواهی یا نه؟؟؟

چه آزادی؟؟؟ به

خودم اومدم:

- چی ... چی از من می خواهید؟

نایس

سرفه ای کرد:

- کار سختی نیست کمک کن و ایوان و تحویل من بده، در عوض تا آخر

عمرت تو آرامش زندگی کن

دست ای لرزونم و به زور کنترل کردم.

اون کسی که می گفت نصف جون خودم بود.

آرامش بی ایوان؟!

- چیکارش داری؟؟ صداش نزدیک تراومد:

- ما باهم یه تسوی ه حساب ای داریم؛ ب یشر دخالت نک ن نفس

عمیقی کش یدم:

- چرا فکر کردید بهتون کمک می کنم؟

- شاید چون می دونی قراره یه مهره بازیچه باشی

صد ای مرده پشت رل اومد:

- پنج رئیس زن- ایوان...

نفسم بریده شد ...

زن- و رابرت برای ما کافیه

داشتن واسم برنامه می ریختن!!

مغزم هیچ فرمانی نمی داد.

زیونم قفل شده بود.

زن- خودت و حی ف نکن به فکر آیندت باش....خوب فکراتو کن من هرچی و لازم بود؛ بدونی بهت گفتم؛ تصمیم

نهایی و دفعه بعد بایدبگی ...

با مکث ادامه داد:

- بزار حالیت کنم این زبون خوشم بود، وگرنه بلدم چه جوری آدمارو مجبور کنم، پس عاقلانه رفتار کن

مرد- اگه از این قرار شخص بعد ب وی بیره از راه دورم که شده نابودت می کنم آروم آروم نفسامو ب

پرون فرستادم.

مرد- بعد اینکه ما رفتیم می تونی از اینجا بری تو حالت خودم

نبودم.

چشمامو بستم ؛ تو

شوک بودم.

دیگه نفهمیدم؛ چ یکار کردن فقط بعد یه ربع که به خودم اومدم دیدم تنها تو ماشین نشستم.

گوشیم نداشتم به کسی زنگ

بزنم...واای ام ا

»ایوان

رابرت- دارم یه لیست از کس ای که بهشون مشکوکیم و درمیارم پوزخندی زدم:

- پس بای دهمه رو بری زیم بیرون

سرشو از پشت لب تاپ بالا آورد:

- مشکل ت اینه به همه شک داری، بجز خودت!

- امشب و که یاد ت نرفته!؟ رابرت- نه حواسم هست

چیزی نگفتم و سرمو رو پشتی مبل گذاشتم.

سیگار گوشه لبمو تنظیم کردم.

با زنگ گوشیم بلند شدم و از رو میز برداشتم.

جلوی پنجره و ایستادم و تک یمو به چارچوبش دادم.

اما

نیشخندی زدم.

خواستم دهن باز کنم که صدای لرزانش تو گوشم پیچید:

اما- ایوان...فریحا

- چی فریحا؟



پیاده شدم؛ چ یزی بخرم برگشتم؛ نه ماشین بود و نه خود ش عصبی چنگی به  
موهام زدم که تازه داشتن بلند می شدن:

- کج ای الان؟ اما- خیابون).. ( قطع کردم.

رابرت- چیشده؟

- ماشینی که به اما دادی و سریع ردیا بی کن

سرشو تکون داد چند دقیقه بیشتر نگذشته بود؛ آدرس و بهم داد.

با قدم ه ای تند خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم؛ با سرعت روندم.

خیلی از خونه رابرت دور نبودن؛

پشت ماشین با چند متر فاصله پارک کردم و عصبی پیاد

ه شدم.

نگاهم و کشیدم سمت آسمون که قطرات درشت بارون رو صورتم نشست و در عرض چند ثانیه لباسام خیس  
شد.

نگاهم و دور تا دور ماشین چرخوندم.

خم شدم و زیرش و با دقت نگاه کردم تا مطمئن باشم بم بی درکار نیست.

بلند شدم و نفسمو فوت کردم.

سمت شاگرد رفتم.

از پشت شیشه بهش زل زدم.

چشماشو بسته بود و انگار حواسش به اطرافش نبود.



س ریع در ماشین و باز کردم، باترس

برگشت سمت و جیغ زد.

نفس عمیق می کشیدم تا منفجر نشم.

نگاه ترسیدشو بهم دوخت.

- اینجا چیکاری کنی؟؟ ها؟؟؟ خیره نگاهم کرد:

- سرمن داد زن...

پیاده شد و دور و اطرافش و نگاه کرد.

دستمو مشت کردم و درو کوبیدم:

- من و روانی نکن بگو اینجا چیکار می کردی؟؟ واسه چی بی خبراوم دی؟؟؟

- مگه باید همه چی بدونی تو؟؟ دندونامو روهم فشار دادم:

- اره... باید بدونم

برگشت و پشت سرشو نگاه کرد. بادرستش به داروخونه اشاره کرد:

- کاره شخصی داشتم؛ اینم ب اید بدونی؟؟ دستش و گرفتم و کش یدم سمت ماشین، سوار شد.

به اما زنگ زدم .

پیداش کردی؟

- اره... بیا سره خ یابون ماشینتو بردار

اجازه ندادم جوابی بده و قطع کردم و سوار شدم.

سرشو تکیه داده بود به شیشه و عص بی ناخوناشو می ج و ید.

- بریم خونه حال ی ت می کنم؛ باید راستشو بگی نه اینکه دورغ تحویلیم ب دی...

- نمیخوای باورک نی؛ نکن، ولی من راستشو گفتم سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

- مشخص میشه دیگه چیزی نگفت...

چند تا بوق زدم که در ویلا باز شد.

ماشین و پارک کردم که سریع پیاده شد.

هه! فکر می کرد می تونه در بره

در ویلا رو می خواست بکوبه که با پام مانع شدم و پشت سرش سمت اتاق رفتم.

جلوی در دستش و محکم کشیدم.

برگشت و محکم بهم خورد:

فریحا- چه خبرته؟؟

هولش دادم سمت اتاق و درو قفل کردم. رنگ نگاهش عوض شد و آب دهنشو قورت داد.

- می شنوم

فریحا- چیزی نیست که بشنوی

آروم گفتم: نمی خوای که باتوام مثله ب قیه رفتار کنم؟ با بهت

گفت: همینم کمه

- پس بگووو داد زد:

- میگم هیچی نیست چرا باورم نمی کنی ؟ چشمامو بستم:

- برای بار آخر تکرار می کنم؛ اونجا چیکار می کردی ؟ فریحا- نمیگم داد زدم:

- میگی

خواست چ یزی بگه که صد ای در بلند شد:

اما- ایوان چه خبرتونه؟

- دخالت نکن

فریحا- داداشت اشتباه گروگان گرفته

رفتم سمتش و توافصله یه سانتی صورتش وا یستادم؛ بازو شو محکم فشار دادم:

- می بندی ی ا ببندم؟

چیزی نگفت و چشماشو باحرص بست .

ایوان باز کن درو

آروم تو گوشش گفتم:

- بالاخره که باید بگی؛ مگر نه یه جور دیگه ازت حرف می کشم فریحا- تهدی دمی کنی ؟

چیزی نگفتم.

ولش کردم و درو باز کردم.

اما پرت شد تو بغلم، هولش دادم کنارو وعصبی رو مبل نشستم .

پام و روزم ین ضرب گرفتم.

گوشیم زنگ خورد:

رابرت- پیدا شد ؟

- اره ؛ می تونی با دوربینایی که اون اطراف وصله ببینی چخبر بوده ؟

رابرت- ب اید یکی و بفرستم ببینیه دوربین هست یانه، بعدشم مشخصه کاره کی می تونست باشه؟

ولی اینکه آسیبی بهش نرسونده عجیب ه - چون می

خواد تبدیله کنه به یه طعمه

رابرت- نب اید ب بیرون می رفتن؛ گند زدن به همه چی نفسمو فوت

کردم:

- منتظر م

رابرت- اوک

یقطع کردم.

همین که سرمو بلند کردم با اِما چشم تو چشم شدم:

- خوب نقشه می کشین

اِما- درباره چی حرف می زنی ؟ سرمو کج

کردم:

- درباره کسی که باهاش هماهنگ کرده بودی ف ریحارو بکشی بیرون تا کثافت کاریشو بکنه

چشماش گرد شد:

- چی میگی ایوان؟ من چطور ممکنه همچین کاری کنم؛ اونم باک پی؟ با ف ریحاا و مهم تر از اون توو؟؟ نیشخندی زدم:

- با تمرین این د یالوگارو یاد گرفت ی؟ با بهت سرشو تکون داد و دوید سمت در...

با صدای بلن دی گفتم:

- دوره ورش نیل ک

و ایستاد و نفسی گرفت، ولی برنگشت و بیرون رفت.

دستمو چند بار کلافه رو سرم کشیدم.

تاوان

Az\_novelists

نایس رمان

رابرت برای چندم ی ن بار گفت: برم بالا

عصبی نگاهش کردم از وقتی که اومده بودیم یه سره داشت؛ سوال می پرسید.

- نه و ایسا اینجا، بزنم دندوناتو خورد کنم چیزی نگفت و از دیوار خودشو بالا کشید.

به جان اشاره کردم که اومد:

- اینجا وایسا، حواست باشه اگه تا یه ربع دیگه ن یوم دیم بقیه رو بفرست تک جان- باشه

خودم و کشیدم بالا و، رودیوار رفتم.

آروم پ ریدم پایین که چون ارتفاع زیاد بود صدا ایجاد شد. از پشت درخت ها زل زدیم به عمارت روبه رومون...

رابرت- چیکارکنیم؟

- رابرت!

برگشت سمت:

- هوم؟

- عجیب دوست دارم دندوناتو خورد کنم؛ نظرت چیه؟ رابرت- خب حق دارم بپرسم؛ اوم دیم تو دل خطر

- اگه یه روز دیگه دیر

می جنبیدیم معلوم نبود؛ چی به سرمون بیاد

رابرت- م یدونم، ولی بهتر بود چند نفرو باخودمون بیا ری م

هوفی کشیدم:

- حرف اضافی نزن؛ راه ب یوفت



آروم از پشت درخت ها حرکت کر دیم. خوبیه این عمارت این بود که درخت ه ای زیادی داشت و واسه پنهون شدن خوب بود.

پشت عمارت دری بود که واردش می شد.

قبلا نقشه کل عمارت و، رو ازبر کرده بودم.

رفتیم داخل چندتا خدمتکار درحال رفت و آمد بودن.

وقتی خلوت شد حرکت کر دیم طبقه بالا، فقط چندتا آباژور روشن بود که شرایط و به نفع مامی کرد.

نگاهی به ساعت کردم؛ 06:20.

9 دقیقه دیگه وقت داشتیم.

طبقه بالا چندتا اتاق خواب بود. بادیدن بادیگارد ای که سمتمون م یان، یقه رابرت و گرفتم و

کشیدم داخل اتاق و درو آروم بستم.

نفس عمیقی کش ید یم...

اتاق بچه بود، یه دختر بچه رو تخت خوابیده بود.

صدای رابرت از بغل گوشم اومد:

- یعنی دخترشه؟

کلافه گفتم: به ماریطی نداره

درو باز کردم؛ کسی نبود.

رفتم سمت اتاق آخر که در مشکی داشت.

با سر اشاره کرد که سرمو تکون دادم.

درو آروم باز کرد.

داخل رفتم؛ رابرت پشت سرم اومد و درو بست.

رابرت- هه چه راحت خوابیده!

رفت سمتش و نشست بالا سرش چند ضربه به پیشونی ش زد:

- تق تق کسی نیست؟

اسمش و با تحکم صدا کردم که خنده آرومی کرد.

آروم چشماشو باز کرد؛ اول با تعجب به رابرت نگاه کرد بعد با ترس بلند شد و نشست:

رابرت- نترس بابا مگه غول دیدی؟

در حالی که با سر اسلحش بازی می کرد ادامه داد:

- شک کردی م به اینکه دوره برمونی پلکی، ولی جرات مستقی م رو به روشن شدن و نداری؛ خودمون اومدی م

بابهت گفت: چطور تونستید بی اید داخل، من اون همه با دیگارد دارم رابرت- خیلی راحت،

بهتره عوضشون کنی چون به درد نخورن!

رفتم سمتش و دستامو بردم پشت سرم و به هم قفلشون کردم.

- البته دیگه نیازی نداری، چون چند دقه دیگه م پری اون دنیا دستمو شکل اسلحه کنار شقیقم گذاشتم:

- بنگ بنگ

رابرت- قول میدم دردی حس نکنی

رابرت بلند شد و اسلحه شو از کمرش درآورد؛ گرفت سمت سرش، به قدری ترسیده بود که نمی تونست تکون بخوره.

رابرت اجازه نداد؛ حرفی بزنه و شل یک کرد...

رو اسلحه صداخفه کن وصل بود؛ واسه همین صدای شنیده نمی شد.

رابرت- اینهههه... ببین چه قشنگ زدم وسط پیشونی ش بی حوصله

نگاهش کردم:

- واسه فردا از دندونپزشکی وقت بگی رلبخند ترسناکی زدم.

رابرت- نه با دندون ای خودم راحت م

- پس بری م

آروم اومدیم بیرون، ساعت و نگاه کردم 13:2.

ماموری ت منو رابرت همیشه به موقع تموم میدشد.

آروم از عمارت زدیم بیرون و سوار ماشین هام شدیم.

جان برگشت سمتون:

جان- تمومه؟

رابرت به شونش زد و گفت: تموم ه

جان- درباره اون جاسوسا باید باهاتون حرف بزنم

- کدوم؟

جان- همونایی که اتاق فریحارفته بودن...

- خب؟

چطور یادم رفته بود؟!

- خودت بگو چون فکر نمیکنم بتونم تا آخر حرفاشونو گوش بدم و کاری نکنم جان کلافه گفت: کار شارون بود ه

نیشخندی زدم و سرمو تکون دادم.

رابرت- وقتی فهمی دوست دخترت بوده این کارو کرد؛ فکر می کرد به دست و بالت می پیچه...حالمی خوا

چیکار کنی؟

- فعلا هدفمون یه چیزه دیگس ت سرشو تکون داد.

برگشتم سمت راننده:

- حرکت کن

رسیدم و یلا توح یاط قدم می

زدم.

کشتن اون عوضی کار درستی بود.

حداقل یه تهدی د از سر راه برداشته شد.

به رابرت زنگ زدم:

- دوربینارو روشن کردین ؟

رابرت- اره همین که از عمارت اوم دیم بیرون روشن ش د

قطع کردم و دستامو بردم داخل جیبم و به آسمون زل زدم؛ نفسی گرفتم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریخ ا

هوا برقی بود.

زمین سفید پوش شده بود.

بی هوا لگ دی با بوتام به سفی دی جلوم زدم که پخش شد...

در کلیسا رو کشیدم و آروم داخل رفتم.

کلاه قرمز مخملیم و از سرم برداشتم.

یه دقیقه یادم رفت برای چی اومده بودم اینجا خیلی زود به خودم مسلط شدم.

صندلی های چوبی و صلیب مسیح!

چیزه ای بودن که نگاهم و خیره می کرد.

چند قدم جلو رفتم...

- دخترم؟

دستم، رو قلبم گذاشتم. سرمو چرخوندم اطراف، ولی کسی نبود!!!

- س...سلام

پدر کلیسا می تونست باشه!

پدر- خوش اومدی دور

خودم چرخیدم:

- کجایید؟؟

گوشه نیمکت های جایگاه مخصوص بود.

نزدیکتر شدم و رو به روی جایگاه ایستادم.

- بشین

به صندلی اشاره می کرد.

سرمو تکیون دادم.

پرده کنار کشیده شد و حالا می

تونستم چهرشو ببینم.

مرد مسن چشم سبز با صورتی جوگندی و موهایی سفید بود.

صلیبی که دور گردنش آویزون کرده بود به چشم می خورد.

- س...سلام

لعنتی زیر لب گفتم. اومده بودم اینجا سلام کنم فقط!!

چیزی زیر لب زمزمه کرد.

بغض کردم و سرمو پایین انداختم.

گوشه کاپشن مو با دست می کردم:

- بابامو تو خوابم دیدم...مدام اسممو صدا می کرد...صدای زجش هنوز تو گوشمه، می خواستم بگم چه بلایی سرت

اومده، ولی ناپدید شد؛ می خواستم بگم بخشیدمش و دوستش دارم...

آب دهنمو قورت دادم تا بغضمم باهاش فروکش کنه:

- پدرم مسلمون بود، ولی مادرم مسیحی...اسم دینی و رو خودم نداشتم، جز اون چیزی ای که تو کتابا خوندم چی زیم نمی

دونم نفسی گرفتم.

- می خوام برات دعا کنید، اون تو جهنمه؟؟؟؟ صدای نفسام استرس و کم کم تزیق کرد.

با لحن آرامش بخش روسیش گفت: کلیسا دیگه اعتقادی به جهنم نداره دخترم، چون عشق الهی و زی ر سوال می

بره

خداوند قاضی نیست، دوستدار بشریت ه



تاوان  
صلیبش و بوسید:

- اون قصد محکومیت کسیم نداره...داستان آدم و حوام یه اسطوره حرف آخرش تیر خلاصی شد:

- جهنم تنها کنایه ای از روح تنهاس ت با بهت گفتم: منظورتون و نمی فهمم

لبخند مهربونش به لبخند شیطانی تبدیل شد.

از جام پریدم و دویدم عقب

قفسم از شدت ترس تندتند بالا پامی شد.

به نام پدر

پسر و...

- نه...نه...

حس برگشتن روح به بدنم مثله حس پرت شدن

از پرتگاه بود.

چشمامو باز کردم و دستمو، رو قلبم گذاشتم.

داشت از جاش کنده می شد!

پتو، رو از رو خودم کنار زدم.

عرق سرد ریخته بودم و موه ای کنارش قیقم به صورتم چسبیده بود.

تو خونه تاریکی حکم می روند.

از جام بلند شدم و همه لامپای سالن و

روشن کردم.

نزدیک در واحد شدم و از چشمت نگاه کردم.

با دیدن باد یگارد نفس راحتی کشیدم.

نگاهم افتاد به ساعت: 00:00

چشمامو بستم.

- خدا یا چی زیش نشه

قلبم نا آروم بود، ولی از تپشش کم شده بود.

رفتم تو سرویس و بارها به صورتت آب پاچیدم.

رنگ صورتت بی روح ترین رنگی بود که می تونست به خودش بگیره.

از سرویس در اومدم و روکانپه طوسی رنگ نشستم.

پاهامو جمع کردم و پتو رو دوباره رو خودم کشیدم.

تعبیری واسه خوابم پیدا نم یکردم!

دوست نداشتم بهش دیگه فکر کنم.

صدای شکم دراومده بود، ولی بهش توجه نکردم و دوباره پلکامو روهم گذاشتم ...

اومدم پهلوی به پهلوشم که زیرم خالی شد و صدای استخوانام به گوشم رسید.

غرزدم:

- اوف آخخ

پتویی که دورم پی چیده شده بود و باز کردم.

همزمان حواسم به چراغ ای خاموش جمع شد.

من کی خاموشش کردم!! !

دستی رو پیشونیم کشیدم ؛ یادم رفته

بود که اتومات بود.

کفشایی رو پارکت کشیده میشد

نفسمو حبس کردم.

صدا گاهی شبیه سم اسب بود!

در حال قبضه روح شدن بودم.

چشمامو بستم و آروم بلند شدم.

پتو هنوز رو شونه هام بود.

نگاهمو چرخوندم به اطراف

و بی فکر گلدون کنار میزو برداشتم و آروم پشت دیوار قایم شدم.

زمزمه کردم

- یک...دو...س

بیرون رفتم و گلدون و بالا آوردم؛ همزمان آبی روم ریخته شد و باعث شد چشمام و ببندم.

گلدون با صدای ب دی افتاد و شکست...

- انقدر ترسویی!

لبخند مصنوعی به بی عرضگیم زدم و کف دستمو، رو صورتتم کشیدم:

- یادم رفته بودت...

تا اومدم حرفمو کامل کنم نگاهم به اون سگ زشت افتاد که با چشمایی لوچ شده نگاهم

می کرد.

یه قدم عقب رفتم .

نگاهمو دوختم بهش:

- چرا دیر اومدی ؟

قلادشو ول کرد و دستاشو تو جیبش برد:

ایوان- چرا نخابی دی ؟

دستش و کشیدم و دور از اون سگ سیاه روبه روش ایستادم.

بی هوا دستامو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم.

بعد چند دقیقه کوتاه عقب کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم:

- سوال و با سوال جواب می دی که چی زی نپرسم، ولی می پرسم ... کجا بودی ؟ زمزمه کرد:

- کجا بودم!

ازم فاصله گرف تو جلوی پنجره و ایستاد.

سگه ام بی معطلی رفت کنارش

بالحن ناآشنایی گفت: بهتره خرابکاریت و جمع کنی

پتورو از دورم جمع کردم تا گیر نکنه به پام و پخش زمین شم.

دست به سینه طلبکار گفتم: اون سگه چرا می چسبه به تو؟؟؟ ایوان- ماله من ه

نفس حرصی کشیدم:

- ایوان دیوونم نکن...میگی چخبره اینجا یا نه!

سکوتش داشت طولانی می شد.

ایوان- هیچ ی فقط...

نفس عمیقی کش ید:

- دیگه لازم نیست بترسی همه چی تموم ه پاها م سست شد و برای دقیقه ای ته دلم خالی شد.

- چی...چیکار...کردی می گفت تمومه!!

کلمش، چرا برای من قابل هضم نبود!

برگشت و زل زد به چشمام:

- سوالاتو تموم می کنی یا تمومش کنم؟! هوم؟ پوست لبمو کندم و سرمو پاین انداختم:

- از اینکه همه چی جلومه، ولی آرومه متنفرم؛ از اینکه مهرتاید می زنی رو ذهن خرابمم متنفرم داری

کم کم روانیم می کنی سرمو بالا آوردم:

- باشه...ولی من بقیه نیستم ازت بترسم بگی تموم شد تموم کن م نگاه خشم آلودی بهش دوختم.

مثل همیشه پوزخن دی زد و روبل نشست.

سگه س ریع رفت و روبل نشست. زبونشو بیرون آورد.

دست به بغل به مبل تکیه داد.

پاشو رو میز گذاشت:

ایوان- اگه آرامش و دوست نداری برو خودتو بنداز بین باندای ماف یایی، برو و از اول شروع کن،

باندای خطرناکتر از ما...

همین الان برو، ه مین سوالارو بپرس از اون ایی که تو باند بودن باندی که الان دیگه وجود نداره

جوری وانمود می کنی؛ انگار اتفاقی نیوفتاده ؛

منم جزوی از اونام، مثل اونا تظاهر می کنم هیچی...هیچی وجود نداشته حس کردم تو تاروی کی چشمش برق زد و از برقش یه جوری شدم .

- همه چیو از ذهنت بنداز بیرون،

چون بهت قول نم یدم خیلی بتونم تحمل کنم و ترسو بهت ثابت نکنم...خب! ؟ خنده تمسخر آمیزی کردم:

- یه آن پرتم کردی تو همون درّه

می خوای به من ترس و ثابت کنی؟؟ خوبه آفری ن

خیلی سعی می کردم صدام نلرزه.

پوست لبمو جویدم.

کنار ستون روزمین نشستم.

به درک که تموم شد!!

زیر لب گفتم: راحت باش، خواستی از کمرت اسلحتم درآر بزن یا از همین پنجره پرتم کن پائین

دست ای مشت شدمو، روزانوم گذاشتم.

چرا انقدر نامرد بود درحقم!! !



حس کردم بلند شده و داره م یاد سمتم، فقط فهمیدم یه آن کولم کردو برگشت رومبل...

نشوندم روپاش و تو فاصله یه سانتی زل زد بهم و با حرص گفت: من اگه می خواستم یه گلوله خالی کنم تو مغزت خیلی وقت پیش این کارو کرده بودم؛ مخصوصا وقتی که می رفتی رو بروم

متعجب بدون زدن پلکی نگاهش می کردم.

نگاهشو سوق داد به پائین و نفسی

گرفت:

ایوان- حالا فقط می خوام حرفمو قبول کنی و بس کنی

یه ثانیه نگاهم خورد به پیشونیش که خط نسبتا بزرگی روش افتاده بود. رد باریکی از خون روش خشک شده بود.

دستش و روسرم گذاشت و سرمو،

رو شونش فشار داد.

آروم چشمو بستم.

نمی تونستم بیرسم، ولی یه چیزی مثله خوره به جونم افتاده بود.

آروم گفتم: به اندازه کافی خستم لبامو روهم

فشار می دادم تا جلوی لرزش چونمو بگ

یرم:

- پس خوشبحال م

نگاهم به سگش افتاد که خصمانه نگاهم می کرد، ولی جلو نمیومد.

با حالت زاری گفتم: چرا این انقدر ترسناکه ؟

نفس عمیقی کشید و با تمسخر گفت: از سگ می ترسی اونوقت ادعا می کنی من ترس ندارم ؟

لبم کش اومد:

- شاید بشناسمش مثله تو، ازش نترسم دیگه!

چشماشوریز کرد و خم شد سمتم:

- مطمئنی منو کامل می شناسی! ؟ نگاهمو از چشماش سوق دادم به یقه لباسش:

- یکم کار داری مثله یه پایان نامه مجهولی نگاهمو بالا آوردم:

- ولی از اونجایی که درس خوبه پاست می کنم ابرو بالا انداخت:

- ولی من مجهولات آموزشی نیستم باخنده سرمو تگون دادم:

- نیسی

یادم افتاد هنوز رو پاش نشستم.

معذب بلند شدم و دستمو رو گردنم گذاشتم:

- پاشو برو بخاب... خسته ای خسته ای و کش دار بیان کردم.

بلند شد، ولی بازنگ گوشه دوباره برگشت:

- چیه ؟

....

- چی ؟

لبخند مضحکی زد:

- بچه چیه ؟

....

- از کجا دراومد ؟

گوشیو از گوشش فاصله داد.

صدای خنده ی طرف تا اینجا میومد.

....

- به من ربطی نداره خودت یکاریش بکن قطع کرد و راه افتاد سمت اتاق

داشتم به تلفن مشکوکش فکر می کردم که یه جسم س یاه از جلوم رد شد.

آب دهنمو قورت دادم.

لعنتی!

آروم پشتش راه افتادم:

- کجا میری ؟

داشتم می رفت سمت اتاق،

یه لحظه برگشت و سمتم پارس کرد که دندوناش به نما یش گذاشته شد.

قیافه نترسی به خودم گرفتم و اخم کردم:

- ها چته! !

دوید تو اتاق، ابرو بالا انداختم.

عجب سگ پررویی بود!!

تو این اتاق یا ج ای من بود یا اون سگه!

ایوان رو تخت دراز کشیده بود و ساق دستاشو رو چشماش گذاشته بود.

سگه ام پا ین تخت بغل ایوان رو زمی ن ولو بود.

چشم ای س یاهش تو س یاهی شب برق می زد و هم رنگی خوفناک ی ایجاد کرده بود .

اتاق بزرگی بود.

خودمو به مبل تک نفره راحتی سفید رنگ رسوندم و نشستم .

پاهامو تو خودم جمع کردم و دستامو بغل زدم.

نگاهمو بهش دوختم .

صد ای نفساش اکو وار تو اتاق پخش می

شد.

بغضی اندازه گردو تو سبک گلوم گیر کرده بود .

آهی کشیدم و چشمامو روهم فشار دادم...

صد ای زنگ تو گوشم پیچید.

چشمامو بی هوا باز کردم .

ساعت ۸ بود و دو ساعت خوابیده بودم فقط!

ایوان هنوز خواب بود .

خمیازه ای کشیدم و آروم از اتاق بیرون زدم.

نگاهم تو آینه کنسول به خودم خورد.

دستی تو موهام ک کشیدم و بعد مرتب شدن پیچیدمشون و از بالا بستم.

صد ای زنگ در دوباره اومد.

یعنی کی بود؟؟!

از چشمی در نگاه کردم.

دستگ یره رو کشیدم.

اومد تو و نگاهی بهم انداخت. ساک مشکی دستشو گذاشت رو زمین و کلاه و کاپشنشو درآورد.

بی حرف نگاهش می کردم که گفت: چیه؟؟ نکنه آدم فضایی شدم؟ درو بستم:

- کولاک شده ب یرون؟

- آره...همه جا یخی ه دیشب برف م یوم د دستی تو موهاش کشید.

مثله بچه ها ذوقی تو پوستم گنجید.

هوای برفی و زمین یخی!!

رابرت- ایوان کو؟

دستی به یقه پیرهنم کشیدم:

- خوابیده تو اتا...

صد ای گریه بچه اومد.

چشمامو گرد کردم و با تعجب اطراف و نگاه کردم.

رابرت- ساک و باز کن تق ریا

بلند داد زدم:

- چی ؟

چشماش و به ساک رو زمین دوخت.

فوری نشستم و زیپ ساک و کشیدم.

یه بچه تپل بود در حالی که از شدت گ ریه صورتش به قرمزی می زد.

فوری با پتویی که توش پیچ یده شده بود کشیدمش بیرون و تو بغلم گرفتمش.

عصبی توپیدم بهش:

- م ریضی تو،

بچه رو تو ساک انداختی خفه شه؟؟؟؟ بی خیال

رفت تو سالن:

رابرت- من نجاتش دادم وگرنه تا الان جزغاله شده بود تو آتی ش خون خونم و خورد.

آروم تکنونش دادم.

گریش قطع شده بود .

با چشم ای آبی درشتی که دورش قرمز شده بود نگاهم می کرد.

از دهنم در رفت:

- چه نازه!

رابرت با حرص گفت: نق نقوع ه

اخم کردم.



روی کاناپه تو سالن نشستم و بالا

آوردمش. خیره نگاهم می کرد.

روم و چرخوندم سمت رابرت:

- ای ن بچه کیه؟؟

روکاناپه ولو شده بود و ساعدشو زیر سرش گذاشته بود.

حق به جانب شد:

- بچه ی ایوانه

نیم خیز شد و با جدیت گفت: شبیه ش نیست؟؟

کوسن رو مبل و برداشتم و محکم پرت کردم سمتش که تو سرش خورد.

زد زیر خنده و کوسن و زیر سرش گذاشت.

نق نق بچه شروع شد و با صدای گوشخراشی گریه می کرد.

صورت مو جمع کردم:

- چی می خواد ای ن الان؟؟؟

گذاشتمش رو مبل و بالا سرش وایستادم.

رابرت- م یدونستم پیش تو نم یورد م هوفی کشیدم و رو

زمین کنارش زانو زدم: - هیشششش

نگران حنجرش بودم.

با اون شدت که اون گریه می کرد.

- چی می خوای بچه؟ ساکت باش بخواب موه ای کنار شقیقم و کشیدم.

جیغ زدم:

- رابرت رابرت

ایوان با دندونایی که لید شده تو چارچوب در ظاهر شد.

سگه که اسمشو هنوز نمیدونستم کنارش اومد و شروع کرد به پارس کردن.

بلند داد زد:

- خفه شو و ژرمن صدای پارسش قطع شد و زبونش و بیرون آورد.

سمت رابرت رفت:

ایوان- مگه نگفتم این جونور رو اینجا نیار به من ربطی نداره؟ عجیب با صدای

دادش اون بچم ساکت شده بود و انگشتشو می مکید...

انگار که موجود عجیب غریبی دیده باشم؛ خیره خیره نگاهش می کردم.

متحیر گفتم: ایوان ساکت شد

نیم نگاهی سمتم انداخت.

رابرت ساکت بود.

نشست روی مبل، ژرمنم روپاش نشست.

با صورتی جمع شده گفت:

- نمیخوای که نگاهش داری؟!

بی حرف نشستم کنارش و دست کوچیکش

و تو دستم گرفتم.

رابرت- نکنه قصد دارید مثله فیلم بزرگش کنید!!! !

خیلیم بهتون میاد به

حرفش خندید.

اخم کردم.

ایوان خم شد سمتش، تق ریا روش بود.

دستش و محکم گذاشت رو دهنش و گفت: دفعه بعد که زرمفت بزنی همین دستمو می کنم تو حلق ت

دستش و برداشت و ازش فاصله گرفت.

ژرمن دوباره نشست رو پاش، پوفی

کشیدم.

رابرت- راستی پات چطوره ؟ ایوان-

خوب

باتعجب نگاهشون کردم:

- پات چیشده ؟ رابرت- تی...

ایوان وسط حرفش پرید:

ایوان- هیچی

هیچی!!!

بالخره که میفهمیدم.

با اخم نگاهمو گرفتم.

دستمو اومدم پس بکشم که انگشتمو محکم گرفتم.

داشت می بردش سمت دهنش که فوری دستمو کشیدم.

جیغش بلند شد.

لبموگ زیدم و کلافه نگاهش کردم.

بغلش کردم و با خودم بلندش کردم:

- الان من از کجا باید بفهمم این چی می خواد؟ بچه نگه داشتن

واقعا سخت و دردسر بود!!

ایوان- از رابرت پیرس با تجربس ت با لحن

تهدید آمی زی ادامه داد:

- ای ن جونور قرار نیست اینجا بمونه،

چیزیم بخواد من ن میزارم بهش ب دی پس کلا بیخیال شو الکی وابسته خودت نکن سرشو چسبوندم رو شونم که خیزی رو پیرهنم حس کردم.

با چندش چشمامو بست م

و با ابروه ای بالا رفته ایوان و نگاه کردم:

- چرا اونوقت؟؟ بازمن به بچه ها وابسته میشم عین تو سگ داشتم خوب بود؟؟؟ اصلا چه ربطی داشت!

چشماشو ریز کرد:

ایوان- زده به سرت؟ سگ چه ربطی به این جونور داره؟!

رابرت- اوضاع داره خطری میشه من پاشم برم همین که خواست بلند

شه ایوان مچ دستشو گرفت:

ایوان- کجا با این عجله؟!

رابرت- بیکار نیستم، بشینم اینج ا

ایوان- یا این جونور و می بری یا خودتمنمیری

باحرص روبه جفتشون گفتم: اصلا مطمئن نیسم این بچه رو به جونتون نندازم!

رفتم نزدیک تر و انداختمش تو بغل رابرت:

- نگهش دار برم یه چیزی پیدا کنم بخوره

یقه پیرهنش و ک شید و گذاشتش بی ن خودش و ایوان.

داد زدم:

- اون آدمه سوسک نیست که اونطوری برش م یداری

از حرص می دونستم قرمز شدم.

هوفی کشیدم و دستی رو صورتم کشیدم.

یه آن نگاهم رو ایوان و دختر بچه کش یده شد.

زل زده بود تو چشمای ایوان، پلکم نمی

زد.

ایوان- چیه؟چی و نگاه می کنی؟!

دهنشو ذوق زده باز کرد که آب دهنش روون شد.

خندیدم.

صورت ایوان جمع شد.

خیلی سریع بلند شد و دستاشو تو جیبش گذاشت .

رفت نزدیک پنجره و به شیشه تکیه زد.

بی معطلی رفتم تو آشپزخونه و در یخچال و باز کردم.

نگاهم به شیشه شیر کشیده شد:

- شیرم یخوره دیگه!

شیشه شیرو با یه ل یوان گرفتم دستمو و بیرون رفتم.

ژرمن تو خونه آواره وارم یچرخید.

سگه پرروپی بود در هر صورت!

حس می کردم با اومدن اون بچه به خونه یه شوق و حال و هوای جدی دی پ یدا کردم.

روکانپه نشستم .

رابرت نگاهش و بالا گرفت و به وسایل های دستم نگاه کرد.

سرمو به معنای چی ه تکون دادم.

رابرت- می خوای یه چندتا دونا تم می داشتی بغلش؟!

گیج نگاهش کردم:

- نمی فهمم چی میگی!

سرشو با تاسف تکون داد و به پشتی کانپه تکیه داد.

رابرت- بال یوان! !

پیشونیمو خاروندم:

- پس با چی؟؟؟!

بچه شیشه رواز دستم چنگ می زد.



تاوان  
نفس عمیقی کش یدم.

از جام بلند شدم و شیشه شیرو لیوان و روم یز گذاشتم:

- بفرما شیشه شیر بگیر... من نمی دونم مادر پدر این بچه کجان اصلا؟؟ رابرت بی حوصله و داغون تر از ایوان گفت:

نمیدونم شاید مردن ایوان- رابرت...

رابرت- وات؟

ایوان- یه پرورشگاه پیدا کن

باتعجب گفتم: می دیدش پرورشگاه؟؟ رابرت- فکر

بهتری داری؟ آب دهنم و قورت دادم:

- یه خانواده ای... من می دونم از پرورشگاه بهتره

رابرت- پرورشگاه همی نکارو م یکنه؛ نکنه می خوای راه بی یوفتیم تو کوچه خیابون دنبال کسی که بچه می خواد؟

می دونی این کار چه عواقب و مسئولی تی داره؟ دستمورو

گردنم گذاشتم:

- فقط م یدونم جوری بزرگ میشه که از همه متنفر میشه لبامو روهم فشار دادم .

بچه رو برداشتم و سمت اتاق رفتم.

رو تخت خوابوندمش و کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

- بچه! توام سرنوشت جالبی نداری

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم:

- نمی دونم چیکار می کنیم که خدا انقدر ترسناکه راجبمون سرمو برگردوند.

چشم‌اش بسته بود و آروم نفس میک‌شد.

- امیدوارم خوشبخت باشی... فقط امیدوارم

پتوش و مرتب کردم و بعد برداشتن حوله سمت حمام رفتم.

بعد دوش پلیورس فید و شلوارکتانم و پوشیدم.

موهامو با سشوار خشک کردم و از پشت

بافتم شون.

ادکلن روم یزو برداشتم و رو میچ و گردنم زدم.

بوی سردش مشامم و پرکرد.

نگاهم تو آینه مدام رو صورتم می چرخید.

به یه تغییر احتیاج داشتم.

کشور و کشیدم. چند قلم لوازم آرایش بود که خودم گذاشته بودم.

رژلب جیگریو درآوردم و رو لبام کشیدم و...

یکم عقب رفتم و باز به صورتم خیره شدم.

خوب شده بودم!

رفتم بیرون نگاهم و کشیدم رو تخت ولی بچه نبود.

تو حال دنبالش گشتم.

رابرت بغلش کرده بود و داشت باگوشی حرف می زد.

ایوان نبود.

نگاهم افتاد به پله های طبقه بالا

رفته بود.

رابرت بعد قطع کردن گوشی برگشت.

رابرت- ما رفتی م

نزدیکتر رفتم:

- کجا؟

با سر به بچه اشاره کرد:

- از شر این خلاص شدم چپ نگاهش کردم.

دستام و باز کردم؛ تو بغلم ولش کرد.

- منم م یا م رابرت- نم یرم خاله با زی با جدیت گفتم: میام دستش و روگردنش کشید:

- به ایوان بگو اول

- نمیخواد...

خیره نگاهم کرد.

زود گفتم: چون می دونه، گفتم بهش ابرو بالا

انداخت:

رابرت- خوب پس راه بیوفت کار دارم پالتومو از آویز

برداشتم و پوشیدم.

نگاهم مدام سمت پله ها بود.

دروغی گفته بودم که خودم هنوز تو کفش بودم!

بچه رو تو بغلم فشار دادم.

جلوی در کنار بادیگارد سگ ای وحشتناک ترسناک ی بودن که قلاده بهشون وصل بود.

تا حالا ندیده بودمشون! !

با احتیاط پشت رابرت حرکت می کردم.

از ساختمون در اومدیم.

این بار رابرت پشتم میومد و حواسش بود سر نخورم و پخش زمین شم.

سوار ماشینش ش دیم و راه افتاد...

تو بغلم بهش زل زدم چشمش بسته بود.

چقدر م یخوابید!!! !

رابرت- به ایوان نگفتی درسته ؟ پوست

لبمو کندم:

- زود برم یگر دیم لبش کش اومد .

به چی م یخندید؟؟ ؟

دودل بودم ولی پرسیدم: ایوان گفت همه چی تموم شد؛ گفت ولی...

بالحن عاری از شوخی گفت: تو فکر نکن به این ا

- همیشه...همه چی انقدر ساده غ یر ممکنه

از پیچ جاده رد شد و سرعتش و بالا برد.

هوفی کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

جلوی ساختمونی با نمای سنگی ترمز کرد.

پیاده شدیم و رفتی م داخل، گفت و ا

یستم تو سالن تا بیاد.

نشستم رو صندلی و خیره شدم به صورت سفید و لپ های گل انداختش.

بیشتر از قبل متوجه شده بودم

من و ایوان هیچ وقت پدر و مادر خوبی نمیشیم!

تصورشم خنده دار بود.

بوسه ای به گونش زدم و تو بغل

رابرت گذاشتمش.

دلم واس شمی سوخت؛ نه مادری نه پدری...

بغض کرده نگاهش می کردم.

صورت تپل سفیدش و چشمای روشنش و تا آخر عمرم فراموش نمی کردم.

لحظه آخر رابرت و صدا زدم و گردنبندم و از گردنم باز کردم.

یه قلب نقره ای بود که اسم خودم توش حک شده بود.

البته نه به شیوه ای که هرکسی بتونه بخونه.

شایان برای تولدم خریده بود.

دوست داشتم پیشش باشه، هر وقت ک بزرگ ش د

حداقل فکر کنه یه یادگاری داره!! !

گردنبند و دور گردنش انداختم و قفلشو محکم کردم.

دست به سینه به رفتنشون نگاه کردم .

حس می کردم هر لحظه تص ویرشون تارترم یشه.

چشمام و بازو بسته کردم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ف ریخ ا

چند روزی از اون روز مضخرف می گذشت.

باخودم درگ یر بودم.

مدام یه ترسی عین خوره به جونم می افتاد.

اگه دوباره م یومدن ؟!

باید از اول به ایوان می گفتم، ولی دیگه دیر شده بود و گفتنش ف ایده ای نداشت.

ایوان خونه نبود اول صبح ب یرون زده بود ...

ماگ قهوه رو سمت لبم بردم ؛ صدای

قدم اپی اومد .

سرمو بالا آوردم.

لورل چمدونی و جلوم گذاشت:

لورل- اما فرستاده

- باشه

برگشت و رفت.



صدای رابرت که با لورل حرف می زد؛ حواسم و جمع کرد.

ماگ و، روم یز گذاشتم و بلند شدم .

خیلی وقت بود؛ باهم سرسنگی ن بودیم.

به چارچوب در تکی ه دادم و منتظر شدم حرفاشون تموم شه.

رابرت- حواست به اسلحه ها باشه؛ من میرم لپ تایمو بردارم لورل- اتاق همیشه

؟

رابرت دستشو توج یب شلوارش فرو کرد. انگار دنبال چیزی بود!

رابرت- آره جاشون و نشون بده لورل با دو

رفت. ..

صداش کردم با مکث برگشت:

رابرت- هوم؟

بدون مقدمه چینی پرسیدم: یه چیزی بپرسم جواب می دی ؟ ابروبالا انداخت:

رابرت- تا چی باش ه

هوفی کشیدم:

- ایوان چرا با اِما این جوری می کنه ؟

رابرت- فکر نمی کنی این و از ایوان بای د بپرسی ؟ واقعیت

و تو یه کلمه گفتم: نمیگ ه خندید:

رابرت- اره نم یگ ه

پوست لبمو جویدم.

چند قدم اوامد جل وتر و دستی رو هو دیش کشید:

رابرت- اما ناتنیه و مشکلاتشون سر یه نفر بیشترن یس، اونم کسیه

که هم خونشون ه با چشم ایی نا باور خیرش شدم ؛ ناتنیه!!

رابرت- همین قدر بدون از شوک دراومدم و سرمو

تکون دادم.

نگاهشو گرفت و طبقه بالا رفت ؛ سرم درد

می کرد.

چشمم به چمدونم افتاد.

رفتم جلو کشیدم ش سمت اتاق، رو تخت

انداختمش و زیشو باز کردم.

گوشیم رو بود.

لباسامو بالا پائین کردم و ادکلن و پیدا کردم .

نفس راحتی کشیدم و زیشو بستم و زیر تخت گذاشتمش.

حوصله جابه جایی نداشتم .

پانچ و تنم کردم و رفتم تو حیاط،

آروم آروم قدم می زدم، ولی دورتر رفتم که لورل متوجهم بشه.

غروب بود، ولی خورشید معلوم نمی شد.

بین درخت ها رفتم.

نگاهم هنوز به آسمون بود که روبه تاریکی می رفت.

زمزمه وار زیر لب آهنگ مورد علاقمو خوندم:

- غم داری که داری/مام داشتی م منم و نمی خوام، داشتیم... دوس دارم بگم، ولی

جاش نی/ برو پس...

یه روزی ما تورو کم داشتیم... قد

خودمون غم داشتیم... دیر شده واسه

ی آشتی/ برو پس...

شلوغه دورت آدم کم!!

خدا شمارم آدم کرد

چه شبای بود که گ ریه جات بیدارم

کرد... نفسمو آه مانند بیرون دادم:

- یه روز می م یرم آخر سر، یه چند سالی اونورتر،

چی میشه توام فکر کنی نامردم ... نامردم! !

سرم پا ین بود ...

متوجه صدای قدمای درستی از پشت سرم شدم.

تو جام وایستادم، ولی برنگشتم.

آب دهنمو قورت دادم ...

- بد نیس

چرخیدم و با دیدنش نفس حبس شدم و آزاد کردم.

- چی بد نیس ؟ صورتش خیس بود.

تازه لباس ای سرتا پا خیسش و می دیدم.

بارون کی گرفت!!

دستش و به موه ای کوتاهش کشید:

- صدات

سرمو کج کردم:

- واقعا!

دستام و بغل کردم، سرما داشت به جونم نفوذ می کرد.

نگاهشو معطوف رابرت کرد که داشت از وی لا بیرون میومد:

- ده دقه ای میام؛ آماده باش با قدم ای بلند سمت رابرت رفت.

با تعجب نگاهش کردم و پشت سرش سمت ویلا دویدم.

بارون یه لحظه ام بند نمیومد.

داد زدم:

- کجا می ریم ؟

همونطور که راه می رفت نیم نگاه ی بهم انداخت:

- بیوش؛ انقدر سوال نپرس اخم کردم.

مشغول حرف زدن با رابرت شد.

با حرص خودمو تو اتاق انداختم .

موهام و با حوله خشک کردم.

تو آینه به صورت قرمزم نگاهی کردم:

- ای ن چیه؟

حوله رو، رو صورتم کشیدم و دوباره نگاه کردم.

چشمم و باکلافگی بستم.

در کمدو باز کردم ی ه پیرهن مشکی و کاپشن هم رنگش که توش کرک نارنجی داشت درآوردم...

یاد لباس ای خیس ش افتادم؛ خودش

چیزی نمی پوشه؟؟ کلاه کاپشنو سرم

کشیدم.

دقیقا شکل دلکا شده بودم؛ با اون صورت و دماغ قرمز!

رفتم بیرون، ولی خبری ازشون نبود! !

موهام و که جلو صورتم افتاده بود عقب دادم.

تورا هرو ورودی منتظرش وایستادم.

کجایمی خواست بیرتم؟؟

ناخودآگاه ترسی به حال خوشم غلبه کرد.

با خودم گفتم "بیخ یال ایوانه"

با رابرت از پله ها پ این اومدن.

رابرت- سلاح مخصوصتم هفته دیگه م یاد خم شد در

گوش ایوان و یه چیزی گفت .

کنجکاو نگاهشون می کردم.

ایوان سرشو تکون داد که رابرت گفت: من رفتم فع لا برگشت سمتم

و با سر به در اشاره کرد.

دستی برای رابرت تکون دادم.

دستم و تو جیب کاپشن فرو کردم و نگاهش کردم.

با سر به لباساش اشاره کردم.

برگشت تو اتاق و بعد چند دقیقه کوتاه آماده ظاهر شد.

کاپشنش و عوض کرده بود و کلاهی رو سرش بود:

ایوان- بی اجلوتر

راه افتاد.

سرمو تکون دادم:

- چقد جنتلمنه!

از حرفم خندم گرفت .

نزد یک جیپش شد و سوار شد.

بارون بند اومده بود.

منتظر وایستادم تا یاد من ب یوفته.

پنجره سمت شاگرد و پا ین کشید:

ایوان- می ای یا برم ؟ نگاهمو

پا ین انداختم .



تاوان  
لب زدم:

- یه بار خواستیم ناز کنیم

سرمو که بالا آوردم دیدم گازش و گرفت.

دنبالش دو یدم که جلوتر رو ترمز زد.

با حرص داد زدم:

- بیشعورر

حرصم و فروکش کردم و درو باز کردم و نشستم.

درو محکم بهم کوبیدم.

سرمو چسبوندم به شیشه و دستامو رو گونه هام گذاشتم:

- دست خودت ن یس نه ؟

سیگاری از پاکت بیرون کشید و روشنش کرد.

پوک عمیقی بهش زد:

ایوان- چ ی؟!

با طعنه گفتم: که انقد ... انقد خوبی ایوان- اذ

یت می کنه؟ نفس عمیقی کش یدم:

- هوم...خیلی

تا برسیم دیگه حر فی زده نشد.

نیم ساعتی می گذشت که از جاده پیچ ید.

فضای خوفناک ی بود.

شب ساحل هیچ جوهره مثله روزش

نیست؛ و نم یشه.

دستش و برد سمت داشبورده و شیشه ای بیرون کشید و پیاده شد.

با مکث پیاده شدم .

باد سردی تو صورتم پخش شد.

یکم جلوتر رو ماسه ها نشست.

به زور خودم و بهش رسوندم و کنارش

افتادم.

سرم و گذاشتم رو شونش و دستامو دور زانو هام حلقه کردم:

- دیوونه نفس عمیقی کش ید:

ایوان- از وقتی یادمه شبام یام اینج ا دستام و بهم

مالیدم:

- تو زمستونم ؟

دستمو بردم سمت شیشه نوشیدنی که اونطرش گذاشته بود:

- اره

دستمو گرفت و مانع شد:

- کجا ؟

کلاهم و کنار کشیدم تا صورتشو ببینم:

- هوم ؟

شیشه رو عقب تر گذاشت که گفتم: چ یکار می کنی؟ وضعیتم  
جوری بود که تا شکم رو پاش افتاده بودم.

ایوان- واسه تون یس ت

چشمامو چپ کردم:

- چرا مثلاً؟

برگشتم سر جام و به دریا خیره شدم.

درش و باز کرد و سر کشید.

نیشخندی بهم زد:

ایوان- جنبه شو نداری

باغیض گفتم: اونوقت از کجا فهمی دی؟ ایوان-

قرار نیس بفهمم؛ نمی خوام بخوری

بلند شدم و کاپشنم و به خودم فشار دادم:

- نخواستم

راه افتادم جلوتر و پامو، رو ماسه هام ی کشیدم.

دیدم که بلند شد و سمت ماشین رفت ...

رفتم سمت شیشه و برداشتمش، بطری و یه

ضرب سر کشیدم. با دادش محتویات بطری

تو گلوم پرید.

تاوان  
ایوان- ف ریحا ا

زود انداختمش زم ین و چند قدم بلند عقب رفتم.

داشت میومد سمتم،

به خودم اومدم و شروع کردم به دویدن.

به سختی رو ماسه ها تعادل و نگه داشته بودم.

هوای سردم باعث می شد پاهامو نتونم حرکت بدم.

خوبیش این بود از تو گرمم کرده بود.

خندیدم و تویه ثانیه با سررو زم ین افتادم:

- آخ خ

از دستم گرفت و بلندم کرد.

کشیده شدم سمتش:

ایوان- چی گفتم بهت ؟

خندیدم.

موقعیت خنده داری بود!

وسط خنده گفتم: چی گفتم بهم!

پوفی کشید:

ایوان- میگم جنبه شو نداری؛ قبول کن نچی زیر

لب گفتم: قبول

نمی کنم

تاوان  
دستام و باز کردم:

- مامان بابام اینطوری یادم دادن ولم کرد و دور شد.

نخی روشن کرد.

بغض کرده بلند گفتم: همونطور که به تو یاد دادن...

دودشو فوت کرد:

ایوان- به من زندگی نکردن و یاد دادن جلوتر رفتم:

- بی انصافی نکن، خیلی چیزای دیگه یادت دادن... یاد دادن همیشه آدما رو از خودت دور کنی

دستش و کشیدم عقب، برگشت:

- توام انتخابش کردی، ولی من نمیزارم

گloom خشک شد؛ دستی رو

gloom کش یدم:

- من خانوادم و ه یچ وقت کنار هم ندیدم... نکنه می خوا ی خودمونم امثال اونا بشیم؟ ؟ باهر حرفش بخار از

دهنش بیرون میومد:

ایوان- تا سایه گذشته هنوز رو زندگیته آینده و حالی وجود نداره

دستام و تخت سینش کوبیدم:

- وجود داره... ما آینده همیم، بی ن

ایوان- من دارم تو گذشتم زندگی می کنم؛ هنوز برام تموم نشده؛ ادامه داره... تا وقتی که

جلوشو نگ یرم ادامه داره

آروم گفتم: می ترسم؛ دیگه واقعن می ترسم، ازاین گودالی که تو چشمات ه

عقب گرد کردم و دستمو، رو صورتم گذاشتم.

با صدای گرفته ای گفت: بی ا

راه افتاد سمت ماشین و درشو کوبید.

نفرت همه وجودش و گرفته بود.

حالمو خراب می کرد.

نه می تونستم خودش و نجات بدم، نه می تونستم خودمو از غرق شدن تو چشمات نجات بدم!

معدم می سوخت.

رفتم سمت ماشین و درو باز کردم و نشستم.

یه چیزی مثله طلسم به جون زندگ یمون افتاده بود و حال خوبمون و خراب می کرد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم...

چشمامو که باز کردم؛ روبه روی ویلا بودیم.

کلاه کاپشن و از سرم درآوردم.

دستمو گذاشتم رو دستش و تکونش دادم:

- یه چیزی توق یاف م نیس؟ ها؟

می خواستم ببینم صورتم باز قرمزه یا نه .



ابرو بالا انداخت و با دقت نگاهم کرد.

صورتش جمع شد:

ایوان- اره خیلی زشتی اجازه نداد حرفی بزنم و

پیاده شد.

چشمام گرد شد و سمت آینه ماشین خم شدم .

با حرص داد زدم:

- خودت زشتی ی زشت نبود که!!

- خوشگلم نیسی... بد ترکی ب خوب می دونستم هیچ

کدومش نیست!

درو باز کردم و پیاده شدم.

یاد حرفامون تو ساحل افتادم ؛ دو یدم

سمتش و جلوش و ایستادم:

- به این نتیجه رس یدم با اینکه یکم خوش ق یافه ای، ولی ...

انگشتم و بردم سمت چال گون ش و فشار

دادم:

- چقد نرم ی

پوزخندی زد و درو باز کرد.

دستم و گرفت و ک شیدم داخل، سم ت

اتاق راه افتاد:

- ولی ...

چشمامو بستم.

چی می خواستم بگم؟؟

- یه بچه پیشت بزارن، سکنه

می کنه، واسه همین پیشنهاد می کنم هیچ وقت بچه دار نشو

کاپشنو و کلاهشو درآورد.

پیراهنشو درآورد و جلوی آینه وایستاد.

باند کتفشو باز کرد:

ایوان- زده به سرت؟ رفتم

سمتش:

- پیشنهاد دوستانه بود نگاهم به کتفش خورد؛ به

دماغم چین دادم:

- بده من ببندم شایوان- می زنی داغونترش می کنی

زخمشو نگاه کردم.

دورش کبود شده بود و رد کمرنگی از خون دورش خشک شده بود.

از کشو بان دی برداشت.

ابروهامو توهم کش یدم:

- خیلی ببخشید چندبار تاحالا بستمش ؟ باندو از

دستش چنگ زدم:

- بشین رفت سمت تخت،

رفتم تو حموم و کاپشن و از تنم درآوردم و تو سبد انداختم.

دستام و شستم و بعد برداشتن پماد بیرون اومدم.

کنارش روزانوهام نشستم.

لبامو روهم فشار دادم.

پمادو به انگشتم زدم و آروم روکتفش کشیدم.

باید حتما جراحی می شد، وگرنه جاش می موند.

کسیم بود که حرف گوش کنه!!

باندو گذاشتم و پی چیدمش ؛ رو

صورتش خم شدم .

ناخواسته دلم می خواست بخندم.

دلمو گرفتم و افتادم رو تخت، آروم

دراز کشید.

اخماش بدجور توهم بود!



ایوان- چه ب لای سرش آوردی ؟ بانیش باز گفتم:

چی بود تو اون شیشه ؟ ایوان- هنوز نفهمیدی ؟ نیم

نگاهی بهش انداختم:

- نه، ولی باعث شده تورو به جور دیگه ببینم... خیلی باحال شدی

ایوان- چه با حال ی ؟

خودم و کشیدم سمتش و سرمو، رو بازوش گذاشتم:

- بامزه شدی

یهو ترکیدم و زیر خنده زدم.

با اخماش مواجه شدم و خندم و

جمع کردم:

- من شب و اینجای نمونم به نظرم بی حرف نگاهم می کرد.

از تخت پایین اومدم و سمت در رفتم.

به چارچوب در تکیه دادم:

- می ترسم به بلای ی سرت بیارم، وگرنه به خاطر خودت می گم

قبل از اینکه عکس العملش و بینم؛ خودم و پرت کردم بیرون و به آشپزخونه رفتم.

تهدیدوار به خودم گفتم: جمع کن خودت و دستمو گذاشتم

رو دهنم تا صدای خندم نیاد.

برگشتم که با دیدنش تا مرز سخته رفتم .

تاوان  
کنار کانتر و ایستاده بود:

ایوان- می خوام روی روانیمو نشونت بدم؟ انگار ندید

یش که هرچی دوست داری میگی با مظلومیت گفتم: چی

گفتم مگه؟؟ دستام و از پشت بهم گره زدم:

- ولی نظرم عوض شد به جز بچه تو نمیتونی، خانواده ایم داشته باشی...نچ نمی شه ناراحت سرمو تکون دادم.

لبخند ترسناک ی زد.

چشماشو ریز کرد و آروم آروم اومد سمتم:

ایوان- مطمئنی؟ بهم

نزد یک شد.

زل زدم تو چشماش،

تو یه حرکت یه وی خم شد و از پاهام گرفت و کولم کرد.

با لحن خشن و خشداری گفت:

چطور امتحان کنیم؟ دستمو

رو دلم گذاشتم:

- آی معدم

یهوج ریان شوکی بهم وارد شد:

- چیه امتحان کنیم؟ وارد اتاق شدیم.

بدون حرفی رو تخت گذاشتم.

دستاشو دو طرف سرم گذاشت و عمیق

تو چشمم زل زد.

محو زیتونی نگاهش شدم.

نیشم میومد باز شه که

می بستمش؛ چندبار این کارو تکرار کردم.

صحنه جالبی بود!

خم شد سمتم، حالا اونم روتخت بود:

ایوان- می خوام یه بلایی سرت بیارم؛ می دونی اسمش چیه؟ آب دهنمو قورت

دادم.

حال بدم پریده بود...

ابرو بالا انداخت:

ایوان- نگفتی، می دونی یانه؟ لبموگ

زیدم.

نگاهمو، رو صورتش چرخوندم:

- بچه می ترسونی؟ در حال موت بودم...

ایوان- گفتن آره یا نه انقدر سخته؟ دستاشو

دور کمرم سفت کرد:

ایوان:

- اسمش... ایوان ه خندیدم:



- تو ب لای منی!

لبامو جمع کردم:

- بلارو دوس...

سرشو کنار سرم گذاشت که حرفم یادم رفت .

ایوان- می خوامی حال بدت و بیرونم ؟

چشمامو بستم.

یکی از دستامو رو پهلوش گذاشتم.

ضریان قلبم بالا رفته بود؛ جوری که به طور واضح صداش و می شنیدم.

دستاش گرمارو به بدنم انعکاس می داد...

وضعیت بدی شده بود.

درحال جدال با عقل و قلبم بودم؛ چشم ای خمارمو به نگاهش دوخت م...

کش و قوسی به بدنم دادم.

آروم چشمام و باز کردم. موهامو از رو صورتم کنار زدم و به خودم نگاه کردم.

ملحفه ی سفی دی روم بود.

ملحفه رو کنار زدم؛ با دیدن خودم تو اون وضع چشمامو ناباور بستم.

ملحفه رو سفت دورم نگه داشتم.

رد محوی از دیشب از جلو چشمم رد شد.

تاوان  
چیکار کردم!

رفته بود؟؟

خداروشکر که نبود وگرنه از خجالت آب می شدم.

نیم خیز شدم که ملحفه به پام گیر کرد و سقوط وحشتناک ی و تجربه کردم.  
چشمامو از درد بستم.

تو اون حالت به سقف خیره شدم.

ناخواسته با یادآوریش لبخن دی زدم که به دقیقه نکشید به بغضی تبدیل شد که از بین نرفت.

با حرص و عصبانیت جیغی کشیدم و بلند شدم.

خودم و تو حموم انداختم و زیر دوش آب گرم وا یستادم.

یه پیراهن لش سبز با دامنش پوشیدم و موهامو دور حوله پیچیدم.

نگاهم که به تخت افتاد؛

ملحفش رو جمع کردم و مچاله شده تو سرویس پرت کردم.

از گشنگی معدم درحال سوراخ شدن بود.

درو آروم باز کردم و رفتم تو پ ذیرایی؛ پا تو آشپزخونه گذاشتم.

در یخچال و باز کردم.

آبمیوه و ک یک و بیرون آوردم.

نشستم و گذاشتمشون رو میز،

کیک شکلاتی و خوردم.

بلند شدم و سمت کابینت رفتم ؛ جعبه

قرص هارو زیرو رو کردم.

بعد خوردن مسکن با قلوپی آبم یوه، تو اتاق برگشتم ؛ جو اتاق خفه

Az\_novelists

niceroman.ir

انگشتمو گذاشتم رو شقیقم:

- بس ه

صد ای زنگ تلفن و یلا م یومد.

به جز من که کسی اینجا نبود!

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون تلفن و

برداشتم...

اما- ف ریحا ؟

- سلام

اما- خوب ی؟ چیکار می کنی ؟

دستی رو گردنم کش یدم:

- سوال ج دی دی ن یس به درو دیوار نگاه می کن م اما- اووم... بیا بیرون یکم هوا بخور لبام آویزون شد:

- نمی زارن؛ ایوان خونه نیس

اما- من نزد یک ویلام، نیم ساعته تون سی بیچ بیا

موهامو دورم ریخت م و کولم و دستم گرفتم.

احت یاج داشتم، فقط راه برم با اینکه شاید ایده ی خوبی نبود!

کتونیا م و پام کردم و بیرون زدم.

لبم و انقدر گاز گرفته بودم؛ شوری خون و حس می کردم.

تو فکر این بودم؛ با دیگارد ای جل وی درو چه جوری بیچونم.

با صداش تو جام میخکوب شدم:

- کجا؟

برگشتم؛ سیگاری کشید.

با مکث گفتم: بیرون ایوان-

برای؟ بند کیفم و فشار

دادم:

- می خوام راه برم اومد جلوتر:

- خطرناکه، همیشه به چشم ای هم خیره ش دیم.

بعد چند دقیقه کوتاه گفت: برو

برگشت سمت و یلا، بی مکث برگشتم و سمت در راه افتادم ...

کناره ه ای جاده خاکی پر گل و درخت بود.

بی هدف می چرخیدم.

حس می کردم یک ی پشتمه و می دونستم کی فرستادتش، ولی نخواستم جلب توجه کنم .

تاوان  
ماشینی کنارم وایستاد.

اما روشناختم.

لبخندی زدم و در شاگردو باز کردم و سوار شدم:

- سلام

پیراهن سفید یقه بسته ای پوشیده بود.

پرانرژی تر از من سلام کرد:

اما- تو شهر می گردونم ت نفسم و

بیرون فوت کردم.

مدام صورت بیخیالش تو حیا ط جلو چشمم میومد.

انگار که چیزی نشده بود!

اما- ف ریحا؟

سرمو چرخوندم سمتش:

- هوم؟

آروم پرسید: خوبی؟

- بد نیست م

ماشین و پارک کرد و گفت: پیاده شو بریم؛ یه چیزی بخوریم معلومه توام هیچی نخوردی، قیافت عین مرده هاست پیاده شدیم.

ریموت و زد و سمت رستوران راه افتادیم.

روبه روی هم نشستیم و سفارش دادیم.

تاوان  
نگاه خیرش باعث شد؛ نگاهش کنم.

با تعجب نگاهش کردم ، به

لباسام خیره بود!

- چیزی شده؟

سرشو به معنای نه "تکون داد:

- نه...این لباسا اندازه توعه!

یاد یکی افتادم.

ابرو بالا انداختم:

- کی؟

اما- یکی از دوستانمون؛ تاوان ویلا به زمانی چهار نفره می‌موندیم.

من و رابرت، ایوان و امیلیا

تعجب نکردم از اینکه اسم خودش و رابرت و باهم آورد، ولی ایوان و

چرا...

توهم زده بودم!

- که اینطور اما- دختر خوبی ه

دستم‌و‌زی‌ر‌چونم‌گذاشتم:

- امیل یا؟؟همون دختر مو طلای ی اما- اره

با مکث پرسیدم: اینا لباسای اونه ؟ سرشو

تکون داد .



- تو اتاق ایوان؟ اِما- اره

خون خونم و خورد.

انگار تازه فهمید حال جالبی ندارم که گفت: یعنی قبلا اتاق امیل یا بود؛ تق ریبای ۸۱ سال پیش

Az\_novelists

niceroman.ir

سرمو پا ین انداختم.

حس خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم.

اِما- مامانم عاشق امیلیا بود

نگاهم بی تفاوت بهش دوختم.

رنگ نگاهش عوض شد.

انگار نب اید بهم می گفت!!

دست و پاشو گم کرده بود.

پوست لبمو با عصبانیت جو یدم.

اِما- بخور دیگ ه

حس بیخودی داشتم.

الکی چنگال و تو دستم می

چرخوند م.

اِما- رابطتون با ایوان چه جوریه؟

سرمو جوری بالا آوردم که حس کردم گردنم شکست.

آب دهنمو قورت دادم:

- چه رابطه ای؟ ریز خندید:

اما- منظورم این بود چه جوریه باهات؟ رفتارش و این ا دلم می خواست

ز مین دهن باز کنه و برم توش...

نفسی گرفتم و سعی کردم عادی باشم:

- خوبه ...

ابرو بالا انداخت.

س ریع گفتم: تا خوب از نظر بقیه چی باشه

خندید و ک یف پولش و درآورد و پولی تو جعبه کوچیک بغل دستش انداخت:

اما: بری م؟

بشقاب من تق ريبا دست نخورده بود.

کولمو از روم یز برداشتم و راه افتادیم...

توکل مسی ر آهنگ ملایمی پخش می شد و هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

مسیر زیادی تا ویلا نمونده بود:

- اما اینجا نگه دار جلوتر رو ترمز زد:

اما- این همه راه و پیاده میری؟

- اره می خوام؛ یک م راه برم سرشو تکون داد.

رفتم جلوتر و گوشو بوسیدم:

- مرسی

تاوان  
لبخند شی رینی زد.

درو باز کردم و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و کولمو، رو شونم جابه جا کردم.

بغل جاده گلخونه های قشنگی بود.

روح آدم و تازه می کرد.

آزادی حس خوبی داشت! !

ماشینی پشت سرم ترمز کرد.

تعجب کردم، ولی به راهم ادامه

دادم که بوق زد.

برگشتم؛ با کشیدم شدن دستم هم زمان شد.

- آخ چیکار می کنی؟

پرت شدم رو صندلی و دستمالی رو چشمم کشیدم شد.

چشمامو با درد بستم... لعنتی عصبی

داد زدم:

- شما دیگه کید؟ آخه چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ صدای زن آشنای اومد:

- دختر جون ما معطل کسی نیستیم...

دختر جون! !

- ایوان به سیم آخر زده، تنها فرد مهمم ازم گرفته، کار اشتباهی کرده که بد تاوانش و می گیرم

نفس نفس می زدم:

- به من چه هاااا؟ به من چه ؟ بالحن سر دی گفت: تصمیمتو گرفت ی ؟ اکسیژن بهم نمی رسید؛ شاید فوب یای تاریکی داشتم و شایدم از اضطراب بود!! !

- نهه...می خوای چیکار کنی ؟

دستی رو گونم نشست و چونمو محکم فشار داد:

- نشنیدم چی گفت ی ؟

فقط می خواستم از این جهنم نجات پیدا کنم، باقیش مهم نبود:

- باشه...من آزادیم و می خوام

دستی رو شونم نشست و بعد صداش اومد:

- آفرین...اینو بگ یر

دستمو دراز کردم. چیزی دستم گذاشت که بی شباهت به گوشی نبود.

در باز شد و هولم دادن.

بزور رو پاهام وا یستادم و پارچه رو از رو چشمم کندم.

لیموزین مشکی راه افتاد.

نگاهی به گوشی انداختم تو کولم

انداختمش؛ فعلا روشنش نم ی

کردم.

قبول کرده بودم، ولی ایوان دنبال چی بود!!

من این وسط چیکاره بودم؟ سمت وی لا دو یدم.

درو کوبیدم.

بادیگاردو کنار زدم و سمت و یلا دو یدم.

پا که تو و یلا گذاشتم سکوت مطلق بود.

کسی نبود؛ مستق یم رفتم تو سر ویس که باز سیستم بهم ریخت...

رومبل لم دادم و بالشتی بغلم گرفتم.

صدای قدم ایی آشنا، بوی عطرش و بعد خودش که رو به روم نشست.

عصبانیت تنها حسی بود که اون موقع نسبت بهش داشتم.

من این بلا تکلیفیو دوست نداشتم!

ایوان- خودشون بودن؟؟ دستمورو

شقیقم فشار دادم.

آب دهنمو قورت دادم:

- دیشب...

ادامه حرفم تو دهنم موند.

ایوان- دیشب؟؟؟

حیامو قورت دادم و خم شدم طرفش: بهت خوش نگذشت؟؟ چشماش قرمز شدو

پوزخندی زد:

- وقت ی می خوای حرف بزنی، فکر کن بعد دقت کن ازچه کلماتی استفاده می کنی؛ مخصوصا واسه من ی که دارم نزدیک می شوم به ثانیه های آخر انفجار متقابلا پوزخندی زدم و رو مو برگردوندم.

ایوان- دردت چیه ؟ لبامو

روهم فشار دادم:

- دردم؟؟ چه زود خودت و می کشی کنار؟

دستی پشت گردنش کشید:

ایوان- من خودم و کنار نکشیدم و نمی کشم؛ تو چت شده از دیشب ؟ یعنی نمی دونست؟!

سرموپا این انداختم:

- دیشب اتفاقی بینمون افتاد که تو با کارات داری حس گناه بهم می دی؛ می فهمی ؟ ؟ کلافه گفتم: نه توداری سعی می کنی اونطور نشونش ب دی مگر نه من همون آدمم که بودم...

کمی مکث کرد.

دردم و می دونست:

- من مهربونی کردن بلد نیستم زیر لب زمزمه کردم:

- چه توقع هایی دارم من! !

ایوان- هدف تو مشخص کن تا منم با توجه به اون باهات حرف برنم با بغض گفتم: من

غریبم؟ چرا همه چی و بهم نمیگی ؟ کلافه چشماشو بست:

- آگه غریبه بودی، الان اینجا کنار من نبود؛ پنهون بودن خیلی چیزا فعلا بهتره، هرچقدر بیشتر بدونی، اونقدر

جونت در خطر ه

با حرص و بغض گفتم: تویی که یزیت هس، تو...تو حالت خوب نیس...



- یه روانی و مریض هیچ وقت جار نمی زنه، من دیوون م چون همه دیوونه بازیشو می بینن... من درما نی ندارم؛

حداقل الان نه کلافه نفسمو فوت کردم بیرون:

- ولی من دست رو دست نمی زارم

سرشو به مبل تکیه داد:

ایوان- می خوای چیکار کنی؟؟

- ای ن بازی از من و تو و رابطمون جداس سخته دیگه... دیگه نمی تونم ببینم ذره ذره داریم تاوان می دیم، تاوانی

که نمی دونم حتی واسه چیه، ولی داره میسوزونتم رنگ نگاهش دیگه آشنا نبود پراز حس تنفر بود:

ایوان- واقعا فکر می کنی جداست؟

اگه ازهر لحاظ جداام باشه از شخصیت من جدان یس، این کار باعث شده تا من همچین شخصیتی داشته باشم، یه سری آدم عوضی باعث شدن زندگیه من با هر قدمی که برمی دارم به ته بررخ نزدیک شه؛

اون آدم باعث شدن زندگی منو، کسایی که تو زندگیم تاوان بدن و من می خوام این آدمارو ازسره راه بردارم، می خوام باهاشون بازی کنم؛ همونطور که بامن بازی کردن...

چونم می لرزید و چیزی که تو ذهنم اومد و به زیون آوردم:

- چیکار کردن باهات ایوان؟ آروم گفت: می فه می

می خواستم کنارش باشم؛ دستاشو بگ یرم.

نه از این فاصله نزدیک نگاهش کنم، ولی نتونستم از جام جم بخورم.

با صدای خشداری گفت: منتظر

باش؛ تابا زی آخرم و بکنم اگه زنده موندم...

پوزخند دیگه ای زد که روعصابم خط می کشید:

- سعی می کنم آدم بهتری باشم؛ تا دیگه آسیب نرسونم

مغزم داشت صوت می کشید. از جام بلند شدم که گفت: بشین، دارم با واقعیت روبه روت می کنم

- چه واقعیتی؟؟؟ رفت سمت پنجره:

ایوان- بسته دیگه

آشفته نگاهش کردم:

- واقعا بس

با حرص دستمو مشت کردم.

کلافه رفتم سمت آشپزخانه و قوطی شکلات و بیرون آوردم.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم. نفهمیدم چند قاشق خوردم.

در قوطی گذاشتم و پیشونیمو، روی زچسبوندم... با صداهایی که از بیرون میومد هوشیار شدم.

چشمامو باز کردم...

سرمو بالا آوردم و دستی رو چشمام کشیدم.

رفتم تو هال، با دیدن من همه شون ساکت شدن.

خواستم برم بیرون که صدای زنی اومد:

- فریحا بودی؟

ایوان نگاهشو چرخوند روزنه، ولی من مخاطب بودم:

ایوان- برو

داشتم می رفتم که نظرم عوض شد.

نزدیکشون رفتم و روبل تک نفره ای نشستم:

زنه چشمای آبی ش و بهم دوخت.

نگاه آب یش و بالخره شناختم!

خودش بود.

با صدای نازکی گفت: بمون

ایوان چشماشو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

باحرص آشکاری تو صداش گفت:

شارون برمی گردی به بحثمون؟!

شارون!

همونی که دنبال جدایی من از ایوان بود؛ از ایران تا اینجا! !

شارون- فکر می کردم تموم شد!

ایوان با پوزخند گفت: مطمئنی چیزه دیگه ای نیست ؟

لحنش بیشتر حالت تهدید داشت. شارون دستی روی کت سفیدش کشید:

شارون- نظرت چیه از فریحا بیشتر استفاده کنیم ؟ برگشت سمت

من و گفت: هوم ؟ گیج نگاهش کردم.

بهتر بود حرفی نزدم؛ اینواز حالت نگاه ایوان می فهمیدم که منتظر بود من حرفی بزنم تا گردنم و بشکنه.

گرفته جواب شارون و داد:

ایوان- نه



در ورودی باز شد و بعد چند لحظه کوتاه رابرت جلو رومون ظاهر شد.

ایوان ابروی بالا انداخت.

رابرت ساکت رو به روش نشست.

شارون مخاطب به رابرت گفت: کم پیدایی؟

بدون جواب دادن به سوال شارون نگاهشو به من دوخت.

تعجب کرده بود!

شارون رد نگاهشو گرفت:

شارون- نظر تو درباره ف ریحا چیه رابرت؟ دوست دارم

بیشتر باهاش در ارتباط باشیم نگاهم یه لحظه رو ایوان م

یخ شد.

دستش می رفت سمت اسلحش ،

رابرت با دیدن سر اسلحه ایوان از جاش پ رید و سریع گفت:

رابرت- شارون یه دقه می ای بیرون کاره مهمی باهات دارم؟ آب دهنمو قورت

دادم.

شارون بلند شد:

- بریم...فق ط

برگشت سمت من و ادامه داد:

شارون- قبل رفتن بیا باهات حرف دارم نگاهمو ازش

گرفتم:

- باشه

رفتن و ما تنها شدیم.

لبخند ترسناکی به روم زد:

ایوان- از جات تکون نخور دست

به بغل شدم:

- م یخوام راه درمانت و کشف کنم عزیزم ایوان- قبلش باهم یه کارایی داریم

پاهامو جمع کردم و دستمو زیر چونم گذاشتم:

- چه کارایی؟

بلند شد و سمت پنجره ای که کل باغ و نشون می داد؛ رفت.

ایوان- از شارون دور بمون می فهمیدم

کارم عاقلانه نیست:

- بایه حرف زدن قرارنیس، چیزی بشه برگشت و دست به سینه و ایستاد:

ایوان- اما چی؟ یا اون لیمو زینی که سوارش شدی؟

با حرف زدن با امام قرار نبود؛ چیزی بشه، ولی هر دفعه تعقیبت می کنن.

می فهمی اینارو؟ داد

زد:

- می فهمی فاصله مرگ و زندگیت با سوار شدن به اون ماشین، فقط یه صدوم ثانیه ست ؟  
دستمو، رو چشمام گذاشتم:

- اما خواهرت ه

چشمامو دوختم بهش و بلند شدم:

- اونا با من کاری ندارن، تورو می خوان؛ من مهم نیستم ابرو بالا انداخت.

فاصله مونو با چند قدم بلند پرکرد:

ایوان- واقعا؟ و تو می دونی که منو چرا می خوان ؟ می دونی کین ؟

می دونی که منم اونارو می

خوام ؟

بامکث و عصبی تر گفتم: تو فقط یه بازیچه ای تو دستشون

که مطمئن باش هر قول و قراری که بهت دادن تهش به قتل ختم میش ه دستام و به حالت

تسلیم بالا گرفتم:

- اره نم یدونم...من هیچی

نمی دونم؛ تو دنبال اون ایی اونام دنبال توان، تهش منم م یشم مته همون صدنفری که وسط انتقاماتون نابود شده...

تهش اینه دیگه!!

گوشی و ریموت و ازروم یز چنگ زد:

پایان

ایوان- اون ایی که این وسط نابود شدن؛ کس ایی بودن که رسیده بودن به تهش و هیچی واسه از دست دا دن نداشتن

چند قدم بلند سمت در برداشت و دوباره برگشت:



- ولی اگه میگی ن می ترسم و جراتشو دارم؛ برو بیرون و باهاش حرف بزن، ته ای ن حرفام یا مرگه یا تب دیل شدن به آدمی مثل م ن پوزخندی زد و درو کوبید.

بی فکر گلدون کنار میزو برداشتم و کوبیدم تو دیوار داد زدم:

- همه تون مثله همید دستام م یلر زید.

کنار مبل افتادم.

- بدم م یاد ازتون...

«شارون

به رفتن رابرت خیره بودم که ایوان از کنارم رد شد.

ایوان- حواست و جمع ک ن سرشو

چرخوند و ن یسخندی زد.

ابر و بالا انداختم و چیزی نگفتم.

فعلا واسه اینکه عصبی نشه و اوضاع آروم باشه، لازم بود .

سوار ماشینش شد و درش و کوبید.

دور زد و دور شد.

سخت جون و نترس بود.

هرکسی می دونست؛ هرکاری از دستش بر میاد، ولی آرامش و سکوت این روزاشو نمی فهمیدم.

حتما نقشه ای پشت پرده بود!

دستمو لای موهام کشیدم.

برگشتم.

داشت سمتم میوم د.

چطور ایوان اجازه داده بود!

دختر زیب ایی بود و هم زمان خیلی ساده!

سعی می کرد خودش و شجاع نشون بده، ولی ترس بزرگی تو اعماق چشماش بود.

خیلی نمی تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.

برام عجیب بود؛ ایوان چیز کاملی درباره گذشتش نمی دونه.

لبخندی رو لبام نشوندم.

مقابلم قرار گرفت.

لبخندم و حفظ کردم.

منتظر نگاهم می کرد.

بدون قطع ارتباط چشمیم دستمو توک یفم بردم.

کاری که روش آدرس رستوران نوشته شده بود رو سمتش گرفتم.

- فردا شب منتظرتم... ما خیلی حرفا با هم داری م

به کارت تو دستم خیره شد:

فریحا- گفتی ب یام، ولی متوجه نمیشم ما چه حرفی م ی تون یم باهم داشته باش یم!

کارت و جلوتر بردم:

-بگیرش؛ چیز خیل ی پیچیده ای نیست، فقط یه قرار سادست باشه ؟ درواقع قرار ساده ای نبود،

ولی برای قبول کردنش مجبور به گفتن این حرف ها بودم.

کارت و با کمی تردید از مگرفت.

سوالی که توقعشو داشتم رو پرسید: باید اعتماد کنم ؟ مطمئن بودم ایوان

داستان ای خوبی دربارم بهش نگفته.

- نه مجبور نیستی دستمو، رو بازوش کشیدم.

برای تاکید گفتم: فراموش نکن

چشمکی بهش زدم و راه افتادم.

راننده درو برام باز کرد و سوار شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

حداقل قرار بود بیاد.

با اشارم به راننده راه افتاد...

جلوی آینه قرار گرفتم .

دستمال مرطوبی برداشتم و آروم رو پوستم کشیدم.

گوشواره هامو درآوردم.

لباسامو با لباس خواب حریری عوض کردم.

کنار پنجره رو مبیل نشستم و نفسی گرفتم.

تاوان  
کتابم و از کتابخونه برداشتم.

دستمورواسمش کشیدم.

"مزرعه حیوانات"

ورق زدم...

کلمه اول رو نخونده بودم که با زنگ گوشیم تمرکز بهم ریخت، با دیدن اسم رو

صفحه نفسم تند شد.

با استرس جواب دادم.

هول گفتم: چیزی شده؟

متوجه نگرانیم بود که با م لایمت گفت: نه خانوم، نگران نباشین

حجم عظیم نفس هایی که تو گلویم حبس شده بود و به یک باره بیرون فرستادم.

احساس سرگیجه می کردم.

- فقط...

انگار که دری رو بست.

صدایش رو کمتر کرد:

- فکر نمی کنم با این وضعیت روند درمان جواب بد ه

اخمی بین ابرو هام نشوندم:

- برای چی پ سم نانقدر به شما پول پرداخت می کنم؟

ناچار گفتم: وقتی حاضر نیستن به حرف ای ما گوش بدن، ما چه کاری می تونیم بکنیم؟ بی جواب قطع کردم.

بلند شدم و موهامو پشت گوشم سپردم.

از پله ها پا ین رفتم.

قرصی برداشتم و بایه ل یوان آب سرکش یدم.

استرس دوباره به بدنم هجوم آورده بود .

نوک انگشتم کم کم داشت سرد و سر می شد.

صندلی میز ناهارخوری رو به زور کشیدم و نشستم.

دستامو، روم یز بهم قفل کردم و فشار دادم.

چطور می خواستم همچین مسائلیو بهش بگم ؟ گوشیم و برداشتم،

ولی لحظه آخر پش یمون شدم.

باید می گفتم؛ قبل از اینکه دیر بشه.

قبل از اینکه همه چی تموم شه.

جالب بود ؛

منتظر بودم.

کاری نمیکردم، چون اون توان و اراده قبلی و تو خودم نمی دیدم.

هیچ کاری ف ایده نداشت،

ولی حرف زدن باهاش م یتونست یک م از بار رو دوشم رو سبک کنه.

قهوه ساز و روشن کردم؛

بیکن و تخم مرغ هارو سرخ کردم.

منظم رو میز گذاشتم.

قهوه رو تو فنجون سفید ریختم.

تکه نون تستی برداشتم و مشغول خوردن شدم...

ته مونده قهوه مو سر کشیدم و بلند شدم.

کلید تو قفل چرخید و خدمتکار تو چارچوب در ظاهر شد.

صبح بخیری گفت که سرم و براش تکنون دادم.

س ریع رفت سمت آشپزخونه ، رو مبل

نشستم که سمتم اومد:

- صبر می کردین تا براتون آماده کن م مجله مُد رو جلوی صورتم گرفتم:

- حقوق تو اتاقم تو کوشوعه ،یادت نره در ضمن ساعت 6 و به من یادآوری کن

با لبخند گفت: چشم خانوم

- به کارت برس

کلافه صفحات رو ورق زدم.

تند تند ساعت و نگاه می کردم، ولی زمان قصد گذاشتن نداشت.

با صدای خدمتکار به خودم اومدم:

- خانوم ساعت 6، گفتین خبرتون کن م نگاهمو از گوشیم گرفتم و سرمو تکنون دادم.

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.

کدم و باز کردم.

پیراهن و شلوار طوسی برداشتم.

پالتو خردار طوس یمم برداشتم.



بعد از عوض کردنشون، کنار تخت نشستم و بوت ای پاشنه دار مشکی پوشیدم.

مقابل آینه وا ایستادم.

گوشواره های دا یره ای کوچیکی از جعبه جواهرات برداشتم.

آرایشم و با زدن رژ لب صورتی به پایان رسوندم.

انگشترمم به دستم انداختم؛

موهام و آزادانه ول کردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

گوشیم و کنار گوشم گرفتم.

- بله خانوم؟

آروم و با لحن خشک هم یشگیم گفتم: ماشین و بیار

- چشم

دستی به کیفم کش یدم:

- رستوران اوکیه؟ با اطمینان گفتم:

- بله، نگران نباشی قطع کردم و پای ن رفتم.

هوا تاریک شده بود؛ حس

خوبی نداشتم.

سوار ماشین شدم. ..

بعد از چند دقیقه کوتاه جلوی برج نگه داشت.

از حد معمول زودتر رسیده بودم.

نگاهم و تو اطراف چرخوندم.

پیاده شدم و خواستم سوار اسانسور شم که بادیگارد ام پشت سرم اومدن.

- نیازی به شما نیست؛ بیرون باشی ن سرشون و

تکون دادن و ب بیرون رفتن.

دکمه طبقه ۳۴ فشردم.

از نمای شیشه ای آسانسور به شهر نگاه کردم.

خیلی وقت بود تو این شهر بودم

و خیلی وقت بود دوست نداشتم به زندگی تو این شهر ادامه بدم.

با و ایستادن آسانسور بیرون رفتم.

گارسونی مقابلم تعظیم کرد.

به سمت میزی که به سفارش خودم درست کنار پنجره بزرگ رو به شهر بود راهنمایم کرد.

نشستم و رو بهش گفتم: همه میز ارزو شدست، نمی خوام کسی وارد رستوران شه با لحجه غل یظ روسی

گفت:

حتما خانوم، می تو نید به ما اعتماد کن ید، چی می ل دار

ین؟ - منتظر می مونم

دوباره تعظیم کرد و ازم دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به بیرون دوختم.

چند دقیقه ای بود؛ منتظر بودم.

با نشستن شخصی جلو روم نگاهش کردم.

فریحا- هرچی می خوا ای بگی؛ بگ و به

چشماش نگاه کردم:

- اونقدرها هم اسون نیست مکث کردم:

- عجیبه که گذاشت بیا ی؟

با لحنی عصبی گفت: به خودم مربوطه، میشه بری سراصل مطلب؟ اشاره ای به اطراف

کرد:

- ای ن یعنی چی؟!

لبخندی زدم.

باید از یه جایی شروع می کردم.

مگر نه شدت استرس نمی داشت تک کلمه ای بگم.

تک سرفه ای کردم:

- درست مثل پدرتی، سریع عصبانی میشی و از غریبه ها خوشش نم یادی با لبخند ظاهری زل زدم بیرون تا

متوجه حسای درونیم نشه.

با بهت و تن صدای گرفته ای گفت: پدرم!! تو پدر منواز کجایم شناسی؟ واسه خریدن زمان

بیشتری بحث و عوض کردم:

- چی می خوری؟ بالاخره مهمون مخصوصی دوست ندارم؛ این جوری حرف بزنیم

ولی تمرکزش رو کلمه "پدر" بود:

- تو کی هستی؟!

منو، رو برداشتم و بازش کردم:

- پس واسه هردومون انتخاب می کنم صداش و بالاتر برد:

- من ن یومدم اینجا غذا بخورم

- ولی من واسه ای ن دعوت کردم اول غذا بخوریم بعد حرف بزنیم؛ هوم ؟ نگاهشو گرفت و معطوف منظره

پشت پنجره کرد.

لبخندی زد:

- خیلی خب

نفسی گرفتم، با مک ثی طولانی مدتی شروع کردم به تعریف داستانی که باید خیلی وقت پیش می گفتم.

- تو همین رستوران آشنا شدیم؛ من عضو گروه بودم؛ گروه راه خروجی نداشتم

و از طرفیم نمی خواستم از دستش بدم؛ همه اینا باعث شده

بود بیماری عصبی بگیرم؛

اون بچه می خواست، ولی من اجازه این کارو نداشتم؛ بعد از مدت ها

باردار شدم ...

بعد از باردار شدنم عوض شد

دستمو، رو گلو ک شیدم تا آرام باشم:

- عصبی تر از من،

دنبال بهونه ای واسه فرار بود؛

به سختی بچه مو به دنیا آوردم...هرراگهی بهمون سر می زد، ولی باز غیبش می زد؛ چند سال بیشتر نگذشته بود که فهمیدم داره بهم خیانت می کنه لبخند تلخی زدم:

- مدت زیادی نگذشته بود که فهمیدم؛ عشقش باردار ه

دستمالی از رو میز برداشتم و زیر چشمم کشیدم:

- اون بچه...اون دختر تو بودی، حاصل خیانت پدرت به من دستش و رو قفسه ش گذاشت.

پوزخندی زد:

- دروغه

ناخونمو تو انگشتم فشردم:

- فقط خواستم بگم تا بدونی؛ هرچند الان فایده ای نداره،

یه سری مدرک از آزمایشات دنا "DNA" هست که همه چی و ثابت می کنه ساعت مجیم و

نگاه کردم:

- تا الان رسیده دست ایوان

بلند شدم و رو به روی پنجره ایستادم:

- الان یه برادر ناتنی داری صدای خندش توجهمو جلب کرد:

- شوخی جالبی نبود؛ فکر کردی باور می کنم؟ نفس عمیقی کش یدم.

سینم به خس خس افتاده بود:

- من...

لرزش صدام هر لحظه بیشتر می شد:

پوزخندی زدم:

- شوهرمو...کشتم

آثار خنده در عرض چند ثانیه از صورتش محو شد.

رنگ صورتش به سفیدی می زد.

دستش و بند م یز کرد و بلند شد.

نگاه لرزون شو دوخت به چشمام،

نفسم و فوت کردم بیرون و دوباره سمت پنجره برگشتم.

با صدای افتادن چ یزی خواستم برگردم که صدای فرو ریختن پنجره جلوروم باعث شد نفس تو سینم حبس شه،

ولی ای ن از ترس نبود!!

از داغی و سوزش دردناک ی درست رو قفسه سینم بود.

سرمو خم کردم.

پیراهنم غرق خون بود.

با ترس به پائین خیره شدم.

از بلندیش سرم گیج رفت و چند قدم عقب رفتم و پخش زمین شدم.

نگاه مو دوختم به سقف و چشمام رو هم افتاد...

احساس آرامش داشتم .

سنگینی همیشگی رو دوشم نبود...



اولین چیزی که حس می کردم صدای

منظم نفسام بود.

تاریکی محیط و سکوتش باهام آنس داشت.

خوب بود...

با یادآوری موقعیت چشمموس ریع باز کردم.

به نفس نفس افتاده بودم.

یه چیزی رو دستم سنگینی میکرد.

بلند شدم؛ نگاهم به کلت تو دستم که افتاد؛ سرم تیر کشید.

یه لحظه هنگ کردم.

قلبم تند تند می زد.

با گیجی به اطرافم نگاه کردم.

بلند شدم؛ دوقدم جلوتر رفتم

با دیدنش تو اون وضع پاهام به زمی ن چسبید...

قلبم درحال فرو ریختن بود؛

نه! قلبم نه!

خودم درحال فرو ریختن بودم.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

دستام و محکم رو گوشام فشار دادم.

"فهمیدم عشقش بارداره"

"اون دختر تو بودی، حاصل خیانت پدرت به من"

"یه برادر ناتنی داری"

"پدرتو... شوهرمو... کشتم"

رو زانو هام فرود اومدم.

من قاتل نبودم!

ولی اسلحه تو دستم بود!

دستمو بادودلی گذاشتم روشکمش و تکونش دادم.

تکون نمی خورد!

نفس ... نمی کشید!

نفسم حبس شد .

نگاهم و از لباس غرق خونش گرفتم .

مغزم کار نمی کرد.

نگاهمو به صورتش دوختم.

به سکسکه افتاده بودم؛

چشمام می سوخت ...



دستم و روزم ین گذاشتم و خودمو عقب کشیدم.

تکون نمی خورد!! !

خندیدم....

بلندتر خندیدم.

دستم، رو دهنم گذاشتم.

دستم به طور وحشتناک ی می لر

زید.

سوزشی تو کف دستم پیچید؛ دستم و

بالا آوردم.

خورده شیشه ه ای بهشون چسبیده بود.

خون کم کم داشت سرازیر می شد.

یکم م یسوخت، ولی اذیتم نمی کرد؛

هوا خیلی سرد بود...

با دیدن کفش ای جلوی پام سرمو آروم بالا آوردم. خودش، فقط می تونست نجاتم بده.

خم شد سمتم و جلوم نشست.

بی مهابا خودم و تو آغوشش پرت کردم.

آرامش داشت ...

قلب طوفانیش برام آروم بود.

کاش زمان چند دق یقه ای برامون متوق ف

می شد.

دستش و رو کمرم فشار داد:

- کارتونی س

سرمو به شونش فشار دادم:

- من نکردم... ایوان باور می

کنی؟

از خودش جدام کرد و تو چشمم زل زد:

ایوان- تو نکردی

لحن محکمش تلنگ ری بهم زد.

سمت جان برگشت:

ایوان- تا قبل اومدن پلیسا جمع کنی د رابرت کلافه

نگاهمون می کرد.

ایوان منتظر نگاهش کرد تا حرفی بزنه که کسی از جل وی ورودی کنارش زد. زیر لب غرید:

- ای ن عوضی اینجا چی می

خواد!

آهیل جلوتر اومد:

آهیل- چرا نباید به من کسی خبر بده؟!

اومد سمت ما که نگاهش به اسلحه رو زمین افتاد.

س ریع نگاهشو بهم دوخت.

آب دهنمو قورت دادم و دست ای لرزون مو مشت کردم.

حالم قابل توصیف نبود. فقط دلم می خواست اونجایی که هستم نباشم.

بی حس نگاهم و ازش گرفتم.

بی جون لب زدم:

- بریم ؟

آهیل رفت سمت اسلحه و داخل نایلکس زیپ دار گذاشتش.

ایوان چشماشو با حرص بست و نیشخندی زد.

دستمو گرفت و بلندم کرد.

رو به آهیل گفت: اگه چیزه مهمی بود، زودتر از تو نابودش می کردم آهیل لبخند مسخره ای

زدو گفت: آخ آخ آخ به طور نم ایشی خودشو ناراحت نشون داد:

آهیل- یه مدرک کافیه تا هرچی آدمکش و قاتل و شریک و خریدار هست، بیوفته دنبال این دختره بیچاره تو شوک

حرفاش رفتم.

تا به خودم بیام ایوان یورش برد سمتش و مشتشو تو دهنش کوبید.

پرت شد رو زمین، نیم خیز شد و خون تو دهنشو توف کرد.

صدای آژیر پلیس بلند شد.

دیگه خبری از شارون و خون روزمین نبود!

رابرت جلوی در ظاهر شد و داد زد:

رابرت- باید بری م

بغضمو قورت دادم.

اومد ستم و با دست اشاره کرد؛ راه ب یوفتم.

رفتیم سمت رابرت، پشت سرم میومد.

سوار آسانسور ش دی م.

چشمامو بستم...چی می شد همه چی خواب بود!

در آسانسور باز شد.

باد تندی موهامو تگون می داد.

بالای برج بودیم...

رابرت سمت هلی پورت دوید.

پاهام دیگه سست شده بود؛ قدرت

حرکت نداشتم.

لب زدم:

- می دونستی؟

دستش و گذاشت رو کمرم و به جلو هولم داد:

ایوان- نه

هلیکوپتر رو زمین نشست.

رابرت کنارش و ایستاد و درو باز کرد. مچ دستمو گرفت و کمکم کرد؛ سوار ش م پشت سرم ایوان سوار

شد.



کاور مشکی جلومون بود؛ حدس می زدم کی توشه! !

آهیل رو به رومون نشست.

نگاهم چرخید رو رابرت،

اسلحه ایوان و سریع از کمرش بیرون کشید و سمت دیگش گذاشت.

رابرت- گندشو بیشتر درنیار کف دستامو نمی

تونستم باز کنم.

حس می کردم بهم چسبیدن.

انگشتم و گذاشتم گوشه لبم و دستمو به پنجره تکیه دادم.

به پاین زل زدم .

آسمون تاریک شهر از تاریکی که داخل وجود داشت؛ بهتر بود .

بوی خون می داد!

اولین بار بود سوار هلیکوپت رمی

شدم.

لبم ناخواسته کش اومد؛ الان ای

ن چقدر مهم بود؟!

بی اراده خندیدم و نگاهمو باز به پاین دوختم.

آهیل- دیوونه شده، فکر کنم اولین بارش بود ه برگشتم...

رابرت دستشو، روشونه ایوان گذاشته بود و به عقب هولش داد:

رابرت- خفه شو دیگه آهیل، قول نمیدم زیاد بتونم جلو شو بگیرم ایوان جدی و بلند

اسمو صدا کرد.

نگاهی به رابرت و آهیل انداختم و چشمامو به چشم ای خوش حالتش دوختم:

- یادیه چیزی افتادم فقط لبخند

غیر نورمالی زد...

بعد از اینکه از هلیکوپتر پیاده شدیم با رابرت سوار ماشین شدیم.

نفهمیدم دیگه چجوری رسیدیم و یلا...

هوش درست و حسابی نداشتم.

ایوان روبه رابرت گفت: بیا تو کارت دارم رابرت- باش

ه

بازوم کشیده شد و از ماشین پیاده شدم.

راه افتادیم سمت ویلا،

کفشام و جلوی دری ه گوشه پرت کردم.

گوشواره هام و کتمم درآوردم و کنارشون انداختم.

نمی خواستم با ایوان لباسا برم تو، دست

خودم نبود! !

دستم از پشت محکم کشیده شد و هر دو تا بازو مو

گرفت و تو صورتم توپید:

- تا روانی نشدم، بس ک ن لبخندی زدم:

- باشه

رفتم داخل و از حال گذشتم؛

چشمم به عکس و کاغذ ای ریخته شده کف سالن خورد.

آروم رفتم تو پ ذیرای،

رو زانو هام نشستم و دست لرزونمو بردم سمت یکی از عکس ا برشگردوندم ...

یه خانواده بودن.

بابام بود،

زنش بود،

پسرش بود،

لبخند کجی زدم و اون یکی عکس و برداشتم.

بابام بود ،

پسرش بود،

چشمامو بستم؛ قطره اشکی از گونم سرا زیر شد.

بابای منم بود!! !

قلبم می سوخت.

بر ای دومین بار! !

پشت دستم و رو چشمام گذاشتم، احمق بودم که گریه می کردم ؟

ولی همه بچگیم و توی شب از دست داده بودم!

همه عشقم و به بابام!

دیگه چیزی نمونده بود!

یکی از عکس هارو تو دستم مچاله کردم.

به زور بلند شدم و خودمو به اتاق رسوندم...

«ایوان

کتمو، رو مبل کناری م انداختم و کلافه سمتش برگشتم:

- ای ن عوضی اینجا چیکار می کنه رابرت ؟

بالحن آرومی گفت: منم مثل تو خبر نداشتم، نگران نباش هیچکاری از دستش برنمید رو مبل نشستم...

رابرت- نمی خوای بهش بگی ؟ دستمو،

روزانوم گذاشتم:

- به نظرت تو این وضعیت گفتنمون اوضاع رو بهتر می کنه؟!

هوفی کشید:

- قطعانه

- پس خفه شو و چشماتو مالید:

- فریحا فهمیده، بخاطر همین انقدر بهم ریخت س

درواقع از مرگ شارون و اسلحه تو دستش ترسی نداشت، این فقط یه تلقین بود.

ترسش از اون برادر ناتنی و گذشته ایه که آیندشو می سازه.

- هیچ وقت فکر نمی کردم؛ این طوری بخواد درگیرش ه

و خواهر اون روانی بودن!

می فهمی چی میگم؟ زوم چشمام

گفت: به نظرت می خواد که آت...

دستمو بالا آوردم:

- حرفشم نزن، حتی اگه بخواد من نمی زارم؛  
ممکن نیست

رابرت- یه مدت طول می کشه تا به خودش بیاد؛ پوف امشیم نقشه بهم ریخت پوزخند عصبی زدم:

- به این سادگیا قرار نیست حذف شه رابرت- می

دونم... فردا شب و چ یکار کنیم؟ قاطع گفتم: می

ری م

رابرت- بوه ای خوبی به مشام نمی رسه؛ بودن آهیل اینجا یعنی زنگ خطر رسوای تون دادم:

- جون فریحا در خطر ه خمیازه ای کشید:

- ولی نه تا وقتی که پیش توعه، کنار تو نمی تونم بهش

نزدیک شون کلافه شدم.

- می دونی که همیشه نمی تونم، کنارش باشم

رابرت- ب اید به فکریه خونه باشیم باک لی محاف

ظ لبخندی زد:

- می دونی که از کدوما حرف می زنم؟ نیشخندی زدم:

- سگی آدم خوار!

رابرت- چاره ای نیست

- نمیشه

ابرو بالا داد:

رابرت- راه بهتری سراغ داری؟

به گوشه می ز تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:

- نمونش... فردا شب نیستی، بهترین زمانه واسه...

دستش و شکل چاقو زیر گلویش کشید.

بلند شدم و لعنتی زیر لب گفتم:

- ردیفش کن رابرت- اون با من فقط...

با زنگ گوشی ش حرفش و قطع کرد و از جیبش بیرون کشید:

رابرت- چیه جان؟... اره قرار سرجاشه...

صداش بلندتر شد:

رابرت- از کجا؟ لعنتی نیم ساعت نگذشت ه عصبی

گفت:



تاوان  
رابرت- آه یل اره ؟

دستش و رو صورتش کشید.

چشمامو ریز کردم...

رابرت- باشه...

داد زد:

رابرت- مطمینی ی؟؟!! گرگ صفتا

باشه، زنگ می زنم فعلا کاری نکنین؛ اره برگردی ن قطع کرد و

آروم نگاهم کرد.. ..

رابرت- بگو که روان ی نمیشی ؟ ؟

بیخیال تکیه دادم به مبل و پامو رو پ ای دیگم انداختم.

- حدس م یزنم چیه،

آهیل به همه گفت؛ ه اونام دنبال فریحا ن سرشو با

تاسف تکون داد:

- اره، ولی بدتر از اینم هست دستام و بهم قفل کردم.

رابرت- آروم باشه ؟

مکشی کرد:

رابرت- قرار فردا شب... آهیل و یوریکو همین امشب سر قرار بودن با اون ای که معامله داری م بزرگت رین تاجر

روسیه، یه ت ای ابرومو بالا انداختم:

- قسمتی که به من مربوطه رو بگ و

رابرت- و اونام قضیه شارون و فهمیدن و در مقابل تح و یل دادن، ف ریکا پول کلفتی به اون دوتا جونور میدن

لبخند هیستیریک زدم و بلند شدم و شروع کردم به دست زدن:

- وای ک یف کردم عالی بود رابرت- چیکار می کنی؟ جدی نگاهش کردم:

- می ری م رابرت- اما...

تیز و سرد نگاهش کردم:

- با نقشه... همین الان یه خونه مخفی جور می کنی، نه از خونه های قبلی یه جایی دور از شهر و برج،

وی لا امنیت نداره؛ و سگ های نگهبان، لازم شد کل خونه های اون طبقه رو اجاره کن تا کسی نتونه به اون طبقه بره

سرشو تکیه داد که گفتم:

- کارت تموم شد، اینجا باش نقشه رو بگم رابرت- باشه، زود برمی گردم رفت سمت در و دستشو بلند کرد:

رابرت- فع لا

درو باز کردم و بیرون رفتم.

نگاهی به اطراف انداختم.

هنوز از اتاق بیرون نیومده بود.

پذیرایی نیمه روشن بود.

سمت آشپزخونه رفتم و بطری آبی از یخچال برداشتم و سرکشیدم.

گذاشتمش رو میز و برگشتم.

تو فاصله چند سانت یم و ایستاده بود.

تاوان  
نفسی گرفتم.

لباشو روهم فشار داد:

- می دونم شدم ی کی از دردسرات، ناخواسته گند می زنم به همه چی و آره...حق باتو بود

نگاه غم آلودشو دوخت به چشمم؛ سکوتمون طولانی شد.

آب دهنشو قورت داد:

- تنهام نزار

رفتم تو آشپزخونه، صندلی و کشیدم و نشستم.

دستم، رو شق یقم فشردم که در دی تو کتفم پیچید...

یقه پیراهنمو کشیدم پا ین و دستمو روش گذاشتم و برگردوندم.

جلو چشمم گرفتمش:

- خون!

پوزخندی زدم.

دستمو زیر شیر آب گرفتم.

حالا بیشتر برام تثبیت می شد. حالی وجود نداره!

همه چی تو گذشتس،

هرثانیه ای که می گذره میشه جزوی از گذشته، ما تو گذشته

زندگی می کردیم.

سمت گذشته می رفتیم و اونم ازما دور نمی شد.

ما به اون نزدیک می شدیم.

با صدای رابرت حواسم جمع شد و شوی رو بستم.

سرمو چرخوندم.

رابرت- تمام خونه های یه طبقه رو اجاره کردم، مشکلی نیست

؛

سگرم فردا می فرستیم؛

فاصله شم از اینجا زیاده، تق ریا دوساعت راه ه

- خوبه

از کنارش رد شدم:

- بشینم یا م

درو باز کردم و تو چارچوب دروا یستادم.

رو زمین نشسته بود و زانوهاش جمع کرده بود؛ سرش پای ن بود.

دستمو، روپ ریزکش یدم:

- واسه فردا حاضر شو، باید بری تکیه مو گرفتم و سمت کمد رفتم.

پیراهنی بیرون کش یدم.

بلند شد و رو تخت دراز کشید:

- کجا؟ ... برم؟

پیراهن و تن کردم و سمت در رفتم:

- یه خونه دیگه

رو تخت نشست و آروم گفت:

من...جایی نمیرم هوفی

کشیدم. برگشتم و

گوشه تخت نشستم:

- باید بری بلند شد.

فریحات- تو بی ای میرم... بات و کلافه

به رو به روم خیره شدم:

- نمی تونم بیا م به تاج تخت تکیه داد:

فریحا- منم نم یرم

کف دستشو گرفت سمتم:

فریحا- خیلی درد می کنه تغیر

حالتاش عادی نبود.

نگاهمو دوختم به کف دست خونیش که چند تیکه شیشه داخلش بود.

شیشه بزرگ و قبل ازا اینکه حرکتی بکنه بیرون کشیدم.

دستش و سریع پس کشید.

با حرص گفت: چیکار می کنی!

کف دستشو فوت کرد .

ردی از خون تا روی مچش حرکت کرد...

بلند شدم و دستامو تو جیبم بردم:

- راه دیگه ای نیست؛ فردا میری

به دستش اشاره کردم:

- ضد عفونیش کن برگشتم پ ذیرایی...

رابرت با گوش یش ورمی رفت.

گوشیو چندبار به کف دستش کوبید.

از چندتا پله رو به پذیرایی پایین رفتم:

- چیه؟

رابرت- افتاد زمین کار نمی کنه

نشستم رو مبل که نگاهم به کوله پشتی روی میز عسلی خورد.

خم شدم و برداشتم.

زیپشو باز کردم و سرو تهش کردم که کلی وسایل از داخلش روم یز ریخت.

رابرت- واسه کیه؟

- فریحا

وسایلاشو کنار زدم که چشمم به گوشی افتاد.

روشنش کردم که پیامی رو صفحه ظاهر شد.

"با ید ببینم ت"

رابرت همونطور که با گوش یش ورمی رفت گفت: چیشد؟



- اون گوشى سوخته رو ول کنی م يفهمی به حالت نمايشى با بغض گفت:

تازه خ ریده بود م

پوفى کشيدم و گو شيمو از جيبم درآوردم .

شمارش و سيو کردم و داخل برنامه ر ديابيش کردم، ولى چ يزى به  
جز صفحه سفيد نياورد.

رابرت- خب پيرس ازش، به جاى اينكه ور برى ن. اهى سمتش  
حواله کردم:

- لازم نيست، مى دونم

پشت گوشى و باز کردم و رد ياب ريزى از زير کارت حافظش درآوردم.  
جلوى چشمش گرفتم.

چشماش گرد شد:

رابرت- پس چرا كاري نكردى ؟

- چون مى دونم، از سادگ يش استفاده كردن واسه رسيدن به من؛ نقشه مسخره اى ه پوزخندى زدم.

رابرت- اونا كه همه مكان اى مارو م يشناسن، اگه م

يتونستن، م ي كردن، ولى نم يتونن گوشيو پرت كردم رو مى

ز

ردياب و زير پام انداختم و فشارش دادم كه شكست.

- پليسا چيشدن ؟

رابرت- با كارگاه فرانك حرف زدم مشك لى نيست

- خوب گوش کن،

فردا صبح بعد از ت شیع جنازه فریچارو

ب اید مخفیانه بفرستیم؛ فریحام

باهامون م یاد با تعجب نگاهم کرد:

رابرت- خطرناکه

- نه اینطوری می فهمن که گناهکار یا بی گناه نم یتونن بهش نزدیک شن، ولی اگه نبریمش حریص تر میشن واسه

گیر انداختنش سرشو تگون داد که ادامه دادم:

- بعد از رفتن ف ریخ ا خودمونم وارد نقشه م یشیم و سر قرار می ریم،

معامله رو بدون کوچکت رین در دسری انجام می دیم و به هر قیمتی که گفتن راضی می شیم

لبخندی زد:

رابرت- چون قبلش فریچارو به همشون نشون دادیم و تاجرا به اون دوتا که شق پولی نمیدن، چون ارزش و سودی

نداره اینکارشون سرمو تگون دادم:

- جای امی دی هست رابرت- به چی؟

- مغزت

نیشخندی زدم که جدی نگاهم کرد.

- بعدشم م یریم سروقت نقشه اصلی چشماشو تا حد ممکن باز کرد:

رابرت- ج دی میگی؟

- اره، یه مدته تحت تعقیبیم، ولی با ماشینا و افراد شیخ صی یکیشون مرد چاق و مُسن و عینکی، اون یکی لاغر و

معتاد، پراز خالکوب ی تکیه دادم به مبل:

- 85 درصد بدنش خالکوبی ه رابرت- چقد با حال پوزخندی زدم:

- بعدی چهارتا انگشتش و از دست داده و یکی از پاهاش مصنوعیه، 5 سال پیش عضو

FBA آمریکا بوده، ولی بعد از قتل ع ام خانوادش کلا از اونجا می زنه بیرون و میشه مافی ای ی

چشمامو بستم:

- نفر بعد راننده رال یه و چندباری نفر اول شده، ولی ت وی تصادف دخترشو از دست داده و کلا بیخیال ماشی ن

شد ه

صد ای متعجب و هیجان زده رابرت به گوشم رسید:

رابرت- پس با چ یما رو تعقیب می کنه ؟

- دوچرخه!

خنده ای کرد:

رابرت- مگه میشه ؟ خود تو سرعتت با لای 200 دستمورو

شقیقم فشردم:

- قهرمان دوچرخه سواری ه رابرت- چه آدم ای خفنی

با تمسخر گفتم: ه مین آدم ای خفن، شمارو تعقیب می کنن، ولی هیچ کدو ممتوجه نشدی د

بی تعلل پرسید: تو از کجا فهمی دی ؟ مرموز

نگاهش کردم:

- رابرت

رابرت- از تو هیچی بعید نیست - ای ن

آدم ای که مارو تعقیب

می کن، همشون از طرف یه آدم سه نقطه ...

رابرت- گرفت م

- اگه هم ی نظوری ادامه بدیم دو روز دیگه سرمونو توخ یابون ای مسکو آویزون می کن ن سرشو کج کرد و نگاهم

کرد:

رابرت- خیلی خب، فقط نگو که دونفری قراره ب ریم!

با لبخند مرموزی نگاهش کردم که بلند شد و چرخ دیور خودش زد.

رابرت- نه امکان نداره -

ممکنه... بعدش...

دوباره نشست:

رابرت- بعدش ؟ نفس

عمیقی کش یدم:

- باندو مختل می کنیم چنددقیقه خیره نگاهم کرد.

معلوم بود شوکه شده.

- هیچی نگو، نظرم عوض نمیشه؛ من تو باند بودم تا یه سری آدمو حذف کنم که داره آخریم حذف م یشه؛

بعدش دیگه بودن این باند فایده ای نداره، فقط یه سری آدم این وسط کشته میشن، ولی دیگه کافیه

جواب عاقلانه و ج دی تحویلیم داد:

تاوان  
رابت- حق باتوعه

سیگاری رو لبم گذاشتم و روشنش کردم.

پوکی بهش زدم.

رابت- من دیگه م یرم بلند

شد و چشمک ی زد: رابت-

فردا می بینمت، واسه پ ایا ن

سرمو تکون دادم که با قدم ای بلند سمت در رفت.

زیر لب زمزمه کردم:

- پایان!

»فریح ا

دستام و زیرش یر آب نگه داشتم .

نفس عمیقی کش یدم.

انگار که من نبودم چند ساعت پیش کنار یه جنازه بیدار شدم!

انگار من نبودم که شده بودم یه بچه نامشروع!!!

از آینه تو چشمم زل زدم .

"فردا صبح بعدت شیع جنازه فریچاروب

اید مخفیانه بفرستی م"

به فکر جون من بود؟ مسئله ج دی تراز فکر ای من بود.

شیشه هایی که می شد دیدو از دستم درآوردم و بان دی دورشون پیچیدم.

لباس ای راحتیم و تنم کردم و

رو تخت دراز کشیدم.

عکس مچاله شده رو باز کردم و جلو چشمم گرفتمش.

چقدر شبیه بابا بود!!

کلافه رو تخت نشستم.

اگه تا صبح به این فکر و خ یلام ادامه می دادم؛ قطعا عقم و از دست می دادم.

نزدیک پنجره شدم و به شیشه تکیه دادم.

یعنی حق با ایوان بود؟

گذشته ها آینده هارو نابود می کردند؟ شاید

یوونه می شدم؛

دیوونه ای که دیگه اصلا اهمیت نمی داد، گذشته چقدر تاریکه!

خودم و می کشونم به ته دیوونگی، جایی که زندگی تبدیل شه به یه نقطه ای که مارو تو خودش گم کنه.

تو گذشتم غرق نمیشم...

نمی زارم ایوانم غرق شه...



کمر راست م یکنم بین همه مشکلاتی که بهم پوزخند می زنن.

البته تا جایی که بتونم؛ تا جایی که عقلم

ض ایل نشه!!

دم دم ای صبح بود.

چشمامو مالیدم و سمت کمد رفتم.

شلوار و کت چرم مشکیم و بیرون کش یدم و پوشیدم.

موهامو جمع کردم و با کش بستم...

راه افتادم سمت سالن،

دنبالش نگاهم و همه جا گردوندم.

زیپ کت مو بالا کشیدم و در ویلارو باز کردم.

با دیدنش لبخندی زدم .

از پشت نزد یک شدم و خودمو جلوش انداختم.

سیگارو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و با نگاهی به نخ در حال سوختن گفتم: این چیه

نمی تونی ترکش کنی؟؟

از نگاهش چیزی نمی تونستم بخونم.

گذاشتمش گوشه لبم و پوک زدم.

دودش و به سختی بیرون فرستادم:

- آسونه پس

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد.

ایوان- بنداز زعی ن

انداختمش.

گلو مو سوزونده بود.

چه کوفتی بود! !

با پاش ضربدیری روش کشید.

ریموت و گرفت سمت ماشین:

ایوان- بشی ن

جلوی کل یسا پ یاده شدیم.

همین که رس یدیم با آهیل چشم توچشم شدم.

پوزخندی زد و نگاهشو گرفت.

مراسم شروع نشده بود؛ واسه هم ین بیرون کل یس اوا یستاده بودیم.

نگاهی به سمت چپ انداختم که سرتاسر قبر بود ...

اون زیر کسای بودن که خیلی وقته تو بی خبری به سر می برن.

از ترس بود یا چی ؟ نمیدونم!

نزدیکتر شدم و دستشو محکم گرفتم.

برگشت:

ایوان- حتی یه قدمم اونور تر نرو نگاهشو تو

جمع چرخوند:

- امروز همه چشمشون از زیر اون عینکای مشکی رو توع ه لبخند مضخرفی زدم:

- داری می ترسونی م

رابرت و چند تا از بادیگاردا سمتون اومدن .

رابرت- چرا خبر ندادی رسی دی ؟ ایوان- اینارو

واسه چی جمع کردی ؟ رابرت آروم گفت: لازم

میشه

ایوان عصبی تر گفت: مگه اوم دی ماموریت یا جنگ ؟؟ رابرت- شاید

باسر به سمتی اشاره کرد. کنجکاو برگشتم؛ چند تا ون مش کی و یه لیموزین پارک شد.

کلی بادیگارد ازش پیاده شدن.

حواسم به لیموزین بود که زن مو نارنجی

ازش پ یاده شد.

دستم که تو دستش بود و محکم فشار داد.

حس کردم، داره قطع م یشه.

دندونامو رو هم فشار دادم، ولی چ

یزی نگفتم.

رابرت- آروم باش ایوان آرووم

لبمو از درد محکم گاز گرفتم:

تاوان  
- اون کیه ؟

لبخند هیستیرکی و بلندی زد:

ایوان- مادر م

تندتند نفس می کشید.

چشمام گرد شد.

مادرش؟؟؟

هضم این کلمه یک م سخت بود؛ اونم از

زبون ایوان...

زنه عینکش و ازچشمش برداشت و با بادیگاردش رفت سمت صندلیا ونشستن...

نگاه زنه م یخ ما شد.

چشماشوری ز کرد و بادقت بیشتری نگاهمون کرد.

عصبیتش و از رگای دستش که تو دستم بود و نفسای تندش م یفهمیدم، ولی

خودش انگار خبر نداشت!

بانگرانی نگاهش می کردم.

مخم در حال ارور دادن بود.

سعی کردم ذهنم و فعلا از فکر کردن به مادرش منصرف کنم .

مراسم شروع شد.

پدر کلیسا مشغول دعا خوندن شد....

بعداً ز تموم شدن مراسم داشتیم می رف تیم سمت ماشین که یکی ایوان و صدا کرد.

دستش و از دستم بیرون کشید و برگشت.

زن مو نارنجی با صدای بی روحش گفت: تسلیت میگم اون دوست منم بود ایوان- دوست نه،

دشمن یا بهتره بگم قاتل پوزخندی زد که زنه لبخندی زد

و گفت: باهوش تر از ای ن حرف ای، منتظر نقشه های جدیدتم، می دونم ساکت نمی شینی

ایوان- منتظر بازی ه آخر باش، بازی نابودیت موه ای

نارنجی اما خیلی شبیه به این زن بود!!

- درحدی نیستی، بتونی نابودم کنی

ایوان برگشت که به ثانیه نکشید. زن مو نارنجی اسلحشو در آوردم و گرفت سمتش، یه قدم به جلو برداشتم که

یکی دستمو کشید.

همزمان باهاش همه ی بادیگارد اسلحه هاشون و درآوردن و سمت هم گرفتن.

حس می کردم بدنم سر شده،

در لحظه شاهد یکی از جنگ های لفظی باند مافیایی بودم که با اسلحه شروع می شد...

بین مادر و پسر!!

- همین الان بایه تیر می تونم، مغزتو بپاچم روزی ن

پوزخند ایوان عمیق شد و برگشت:

- هزار با کلمات خودت باهات حرف بزنم، درحدش نیستی که بخوای رئیس یه گروه بزرگ و بکشی

نگاهم از لاک قرمز ناخوناش گرفتم.

- می بینیم... اسلحه هاتونو بیا رید پان، اینجا یه مکان مقدسه و جاش نیست ایوان- تو این حرفا حالیت نمیشه، پس

ادای آدم ای خوب و درنیار

- حرف نه عمل منتظرتم

ایوان چیزی نگفت که با

افرادش سوار ماشین ها شدن و رفتن.

کنترلش و از دست داد و مشتشو کوبید به شیشه ماشین که شیشه ترک خورد.

رابرت- ایوان آروم باش، این همون چیزیه که میخواد ایوان- خفه

شو

سوار ماشین شد که تازه نگاهش به منه مبهوت افتاد.

داد زد:

- فریحااا

ماشین و دور زدم و نشستم که پاشو رو گاز گذاشت.

آروم لب زدم:

- اون زنه همون...

- آناستازیا

صداش بلندتر شد:

- همون مادر ناتنی و کسی که تورو دعوت به همکاری کرد، حالا شناختیش؟ حالا فهمیدی منظورم کدوم بازی بود؟



حالا درک م یکنی، منظورم از جهنم چیه ؟ چشمامو با

درد بستم.

درد جسم نبود!

درد عمیقی یه ج ای ی نزد یک احساسم بود .

به کجا رسی دیم؟؟؟

رسم منتظر فرصت ین که هم دیگروت یکه پاره کنن؛ این دیگه چه تقدی ریه! چه با زیه؟؟ پا رو گاز گذاشته

بود و حواسش نبود با چه سرعتی داره ت و خیابون لای می کشه ...

با صدای گرفته ای گفتم: آرام برو

با شدت کوبید رو ترمز که دستامو، رو داشبورده نگه نمی داشتم از

شیشه به بیرون پرت می شدم.

سرشو رو فرمون گذاشته بود.

با ترس دستمو گذاشتم رو شونش و تگونش دادم:

- ایوان ؟ سرشو بلند کرد. تو چشمات رگه ه ای قرمزی خودنم ای ی

می کرد.

ایوان- تو بشین برون

- خوبی ؟

بدون اینکه چ یزی بگه پیاده شد. خودم و کشوندم رو صندلیش و بعد نشستنش ماشین و راه انداختم .

بدون گواهی ماشینی می راندم.

به سمتش نگاه چرخوندم.

آرنجشو به شیشه تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

کی گناهکار بود ای ن وسط؟!

این همه ظلم بعد بازهم خدا ج ای حق نشسته؟؟؟؟ خدا چرا کاری

نمیکرد ؟؟ دو ساعتی می شد رسیده بودیم.

ایوان تو افاق بود.

منم تو سالن قدم رو بودم.

فردا قرار بود برم!!!

در ویلا باز شد و اما سمتم اومد .

محکم بغلم کرد و حس کردم داره گریه می کنه.

دستم، رو شونه هاش گذاشتم:

- خوبی؟ اما؟

باگ ریه گفت: چرا؟

ناخواسته چشم ای منم پر شد.

با بغض گفتم: چی چرا

اما- چرا کسی نیست کنارم باشه، نوازشم کنه؟ حتی ایوانم از خودش دورم می کنه

هوفی کشیدم و اشکامو پس زدم:

- درست میشه

ازم جدا شد و چشمای قرمزش و بهم دوخت:

- توام تو دردرس افتادی؟

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم.

اما- مراقب خودت باش فریح ا لحنش ز

یادی نگران بود!

- اینقدر نامر دید که هی بهم هشدار م ی دید؟!

نگاه غم آلودش و ازم گرفت و رفت تو هال و خودش رو کاناپه انداخت.

دستی رو صورتم کشیدم:

- اتاقت و که یادت نرفته ؟ شب بخیر

شب بخیری زیر لب گفت.

رفتم تو اتاق، طاق باز خوابیده بود .

کنارش رو تخت نشستم و بهش زل زدم:

- بیداری ؟

بامکت جواب داد: فکر کن م

دستمو رو چونم گذاشتم:

- چند روزه؟!

سکوت شد.

با مکت گفت: خیلی کم بغضمو

پس زدم:

- تو اینجا می مونی ؟ ایوان- نزدیک صبح میا م باتریدید گفتم: مطمئن نی؟!

می دونستم دیگه دروغی درکار نیست.

می دونستم قراره یه اتفاق دیگه ب یوفت ه.

با تموم وجود حسش می کردم

و انگار اوضاعمون پ یش لرزه ای بیشتر نبود که منتظر اصل یش بای د می بودی م.

حرفش مهری شد رو افکار ذهنی لعنت یم!

ایوان- نه

نفسمو ب یرون فرستادم:

- گولم می زنی که برم ؟

ایوان- نه هدیگه تحمل

نکردم.

جلو رفتم و خیلی نزدیک کنارش دراز کشیدم. رومو برگردوند م و پشت بهش دراز کشیدم.

دستاشو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

نفساش از پشت به شونم می

خورد.

- م یترسم ...

آب دهنمو قورت دادم:

اوضاع درست و حسابی نداشتم، ولی بهش بد نیا ز داشتم.

دستاشو دور شکمم سفت کرد و به خودش فشارم داد.

چشمامو بستم و کم کم روحم و به دست خواب سپردم...

«ایوان»

کنار هم قرار گرفتیم و سرمون و بالا بردیم.

نمای ساختمون جلو رومون نشون می داد؛ چطور مکانیه.

شونه به شونه هم راه افتادیم.

سمت آسانسور رفتیم.

نور ضعیف قرمزی روشن بود که اونم هرازگاهی خاموش می شد.

چند نفر جلوی آسانسور با وضعی فجیح در حال بوسیدن هم بودن.

رابرت نگاهشو گرفت:

رابرت- یا عیسی مسیح اینجا دیگه چجور جایه!

پوزخندی زد و نگاهمو بهش دوختم.

ترجیح دادیم از پله ها بالا ببریم؛ طبقه

چهارم بود.

از هر طبقه که رد میشدیم. چیزهایی می دیدم که قابل هضم نبود.

هر مواد و نوشیدن ی که فکرش و می کردی داخل سالن و راهروها بود .

بالاخره رسید یدم طبقه چهارم،

درش بسته بود و صدای موزیک کرکننده!

رابرت نگاه کلافه ای بهم انداخت و درو باز کرد.

صدای موزیک بیشتر شد

و البته وضعش نسبت به طبقات پای ن تر بهتر بود.

رومبل ها پر بود از یه سری آدم کثی ف و حال بهم زن!

با انزجار روم و گرفتم .

بوی انواع نوشیدنی همه جا پخش بود.

که نخورده آدم و بد حال می کرد.

رابرت دستی به شق یقش کشید.

رگ ایرانیش باعث می شد؛ ب وپی از غیرت و تعصب برده باشه.

مخصوصا که اکثر دخترای ایرانی بودن، ولی من خیلی وقت بود این حس هارو خفه کرده بودم.

دختری با لباس خدمه اومد و جلو رومون وایستاد:

- بفرمایین از این طرف

به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم.

همشون به ما نگاه می کردن.



تاوان  
آهیل و یوریکو و دوتا تاجر معروف.

با قدم ای بلند رفتی م سمتشون و رو مبیل ه ای راحتی نشست یم.

کنار تاجرا مردی نشسته بود، تاجری که تاوان لحظه داشت باهاش حرف می زد سکوت کرد و اون مرد به روسی شروع کرد به حرف زدن:

- من مترجم هستم

یه ت ای ابرومو بالا انداختم و نگاهمو به آهیل و یوریکو دوختم که بیخیال نشسته بودن و حرفی نمی زدند.

حالت چهرشون ک می هم عصبی به نظر میومد؛ مخصوصا آهیل!

نقششون نقشه برآب شده بود.

دوباره به اون مرد زل زدم:

- خودش نمیتونه روسی حرف بزنه؟

مترجم- متأسفانه نه دورگه هستن...عرب و روس نیشخندی زدم.

سرمو تکون دادم:

- خب چی میخوانین؟

به عربی برای تاجر حرف منو تکرار کرد.

تاجر جوابش و داد:

- میگن 10 تن از انواع نوشیدنی ها.

تکیمو دادم به مبیل و دست به بغل زدم.

رابرتی که تاوان لحظه ساکت بود گفت: پولش به یوروع ه آهیل- یورو!

یوریکو- ما تا الان به دلار حساب می کردی م

- تاالان! ولی نه ازاین به بعد آهیل چشماشوری ز کرد.

انگاری می خواست از چشمام بخونه چی تو سرمی گذره، ولی چ یزی تو سرم

نبود، فقط داشتیم طوری نشون

می دادیم که انگار نقشه ای داریم درحالی که خبری نبود.

چنددقیقه ای بود که مترجم با اون دونفر داشت حرف می زد.

در آخر برگشت سمتون برای جواب آخر...

- قبول می کنی لبخند هیستیریک زدم.

چندتا برگه جلورومون گذاشت.

هممون امضاش کردیم.

برای محکم کاری گفتم:

- همه آدمای این شهر قبلا خ ریده شدن، پس فکر غلطی نکنین مترجم برای اونا دوبله کرد.

نگاهشونوو دوختن به من و سرشونو تگون دادن.

بلند شدیم.

مرد تاجر دستشو سمت مگرفت، ولی من دستامو داخل جیب می بردم.

رابت س ریع دستش و به جی ای من پیش برد.

آهیل و یوریکو رو مخاطب قرار دادم:

- همین امشب تحویل بدی ن آهیل- حاضر ه

لبخندمخصوص خودم و زدم:

رنگ نگاهش عوض شد .

رابرت- بالاخره از قبل هماهنگ کردین، ولی خوب پیش رفت

آهیل دستی به یقش کشید و یوریکو که بلند شده بود دوباره سره جاش نشست.

لیوان آبی از رو میز برداشتم و سرکشیدم.

خم شدم و همونطور که به آهیل نگاه می کردم؛ رو میز کوب یدمش...

دوت ای سمت دیگه خیابون رفتیم و سوار ماشین شدیم:

رابرت- داشتی خراب می کردی

- نه

کمر بندشو بست و نیمنگاهی بهم انداخت .

ماشین و روشن کردم و دور زدم.

حدودیه ساعت از راه می

گذشت.

کم کم از شهر دور میشدیم و خونه ها و نور اطراف کمتر و کمتر میشد.

تو جاده خاکی پیچیدم.

بعد از کمی طی کردن مسی دوباره دور زدم تو جاده اصلی که مارو به جایی که می خواستی می رسوند.

هوا گرگ و میش بود .

تو فاصله زیادی از کارخونه متروکه، ماشینو پارک کردم.

لپ تاپ و از پشت برداشتم.

رابرتم اسلحشو درآورد و مشغول پرکردنش شد.

دوربینارو آوردم:

- اینجارو

نگاهشو چرخوند رو صفحه و گفت: اوه اوه چه خبر ه نگاهی به

اسلحه تو دستش انداخت:

- با این م یشه اینهمه غول تشن و کشت آخه؟!

از پشت اسلحه بزرگ تر مجهز به دورب ین برداش ت همه سالن

هارو چک کردم.

بیشتر شبیه یه تیمارستان بود تا کارخونه!!

بعد از مرور کردن شماره راهرو ها دورب ینارو هک کردم.

لپ تاپو خاموش کردم و پیاده ش دیم.

از گاو صندوق چندتا گالن بیرون آور دیم.

بند اسلحه هارو به گردنمون انداخته بودیم تا حمل گالنا راحت باشه.

راه افتا دیم سمت کارخونه

از دیوار بالا رفتیم و از روش حرکت کرد یم.

رابرت- اگه بیوفتیم مرگمون حتمی ه توپیدم:

- زر نزن، تمرکز کن و اورد تونل شدیم.

سق فو برای دیدن شماره سالن نگاه کردم:

- ای ن نیست ب ریم بعدی کمی جلوتر رفتیم. خودش بود.

بعدازطی کردن به مسیر طولانی از پله های آهنی پایین رفتیم که وارد زیرزمین شدیم.

با دیدن صحنه رو به روم چشمامو با حرص بستم.

پراز اعضای بدن تیکه شده بود که همشون متعلق به دختری 14,15 ساله بود.

پارچه مشکی جلوی بینیم گرفت م واقعا ب

وی وحشتناکی داشت.

رابرت- حالم داره بهم می خوره چشمامو

بستم:

- نمی دونست م

متاثر گفتم: هیچ کدوممون نمیدونست؛ ما ماف یای اعضا ای بدن نداشتی م پوزخندی زدم.

رابرت- اونا دیگه مردن، ما بانا بود کردن اینجا فقط بهشون لطف می کنی م

- اره شروع کن

بنزین تو دستشو همه جا پخش کرد.

با انگشت اشارم به بالا اشاره کردم:

- بریم بالا

دوباره از پله های آهنی بالا رفتیم و دریچه رو باز کردیم.

اول رابرت بالا رفت؛ دنبالش رفتم که دیدم خشکش زده.

نگاهم و چرخوندم سمتی به ک ه نگاه می کرد.

پراز باد یگاردایی بود که هیکلشون سه برابر مابود.

اسلحه هاشونو سمتمون گرفته بودن.

رابت آروم در گوشم گفت: - گامون زاید... 40 نفری میشن که با این هیکلشون دوبرابرشو درنظر بگیر

باحرص گفتم: لعنتی

رابت- مهمونای ناخونده، کسی این قسمت نم د صداشو صاف

کردو روبهشون گفت: ببنی د دوستان عز...

حرفش تموم نشده بود که یکیشون به پشت سرش شلیک کرد: حرف فایده نداره شروع کن

رابت- اصلا اینا آدم نیستن که حرفم بفهمن

دستش و نامحسوس برد پشت سرش و بمب کوچیک ی برداشت. با پرت کردنش رو زمین همه جارو دود می گرفت ا  
ین طوری میتونستی م فرار کنیم.

داد زدم:

- بندا ز

پرت کرد رو زمین که دود غلیظی همه جارو گرفت.

همون لحظه سریع فندکم و از دریچه انداختم پا ین که با برخوردش با زمین بنزین ی آتیش در عرضه چند ثانیه

کوتاه شعله گرفت.

دریچه رو س ریع با پام بستم.

تیراندازی می کردن...

جلیقه ضد گلوله تنمون بود، ولی با خوردن هر گلوله بازم دردش و حس می کردیم.



مثل یه مارپیچ بود که پیدا کردن راه خروج و سخت می کرد. هردومون نفس نفس می زدیم.

- رابرت راه و اشتباه اومدی م

رابرت- م یدونم، بدبخت شدیم بدو فقط سرعتمون و بیشتر کردیم

که نگاهم به سقف رفت.

توهر دومتریه دریچه قرار داشت.

اسمش و صدا زدم و به سقف اشاره کردم.

کم کم داشتیم می رسیدیم ته راهرو که بمبست بود، فقط سه تا دریچه

مونده بود:

- از دریچه دوم آویزون شو و خودت و بکش بالا منم از دریچه آخری م یا م سرشو تگون داد.

صدا ای تیراندا زی همچنان م یومد. نمیودونم چند تا تیر خورده بود به جلیقم که اینطور دردشو حس می کردم.

از دریچه دوم رابرت خودشو بالا کشید.

سرعتم و بیشتر کردم و خودمو از دریچه آویزون کردم که تی ری از پشت به رون پام خورد.

س ریع پاهامو جمع کردم.

کانالای بدتر و پی چیده تی از اون راهروها داشت و خیل ی کوچیک و تنگ بود.

سینه خیز شروع کردم به حرکت دکمه

توگو شمو فشار دادم.

رابرت- کج ای ایوان ؟ -

خودمم نم یدونم

رابرت- من متوجه یه چیز شدم...بالای سرتو نگاه کن کاری که گف تو

کردم - خب روش عدد هست

رابرت- الان واسه تو چنده؟

- یک

رابرت- ادامه بده و بیا کانال 6 راه خروج اینجاست

- اومدم

دوباره سینه خیز شروع کردم به حرکت....

خسته شده بودم.

حتی نم یتونستم پامو ببندم.

حس می کردم داخل قبرم...

رابرت و دیدم. یکم بهش نزدیک شدم؛ نمی تونستیم قیافه ه همو ببینیم، فقط پاهاشو می دیدم.

رابرت- ایوان توی ی ؟

- نه روحم ه

رابرت- دارم خفه م یشم اینج ا دندونامو

از درد رو هم فشردم:

- نه من عالی م

رابرت- یه دریچه هست، ولی هرکاری میکنم باز نمیشه

- اگه دستم برسه به کولم م یتونم یه چیزی بدم تا بازک نی رابرت- سعی کن بازور دستمو بردم عقب و کولمو بالاک

شیدم.

پنجه بوکسمو درآوردم.

رو کانال سُر دادم سمتش :

- بین به درد میخوره

رابرت- آخه باای ن من چیکار میتونم بکنم

باحرص گفتم: رابرت زود باش خفه شدم نیم ساعت بیشتر بود که

داشت باهاش ور می رفت.

نفس کم آورده بودم .

اکسیژنی بهمون ن می رسید.

یهو داد زد:

رابرت- باااز شد

- چه خبرته داد م ی زنی...زود باش صبرم سراوم د

به سختی خودشو بیرون کشید.

دنبالش سینه خیز رفتم و پ ریدم.

بیشتر شبیه خرابه بود.

تبلت مو درآوردم و موقعیتم و نگاه کردم به رابرت اشاره کردم:

- دنبالم بیا

رابرت- واسا بینم تو تیرخوردی؟

- اره بیخیال وقت نداریم

رابرت- بی ا با یه باند ببندیمش لااقل

- هرکاری م یکنی زود باش ازکولش بان دی درآورد محکم بستش . تاریکی همه جارو گرفته بود.

با چراغ قوه شروع به حرکت کردیم.

حدود یه ساعت بعد نزد یک ماشین رسیدیم که صدای یک یشون اومد که داد زد:

- اونجان ب رین سمت صدا برگشتم.

دود غلیظی ازش بیرون میومد.

س ریع سوارش شدیم. گازشو گرفتم.

تیراندازی می کردن.

تا یه جایی دنبالمون اومدن که مجبور شدم از کوچه های مختلف برم، ولی بالاخره گمون کردن.

رابرت- می ریم برای راند آخر

پوزخندی زدم.

لباسامو نو توماشی ن عوض کر دیم و پیاده شدیم.

بادیگارد ای مخصوص اسلحه به دست و با جلیقه رو به رومون و ایستاده بودن .

بطری آبی از ماشینی برداشتم و سرکش یدم.

آخرشم رو سرو روم ریختم.

هرچند هوا سرد بود، ولی اتیش درونم شعله ورتراز همیشه بود.

رابرت جلیقه شو در آورد. صورتش از درد جمع شده بود.

جلیقه هر دومون پر از جای گلوله بود.

منم درآوردم .

بادیگارد جلیقه دیگه ای برامون آورد و هر دومون پوشی دیم.

دردو همه جای بدنم ح

سمی کردم.

جان چند قدم دورتر و ایستاده بود با نگاهم فاصله بینمون و پرکرد.

- اوضاع ؟ جان- اوکی ه

- همه سوارش ن

نشستیم .

جان و چند نفر دیگه با ماشین دیگه ای خلاف جهت ما رفتن تا حواسشون به اوضاع اینجا باشه راه افتادیم.

روحشم خبر نداشت که تا چند دقیقه دیگه قراره بمیره.

چند روز پیش از طریق کسای که تعقیبمون می کردن تونسته بودم ردشو بزنم و حالا داشتم می رفتم س  
ایه شو از روزمین محو کنم.

هرکی ماشین و با صدای بادی یه طرف نگه داشت.

پیاده شدیم...

بادیگارد ای جلوی درخونش متعجب شده بودن.

قبل از هرگونه حرکتی بادیگارد ای ما بهشون شل یک کردن.

دروباره ای بریدن و بازش کردن.

ریختیم داخل...

بادیگاردش سمتمون حمله ور شدن.

تیراندازی شروع شد!!

پشت درختی وایستادم. هرازگاهی سمتشون شل یک می کردم.

سوتی زدم؛ رابرت که پشت دیوار و چندمتر دورتر از من بود نگاهم کرد.

به داخل اشاره کردم که سرشو تگون داد.

صدای کرکننده اسلحه ها برای لحظه ای قطع نمی شد.

ازکناره دیوار حرکت کردم.

تو مسیر رسیدنم سمت در به چند نفرشون شل یک کردم و بعدش به هرکی که می خواستم شل یک کنم یا  
رابرت یا بادیگارد ای دیگه قبل من دست به کار می شدن.



به در شلیک کردم و بازش کردم چندتا با

دیگارد همراهم اومدن.

دوباره شروع کردیم به تیراندازی...

نمی خواستم وقتم و اینجا تلف کنم.

از پشت مبل خواستم برم سمت پله ها که آناستازی ابا لای پله ها ظاهر شد. نگاهش کردم؛ طولانی و طوفانی!

تندتند نفس می کشیدم.

هیچی دستش نبود و خیلی آرام از پله ها پایین میومد!

از پشت مبل بیرون اومدم که نگاهش بهم افتاد.

لبخندی زد.

چقدر این خونه برام نفرت انگیز بود.

یکی از آدماش روم هدف گرفت که دستشو بلند کرد:

آناستازیا- اون پسرمه، حق ندارین بهش شلیک کنی ن کلمه "پسر" و

چندبار زیر لب زمزمه کردم.

نگاهم سمت اتاق کار کشیده شد؛ درست وسط قلبم

دردی پخش شده بود.

یه نفس، یه ضریان قلب باهم

هماهنگ شده بودن.

نمیتونستم نگاهمو از اون در بگ یرم.

دستام کم کم داشت سر می ش د

آناستا زیا- همیشه پدرتو بیشتر دوست داشتی دستام بیشتر بزر شد و

اسلحه از دستم رو زمین افتاد.

آناستا زیا- اونم هم ین طور، بیشتر ازم تو رو دوست داشت دستمو گذاشتم رو

قلبم و خم شدم.

دونه های درشت عرق از صورتم رو زمین می افتاد.

زمزمه کردم:

- نه ایوان... نه!

باید به خودت مسلط باشی الان

وقتش نیست، اون قاتله پدرته، اومد

ی انتقام بگی یه تمومش کن؛

همین حالا

همه اینارو زیر لب زمزمه می

کردم.

صدای خندش تو سرم پخش شد.

درست مثل شیطان بود.

آناستا زیا- قاتل قاتل قاتل

توام فرقی بامن نداری اومدی منو بکشی!

انگار می دونست چطور توانم و ازم بگریه و ضعف و تو صورتم بکوبه.

خودش آموزش داده بود.

همه نقاط ضعف و قوتم دستش بود

و من باز داشتم ضعفم و بیشتر حس می کردم.

آناستا زیا- توام برادرتو کشتی یادته ؟ صداش به

گلو م خنجر می کشید.

آناستا زیا- اونم خیلی دوست داشت،

منو تو مثل همیم آدم ای خوب زندگی مون و حذف کردیم ؛ همه دوست

داشتن ایوان

و الانم با وجود اینکه یه قاتلی بازم دوست دارن دستام و رو

زانو هام گذاشتم تا نیوفتم.

اکسیژنی تو بدنم حس نمی کردم.

تک به تک نقاط بدنم می لرزید.

صدای شکستن شیشه با صدای خندش یکی شد.

با ته مونده انرژی صاف و ایستادم.

دستش رو بازوش بود و خون ازش چکه می کرد.

آناستا زیا- میبینی

قهقه زد:

آناستا زیا- من از مرگ نمی ترسم

راه حل خوبی برای نابودیم انتخاب نکردی دهن باز می کردم چیزی

بگم، ولی هربار نمی شد.

چشمامو بستم و با تمام وجوداکس یژن و وارد ریه هام کردم که هر لحظه تنگ تر تنگ تر می‌شدن.  
تیردیگه ای به پنجره خورد، ولی این بار باعث شکسته شدن دکور شیشه ای روم یز شد.

با زور خم شدم و به اسلحه رو زمین چنگ زدم.

صاف و ایستادم و با سختی دستمو صاف کردم و اسلحه رو سمتش گرفتم.

قهقهه ش دوباره به هوا رفت.

آناستازیا- معطل چی هستی ؟

با ته مونده انرژیم گفتم: کارخونه آدم کشیت نابود شد لبخند آرومی زد

چیزی به گلوم چنگ می‌نداخت:

- دربرابر کارایی که باهام کردی، هیچ بود صدام هر

لحظه گرفته تر می‌شد:

- کاری کردی ه مخونم و بکشنم

نفسمو به سختی از گلوم بیرون می‌فرستادم.

- بابامو کشتی...منم کشتی سرمو کج کردم:

- می‌دونستی ؟

تو نگاهش ذره ای پشیمونی نبود.

انگار نیرویی از درونم منو وادار به شل یک می‌کرد.

نفسام این دفعه تند شد.

روانی شدم:

- باهام بازی کردی دستمو رو اسلحه فشردم.

انگشتم و، رو ماشه گذاشتم.

همونطور بدون حرکت نگاهم می کرد.

نگاهم برای لحظه ای سمت اون در رفت، ولی س ری

ع سرمو چرخوندم.

ماشه رو فشار دادم.

درست وسط قفسه سینهش خورد.

نفسش حبس شد،

ولی خودشو نگه داشت و ن یوفتاد.

دوباره شل یک کردم.

دوباره و دوباره...

نمی دونم چندتا گوله حرومش کردم.

چندقیقه گذشت!

فقط وقتی حواسم جمع اطراف شد که اسلحه ای تو دستم نبود و رابرت تگونم می داد و صدام می زد.

نفس حبس شدم و آزاد کردم .

رابرت و کنار زدم.

پخش زمین بود و غرق خون

با قدم ای آروم رفتم بالا سرش و پوزخندی

زدم.

پوزخندم تبدیل شد به قهقهه ای بلند درست مثل خودش!

عین دیوونه ها می خندیدم.

نه خود دیوونه بودم!

قهقهه ام قطع شد.

رابرت اومد سمتم و بازور هولم داد.

داد زد:

رابرت- الان پل یسا میرسن ایوانا چند نفر

دیگه اومدن سمت م و بیرون بردنم .

کل ح یاط غرق خون و آدمای کشته شده بود.

دوباره شروع کردم به خندیدن به تلافیه تمام ساله

ای که نخندیدم... .

نوری تو چشمم گرفته شد و بعدش خاموش شد.

صدای فرد ناشناس ی اومد:

- مشکلی پیش اومد خبرم کنی ن

صدای رابرت و تشخیص دادم. جواب داد و گفت: باشه دکتر دستمو گذاشتم رو

سرم و چشمامو باز کردم.

رابرت بالا سرم بود.

عصبی گفتم:



رابرت- ب اید حتما بست ری بشی رواان ی درو با  
حرص باز کرد و بیرون رفت.

بلند شدم.

لباسام و عوض کردم .

رونم باند پیچی شده بود.

گوشه ابروم بخیه خورده بود.

گوشه پیشونیمم چسب کوچیکی بود.

ایناک ی زخم شده بودن؟! !

نمی تونستم درست راه برم ؛ با زور لنگ

زدنم و کنترل کردم.

رابرت با ژرمن اومد.

- من چرا بیهوش شدم ؟ رابرت-

به نظرت چرا؟؟؟ ؟

می دونی چقدر خون ازت رفته؟ و بعدش کشتن اون...

ادامه حرفشو قطع کرد.

آروم بودم،

خیلی آروم،

یه آرامش درونی، یه انرژی بی نظیر! !

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: #نویسنده #

تو تاریکی خیره نقطه مبهمی بود.

سنگ های رنگی و بین انگشتاش فشار می داد .

ذهنش مشغول بود؛ در عین حال به هیچی و

پوچی فکر می کرد.

در با ضرب باز شد ...

گردنش و به چپ و راست تکون داد.

با کمال گستاخ یزل زد تو چشم طرفش:

- نمیزاری قیافه منحوس و دودق یقه از یاد بیرم نه ؟ با کنایه ادامه داد:

- البته هرکیم یادم بره تو رو نمی تونم فراموش کن م

ژاله ترسیده نگاهش کرد.

نگران اوت کردن بیماریش بود.

مردی بود که حق پدری برایش داشت، ولی ای ن چیزها حال یش نبود! !

- خبر بدی بهم رسیده

سنگ هارو، رو به بالا پرت کرد و دوباره گرفت:

- خب ؟

ژاله- خانم و کشتن

قیافه اش رو متعجب به ژاله دوخت:

- کدوم خانم ؟

ژاله- خانم مردن... مادر تو ن انگشتش و

گوشه ابروش کشید:

- فکر می کردم بی پدرمادم ! !

لحنش عاری از تمسخر بود.

ژاله با ملایمت گفت:

- خوبی ؟

- کی ؟ کی جرعت کرده ؟ ژاله من من کنان گفت:

- میگ ن کاریه دختر بوده... عضو بان د سرشو با تعجب تگون داد:

- عجب جراتی ! !

صندلی و دور زد و جلوی پنجره متوقف شد.

با مکث روبه ژاله گفت:

- غم آخرت باش ه

همه می دونستن که شارون از نزد یک هیچ وقت برایش مادری نکرده، ولی ای ن واکنش زیاد طبیعی نبود... بود ؟ قبل

اینکه ژاله بره داد زد:

- هوی وایست ا ژاله- بله ؟

- هواپیما مو آماده کنید،

می خوام با چشم ای خودم ببینم ش ژاله گ یج

پرسید: کیو آقا ؟ ؟

چشم ای نافذ مشک یش و به ژاله دوخت:

- مادرمو...

ژاله- تا شب آماد س دستشو، رو

گردنش کشید:

- شبانه سفرو ترج یح مید م ژاله- وضعیت هوارو چک می کن م

سرشو تگون داد.

ژاله رفت ...

پنجره رو کشید و هو ای طوفانی پی در پی به صورتش ضربه زد.

- مُرد

قهقهه ای سر داد.

کف دستاش رو محکم به شقیقه اش کوبید.

چندین بار این کار رو تکرار کرد.

قلبش به درد میوم د از اینکه

نمی تونست حسی نسبت به مادری که به دنیاش آورده و تمام زندگیش رو به پاش ریخته بود داشته باشه ...

زوری که نمی شد.

حسی به کسی با اسم "مادر" نداشت!

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

زیر دلم بی هوا تیر کشید.

دندونامو روهم فشار دادم و دستمو،

رو شکمم گذاشتم.

چند هفته ای شده بود که از وقت ماهانم گذشته بود.

رفتم تو فکر...

رابرت- فریحااا؟

سرمو بالا آوردم.

رابرت- کج ای! رس یدیم

نگاهمو به برج دوختم:

- خداف ظ

قبل از اینکه پ یاده شم گفت: منم میام بپر پای ن درو باز کردم

و پیاده شدم.

آماده بودم با ایوان بی اعصاب روبه رو بشم ...

سوار آسانسور شیشه ای ش دیم و بعد زدن طبقه مورد نظر تو سکوت به زمین خیره شدم

رابرت- پکری؟ لبخند پر

انرژی زدم:

تاوان  
- نه ...

خندید.

می دونستم واسه چی می خنده تعجب

نداشت!

آسانسور وایستاد.

بیرون اومدیم و با دیگارد جلوی در با دیدمون درو برامون باز کرد.

نگاهمو از ۳ تا سگ ترسناک گرفتم:

- مرسی

انگار که حرفم و نشنید.

اومدم بازم تکرار کنم که رابرت دستمو کشید:

رابرت- اینا جواب نمیدن خودتو خسته نکن جلال خالق! !

رابرت- خب خدای ظ

چشمامو ریز کردم.

خندید و درو بست .

انگار من بچه بودم و قرار بود تو برج گم شم که تا اینجا دنبالم اومده بود!

یعنی ایوان انقدر ترسناک بود ؟ یا رو من

ترسناک می شد!

نیشم شل شد...

صدای حرف زدن ایوان از هال میومد.



با تلفن داشت حرف می زد ؛ وقت

خوبی بود.

نفس عمیقی کش یدم و بدون درآوردن پالتوم خودمو تو هال انداختم.

با دیدنشون خشک شده تو جام و ایستادم.

نگاهم از ایوان رو پسری که روبه روش نشسته بود کش یده شد.

تا حالا ندیده بودمش.

مشغول آنالیزش شدم.

یه پیرهن یقه دار طوسی با کت چرم مشکلی و کتان تنش بود.

موهام یکم نامرتب بود و ته ریش داشت؛ با دوگوی مشکلی!

از حق نگذیریم خیل ی ام خوشتیپ بود با چهره ی کاملاً شرقی!

یعنی ایرانی بود ؟

نگاهشو بهم دوخته بود بدون عوض کردن نقطه دیدش.

ناخودآگاه منم بهش زل زدم.

چشماس چقدر گرم بود!

سرفه ای کردم و س ریع نگاهمو ازش گرفتم:

- سلام

پسر ه چشماشو بست و از جاش بلند شد .

فکر کردم می خواد بره.

خودمو کنار کشیدم که رد شه

دستاشو دورم انداخت و کشیدتم تو بغلش و محکم فشارم داد.

تو شوک رفته بودم و

نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

سرشو فرو کرد تو موهام و عمیق نفس کشید.

بدنم لرزید.

ایوان چرا کاری نمی کرد؟

بغض کرده بودم.

کم مونده بود اشکم دربیاد.

دستم و گذاشتم رو شونش و به عقب هولش دادم.

یکم جابه جا شد، ولی ولم نکرد.

بغل گوشم زمزمه کرد:

- پیدات کردم

با صدای گرفته ای گفتم: ولم کن این بار

محکم تر هولش دادم و از بغلش بیرون

اومدم.

به نفس نفس افتاده بودم.

ایوان- آتش!

همین؟ آتش!

چه خبر بود؟

آتش چند قدم عقب رفت.

سرش و پاين انداخت و خندید:

آتش- ایوان؟

ایوان نیشخندی تحویلش داد.

Az\_novelists

niceroman.ir

با قدم ای بلند رفت سمتش و از بازوش گرفت و سمت در کشیدش.

هول زده برگشتم و از دهنم در رفت:

- چه خبره؟

قبل ازاینکه آتش چ یزی بگه هولش داد بیرون، درو گرفت و

سمتم برگشت.

ایوان- حالیه باک ی طرفی؟!

نگاهمو خیره چشماش کردم:

- نه

انگشت اشارشو جل وی دهنش گرفت.

ایوان- تا اطلاع ثان وی...خب؟ کلافه، گیج و

عصب ی نگاهش کردم:

- حدالقل بگو کی بود دستمو، رو چشمام کشیدم.

حالم واقعا بد بود.

اخماشو توهم کشی د.

به انگشتش اشاره کرد:

ایوان- معنی اینم نمی فهمی ؟ برگشت

بیرون و درو بست.

لعنتی زیرلب گفتم.

نرمال نبود.

حتما مریض بود.

وگرنه که ...

قانع نمیشدم!

ناخونامو به کف دستام فشار می

دادم.

عصبانیت و حرص حسایی بودن که رسما تو نفسام حسش می کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

دیدم دارم خفه می شم؛ کتم و درآوردم و رومبل انداختم.

- یه لحظه...

به من گفت خفه شم دیگه!!!!

رفتم سمت پنجره و تا آخر بازش کردم.

سرمو بردم بیرون و چشمامو بستم.

یکم از آتیش درونم کم شده بود.

نزدیک مبل شدم و پشتش رو زمین سرخوردم و نشستم...

وضعیت و درد دلم یادم رفته بود.

می دونستم الانم رنگ به روندارم، ولی قطعاً طبیعی بود... نبود؟!

در با ضرب باز شد.

با صدای بلن دی گفت:

- فریحا باز کجا غیبت زدی!

جوابشو ندادم و زی ر لب گفتم: که خفه شم!!!

ایوان- باشه... فقط داری به جرم خودت اضافه می کنی صدای فندک و

بعدش بوی سیگار فضا رو پر کرد.

ایوان- می خوام ببینیم تاکی می خواهی رفتار ای مشکوک از خودت نشون بدی می دونست صداشو می

شنوم.

ایوان- بیا بیرون، حکم سکوت تموم شد؛ باید حرف بزنیم لبمو گاز گرفتم و

با حرص گفتم:

چطوری تشکر کنم؟؟

نفسی گرفتم:

- تا حدی ازت عص بیم که پیام بیرون می ده کاری دستت میدم با مکث گفت: همین حسو دارم

چشمام گرد شد:

- طلبکارم هستی؟

ایوان- مگه قرار بود غیر از این باشه ؟ دستام و

رو چشمام گذاشتم:

- باشه...می دونم یه قضیه ای هست، ولی هرچقدر فکر می کنم با عقمم جور درنمیاد بلند تر و با حرص گفتم:

- یارو اومده میگه پیدات کردم؛ توام خ یلی خونسرد نگاهش کردی؛ معنی اینا چ یه هااا ؟ بالحنی که فقط مخصوص

حرص دادن من بود گفت: عادت دارم رو در رو حرف بزنم با مکث از جام بلند شدم و روبه روش با فاصله و

ایستادم.

سرمو تگون دادم که بگه.

دود سیگارو فوت کرد سمت م

دودش مستقیم رفت تو حلقم و به سرفه افتادم.

- آتش یه روانیه، روانی ترازم ن دستش و روکاناپه انداخت:

- به خاطر بیماری ش تورو با یکی دیگه اشتباه گرفت ه ابرو بالا انداخت:

- یه جورایی به نفع ماس ت دستمو جلو صورتم تگون دادم:

- چرا باید به نفع ما باشه ؟ اینکه یه روانی منو اشتباه گرفته!

که هرکاری از دستش بر میاد ؟

ایوان- یه فلش دستشه که قبل از اینکه دیر بشه ب اید ازش بگیریم ؛ تو ب اید این کارو

بک نی!

ته مونده س یگارو کنار میز فشار داد:

ایوان- می تونی پرسی چرا

حس کنجکا ویم پ ریده بود.



- م نگشمنه

روی کاناپه ولو شدم و زی رچشمی نگا هی بهش انداخت م تا عکس

العملش و ببینم.

سرمو تگون دادم:

- چیکار کنیم؟

چشماشو بست و چندبار نفس عمیق ک شید:

ایوان- خوبه... نه عالیه زیر

لب زمزمه کرد:

- اگه یه درصد شک داشتم به فرستادنت الان مطمئن شدم؛ باید بفرستم ت خودمو به نشنیدن زدم.

تو طول ۲۰ و ان دی عمرم انقدر روانی و دیوونه دیده بودم که دیگه تق ریا برام عادی شده بود.

با لجاجت گفتم: م یگم گشمنه... چیش عالیه!

داشتم ضعف می رفتم.

دستم، رو شکم کشیدم و چشمامو بستم:

- وعده ه ای غذا یم یادت رفته!

یه پاشو رو میز گذاشت و یه چشمش و باز کرد:

- سیر کردن تو به من مربوط میشه؟!

متفکر گفتم: پس به کی مربوط میشه؟؟ با ذوق

سمتش برگشتم .

با لحن مظلوم ی گفتم: بریم بیرون؟ تو یخچالم هیچی نی س باتمسخر گفت:

هست، تو نمی تونی ازشون استفاده کنی

حق داشت به این یکی خودمم اعتراف می کردم!

بلند شد و گوش ییش و از رو میز برداشت.

حواسش بهم جمع شد.

ایوان- مگه نمی خوای بری؟! 5 دقیقه وقت داری نگاهی به

ساعت مچیش انداخت:

ایوان- سه، دو، یک... شروع شد

حرفش و تاجیه تحلیل کردم و زود پالتوم و از رومبل برداشتم و پوشیدم.

از برج بیرون اوم دیم.

نبود اون سگ ها و بادیاگارد نقطه ابهامی تو سرم بود که ب یخیالش شدم.

با تعجب به موتور نگاه کردم:

- موتور داشتی؟

کلاه کاسکت و پرت کرد تو بغل منبشت و

روشنش کرد:

ایوان- بشی ن

موهامو از صورتم کنار زدم.

کلاه کاسکتو روسرم گذاشتم و درستش کردم.

هوا بادی و سرد بود.

از موتور زیاد خوشم نمیومد.

مخصوصاً تو شب و این هوا!

نزدیکتر شدم و دستامو دور کمرش انداختم.

هرچقدر می گذشت سرعتش سرسام آور می شد.

چشمامو بستم و بعد گذشت چند دقیقه لای یکی از چشمامو باز کردم.

شاید واسه اون عادی بود، ولی واسه من ته آذرنالین!

بغل گوشش داد زدم:

- م یخواسی غذا نخری، می گفتم قبول می

کردم از بین ماشین جلوی لای رفت:

ایوان- باشه همین جا پیادت کنم؟

زدم زی رخنه با سرعت یهوپی و به چپ چرخیدنش خندم خشک

شد.

کتشو تو دستم سفت فشار دادم:

- آروم برو...جاده مال توعه صداهش به

گوشم رسید:

- تا برسیم قراره کلا حرف بزنی؟ سرمو

گذاشتم روشونش چشمامو باز کردم

با یادآوری چیزی سرمو بلند کردم .

چونم و به سر شونش تکیه دادم:

- میدونی ادکلنت کجاست؟؟ پوفی کشید:

ایوان- چه ادکلنی؟!

بلندتر گفتم: اونی که ماله تو بود، ولی الان نی س لبمو به دندون

گرفتم.

فکر کردم نشنید. اومدم دوباره بگم که غافلگیرم کرد:

ایوان- بالاخره دزدش پیدا شد

- لو دادم!

داد زد:

- بدجوری

جلوی رستوران ساحلی ترمز کرد.

پریدم پایین و کلاه کاسکتو از سرم برداشتم:

- عاقلانه ست تو این سرما بیایم اینجا غذا

بخوریم؟؟؟ خندیدم:

- البته طبیعیه خب ما عقل نداریم کلاه

کاسکت و سمتش گرفتم.

کاسکتو، رو موتور انداخت و بعد برداشتن ریموت دستمو گرفت و تورفتیم.

فضای داخلش یکم دلگیر بود با شیشه هایی که دورتا دور رستوران و احاطه کرده بودن.

میزهایی با رومیزی سفید رن گ

که به ترتیب پشت هم چیده شده بودن.

با نگاهی به دور و اطراف نزدیک میزی رفتیم.

نگاهم از شیشه به صندلی های لب ساحل افتاد.

قبل از اینکه بشینی م زود گفتم: ب ریم بیرون؟ دستش و

برد سمت صندلی:

ایوان- سرد ه

زود دستشو گرفتم و کشیدم ش بیرون، با لحن کشداری گفتم: بری م مخالفتی نکرد و

باهام اومد.

با ذوق روبه روش نشستم.

هوای سرد صورتمو

می سوزوند، ولی خوب بود! !

بوی نم دریا به مشام می رسید.

عمیق نفس کشیدم.

بعد سفارش دستم و زدم زیر چونم و به دریا خیره شدم.

نگاهم و چرخوندم یه لحظه چشمم به رابرت و اما خورد.

اینا اینجا چیکار می کردند!

داشتن میومدن سمتمون، ولی هنوز متوجه ما نشده بودن.

با تعجب نگاهمو، رو ایوان چرخوندم.

یه دستشو انداخته بود رو صندلی کنارش و لیوانی تو دست دیگش داشت.

صاف نشستم:

- ایوان؟

- هوم!

تق ریا بهمون رسید ه بودن با نگاهم به پشت سرش اشاره کردم.

سرشو چرخوند.

با دیدنشون ابروی بالا انداخت.

برگشت و بی تفاوت لیوان رو سرکشید.

رابرت اومد جلو:

- بین کیا اینجا

نگاهی به جفتشون انداختم.





اما خشک شده به صورت ایوان نگاه می کرد.

- سلام

دیدم هیشکی حرفی نمیزنه گفتم:

- بشینید دیگه

رأبرت دور زد و کنار من نشست.

إمام با تر دید صندلی کنار ایوان و کشید و نشست.

جوّ بدی بود.

نه ایوان حرف می زد نه إمام!

این وسط فقط من و رأبرت منتظر عکس العم لای اونا بودیم.

خیلی نمی گذشت که گارسون سفارش مارو آورد.

رأبرتم واسه خودش و إمام سفارش داد.

ایوان بدون نگاه به بشقاب جلوش به دریا زل زده بود.

بی تعارف ساندویچ سالمونم و برداشتم و گازی بهش زدم.

هرازگاهیم نگاهم و بینشون می

چرخوندم.

قلوپی آب خوردم و رو بهشون گفتم: اینجا چیکار می کردید؟ اما خواست دهن

باز کنه که رابرت پ رید وسط:

رابرت- اوم دیم شام

سرمو تکون دادم.

گاز دیگه ای به ساندویچم زدم نگاهمو

به ایوان دوختم:

- راستی آتش کیه؟ نیم نگاهی سمتم انداخت.

پاکت سیگارو تو دستش چرخوند:

ایوان- به وقتش

با دستم دور دهنمو پاک کردم:

- اونوقت من دیوونم مگه برم پیشش؟ برگشتم

سمت رابرت:

- روانیه واقعا؟

ایوان- دیوونه منم که اگه بلایی سرت آورد...

ادامه حرفشو قطع کرد.

رابرت- اره واقعا روانیه البته فکر نمی کنم به پای آدمی که جلوروت نشسته برسه لیوانش و برداشت و برای ا

یوان ابرو بالا انداخت.

آب دهنمو قورت دادم که یه چیزی تو گلویم پ رید.

به سرفه افتادم و دستمو، رو دهنم گذاشتم.

ساند ویچ و انداختم تو بشقاب حس

خفگی بهم دست داد.

چرا یهو هوا گرم شد ؟

دکمه های پالتومو باز کردم و درش آوردم و روم یز انداختم.

دستم رفت سمت یقه پلیورم و

کشیدمش پایین...

اما متعجب و رابرت با دهن باز نگاهم می کرد.

دستش و کوبید روم یز و غرید:

- فریحا! تو جام پریدم.

هول شده گفتم: چه؟؟؟ نگاهشو

تو اطراف چرخوند:

ایوان- بپوش...زود

بعدا می فهمم دلی این حرکات چی ها احم کردم:

- چرا باید دلیلی داشته باشم! منظورت چیه ؟ سرشو چندبار تگون داد:

ایوان- مشخص میشه ساند

ویچم و برداشتم:

- الان گرممه بعدا میپوشم

پالتورو برداشت و پرت کرد روم:

ایوان- الان!

رابرت ج دی گفت: دیوونه شدی دختر؟ تو این هوا گرمته؟!

ایما- تب نکردی؟

حرصی نگاهش می کردم.

جوابشون و تو همون حالت دادم:

- نمیدونم

با حرص پوشیدم ش و از لج کلاهشم سرم کشیدم، ولی دکمه هاشو نبستم.

چشماشو ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد:

ایوان- فردا می پری دکتر... باید بری خب؟!

- لازم نکرده من خوبم

رابرت- تو خودتم دکتر می خواهی واسه پات چشمامو ریز

کردم...

ایوان- اولین بارم که نیست، نمی خوا

د حدسم درست بود.

آروم به رابرت نزدیک شدم و گفتم: تو ر خورده؟ معلوم بود

داره خندش و کنترل می کنه:

رابرت- عجیبه تا الان نفهمیدی!

چشم غره ای بهش رفتم.

عصبانیت و تو تک تک سلولام حس می کردم.

زل زدم بهش و دست به سینه نشستم:

- فردا م پری دکتر... باید بری خب؟!

لب پا پینشو به دندون گرفت و سرش و رو به آسمون بلند کرد:

ایوان- خوب ه

با لبخند سرش و پ این آورد.

به ثانیه نکشید که دوباره همون ایوان قبل شد.

روم یز خم شد:

ایوان- میری!

محو لبخندش هنوز لبخندمو نمی تونستم جمع کنم.

- میری!

ایوان- نه تو م پری

رابرت- ای بابا... خیلی خب حالا نمی خواد فعل صرف کنید واسمون... اووو امیل یا با حرفش سرمون چرخید

سمت امیل یا که کنار اما و ایستاده بود .

میرا

اما بلند شد و بغلش کرد.

نگاهم رو دختر مو طلایی گ یر کرد.

تاوان  
عالی شد!

کلاه پالتوم و جلوتر کشیدم که نبینم.





اما ناراحت گفت: چه خوب شد امشب همه کنار همی م کلاهو با دست

یکم عقب دادم.

امیل یا امارو بغل کرد و درگوشش چیزی گفت.

برگشت سمت ایوان و گفت:

خوبی؟

- عالی

لبخند کجی بهم زد.

اومد سمت رابرت و بعد روبوسی سرم یز کنار اما نشست.

خیلی عادی نشستم جام و به منظره زیتونی چشمش زل زدم.

نگاهشو ازم گرفت؛ متمایل شد سمت امیل یا که اول با اما روبه رو شد:

ایوان- هنوز نرفتی!

لبخند محوی زد:

امیل یا- نه یه مدت طولانی اینجا م زمزمه

وار گفتم: طولانی

ایوان- فکر می کردم از اینجا متنفری امیل یا- من

دلایل خودمو دارم

رابرت که لیوانی سرمی کشید با حرف امیلیا لیوان و، رومی گذاشت به سرفه افتاد.

کم کم داشت حالش بد میشد!

با لبخند گفت: نگو که دلالت...

مکث کرد و به ایوان اشاره کرد.

قبل از اینکه چ یزی بگه ساکت شد.

دلیل سکوتش و نفهمیدم که نگاهم به نگاه ایوان گره خورد.

این چیزایی که نمی فهمیدم و نمی دونستم عذابم می داد.

ایوان شیشه نوشیدنی و از جلوی رابرت برداشت.

رابرت لبخندی تحویلش داد و چ یزی نگفت.

امیل یا و اما مشغول صحبت شدن.

پوفی کشیدم.

موزیک بی کلام و آرومی پخش

می شد.

اخم کرده نگاهش کردم.

به بشقاب و ساندویچ زده اشاره کردم:

- نمی خوری؟ متقابلاً بهم

اخم کرد:

ایوان- نه

- به درک

لبمواز گرفتم.

تاوان  
یه مرگم می شد! منم تعادل نداشتم .

ایوان- نشنیدم!

شونه ای بالا انداختم .

برگشتم سمت رابرت که تو این عالم نبود.

پوست لبمو جویدم.

هوفی کشیدم ؛ امشبم

خراب شد.

باورم نمی شد!

نگاهی به لباس ای امیلیا انداختم.

کلاه مشکی و کاپشن زیتونی تنش بود.

دستی رو صورتم کشیدم.

لیوان آب جلومو برداشتم و یه ضرب سر کشیدم، ولی از آتیش  
دروم کم نکرد.

اما- ف ریحا!

سرمو بلند کردم:

- هوم؟

اما- بیا بشین پی ش م ا

لبخند کجی زدم:

- همین جا خوب ه رابرت- اره ولش کن زیر لب گفتم: به توجه آخه!

سرفه مصلحتی کرد:

رابرت- خب دکتر چی شد بالاخره ؟

به ایوان نگاه کردم. زل زد به چشمام، ولی رابرت مخاطبش بود:

ایوان- هیچی...میره امیل یا

کنجکاو نگاهش کرد:

امیل یا- اتفاقی افتاده؟!

با نگاهم بهش فهموندم.

عمرا!

تک سرفه ای کردم:

- ن...

اما- فکر کنم مریض شده، دم ای بدنش میره بالا داغ می کنه رابرت پقی زد زیر

خنده:

رابرت- مگه اگروز ماشینه ؟ با

کفشم کوبیدم به پاش، ولی تو

حال خودش نبود.

دوباره داغ شده بودم...

ایوان- میری یا بریم؟!

این وسط دلیل گیر ایوان و

تاوان  
نمی فهمیدم.

خودمم از یه چیزایی می ترسیدم و

وحشت داشتم.

- من میرم سروی س

بلند شدم و راه افتادم سمت داخل رستوران، نگاهم به تابلوها بود.

رفتم داخل، شیر آب و باز کردم و دستام و شستم.

کلاه پالتومو درآوردم و دستی رو موهام کشیدم.

در سرویس باز شد.

توجه نکردم که بعد چند ثانیه امیل یارو کنارم دیدم.

با خودم مرور کردم:

ما دشمن نیستیم! پس مشکلی نیست!

شیر آب و باز کرد و از آینه بهم نگاه کرد.

با صدای گرفته ای گفت:

- از کیه این ...

فهمیدم چی می خواد بگه:

- دکتری؟! !

امیل یا- یه جور ای ی

ابرو بالا انداختم و تو آینه به چشمام خیره شدم:

- نمی دونم

امیل یا- این فقط یه احتماله ش اید من اشتباه م یکنم، ولی...

تک سرفه ای کردم.

خندیدم:

- دیگه چی!

لبخند کجی زد:

- گفتم یه احتماله، ولی حتما ب اید و یزیت بشی ش اید موضوع ج دی تر باش ه چشمامو بستم و باز کردم.

دست خیسم و بردم سمت گردنم برگشتم و

با لحن جدی گفتم:

- چرا اونجا نگفتی ؟ شونه ای بالا انداخت:

امیل یا- نمی دونم... گفتم شاید راحت نباشی جلو بقیه بگ م سرم و تگون

دادم.

دستاشو خشک کرد و رفت.

دستام و بردم توج یب شلوارم و چند قدم رفتم جلو و برگشتم.

امروز چندمه؟!

و ایستا فریحا، حالت تهوع

که ندارم، سرگ یجم ندارم.

اینا که فقط واسه ف

یلماست...



تاوان  
به گلوم چنگ انداختم.

لعنتی!

کیف دستیم و برداشتم و بعد اینکه نگاه آخرو تو آینه انداختم درو باز کردم.

برگشتم که تو چندسانی صورتی باهاش روبه رو شدم.

دستم و واسه اینکه تعادل و حفظ کنم رو شونش گذاشتم.

نفسای یکی درمیونم داشت لوم می داد .

به در چسبیدم.

فاصله بینمون و پر کرد و سرشو مماس صورتم قرار داد.

لبامو روهم فشار دادم.

از استرس قلبم داشت کنده می شد.

- داشتم میومدم با صدای دورگه ای گفت: طولش

دادی!

چندبار پلک زدم.

دستش رو گونم نشست.

نگاهش حالم و عوض کرد.

دستم شل شد و ک یفم افتاد.

دستمو گذاشتم رو شونش

سرمو نزدیک کردم و لبامو رو لپاش گذاشتم ...

در و کشیدم که هر دومون پرت ش دیم تو، ازهم جدا

نشدی م درو با پام بستم .

طرز بوس یدنشم طلبکارانه بود!

Az novelists

niceroman.ir

\*

خودمو تو اتاق حبس کرده بودم.

چند ساعتی می شد از کلینیک با اِما برگشته بودیم.

جوابش یک روز دیگه آماده م یشد .

سرموپی ن دستام فشار دادم.

نفس عمیقی کش یدم.

چند تقه به در خورد:

- بیا بیرون

سرمو جوری بالا آوردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.

چی م یخواست بگه؟!

لبمو به دندون گرفتم .

نگاهی تو آینه به صورتم انداختم.

لعنتی زیر لب گفتم .

چیزی از روح کم نداشتم!

کلیدو چرخوندم و درو باز کردم.

به مبل کنار در تکیه زده بود و با ژست

بامزه ای نگام می کرد.

چشماشو ریز کرد و سرشو کج کرد و از نظر گذروندم:

ایوان- ساکت شدی!

با حرص نگاهمو گرفتم:

- اصلاً حال کنایه هاتو ندارم

- پس یه اتفاقی افتاده؟

این بار من چشمامو ریز کردم. دستمو رو گردنم گذاشتم:

- نه لپمو باد کردم.

نیشم شل شد:

- آهااا چند روزه سربه سرت نداشتم دلت تنگ شده؟ آره؟ به لحن بی مزه پوزخندی زد:

ایوان- میری پیشش فلشوب یاری یا نه؟!

تن صداسش آروم و خشن شد:

ایوان- مطمئنم وق تی برگشتی رفتارای منو راحت تر تحمل می کنی

دردی تو سرم درج ریان بود.

جوری که حس می کردم به یکی از رگ های عصبم متصله و با حرکتی ب ریده میشه!

- آكه بگم نه، نميرم يعنى ؟ لبامو جمع كردم.

ايوان - نه نم يري

تكيشو گرفت و سمت هال رفت.

خودمو رسوندم به هال و روكاناپه پرت شدم.

سرمو پاين انداختم.

نفسى گرفتم:

- ميرم

كنارم نشست و آرنجشورو پاش گذاشت:

ايوان- آكه يه درصدم ترسى دى نرو، قرار نبود

تورو بفرستم،

ولى بيماريش و حسش به تو باعث شد نظرمون عوض شه نيشخندى زد:

- يه بارم كه شده ميخواوم بدون كشتن كسى كارو تموم كنم

چپ چپ نگاهش كردم:

- واقعا!

تو دلم گفتم تو روانى نيسى، كلام

ريضى!

لبخندى زدم:

- اولين باره نم يترسم از يه روانى نفسى گرفت و عميق به چشمم زل زد:

ایوان- ولی من برای اولین بار م یترسم لبخند رو  
لبم خشک شد.

کلمه گنگی بود.

شنیدنش از زبان ایوان چند صدبرابر عجیب بود!

- چرا ؟

زیونش و رو لبش کشید:

- تو...

ادامه نداد.

زیر لب بیخیالی زمزمه کرد.

چشم ای کنجکاوم و به نیم رخش دوختم:

- من چی ؟

انتظار گفتن اینو نداشتم!

ایوان- خیلی روم خی

شکل علامت تعجب نگاهش می کردم.

کوسن و پرت کردم تو صورتش و بلند شدم:

- مریض

کوسن و بغل گرفت و دستی رو موهاش کشید.

از هال بیرون زدم.



زمزمه وار گفتم: تو بیماری با یادآوری چیزی

دوباره برگشتم.

طلبکار نگاهش کردم:

- باید چ یکار کنم ؟

لحمن عصبی و صدام خش دار شده بود .

جوری که خودمم تعجب کرده بودم و درنگی کافی بود تا پخش زمین شم...

خیره نگاهم کرد و ت ای ابروشو بالا انداخت:

ایوان- بالخره مغز کوچولوت کار کرد و پرسیدی!

دستمو بردم سمت جیب جینم:

- می زنمت، منو عصبی نکن دستاشو، رو پشتی زیر سرش گذاشت:

ایوان- اگه توان واکنشای منم داری، باشه بیا جل و

با قدم ای آروم رفتم جلو:

- خیلی منو دست کم می گیری نگاهم می کرد.

زانومو گذاشتم رو کاناپه

و مشتمو، رو شکمش فرود آوردم.

تا فرصت کنم کنار بکشم مچ دستمو محکم گرفت .

صورتشو به حالت نمایشی جمع کرد:



ایوان- ضربه محکم بود

ابروهامو تو هم کشیدم.

با یه حرکت بلند شدو از پشت بازمو گرفت و از بالا روکاناپه فرود اومدم.

مشتشو با لای سرم نگه داشت:

- زیادی دل رحمی زیونمو بیرون آوردم:

- می دونم خیلی مهربونم نگاهم به مشتش قفل شد.

قفسه سینم بالا و پائین می شد:

- دیگه چی؟ انصاف نیست!

چشمام و بستم:

- ولی نامردی ه

بی تفاوت گفت: تو یه مشت بهم زدی، باید تقاصشو پس بدی بهت گفتم اگه توان واکنشم و داری بیا جلو

نیشخند مرموزی زدم:

- اون مشت نبود، نوازش بود خیره خیره نگاهش کردم:

- راس میگم پوزخندی زد:

ایوان- خب منم به روش خودم نوازش می کنم با فکر شیطانی نگاهمو

بین اجزای صورتش چرخوندم:

- باشه

با تعجب گفتم: دستت!

با پاهاش دستامو قفل کرد:

ایوان- دستم؟!

از دهنم در رفت:

- آیی دستم سرمو تکون دادم:

\_ولم کن

پوفی کشید و از روم کنار رفت و بلند شد.

پشت بهم و ایستاد:

- فردا م یاد تا ببرت ت، تمام مدارک و بیار،

همشون تو یه اتاقن، باید پیداشون کنی، حواست

باشه بیماریش حاد ه

ممکنه بلاهای غیرقابل جبرانی سرت بیاره، یه اشتباه

کافیه بامکت عصبی گفت:

- مواظب باش

نشستم و چند دقیقه طول کشید تا حرفاشو بفهمم:

- چجور مدارکی؟

دستم، رو گونم گذاشتم .

ترسی نداشتم، ولی ایوان آدم اقرار نبود!

بی مقدمه پرسیدم: اصلا ب یما ریش چیه که تو دهنم داری غول می سازی؟ ؟ دستی رو گردنش

گذاشت:

- یه فلش مشکی که روش حرف E حک شده و چند تا پوشه که مربوط به اعضای دیگه گروه ه

برگشت و ادامه داد:

- درضمن، هرچقدر کمتر دربارش بدونی بهتره فقط مراقب باش همی ن

چقدر قرار بود تاک ی دکنه!!؟

آب دهنمو قورت دادم .

دستام و بهم گره زدم:

- پشت صحنه ای وجود نداره؟ خودمم فقط ؟ لبخند کجی

زدم:

- اگه نتونستم؟ چی میشه ؟ خیلی کنجکاو بودم بدونم.

ایوان- خودم وارد عمل میشم

آتش تو راهرو و ایستاده بود.

رو به ایوان گفت: فاصله ننداز؛ می خوام تند تند ببینم ت

ایوان انگشت اشارشو کنار ابروش کش ید و نگاه معنا داری به آتش انداخت.

آتش- ب ریم ؟ به

خودم اومدم.

رفتم سمت اتاق، پالتو سفید کوتاهمو تنم کردم.

دکمه هاشو بستم و کلاه سفی دیم سرم کشیدم.

کیفم و برداشتم بعد انداختن گوشیم توش بیرون رفتم.

نگاهم دنبال ایوان می گشت، ولی نبود.

از واحد دراوم دیم؛ اون جلو می

رفت و من پشتش.

سوار آسانسور شدی م .

نگاه های خیرش باعث شد سرمو بالا بیارم:

آتش- اذیتت کردن ؟

نامحسوس نگاهم و ازش گرفتم.

من حتی نمی دونستم منو با کی اشتباه گرفته!

چطور یادم رفت بپرسم ؟ حواسیم

برام مونده بود مگه!

آتش- ال ؟ سرمو بالا

آورد.

گیج به مردمک چشمش نگاه کردم.

دست به بغل نگاهم کرد:

آتش- اِل منم، چرا اونجوری نگام میکنی؟؟؟ تو واقعا کی

هستی پسر چشم مشکی!!!

- بله ؟

- چشمت مثله جنگله...جنگلی که باهم ساعت ها قدم می زدی م پشت سرهم چندبار پلک زدم.

همون موقع آسانسور و ایستاد.

تو طول مس یر حرفی نزدیم و خودم و به خواب زدم تا سوال پیچم نکنه و سوتی ندم .

آتش آدم ب دی به نظر نمی رس ید.

نمی فهمیدم این همه اصرار ایوان برای چی بود.

ولی اینم می دونستم بی دلیل نمی تونست باشه!

آپارتمان تو برجی با نمای سفید بود و دکوراسیونش طوسی\_سفید

و اسپرت.

تو اتاق و پذیرایی، حتی یه پنجره ام ن دیده بودم که ترسم و تش دید می کرد.

مستقیم رفتم تو اتاق و درو بستم.

نفس عمیقی کش یدم .

تا اینجا که بد نبود!

لباسامو با لب اس خوابم که یه پیراهن و شلوار ساتن مشکی بود.

عوض کردم و کمر شنلو محکم گره زدم.

درو باز کردم که تو چارچوب ظاهرشد.

یه تیشرت مشکی با گرمکن تنش بود.

اومد تو و درو پشت سرش بست.

لرزش دستامو کنترل می کردم.

محکم بغلم کردو سرشوت و ی موها

م فرو برد.

حس انزجار نداشتم،

حس حالت تهوع هم بهم دست نداد!

ولم کرد و رفت سمت تخت و روش افتاد:

آروم گفت: بی ا

چشمام گرد شد:

- من ... یعنی

نیم خیز شد. با لبخندی کنج لبش نگاهم می کرد.

آتش- خوابت نم یاد ؟

دستی رو موهام ک شیدم و با تر دید گوشه تخت نشستم.

نفس عمیقی کش ید:

آتش- اِل راحت باش ... اذیت میشم ... مثله غریبه ها باهام برخورد می کنی!

مبهوت نگاهش کردم.



با یقه پ یرهنم خودمو باد زدم.

دستمو کشید سمت خود ش

و سرشو گذاشت رو شکمم. دستاشو دور کمرم قفل کردو چشماشو بست.

تو شوک فقط نظاره گر بودم.

اگه بیشتر رسکوت می کردم؛ شک

می کرد.

- آتش...م ن

بیخود بود، ولی با حرکاتش یاد ایوان می افتادم مدام و قلبم تیر می کشید.

لبموگ زیدم:

- کنار تو دیگه جام امنه نفسم و بیرون فرستادم.

چقدر سخت بود! !

آتش- می دونی چقدر دنبالت گشتم ؟

صدای نفسای نامنظمم به وضوح شنیده می شد.

آتش- فکر می کردم ببینمت

نمی شناسمت، ولی وقتی بوت و حس کردم و این لح ن صداتو با گوشام

شن یدم گفتم خودت ی

کم کم داشتم حس می کردم با خودش داره حرف می زنه.

گیج تر از قبل آهی کشیدم.

سکوت و شکستم و گفتم: منم فکر نمی کردم باز ببینمت آروم گفت: هیچ وقت ولت نمیکنم... تو مال منی آب دهنم و قورت دادم:

- خوابم میاد

سرشو بلند کرد و چند دقیقه تو صورتم زل زد.

نگاهم می دزدیدم.

کنارم دراز کشید که پتورو، رو خودم کشیدم.

این چه حس مضخرفی بود دیگه چه بلایی

داشت سر من میومد؟

درگیر افکار ذهنیم شدم و زمان و از یاد بردم.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

چشماش بسته بود؟ پتویی

روش نبود...

آروم بلند شدم و رفتم بیرون نفسمو آزاد کردم.

خوبیش این بود خودش بود و خودم بادیگاردی نداشتم.

شاید خوب نبود!

تاوان اتفاقی که خوابیدیم نباید چیز مهمی می بود.

یه اتاق فقط می موند، که کنار

آشپزخونه بود .

کنجکاو و با احتیاط نزدیک اتاق می شدم که صدایش تو جام میخکوبم کرد.

آتش- چی راجب من بهت گفتن؟!

برگشتم و از ترس جیغ زدم.

تو فاصله خیلی نزدیک از صورتم بود.

قلبم تو دهنم می زد:

- چ...چی؟

به دیوار پشت سرم چسبیدم. دستش و بالای سرم گذاشت:

آتش- هرچی راجب من بهت گفتن...

خم شد تو صورتم و با لحن تمسخرآمیزی زو ترسناکی گفت: درست گفتن بلند خندید.

دستمونا خودآگاه رو قلبم

گذاشتم:

- من اومدم آب بخورم س ریع اخم کرد:

- چرا به خودم نگفتی؟ صدام می لرزید:

- چو...چون خواب بودی آتش\_برو میارم برات

سرمو تکیون دادم و دویدم سمت اتاق.

درو قفل کردم و تک یه دادم به در بسته شده.

می خواستم به ایوان زنگ بزنم .

شماره رندشو لمس کردم و پیام

دادم "زنگ بزن"

شاید فقط دنبال ی ه کلمه بودم که دلمو قرص کنه، نمی دونم!

تقه ای به در خورد:

- خوابی دی ؟

جوابی ندادم که آروم گفت: خوب بخوابی زانو هامو تو

بغلم گرفتم.

گوشی تو دستم ویره رفت.

بی معطلی اتصال و کشیدم.

ایوان- خوب ی؟!

گوشی و تو دستم جابه جا کردم و سرمو به در تکیه دادم.

چشممامو بستم.

لعنتی این چه آرامشی بود!!

سکوتم طولانی شد ترسیدم قطع کنه.

آروم لب زدم:

- نگفتی...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم:

- چرا نگفتی منو با کی اشتباه گرفته؟!

با صدای خشدارای گفت: سخت می ش د لبموگ

زیدم:

- سخت می شد!

هیچ وقت نمی تونم بفهمم ت

آروم پرسید: کجاست ؟

- کی ؟

با یادآوری آتش زود گفتم:

بیرون...درو قفل کرد م نفس

- حرصی کشی ....

ایوان- خوبه بخواب گردنم و

آروم ماساژ دادم:

- باشه خیلی خب، امشب کم مونده بود لو بر م ایوان- خیلی تیزه

قصدا نداشتم ناام یدش کن م

نفسم

با صدای گرفته ای گفتم: فکر نمی کنم کنار او مدن باهش از سروکله زدن باتو سخت تر باشه

با صدایی آغشته به خنده گفتم: خوب بخوابی رئی س منتظر ج وابی از

جانبش بود م

که با شنیدن صدای بوق گویی با

بهت از گوشم جداش کردم.

تو ذوق زدن تخصصش بود!

با صدای کوبیده شدن چیزی به در چشمامو باز کردم ...

دستی به صورتم کشیدم.

فریاد آتش باعث شد لحظه ای هوش از سرم بپره:

آتش- ال ؟

جلوی در خوابم برده بود!

به زور تکیه خوردم و بلند شدم.

گوشی و از روی زمین برداشتم و توکی انداختمش.

درو باز کردم که پرت شد داخل بازومو

محکم گرفت و فشار داد.

چشماشو بست و با فک کلید شده گفت: درو... چرا... قفل کرده بودی ؟ نمی دونم آرامش

اول صبحیم از کجا نشات گرفته بود!

- صبح بخیر چشماشو باز کرد.

انگار گوله آتیشی سمتم پرت شد.

نگاهمو گرفتم:



آتش- تا الان خوابیده بودی؟ سرمو

تکون دادم.

چونم و گرفت و سرمو بالا آورد:

آتش- وقتی من باهات حرف می زنم به

من نگاه کن، فقط

رسم اعصابم و خورد می کرد.

- معذرت می خواهم

فشار دستش رو بازوم به یک باره او نقدر زیاد شد که ناخواه آخی گفتم.

خودشم متعجب بود .

نگاهش به بازوم افتاد و زود دستشو پس کشید.

آتش- معذرت می خواهم بی حس

نگاهش کردم.

تو دلم گفتم هنوز اولشه انگار!

آتش- م یروم دوش بگیرم و لباسمو عوض کنم سرمو تکون

دادم:

- باشه منم صبحونه درس می کن

م

لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه

مبهوت گفتم: خاهش می کن م

رفتم تو سرویس و دست و صورتم و شستم.

لباسامو با جین و پلیور آس تین سه ربع ی عوض کردم.

به حموم سر زدم...

خیالم که راحت شد حالا حالا ا نمیداد

رفتم سراغ اتاق.

دستگ یره رو کشیدم.

چندبار امتحان کردم، ولی درکمال ناباوری قفل بود!

حرصی دستمو گاز گرفتم.

رفتم تو آشپزخونه و چای ساز و روشن کردم.

میزوچیدم و بی حوصله به نقطه ای خیره شدم.

حالا ب اید چیکار می کردم!

نگاهم به آویز کنار کنسول افتاد.

کلیدای زیادی بهش آویزون بود.

لبموگ زیدم و رفتم سمت ش کلیدهارو برداشتم و

نزدیک در شدم..

دوت ای آخر فقط مونده بود.

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

کلیدو چرخوندم که در باز شد.

با ذوق کلیدارو برگردوندم جاش و رفتم داخل و درو بستم .

شبيه اتاق کار بود؛ با يه کمد و کتابخونه و م یز...

رفتم سمت کشوه ای کتابخونه و تک تک بازشون کردم...نبود!

رفتم سمت میزو کشورو کشیدم...

یه فندک و کلت مشکی و پاکت ی توش بود. پاکت و برداشتم و بازش کردم.

محتویاتش و خالی کردم.

یه فلش نقره ای افتاد روی ز فلش و

برگردوندم.

با دیدن اسم Eچشمام برق زد.

تو مشتم نگهش داشتم.

یه عکسم تو پاکت بود.

عکس و در آوردم .

با دقت بهش نگاه کردم؛ عکس

خانوادگی بود.

شارون و با چشما ی آبی براق توش تشخیص دادم.

چقدر جوون بود!

با دیدن شخص کنارش رو پاهام نتونستم بمونم و، رو صند لی افتادم.

- بابا؟!

درست می دیم. اره بابا بود، باب ای من!

بینشون یه پسر بچه ۹ ساله بود.

هرسه با لبخند به دورین زل زده بودن.

Az novelists

niceromanix

عکس و برگردوندم. تاریخی روش حک شده بود. 1996 میلادی. مسکوا | دستام می لرزید.

این عکس برام زیادی آشنا بود؛ این

بچه...

آتش! پسر شارون بود؟ پسر

شارون و بابا! برادرم!

به خودم اومدم و عکس و جاش برگردوندم و از اتاق بیرون زدم.

پام و تو آشپزخونه نذاشته بودم که جلوم ظاهر شد.

موهای هنوز نم داشت...

حوله رو روی موهای می کشید.

آتش- خیلی گشمنه ...

زل زد بهم:

آتش- اونطوری نگاه نکن

نگاهم خیرم و ازش گرفتم و به استکان ای چ ای خیره شدم.

صداش باز اومد:

تاوان  
آتش- با توام هاا

- چی ؟ متعجب نگاهم کرد:

آتش- کجای ی ؟ فلش و آروم تو جیلم

جا دادم.

نزد یک میز شدم و نشستم.

دستموزدم زیر چونم:

- اینجا م

حوله رو دور گردنش انداخت و نشست:

آتش- خوبه، صبحونتو بخور آروم

لب زدم:

- م یل ندارم لیوان آب م یوه رو سر

کشید.

بلند شد و سمت اتاق رفت.

تو تراس رفتم.

هوا هنوز گرفته بود!

دستی دور کمرم پیچید.

س ربیع برگشتم .

سرشونزد یک صورتم آورد.

لباش داشت رو لپام میشست که چشمم تار شد و بدنم شل، رو دستاش نگهم داشت:

آتش - عشقم!

همه جا س یاه شد و دیگ چیز ی نفهمیدم.

چشمامو رو به سقف سفی دی باز کردم.

نگاهم تو اتاق چرخ ید.

در باز شد و پرستاری با لباس فرم اومد.

پرستار - به هوش اومدی عزیزم هنوز

ضعف داشتم آروم گفتم:

چم شده ؟

لبخندی زد و دفترچه شو نگاه کرد.

سرفه کردم و گفتم: کی منو آورد اینجا ؟ پرستار -

دوست ت

حتما منظورش به آتش بود!

سرش و بلند کرد و گفت: ازدواج کردی ؟ ؟ با تعجب

نگاهش کردم:

- ها ؟

بالخند گفت: حامله ای تو

جام نیم خیز شد م.

پرانرژی تر بهم نگاه کرد:



- تب ریک میگم هنگ کردم.

- چ...چی



آتش- چخبره ؟

پرستار- بهتون تب ریک میگم حا....

جیغ زدم:

- خفه شووو و بدنم می لرزید.

من این حجم از شوک و چه جوری هضم می کردم .

اون از بچه ها متنفره، ما حتی ازدواج نکردیم!

خدایا دارم عقلم و از دست میدم.

آتش- برو بیرون پرستار قبل از اینکه بره

تهدید وار گفتم:

اگه این چرندیات و به یکی دیگه بگی...

آتش باملا یمت ولی محکم گفت: ال !

تند گفتم: چیه ؟

پرستار با اشاره آتش رفت بیرون

رو صندلی کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت.

با بغض نگاهش کردم.

هاله ای از اشک دیدمو تار کرده بود.

چقدر شبیه بابا بود!

آتش- چرا ای نجوری م یکنی؟ دستش

و فشار دادم:

- تو از کجا پیدات شد؟

متعجب گفت: چطور؟

زدم زی رگ ریه ...

دستام و از دستاش بیرون کشیدم و صورتمو پوشوندم.

دخترایی مثله من از شنیدن اینکه قراره مادر بش ن پیش عشقشون

ذوق مرگ

می شدن، ولی من الان کجا بودم؟

با درد اینکه این بچه فقط یه دردسره چیکار می کردم؟ آتش- ال چت

شد...میرم ب بیمارستان و رو سرشون خراب م یکنم اگه نگی

به زور خودمو کنترل کردم و اشکامو پاک کردم.

با حالت زار گفتم: نه اون هیچ کاری نکرد آتش ... من حالم خوب نیس... ضعف کرده بودم، فقط

کلافه سرشو تکون داد:

آتش- تو فقط بگو چیکار کنم؛ اون کارو انجام بد م لبمو به دندون

گرفتم تا نزنم زیرگ ریه...

- می خواهم برم پیش اما...

می زاری چند روز پیشش بمونم؟ دستش و

کلافه رو موهاش کشید.

آتش- خواهر ایوان؟ حرفی نزد

که ادامه داد:

- خيله خب، تو فقط خوبش و لبخند کم جونی زدم.

بعد ترخیص زیر بغلمو گرفت و بیرون رفتیم.

هوای تمیز و بهاری هام کشیدم.

دستش و دور گردنم انداخت و به خودش نزدیکم کرد.

انکار نمی کردم حس خوبی بهش نداشتم:

- بریم دیگه نگاهش به روبه رو بود:

آتش- ای می خواهی باور کنم؟ آب دهنمو همراه با

بغضم قورت دادم.

به زور با خودش همراهم کرد.

مستقیم داشت سمت خیابون می رفت:

- آتش...

بالحن غریب طبعی گفت: درد نداره چشمم و ناباور و

ترسیده بهش دوختم.

داد زدم:

- چیکار...می کنی ؟

دستش و دور کمرم انداخت.

این بار مقاومت من صلب شد؛ یه آن

متوقف شد.

ماشین ها تک و توک از مس یزرد می شدن.

اطراف من فض ای شلوغی داشت.

بالتماس گفتم: بیا برگردیم حرف بزنی م دستا شور و صورتم

گذاشت و به چشمم زل زد:

آتش- چیکار می کنی آگه الان من بمیرم ؟ چونم لرزید.

- بریم...لطفا!

آتش- جلوروتو نگاه کن...اون ماشین دستور داره با اشاره من حرکت کنه سمت من و بومم م

دستام و کوبیدم رو شونش.

دو قدم عقب رفتم وجیغ زدم:

- چی می خوای؟ها؟چی می خوای لعنتی ؟ دستش و رو شقیقش گذاشت.

آروم با لحنی که ازش بعید بود گفتم:

- داد ... زن

تن صدامو پائین یوردم:

- من نمی خوام پش تو باش من نمی خواااا م

رومو برگردوندم و خلاف جهت شروع کردم به دویدن.

به نفس نفس افتادم.

دستم، رو قفسه سینم گذاشتم.

برگشتم با صدای وحشتناک ترمز هماهنگ شد.

میلی متری فاصله داشت تا به پاهام بخوره...

شوکه عقبگرد کردم.

از ماشینی پیاده شد و هجوم آورد سمتی که عقب تر رفتم.

بازو هام و محکم گرفت و کوبیدم به نرده

آهنی کنارم،

لبم و گاز گرفتم.

با چشم ای بی روح زل زد بهم و گفت: چی زل زدی؟ بگو غلط کردم اومدم حرف بزنی که

دستشو محکم گذاشت رو دهنم:

آتش- هیسس، باشه خفه خم

شد سمت گوشم:

آتش- بهت هشدار باید می دادم؛ من آتش

سابق نیستم، من دیوونم،

دست گذاشتی رو اون رگ م

دستش و گاز گرفتم و با پام محکم به پاش کوبیدم.

تند تند نفس می کشیدم.

کنار کشید، ولی چهره شون دیدم:

- فکر کردی کی هستی ؟ برگشت و با

خنده نگاهم کرد:

آتش- بی ا

نفسم فوت کردم ب یرون و

فاصله مونو پر کردم.

با سیلی که سمت چپ صورت م

خورد نفسم رفت.

دستم، رو گونم گذاشتم و نگاهش کردم.

آتش- خوب ی ؟

اشکام رو صورتم روون شدن.

دستم گرفت و سمت ماشین کشیده شدم.

نشستم که درو کوب ید.

صورتم هنوز می سوخت.

دستش و کوبید رو پ یشونیش:

آتش- ال باور کن دست خودم نبود بی حس

نگاهش می کردم.





دستشو، رو موهام کشید که خودمو عقب کشیدم.

نادم گفت: دردت اومد؟ صورتمو

سمت پنجره گرفتم.

Az\_novelists

niceroman.ir

شبیهخون ظالمانه ی زمان روز زندگی من س ایه انداخته بود.

قصه نداشت راحتم بزاره.

اگه خودمو می باختم بهش شاید ولم

می کرد.

شاید راحتم می زاشت.

کاش ن ویسنده زندگ یمو پیدا م یکردم؛ کمکش می

کردم خ یلی جاها رو پاک کنه!!!

مخاطب بهش گفتم: خونه ایوان می مونه آتش- ایا؟؟

پوزخند عصبی زدم.

بی صدا انگار روس ایلنت رفته بودم؛ به شیشه تکیه دادم.

بعد مدتی محکم روترمز زد.

برگشت و گفت: ببین من از این مرتیکه ایوان خوشم نم یاد... ازش دور باش خب؟ تو دلم داشتم به

بدبختیم می خندیدم.

کی واز کی دور م ی کردم؟ نگاهی

به برج انداختم.

داشتم پیاده م یشدم که دستمو گرفت.

انگشتشو رو گونم کشید:

آتش- خوب میش ه

لبخند کجی زدم .

حس م یکردم اشکام رو صورتم خشک شده .

آتش- برو تا پشیمون نشد م

بدون اینکه نگاهش کنم پیاده شد م.

وارد ساختمون شدم ...

دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای هق هقمو خفه کنم.

نفس عمیقی کش یدم تا به خودم مسلط بشم.

دستمو، رو شکمم گذاشتم.

حس عجیب غریب ی بود!

شاید من آدم ب دیم که نمیخوام بزارم پا بزاره توای ن جهنم... شاید!

واسه وجود یه برادر هم باید خوشحال م یبودم؟ دو یدم سمت

آسانسور و دکمه رو فشار دادم .

دستم و محکم رو چشمم کشیدم.

تاوان  
دیگه توان مقابله نداشتم.

بدجوری کم آورده بودم دربرابر زندگی!

زندگی چرا اینقدر بی رحم بود؟!

چه هیزم تری بهش فروخته بودیم!

تپش قلبم بالا گرفت.

بادودلی دستمو، رو زنگ گذاشتم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ایوان

انگشتمو شل کردم که فیلتر سیگار از دستم رها شد.

آب دهنمو قورت دادم و دستی به گوم کشیدم.

به ساختمون های جلو روم زل زدم.

دردی تمام بدنم و تسخیر کرده بود.

حالا کم کم داشت گند هم ه چی درمیومد!

ذهنم به چند روز پیش پرت شد.

روزی که همه اعضارو خبر کردم و بهشون اخطار دادم همه چی تموم شده و حق ندارن تو این کار باشن.

گفتم که مثل س ایه دنبالشونم تا دست از پا خطا نکنن.

پایان

این طوری بهتر بود تا دشمن ای باقی مونده ردی از مرکز اطلاعات باندمون نداشته باشن.

باندی که با کثاف تکاری های آنستا زیا شروع شد.

منم ادامش دادم، فقط برای انتقام!

انتقام خون برادری که خودم ریختمش و پدرم!

دو پشتیبان که هر دورو تو فاصله زمانی کم از دست دادم.

حالا راحت می تونستم اعتراف کنم اون درد، درد خونا یه که ریختم و کسای که از دست دادم.

پوزخندی زدم و خم شدم.

پاکت قرمز رن گ مگنار و برداشتم.

رو لبم گذاشتم و فندک و زیرش زدم.

دود غلظ س یگارو فوت کردم.

زل زدم به سرش که داشت می

سوخت.

یاد منمیومد از ک ی؟! چطوری ؟

ولی خیلی وقت بود دچار این پاکت قرمز رنگ شده بودم.

ذهنم، حسم خالی بود. به جز دردی که هر ازگاهی تو بدن م می پیچد و نمی

دونست م منشاش از کجاست!

نیم قدمی عقب برداشتم و درست رو به روی آینه بزرگ پذیرایی قرار گرفتم.

دکمه هامو باز کردم و پیراهنم و در آوردم .

از آینه زل زدم به کتفم، ردش

بود.

قرارم نبود که بره!

اینم نشونه ای بود ب رگناهکار بودنم.

هر دفعه که می دیدمش ب اید یاد مم یومد چیکار کردم.

سیگارو از رو لبم برداشتم و دستم و تا جایی که میشد به پشت هدایت کردم و تو فاصله کمی از جای گلوله که کمی به کبوی دی می زد نگهش داشتم.

دستم و نز دیکتر بردم.

چشمامو بستم و روش فشارش دادم.

به جای حس درد حس خوبی بهم دست داد.

من نب اید فراموش می کردم؛ چیکار کردم!

باید ردشو پررنگ تر می کردم تا یاد م بمونه.

باح سخنگ تر شدن سرس یگار دستمو برداشتم.

کمی خون روش و گرفته بود.

پرتش کردم روی ن و بدون نگاه کردن به کتفم پیراهنمو از زمی نچنگ زدم و پوشیدم...

ماشین وجلو ویلا پارک کردم و سمت ساختمون دو یدم...

جانی که مشغول حرف زدن با پسر کنارش بود تا منو دید جلو اوم د:

جان- بردمشون تو اتاق ت

- کسی نیا د سرشو تکون داد.

رفتم داخل و یلا، بعضی از اعضوا که هنوز مونده بودن نگاهم می کردن.

هنوزم رنگ ترس ازم تو نگاهشون حس می شد.

ابروی بالا انداختم و با صدای گرفته ای گفتم: برید سرکارتون به خودشون

جنبیدن و پراکنده شدن.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

در اتاق و باز کردم که با دوتاشون روبه رو شدم.

دستاشون به صندلی بسته بود. سرو صورتشون خونی شده بود.

نیشخندی زدم:

- داستانتون و از خیلیا شنیدم؛ حالا نوبت خودتونه زود باشید، بگید چه غلطی کردید!

صندلی و کشیدم و برعکس گذاشتم رو به روشن و نشستم. دستامو بهم قف لکردم.

غریدم:

- بنالین

صدای نیومد. اسلحمو درآوردم و بالا گرفتم.

- خب اول کدومتون؟ هوم؟

ترسیده بادر گفت: میگم... آقا م یگم

نگاهی به کنار ریش انداخت که زود گفت: من... یعنی ما...

صورتش به خاطر زخم بزرگ کنار لبش جمع شد.



- به هیچ وجه رام نمیشد

حس می کردم دندونام دارن خورد میشن.

آروم زمزمه کردم:

- و...

با صدای بی حالی به زور گفتم: یه شب..... کردیم؛ حالمون بد بود به مسیح قسم که متوجه نشدی م بغلیش

ادامه داد:

- بعدش داد و هوار راه انداخت آب دهنشو قورت داد:

- ترسیدیم در دسر شه کارو تموم کردی م آرومت رگفتم: ولی بدترش د

بلندشدم که صندلی با صدای ب دی افتاد.

اسلحه رو گرفتم سمتشون و به جفت پاهاشون شل یک کردم.

صدای دادشون بلند شد.

- قانون شکنی! اصلا واسم قابل توجه نیست

رفتم سمت یکیشون و باتن صدای غریبی گفتم: کارت اینجا تموم نمیشد صندلیش و هول

دادم که پرت شد رو زمین،

کوبیدم به پای تی ر خورده کناریش که از درد دادی کشید.

داد زدم:

- عوضیاااا من چ یگفتم؟ ها!

بلند تر ادامه دادم:

- از زندگی خدافظی کنین

اسلحمو گذاشتم تو کمرم که در باز شد.

برگشتم.

رابرت با تعجب نگاهم می کرد:

رابرت- چه خبرته صدات تا باغ م یاد؟ بالاخره کاره خودتو کردی!

غریدم:

- آره کثافت کاری رو که سعی داشتی پنهون کنی، رو جمع کردم باتن صدای گرفته ای پرسید: دختره... لوسی بود؟ آره؟

چشمامو باحرص بستم:

- آره... الان دیگه زی ر خاکه

ناراحت سرشو انداخت پا ین و بیرون رفت.

جان و صدا زدم که س ریع اومد تو اتاق جان- ببخش

نتونسم جلوی رابرت و ب گیرم

- مهم نیس... به حساب اینا برس اخم کرده نگاهشون کرد:

جان- بسپارش به من

رفتم بیرون که دیدم رابرت کنار دیوار رو زمین سر خورده.

- واسه چی نشست ی ؟ نگاهم نکرد.

منم از دستش شکار بودم که چ یزی بهمنگفته بود.

اگه صبح جان خبر نمی داد گند کار بیشتر درم یومد.

پوزخندی زدم و از پله ها سرا زیر شدم...

درو باز کردم و چند لحظه مکث کردم.

خونه غرق سکوت و تاریکی بود.

کارت و از قفل ب یرون کشیدم و درو کو بیدم.

خسته از این همه تنش خودمو، رو مبیل پرت کردم.

جای خالیش حس می شد.

کلافم می کرد!

غرمی زد، عصبیم می کرد،

ولی آرامش داشت.

وجودش، نگاهش و ...

با صدای کسی رشته افکارم پاره شد و صاف تو جام نشستم.

زل زدم به ایمانی که کنار پنجره رو مبیل نشسته بود.

نور ضعیفی از بیرون روش افتاده بود که تونستم تشخیصش بدم.

جمله ای که گفته بود و یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم.

"تو بهش شلیک کردی؟"

بی توجه بهش دوباره برگشتم سر جام.

این دفعه بغض تو صدایش آشکار بود:

اما- حداقل به می گفتی نه اینکه این طوری یهویی بفهمم؛ حداقل می تونستم برای بار آخر ببینم ش

به محض تموم شدن جملش چنان حمله ور شدم سمتش که جیغ کشید و بلند شد و قدمی به عقب برداشت.

به پنجره بزرگ پشت سرش برخورد کرد و صورتش جمع شد.

یه دستمو حلقه کردم دور گلویش و کش یدمش بالا، با لحن خشنی

بغل گوشش زمزمه کردم:

- چه زری زدی ؟!

به زور لب زد:

- خب...خب

صورتش به کبودی می زد.

دستش و گذاشت رو دست م که رو گلویش بود.

ولش کردم که خم شدم روزم ین و به سرفه افتاد.

تند تند نفس عمی ق می کشید.

- تو هیچ حالیه دوره ورت چی می گذره ؟ داد زدم:

- هاهاهاه ؟ ؟ ؟

دستشو، رو گلویش گذاشت و سر خورد رو زمین.

اشکاش رو دستاش می ریخت و رفته رفته شدت می گرفت.

چرخ دیو خود م زدم.

داد زدم:

- بلند ش و

اما- ایوان خواهش میک...

دستمو سمت یق ش بردم و بالا کشیدمش.

به سختی تعادلشو حفظ کرد و سر پا و ایستاد.

چونش و گرفتم و بالا آوردم.

مجبور شد تو چشمام زل بزنه .

- می دونی مادرت کی بود؟!

من میگم،

م نمیگم تا بفهمی و انقدر مثل احمقا رفتار نکنی آب دهشو

قورت داد:

اما- بگو تا بدونم

می خوام بفهمم، این ایوان جلورو مچرا بعد کشتن کسی که بزرگش کرده باز انتقام رنگ نگاهشو ول نمی کنه!

بگو... می خوام بدونم جیغ

زد:

- بگو منم ایوان؟ بگو تو کی هستی؟! بگو چه ب لای سره اون پسر که هیچ وقت نفهمیدم کیه افتاد؟ بابا

چیشد؟!

بدون اینکه ذره ای ترحم بکنم با حجم بزرگ و تلخی از واقعیت رو به روش کردم:

- من برادر واقعیت نیستم؛ ما ناتنیم

اون پسری که ازش حرف می زنی برادر

تفی من بود؛ با روانگردانی که اون

عوضی...

صدام بلند ترشد:

- اون کسی که بهش میگی مادر باعث شد بکشمش

می فهمی اینو؟! که نفهمی چه غلطی می کنی و فقط وقتی به خودت می یای که هم خون خودتو کشتی، ولی کسی به رو  
ت نمیاره؟!

نفسش به زور بالا میومد.

بهت زده نگاهم می کرد.

ذره ای حرکت نمی کرد، حتی پلکم نمی زد.

صورت مجمع شد و دستمو، رو قلبم گذاشتم:

- بابام به دستای اون... کشته شد مادر تنی تو قاتل باب ای منه به یق م چنگ زدم که پاره شد.

به قلبم اشاره کردم:

- می سوزه

بیشتر و اینسادم تا واکنشش و ببینم.

رفتم تو اتاق و درو کوبیدم.

چند دقیقه ای گذشت که صد ای گ ریه بلندش و زجه هاش شروع شد.

یه راست رفتم تو حموم، آتیش درونم

چرا می خوابید ؟



چرا بعد کشتنش آروم بودم، ولی حالا بازم احساس ب دی وجودمو گرفته؟!

زیر دوش و ایستادم و آب سردو باز کردم، ولی بازم نفسم از سردیش بند نیومد.

تب درونم آروم نشد!

سرم و بالا گرفتم و به قطرات آب زل زدم .

چرا تموم نمی شد!

پام و با ضرب روزم یی می

کوبیدم.

دیگه ب اید به یه بهونه ای برمی

گشت، ولی چرا نمیومد!

چرا نمی فهم ید خطر تو فاصله نزدیک ش کمی نکرده!

من چرا فرستادمش!

نفسم و کلافه فوت کردم بیرون،

دیشب نمی دونم چند ساعت زیر دوش بودم و با افکار پوچم دست و پنجه نرمی کردم که وقتی بیرون اومدم اثری از  
اما نبود.

دستی که سمت گوشیم دراز کرده بودم با صدای زنگ در وسط راه خشک شد.

س ریع سمت در رفتم و بازش کردم.

ابر و بالا انداختم و پوفی کشیدم.

خیلی رسمی گفتم: از پست اومدم

- دخلش به من!

قیافش کمی متعجب میشه!

بسته ای سمت م گرفت .

بدو ننگا ه کردن به دستش بی اعصاب

گفتم: اشتباه گرفت ی

خواستم درو ببندم که با صداش که اسم و فامیلی ف ریحارو خطاب می کرد درو تا ته باز کردم.

چشمامو ریز کردم و بسته رو از دستش بیرون کشیدم.

درو کوبیدم؛ دوباره چند تقه به در زد:

- آقا ب اید امضا کنی د

بی توجه بهش رو مبل نشستم.

چند بار دیگه به در زد وقتی جوابی د ریافت نکرد؛ رفت.

بسته رو باز کردم که چشمم به برگه ه ای آزم ای ش افتاد.

صد ای زنگ در دوباره بلند شد.

بهت زده نگاهم به عکس ها و برگه ه ای خورد که از داخلش بیرون اومدن.

صد ای زنگ در دوباره بلند شد.

س ریع بلند شدم و درو باز کردم.

نگاه م به چشماش گره خورد.

به ثانیه نکشید سر خورد رو رد انگشتای رو صورتش و زخم کنار لبش.

بی هوا یه قد مسمتش برداشتم. دستمو خواست م رو گونش بکشم که مشتش کردم و کنار رفتم.

برگه آزم ایش و پرت کردم روزی ن که انگار تازه توجهش جلبشون شد.

و اینسادم تا واکنشش و ببینم و با قدم ای بلند سمت آسانسور رفتم.

این دفعه مطمئن بودم شر آتش و ک م می کنم.

دکمه رو پشت سرهم چند بار فشار دادم.

دستش دور بازوم حلقه شد و خودش و جلوی آسانسور انداخت:

- ک... کجا؟؟

بدون نگاه کردن بهش زل زدم به با لای آسانسور که تو طبقه ۱۴ بود.

صدام گرفته بود.

از حرص و درد، از

غم، آره غم!

برای اول ین بار و ش ایدم آخرین بار!

- چرا؟! چرا نگفتی! در حد ینبودم بدونم؟!!

با صدای لرزونی گفت: اگه منظورت... به اون برگه ها س خودمم تازه

فهمیدم

برگشتم و تو چشماش زل زدم.

دستش و کشیدم و محکم دست مو دور کمرش حلقه کردم.

دست د یگمو پشت سرش گذاشتم.

آروم و گرفته زمزمه کردم:

- مواظبش باش

انگار منتظر هم ین حرفم بود که نفس حبس شدش و آزاد کرد:

- عصبی نشدی!

با بغض ادامه داد:

- ایوان من می دونم ...

از خودم جداش کردم:

- چی می دونی؟!

نگاهشو جدا کرد:

- می خوای انکار کنی متنفری از بچه؟!

دستش و گرفتم و همونطور که می بردمش سمت در عصبی گفتم: آتش زدت؟! غم و خنده تو صوت  
صداش قاطی شده بود:

- منم زدمش!

پوزخندی به حرفش زدم و دستشو داخل کشیدم.

خود مبرگشتم بیرون و چند قدم سمت آسانسور برداشتم .



تو همون حالت گفتم: تا برگردم درم باز نکن؛ الانم برو تو درو قفل ک ن تند گفتم: کجا م یری

؟

منتظر دوباره به آسانسور زل زدم.

این لعنتی قصد خالی شدن نداشت!!

نیم نگاهی سمتش انداختم.

روزانو نشسته بود رو زمین، ابرو بالا

انداختم:

- چیشد؟!

چشماش بسته بود.

دستش و رو چشماش گذاشت:

- سرم گیج میره... تو برو به کارت برس

پوفی کشیدم و در آسانسوری که تازه رسیده بود و با حرص کوبیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- یکی طلبت عوضی

راه رفته رو برگشتم و دستشو گرفتم و بلندش کردم.

درو بستم و سمت اتاق خواب هدایتش کردم.

- بخواب دستمو فشار داد:

- چی چیه بخوابم!

آروم تر گفتم: معلوم نیست چقدر خون ازم کشیدن مجبورش کردم  
رو تخت دراز بکشد.

پتورو، روش پرت کردم:

- کم غریزن

آثار خنده تو صورتش مشخص بود:

- مهربون شدی!

به تخت اشاره کرد:

- بشین

دستمو به کمر زدم و خیره نگاهش کردم:

- از اولشم چی زیت نبود، فقط می خواستی منو بکشی تو!

کنار تخت نشستم و آرنجامو، روزانوم گذاشتم.

خودشو بالا کشی د و به تاج تخت تکیه داد.

صدایش غمگین شد:

- فهمیدم آتش کیه، ولی اون انگار خودش نمی دونه!

چند ثانیه کوتاه نگاهش کردم:

- فلش... فلشو پیدا کردی؟!

هول پتورو کنار زد و بلند شد.

دستاشو برد تو جیباش:

- کجاست پس!





با بهت نگاهم کرد:

- همین جا گذاشت م

بلند شدم. و ایستادم جلوروش:

- نگو که گم کردی؟!

- نیست...

از جیبش درش آورد و جلوم گرفت:

- اینه؟

نفسم و آسوده بیرون فرستادم.

از دستش گرفتم:

- خودشه، مدارک گروه و نتونستی گیر بیاری نه؟!

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- نه همین و پیدا کردم؛ وقت نبود سرمو تکون دادم:

- قبلا رابرت چند نفرو فرستاده جمع کردن، ولی ای ن فلش و پیدا نکردن برگشت و روتخت نشست:

- فکر کردی تهش قراره چی بشه؟ آب دهنشو قورت داد:

- می خوام با آتش حرف بزنم پوزخند زدم:

- و چطور نفهمی دی اون حرف حالیش نیس!؟ دستاشو توهم پی چید:

- ولی باید بدونه من کیم... بیخیال نمیشه بازم میاد صورتشو با دستاش پوشوند:

- می ترسم؛ از شما دوتا می ترسم

- من حرفم و زدم؛ خوددانی

بلندشدم و دستمو، رو دستگیره فشردم:

- ولی دفعه بعد که بلایی سرت بیا ره قول نمی دم مثل الان خودم و کنترل کن م سرشو بالا آورد...

از صداش خستگی می بارید!

حق داشت، ولی منم دست کمی ازش نداشتم.

اون چند ماه بود زندگی ش زیرو رو شده بود، ولی من سالها بود تو این وضع یت زندگی می کردم.

لباشو روهم فشار داد:

- من ب اید نگران کی باشم؟ خودم یا تو؟ نفسی گرفتم:

- خودت

بیرون رفتم و درو بستم.

میزو دور زدم و از یخچال بطری دلسترو برداشتم.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

بطری و سر کشیدم که صدای گوشیم از تو جیبم اومد.

دست بردم و بیرون کشیدم ش

بادیدن شماره ابرو بالا انداختم و اتصال و کشیدم:

- فک کنم اشتب گرفتی آهیل- نه درست ه

- خب؟!!

آهیل- یه آدرس م یدم ب اید بی ای لبخند

هیستیرکی زدم:

- خب چرا باید ب یام؟!

آهیل- کاره مهمی دارم بای د انجام بشه، بودن توام لازم ه که می خوام بی ای

صاف نشستم تو جام و به بطری تو دستم زل زدم که به خاطر زیادی سرد بودنش قطرات آب روش و مات کرده بود.

تضاد جالبی داشت؛ با سرمای ب یرون و گرم ای خونه! !

آهیل- چیشد؟!

- آدرس! ؟ آهیل- می فرست م

خواستم قطع کن مکه صدش بلند شد:

آهیل- تنها ب ی ا

مشکوک چشممو ریز می کنم.

چقدر می تونه احمق باشه که با کلماتش مهر تای دی بزنه رو فکرام؟!

- خوب شد گفتم، چون می خواستم لشکرکشی کنم خنده ای سر داد که قطع کردم.

به گوشیم زل زدم .

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای اس ام اس بلند شد.

با دیدن آدرس متعجب ابرو بالا انداختم.

" زیر زمین مترو... )" "

نگاهی به اطراف انداختم هوا تق ریب ا تاریک شده بود.

دستی به یقه کت جینم کشیدم.

خبری از شلوغی مترو نیست و تقریباً میشه گفت آرومه!

فقط یه چیز مشکوکه!

افراد خیلی کمی که هر کدوم طرفی و ایستادن و یکی گوشه تو دستشه و ی کی روزنامه!

به علاوه چند نفر دیگه که به دیوار تکیه دادن و نگاهشون به پاینه و ی کلاه کپ گذاشتن.

هم هرو از نظرمی گذروم و از پله ها پ این رفتم.

قبلاً فقط یه بار اینجا اومده بودم. اونم به ده سال پیش مربوط می شد!

خیلی تغیر کرده بود و یه جور جای مخفی واسه کارای آهیل!

در فلزی و هول دادم و داخل رفتم.

قفسه ه ای از برگه به چشمم خورد که به شکل نامنظمی جمع روهم شدن.

قدمی جلو برمی دارم.

نمیشه گفت مثل اتاقه،

چون طرف دیگش درست به راه عبور مترو راه داره.

کاملاً داخل رفتم و درو بستم:

- آهیل ؟

صد ای نیومد.

چند دقیقه همونجا و ایستادم.

با شنیدن صد ای که انگار خفه شده و اصوات نامفهومی داره ، دستمو نامحسوس

پشت کمرم بردم و رو اسلحه گذاشتم.

چند قدم و طی کردم و حالا دق یقا رو سکوی کنار ریل مترو بودم.

سرم و همین که به راست برگردوندم.

مترو با سرعت حرکت کرد.

متعجب زل زدم به رابرتی که دست و پاش و دهنش به میله داخل مترو بسته شده بود.

دنبالش دو یدم، ولی مترو حرکت کرد..

نفس نفس می زدم.

سرجام و ایستادم.

همین که خواستم برگردم سر دی اسلحه پشت گردنم نشست.

پوزخند زدم. کاره همیشگی!

رابرت و حالا همون آدمایی که بالا خودشون و شکل عابرای عادی نشون می دادن؟!

دور تا دورم و گرفته بودن.

دستم و بالا آوردم که کسی که پشت سرم بود فکر کرد

می خوام برگردم که دستشو رو گلویم گذاشت و اسلحه رو ب یشر فشار داد.

برخلاف تصویرش ن یسختندی زدم. شروع کردم به دست زدن ...

نامحسوس کمرم و جلو کشیدم تا اسلحه مو حس نکنه.

صد ای آه یل تو گوشم زنگ خورد:

آهیل- افتادی تو دام م

- مطمئن ی ؟

باحرص گفت:؛ فکر کردی می

تون یکاری بکنی؟!

چند ثانیه سکوت کردم.

یا مرگ یا...

راه دیگه ای وجود نداره یا باز م مرگ!

تویه حرکت برگشتم و چون شوکه شد؛ نتونست کاری بکنه.

با آرنج محکم رو دستش زدم که اسلحه از دستش رزم ین پرت شد.

آدم ای اطرافش هم زمان اسلحه گرفتن سمتم، اسلحه مواز

کمرم ب یرون کشیدم .

حالا منم که اون و مثل چند دق یقه قبل اس یر کردم.

- بگو بیارن پا ین، مگر نه یه گلوله حرومت ه آهیل- هه فکر کردی به همین راحت یاست ؟

باتمسخر گفتم: با آدم ای آناستا زیا دست به یکی م یکنی؟!

آدم بدل می بندی به مترو اونم بدل رابرت؟!



من و دور می زنی ؟

تکون خفیفی خورد که می

دونم از شوکه!

- د آخه چقدر احمق که نفهمیدی من اگه می دونستم اون رابرته می دویدم دنبالش، رابرتم زنگ تراز این حرفاس

که احمق ای مثل تو بتونگ یرش بندازن داد زد:

آهیل- می کشم ت

اسلحه رو بیشتر فشار دادم.

داد زدم:

- همین الان ب یاری ن پاین

چند دقیقه بهم نگاه کردن و اسلحه هاشون و، رو زمین رها کردن.

باپاشون اسلحه هارو هول دادن سمت من...

- گمشید بیرون

آهیل باخشم گفت: تکون بخورین خودم سلاخیتون می کن م

بلند تر از اون داد زدم:

- بیرون

کلافه همد یگرو نگاه کردن.

همه خوب منو می شناختن و کسی پ یش من حق خطا نداشت.

یکی دونفرشون بالا رفتن.

بقیشونم وقتی دیدن راه دیگه ای نیست بیرون رفتن.

هرچند بیرونم چیز خوبی در انتظارشون نبود!

اسلحه رو فشار دادم رو گردنش که صدای قدم ای اومد و رابرت جلو رومون سبز شد.

دستنب دی سمتم پرت کرد که گرفتمش و به دستاش زدم.

هولش دادم سمت رابرت:

- بیر؛ سر به نیستش کن آهیل- خفه شو جراتشونداری پوزخندی زدم.

بهت زده به رابرت نگاه کرد.

رابرت- آدما تم اون بالا گیر افتادن، فرصت دادیم، ولی بی لیاقت ترازا این حرف ایی

تویه حرکت آنی ضربه ای با سر به بی نی رابرت زد که رابرت پرت شد عقب، به پشت خم شد؛

می خواست یکی از اسلحه های روزمین و برداره.

با قدم ای بلند رفتم سمتش و گرفتمش و کشیدمش بالا.

با سر ضربه ای بهش زدم و پشت بندش ضربه ای با زانو به شکمش کوبیدم که خم شد.

با درد صورتش و جمع کرد و، روزمین افتاد.

نشستم روش و به صورتش مشت زدم.

آخر سر با پشت کلت محکم کوبیدم به نبضش که بیهوش شد.

رابرت بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

از بینیش خون باز شده بود.

رابرت- مرتیکه لجباز نفسی

گرفتم:

- م نباید برم؛ نزار سالم بمون ه دستشو، رو بینیش کشید.

دو نفر اومدن و از رو زمین جمعش کردن و سمت پله ها حرکت کردن.

نگاهم رفت سمت قطرات خونی که ازش رو زمین ریخته شده بود.

دستی به سرم کش یدم و اسلحه مو برگردوندم سره جاش.

رابرت- به منم خبر نمی دادی بازم خودت به تنهایی ح ریفش بودی، نقش ببو گلابی بازی کردم قشنگ از این بگذریم

بینیم داغون شد؛ خسارتم با نوع ه بی حوصله نگاهش کردم:

- چقدر ورور می کنی! م نرفتم

راه افتاد مسمت پله ها که دنبالم اومد.

باهم خارج شدیم و کنار خیابون و ایستادیم که ون ای مشکی حرکت کردن.

رابرت سمت ماشینش رفت:

رابرت- می ای؟!

سرمو به نشونه نه تگون دادم که سوار شد و راه افتاد....

«فریح ا

اما- شما..

حرفشو قطع کردم:

- الان سوالت اینه واقعا ؟ شوکه گفت: مطمئنی حالا ؟ سرمو تو دستم گرفتم:

- جواب آزم ایشام واضح بود روبه روم روی مبل نشست.

تاوان  
رو تخت دراز کشیدم.

دستمور و شکمم گذاشتم.

سردم شد، ولی گرم ای عجیبی ت وی دلم احساس م یکردم.

- ته دلم م یگه اشتباهه، یه اشتباه شی رین صد ای گرفتش به گوشم رسید:

إما- ش اید تلنگری برای جفتتون ه غم عجیبه ت وی

نگاهش و حس می کردم.

لبخندی زدم:

- ای ن طوری فکر می کنی ؟ إما- ایوان باتو عوض میش ه نگاهی بهش انداختم:

- راستی کجا رفت ؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

إما- نمی دونم، ولی رابرتم نیست حتما باهم ن ابروی بالا

انداختم:

- چه آمارشم داره!

با گیجی نگاهم کرد که خندیدم...

دوش گرفتم و یه ت یشرت سف ید تنم کردم که سرشونه راستم بیرون بود.

بعد پوشیدن شلوار راحتی سمت آشپزخونه رفتم .

موه ای نم دارم و دورم ریختم:

- اما؟

صداش از اتاق اومد:

اما- تو اتاق م داد

زدم:

- من گشتمه

اما- زنگ زدم رستوران الان م یاد با ذوق

گفتم: تو چقد خوبی!

اما- آر ه

خندیدم.

لیوان آبی پر کردم و سرکش یدم.

صدای زن گ در بلند شد:

- فک کنم آوردن

نزدیک شدم و درو باز کردم.

با دیدن رابرت تو اون وضع شوکه عقب کشیدم:

- چیشده؟ رابرت- ه یچ ی

اومد تو، و سمت سرویس رفت.

بعد ۵مین امام اومد بیرون از اتاق و باهم روبه رو شدن.

اما بی حواس دستشو سمت صورت رابرت می برد که تو راه خشک شد.

نگاهی به هردومون کرد و گفت: ایوان نیومده؟ نه" ای گفتم.

رفتن سمت پ ذیرایی، ولی من هنوز تو جام و ایستاده بودم.

رابرت با دماغ خونی و اون حال اومده بود؛ ایوان ...

هوفی کشیدم و دستمو، رو پیشونیم گذاشتم.

روبه روی در بودم.

حواسم نبود که یهو ایوان و جلوم دیدم.

باتعجب به اجزای صورتش نگاه کردم.

خیره نگاهم کرد و بعد انداختن کارت در روی کنسول سمت اتاق رفت.

آب دهنمو قورت دادم .

نکنه رفته بوده سراغ آتش؟ قبلا

مانع شدم، ولی...

ترجیح دادم فعلا نرم پیشش حرکت

کردم سمت هال،

روی کاناپه نشستم و کوسن و بغل زدم.

ایما- اومد؟

سرمو تکون دادم.

برای بار چندم زنگ در به صدا دراومد.

خواستم بلند شم که ایما پیش دستی کرد:



إما- من باز می کن مِما

رفت...

رابرت- ای ن کیه ؟ بی

حواس گفتم:

- غذا

ابروی بالا انداخت.

رابرت- نه آدم مهم یه، خوشم اومد

سوالی نگاهش کردم که ایوان درحالی که شیشه نوشیدنی سر می کشید اومد

سمتمون و کنارم نشست.

دکمه ه ای پیراهنش تا ته باز بود. نگاهمو از نیم تنه لختش گرفتم.

رابرت- چجوری اومدی ؟ نیم نگاهی

سمتش انداخت.

ایوان- با خ ر

با چشم ای گرد شده نگاهش کردم:

- اح یانا کارتون با خر و بقیه ح یوانات بوده ؟

إما اومد تو هال و با دیدن ایوان چند لحظه مکث کرد و پاکت ه ای غذا رو، رو میز گذاشت.

ایوان گوشه ابروشو خاروند.

نفسی کشیدم که بوی عطرش مشامم و پر کرد.

نگاهم و ازش برگردوندم و به شکمم خیره شدم.

لبخندم عمق گرفت.

خوشبختی تو دو قدمیم بود!

رابرت مخاطب به ایوان گفت:

فریحا چطوری مارو شناخته؟ آدامونم می شناسه!

تاوان

Az\_novelists

نایس رمان

ایوان- خرش که تو باشی به راحتی ی لو می ریم زدم زی ر

خنده و دستمو رو دهنم گذاشتم.

اما نگاهی بهم انداخت و بلندتر خندی د.

رابرت- تح ویل بگیر، قبلا یه این ازم حساب می برد خم شد و

شیشه رو، رو م یز گذاشت:

ایوان- هه کی؟!

واقعنم کی؟من!!

خندم و جمع کردم:

- از شرتون راحت شدم

روزانو روی زمین کنار میز نشستم و ی کی از ظرف ای اسپاگ تی رو سمتم کشیدم.

صد ای شکمم کم کم داشت درم یومد!

دویدم تو آشپرخونه و بعد برداشتن چنگال و لیوان و پارچ دلستر برگشتم .

درش رو باز کردم و با ولع شروع به خوردن کردم.

با حس نگاه ای سنگینشون یه چ یزی پرید تو گلوم، به سرفه افتادم.

دستم و دراز کردم سمت لیوان و با دلستر پرش کردم.

غر زدم:

- چیه کوفتم کردید! ؟ قلوپی از ل یوان خوردم. رابرت با اخم مصنوعی گفت: کوفتش

نک نید نکه نمی تونه بخوره، از گلوش پاین نمیره چپ چپ نگاهش کردم.

ایوان بلند شد و درحالی که دستاشو به زانوهاش زده بود؛ خم شد سمت گوشم ...

می ترسیدم یکم بالا تر بیام و لباس با صورتم برخورد کنه.

آروم گفت: اندازه دو نفر باید بخوری ابرومو بالا

انداختم:

- چرا؟ تو نمی خوری؟ واسه تورم بخورم ؟ لبخند محوی زد:

- بخور

صاف و ایستاد و بعد از برداشتن شیش ه دلستر سمت آشپزخونه رفت.

تازه دوهزاریم افتاد و من چقدر خنگ بودم!!!

ناخودآگاه سرخ شدم.

دلستر و یه ضرب سر کشیدم.

رابرت و امام تو سکوت مشغول خوردن بودن .

یه لحظه برگشتم ب بینم چیکار می کنه.

رو صندلی پایه بلند نشسته بود

و یکی از دستاش رو شق یفش مشت شده بود و تو انگشت دست دیگش نخ سیگاری درحال آتیش گرفتن بود ...

هوفی کشیدم.

صدای رابرت حواسم و پرت کرد.

رابرت- یه بار دیگه بگو نشنیدم

اما خندید و رابرت دهنش تقریبا باز مونده بود.

با اخم نگاهمو به جفتشون انداختم.

چنگال و زدم به غذا و تو دهنم گذاشتم.

اما درحالی که ظرف غذاشو، رو پاش نگه داشته بود خم شد و تو گوشش چی زی گفت.

رابرت بلافاصله نگاه متعجبش و به من دوخت و من با حالت گیجی چنگال پشت چنگال به سمت غذا می بردم.

رابرت- جون من؟!

سرمو تکون دادم:

- ها؟

با یه جهش از روی میز پرید پا این که با ترس عقب رفتم.

اما دستشو رو پیشونیش گذاشته بود و می خندید.

رابرت- از این جونور کوچیک؟ تپلن؟

تازه می فهمم دل یل رفتاراشو و موندم بخندم ی ا خجالت بکشم.

توجه ایوان به سمت ما جلب میشه و بهمون نگاه می کنه.

باتهدید گفتم: اما!

تاوان  
شونه هاشو بالا انداخت.

لبخندی به روش زدم و با دستام صورتمو پوشوندم.

رابرت- آخی خجالت کشید اِما-

زهرما ر

شب شده بود و همه دورهم تو هال نشسته بودیم و به صفحه تلو زیون نگاه می کردیم.

یه فیلم عاشقانه فوق صحنه دار

که من مدام مجبور می شدم نگاهمو به سقف بدوزم یا خ میازه بکشم...

ایوان- بیا بالا کارت دارم

سرمو بلند کردم و دیدم ش که بلندشدو سمت پله ها رفت.

رابرت- اوه مراقب خودت باش، به نظرم تا اون اسپاگتی و کوفتت نکنه، ول کن نی س هوفی کشیدم.

بلند شدم و راه خوبی واسه فرار بود.

رفتم بالا، روی صندلی کنار استخر نشسته بود و از پنجره شیشه ای بزرگ روبه روش به آسمون خیره بود.

آروم نزدیکش شدم و رو صندلی دیگه کنارش نشستم.

تکون خورد و برگشت.

توچشماش دنبال حرف دلش می

گشتم.

چیزه ای که ش اید نمی دونم و بهتر باشه که نفهمم هیچ وقت!

چیزهایی که میگه تو گذشته نف رینی مونده و امکان نداره دوباره سر باز کنه...



نگاهش پرتلاطم و پراز حرفه!

گیج میشم و می فهمم باید دست از ذهن خوانی بردارم.

آب دهنمو قورت دادم:

- چیزی شده؟

- آگه یه روز.... ازت بخوام بامن ازدواج کنی جوابت چیه ؟ تعجب کردم.

نباید می کردم؟!

صد ای ضریان یکی درمیون قلبم زیاد نبود!!

به چشماش خیره بودم.

آب دهنمو بر ای چندمین بار قورت دادم:

- شوخی می کنی؟ یعنی جوابم و نمی دونی؟

ابروهاشو بالا انداخت و حس کردم گوشه لبش تگون خورد:

- خوبه!

لبامو جمع کردم:

- خوبه که ما اسم ی رو هم ندا ریم ؟ ایوان- ش اید....

نفسم و پر هیجان و حرص فوت کردم.

از شوک حرفش کم کم دراومدم و به قلبم می فهمونم بی جنبه با زی درنیاره.

هوای بالا سردتر از پ این بود و به خاطر آب استخر بود.

- پاشو ب ریم پا ین م ریض میش ی نفسی گرفت:

ایوان- م ریض که هستم به لطف، ول ی خوابم نمیا د

- چرا مریض ی ؟

نگران سمتش رفتم و خودم و کنارش جا دادم.

دستمو گذاشتم رو پیشونیش:

- تب نداری ک!

لباش کمی به لبخند کش اومد: ایوان- تازگیا خنگ ش دی ؛ می دونستی ؟

موشکافانه نگاهش کردم:

- خنگم ؟ چرا ؟

ایوان- بیخیال! ن می گیری چ یمیگم برو بخواب ش اید فردا مغزت بهترکارکر د اخم مصنوعی کردم:

- لطف کن بلند شو توام از اینج ا تو چشمام زل زد:

ایوان- عجب!

منم خیره شدم بهش:

- بله مشکلی هست ؟

ایوان- مشکل که زیاده

با لبخند گفتم: خب بگو حلش کنی م

ایوان- یکیش اینکه، یه دختر خنگ نشسته رو به روم...

می تونی درستش کنی؟ لبامو

جمع کردم:

- کو؟ نمی بینمش؟ لبخندی زد:

- روبه روم ه

حس شیطنت بد قلقلکم می داد.

خم شدم و تو گوشش داد زدم:

- خنگ خودتیی

بلند شدم و با دو دو دیدم.

از دور زبونمو براش درآورد م بلند

شدو دو دید سمتم...

بعد از مدت ها باز از ته دل می

خندیدم.

سرعتم و بیشتر کردم حالا دور استخر میدویدم:

- م ریضی حالا فهمیدم!

داد زد:

- فریحا بگ یرمت خودت خوب می دونی چه بلایی سرت میارم، پس وایسا جرمت و بیشتر نک ن داد زدم:

- آق ای ایوان خان فکر کردی ازت می ترسم ع ایا؟ صدبار بهت گفتم ایوان- عه یه ایوان خانی نشونت بدم، حال کنی دستاش که بهم رس ید از ترس جیغ کش یدم.

پکر گفتم:

- بابا چه سرعت عملی داری بزار یه بارم در برم من خب!

نفس عمیقی کش یدم تا نفسم درست شه.

برگردوندم:

ایوان- حالا چیکارت کنم؟ هوم؟ باسر به

استخر اشاره کرد.

با ترس به آب استخر و چشماش نگاه کردم:

- نه

ایوان- نمیشه که... هرکاری یه مجازاتی داره قیافم و

مظلوم شده به صورتش دوختم:

- ایوان یه بار سعی کن

مجازاتتو عوض کنی فقط؛ استخر نه سرده ایوان- چه

مجرم پرویی! من انتخاب می کنم دستمو دور گردنش

انداختم و اروم گفتم.

- حالا میگما... راه دیگه ای نداره؟ ایوان- چی مثلا؟ متفکر گفتم: هرچی بجز ایوان ابرو بالا انداخت:

ایوان- واسه تو ای ن بهتره

ترفند د یگه ای بلد نبودم:

- خب تمومش کن، من چشمامو می بندم

با دستش به سر شونم زد که منتظر فرود اومدن به آب یخ بودم که دستی لحظه آخر مچمو گرفت.

رو پاهام به زور و ایستاده بودم و دستام به گوشه پیراهن بازش چنگ شد.

موهام رو نصف صورتم پخش شده بود.

نفس راحتی کشیدم:

- خیلی تو... یکم هنر به خرج بده لاق ل با پوزخند گفت: تو که از خیلی هنرا نداری چشمامو بازو بسته کردم:

- بله آخه سرچشمه هنر شده نیمه گمشدم سرشو تکون داد:

ایوان- اونکه یه چی ز متقابله... بیابری م

چشمام گرد شد:

- چه بشری هستی آخه تو من هنوزم نتونستم کشف کنم ایوان- سعی نکن چون ممکنه چ یزایی ببینی که ترسناک

باشه لبخند مرموزی زد:

- برو تو تایک یشون و نشونت ندادم اینجا...توتاریکی...سکوت و خلوت

چشمامو ریز کردم:

- نکنه جدی جدی درونت یه هیولاست که شبها بیدارم یشه ؟

تاوان  
بالحن آرومی گفت:

- بدتر از یه هیولاس ت

بهش نزدیکتر شدم و بالحن خودش گفتم: مثله خودت خوشگله ؟ چشم ای خودم گرد

شد!!

خنده کوتاهی کرد ...

چشماشو ریز کرد:

- درونم یه شیر درنده هست که منتظره آهوی مورد علاقه، تاشکارش کنه سرمو بالا پائین کردم:

- موضوع جالبیه، ادامشو تو راه بهم بگو تا اتاق، هوم ؟ شینطتم گل کرده بود .

ایوان- اتاق ؟ لبمو

گاز گرفتم:

- آره خب

ایوان- نمی ترسی تو اتاق شکارت کنم ؟ سرفه

مصلحتی کردم دستمو زدم به کمرم:

بیخشیدا، من سردمه لبش

تکون خورد:

ایوان- گفتم که ببری م ت و

- خب ببری م



جلوی اتاق وایستادم...

از حال دور بودیم:

- می‌فرماید؟ دستش و رو چارچوب گذاشت:

ایوان- نه م‌یرم با رابرت کار دارم

دستم رو دستگیره بود که باز شد و پرت شدم تو:

- باش... ه به سرش اشاره کرد: - کجاست؟

شونه بالا انداختم و با خنده گفتم:

به من نرسید ه ایوان- مشخصه راه

افتاد.

اداشو درآوردم:

- مشخصه!

صداش اومد...

ایوان- شنیدم

با خنده در اتاق و بستم و رفت م و، رو

تخت پ‌ریدم.

خیلی خوابم می‌ومد، ولی صدای زنگی که از بیرون اومد خواب و از سرم پروند...

تا چشمم و بستم از خود بی خود

شدم.

از گوشه دماغم خون می ریخت رو صورتم، با صدای بلن

دی دادزد:

- تو مال منی، اینو فرو کن تو کل ت نیشخندی زدم که جری ترش کرد. با دو اومد جلو و موهامو از پشت محکم کشید.

حس می کردم تاره ای موهام دارن دونه دونه جدا میشن، ول ی زیونم قفل شده بود.

دیگه، حتی به التماسم بازش نمی کردم:

- تو یه احمق ی

موهامو ول کرد که با شدت رو زمین افتادم.

با صدای خشن یگفت:، اینجا جهنم

تو عه، نمی تونی خودت و دیگه نجات بدی... هرروز با زجر کشیدن کاری می کنم آرزوی مرگ کنی

هق هقم و خفه کردم.

قیافش و نمی دیدم:

- تو کی؟ عوضی کی؟

بالحن ترسناکی گفت: فکر نکنم دوست داشته باشی بدونی!

تاوان بل بشو صدا کردن اسمم توسط بابا مثله مته به سرم کوبیده می شد.

صدا ای گریه ای بچه ای از دور سوهان به روحم می کشید!

زجه زدم:

- ساکتش کنید... ساکتش کنی د



با صدای جیغم چشمم تا ته باز شد ...

[۱/۳، ۴۲:۲۳] :: « ایوان

- خبری از آتش نشده عجیبه!

رابرت در حالی که تند تند با لپ تاپ ت ایپ م یوکرد سرشو تگون داد:

- اون ساکت نمی شینه دستمو به صورتم کشیدم:

- به پلیس هرچقدر لازمه بده، حسم بهم میگه قراره آتش یه گندی بزنه رابرت- امروز با سرهنگ حرف زدم؛ حواسش

جمعه به زمین خیره شدم:

- چرا نباشه پول ک می می گیره؟!

با زنگ گوشیم، وق تی واسه جواب دادن رابرت نمودن.

خم شد سمت گوش یم و گفت: جانه به مبل

تکیه دادم:

- بزن رو اسپیک ر

زد رو اسپیک ر که صداش پیچید:

جان- شیر یا خط؟!

رابرت قبل از من گفت: گرگ

جان با تعجب گفت: تو چرا جواب دادی رابرت؟ صدای کمی

دور شد:

جان- من به ایوان زنگ زدم

- می شنوم بگ و

جان- اون دو نفر رفتن ته سگدونی زیونم و رو

لبم کش یدم:

- خوبه لوسی چیشد؟!

جان- بر دیمش نزد یک بیمارستان ولش کر دیم، لورل می گفت بردنش داخل، ولی در هر حال کاری از دستشون برنم

یومد؛ تو بخش گمناما خاک شده با صدای گرفته ای که از شدت عصبانیت م بدتر شده بود غ ریدم:

- خودت نمی تونستی این کارو بکنی که بدن لت و پار شدشو بر دی بیمارستان؟!

جان- می تونستیم، ولی اینطوری کارمون راحت تر شد

رابرت در حالی که با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره می کرد و اسم ف ریحارو زمزمه می کرد؛ گفت:

- باشه بابا ریدی خداف ظ قطع کرد.

از پنجره ای که رو به روم بود، می تونستم پشتم و ببینم.

سرشواز لای در بیرون آورده و دستشو، رو دهنش گذاشته بود.

به محض قطع کردن رفت داخل و درو آروم بست.

رابرت کلافه گفت: الان صدای گریش در میاد

- مگه بچه ست؟!

رابرت- نه، ولی رابطه ی صمیمی داشتن پوزخندی کنج

لبم نشست.

نفسش و ب یرون فرستاد:

رابرت- درک نمی کنم اون دوتا عوضی با وجود اون همه دختر چراگ یرشون به لوسی بود، با وجود اینکه می دونستن آخر کارشون مرگه!!

- چون مشکل داشت.

چشماش گرد شد و سرشو با شدت سمت چرخوند:

رابرت- شوخی می کنی؟!

- بسه خیلی حرف می زنی

چیزی نگفت و چند دقیقه ای طول کشید تا به خودش بیاد و ادامه کارشو انجام بده...

بارها دختر و پسره ای با این بیماری دیده بود.

مخص و صا تو روسیه که خیلی بیشتر دیده می شد، ولی اینکه انقدر ناراحت

می شد و حس انسان دوستیش می گرفت قابل درک نبود!

از فکر بیرون اومدم و ته مونده ل یوان نوشیدنی و سر کشیدم.

تک سرفه ای کرد:

رابرت- راستی... فردا قراره یه کشتی باری بره چین، این دیگه آخرین باره بعدش چیزی تو دستمون نمی مونه، انگار ج دی جدی تموم شد

- خب خوبه!

رابرت- همه چی ر دیفه، خودمم قراره با هواپ یمایم؛ بلیط دارم واسه صبح...! امام اصرار داره بیاد چشمامو بستم:

- خب چرا به من میگی؟ رابرت- گفتم شاید نخواهی بیاد

- به من مربوط نمیشه

رابرت- عجب آدمی هستی! اوکی بهتر که مربوط نشه

- خفه

دستمو، رو چشمام گذاشتم.

حسمی کردم چی زی سرجاش نیست!

بوه ای خوبی به مشام نمی

رسید.

با وجود تموم شدن همه چی انگار قرار بود. اتفاق سیاهی از داخل سایه ای زندگیم سرم بیاد.

یه چیز درست نبود؛ سرجاش نبود!

آماده یه تنش دیگه نبودم.

من دق یقا مثل یه سریاز تو جبهه جنگ و تو چنگ دشمن بودم.



هرآن ممکن بود یه تیر خالی شه تو مغز و قلبم!

نه واسه مرگ!

مردن فقط جسمی نیست.

مرگ، مثل نبودن ی کی از دلایل آروم بودنت واسه ادامه زندگیه...

من می ترسیدم.

از هیچی و هرچی می ترسیدم!

واسه از دست دادن اون سایه آرامش واهمه داشتم .

با صدای جیغی چشمام تا حد امکان باز شد و سریع بلند شدم.

رابرتم شوکه بلند شده بود و منو نگاه کرد:

رابرت- فریحا بود؟!

با قدم ه ای بلند خودمو به اتاق رسوندم.

دیوار کوب و روشن کردم.

قفسه سینهش تند تند بالا و پایین می شد و عرق از سر و روش می ریخت.

لحظه ای یاد خودم افتادم.

موقع ه ای که با کابوس از خواب می پ ریدم؛

جلو آینه وایمیستادم و انقدر به قاتل تو آینه خیره می شدم تا نور خورشید اتاق و بگیره...

تا چند سال همین وضع بود تا جایی که دیگه بعدش بیداری و سردرد و به خواب ترجیح می دادم.

به خودم اومدم و سمتش رفتم.

کنار تخت نشستم و دستاشو گرفتم تا به خودش بیاد:

- چته ف ریحا؟

گیج اطراف و نگاه می کرد:

- کسی... اینج ا بود؟ تای ابرومو بالا انداختم.

رابرت تو چارچوب در ظاهر شد.

با سر اشاره کردم بره:

- مطمئنی خواب ن دیدی؟! کی می تونه ب یاد اینجا؟!

چونش لرزید:

- اره... کابوس بود نفسمو فوت کردم ب یرون:

- بخواب چیزی نیست

بغلم کرد و سرشو تو شونم فرو برد:

- نرو

دستم، رو موه ای نم دارش کشیدم:

- نمیرم

فریحا- به کابوس اعتقاد داری ؟ - هیس! دیگه

درموردش حرف نزن خوابوندمش روتخت و

نگاهش کردم:

- چشمتو بین د

آب دهنشو قورت داد و دستشو به موهاش کش ید:

- می ترسم، نمی خوام بخواب م

- حتی وقتی من اینجام ؟ سرشو تکون داد:

- تو بمون

چشمامو باز وبسته کردم:

- گفتم که نمیرم...چشمتو بین د

سرشو تکون داد. پلکاش رو هم افتادن؛ نفس عمیقی کشی د:

- از مرگ می ترسی ؟

خسته از سوالایی که براشون جوابی نداشتم.

نوک انگشتمو رو چشمم کشیدم:

- فکر کن یه درصد!

فریحا- ولی من می ترسم...

خیلیم میترسم

من از رفتن آرامش می ترسیدم و اون از مرگ!

حرفاشو قبول داشتم. حس می کردم

تو یه اق یانوسیم.

زخمی شدیم و درد کشیدیم.

بوی خونمون به مشام کوسه ها رسیده و اونا تو تاریکی اقیانوس دارن بهمون نزد یک میشن...

بابغض مشهودی تو صداس بالخره پرسید: چه بلایی سر لوسی آوردن؟ چرا کشتنش؟ انگار به زور حرف می زد:

- چرا بهم نگفتی؟

آماد ه ریزش اشکاش بودم.

ضعیف بود! بیش از حد، ولی بااین حال تا به الان خیلی از اتفاقاتی که براش غیرقابل پیش بینی بود و تحمل کرده بود.

- گفتنش چه فایده ای برات داشت؟!

آب دهنشو دوباره فرو داد:

- خودمون می بخشم... میدونی چقدر به خاطر این که تو دردسر انداختمش عذاب وجدان می کشیدم؟!

برای اینکه زودتر این بحثی که با روانم بازی می کرد تموم بشه، گفتم: به خاطر تو یا کسی، نمرده؛ بگیر بخواب

ملتمس گفت: فقط بگو چرا؟ مگه چیکار کرده بود؟ چندثانیه خیره

نگاهش کردم:

- فکر کن بهش دست درازی کردن، یه گلوله خالی شده تو مغزش، سرشوب ریدن، شکنجه ش کردن، فرقتش چیه؟!

ادامه دادم:

- هیچی، همه شون به مرگ ختم میشن. سوالات تموم شد؟!

جیغ خفه ای کشید و صورتشو با دستاش پوشوند.

راحت حرف می زدم، چون به عنوان یه قاتل و خ لافکار همه اینارو تجربه کرده بودم.

بلند شدم و با فاصله از تخت دستامو به جیبم بردم:

- بخواب، گریه کاری از پیش نمی بره

سرشو تو بالش فرو برد و پتورو، رو سرش کشید.

دیوارکوب رو خاموش کردم.

لباسامو عوض کردم و س یگاری برداشتم.

رو به رو پنجره و ایستادم و روشنش کردم.

زل زدم به سیاهی شب،

رنگ آرامش تو زند گیه من نبود که برام عادی باشه!

حس می کردم اون اقیانوس قبل رسیدن کوسه ها قراره طوفانی بشه که زندگ یه همه رو دربر بگیره...

سیگارم و تو جا س یگاری فشار دادم و، رو تخت دستمو تکیه گاه بدنم کردم.

به چهره غرق در خوابش زل زدم .

پشت دستمو، روگونش کشیدم.

دستاش تو خواب دور گردنم حلقه شد .

بعد چند دقیقه منم غرق خواب شدم...

«فریح ا

- بسپر به من، تو بهتره اینجا نباشی نگاهش و از چشم ای خیسم گرفت.

نکه گریه کرده باشم...نه!

از دیشب سوزش عجیبی تو چشمم باعث می شد بسوزه و خود به خود خی س بشه.

باید راض یش می کردم. قصد داشتم به آتش واقعیتهایی که می دونستم و بگم.

حق داشت بدونه... نداشت؟!!

مصمم و محکم گفتم: حرفش من زن

کلافه بازو شو گرفتم و سمت خودم برگردوندمش:

- ایوان تو رو خدا!

ایوان- تاحالا دی دی حرفم و عوض کنم!

پوزخندی زد:

- نترس کاریش ندارم نچی گفتم:

- همیشه، نمی توئم ریسک کن م



عصبی دستی به صورتش کشید.

حق داشت دیگه...اونم حق داشت!

دردامون مثل دستمال کاغذی شده بود که یکی می کشیدی بیرون دوتا درم یوم د.

ایوان- می شن وی چی میگم؟ جای ی نمیرم پام و

کوبیدم زمین:

- چرا گوش نمی دی؟ چی میشه یه بار گوش کنی؟ ابروهاشو بالا انداخت.

لبامو جمع کردم:

- چی میشه؟

ترسناک نگاهم کرد:

- هیچی، فقط احتمال اینکه یهو قاطی کنم و بهش حمله کنم بیشتره، بدنمیشه...باشه میرم

چشمامو ریز کردم:

- مطمئن ی؟!

دستش و گذاشت رو سرم و کشیدم تو اتاق:

- بیا برو آماده شو

- چشم

اخم کرد و در اتاق و بست...

نفسی کشیدم که غم عالم رو دلم نشست.

لوسی و باید از ذهنم بیرون مینداختم، ولی نمی رفت!

اونقدر درگ یر خودم شده بودم که اونو از یاد برده بودم.

خیلی بی معرفتی در حقش کرده بودم...خیلی!

ناخودآگاه یادشایان افتادم.

اونم قطعا منو نمی بخشید؛ چقدر دلم

براش تنگ شده بود.

دستم رو شکمم گذاشتم.

تنها قوت و امی دی که داشتم به جمع سه نفرمون بود.

و آینده ای که روبه رومونه.

مشکل آتشم حل می شد چیزی نمی خواستم.

تاپ مشکی و شلوار جینم و پوشیدم.

موهامو آزاد ول کردم.

گردنبند ظریفم و تو دستم لمس کردم.

لبخند کجی زدم.

قشنگ بود!! !

تو هال منتظرش بودم.

ایوان بالا بود و دعا دعا می

کردم پا ین نیاد.

صدای زنگ در حواسم و

سمت آتش برد.

آب دهنمو قورت دادم و لبخند مسخره ای رو لبام نشوندم.

درو کشیدم:

- خوش اوم دی

با اخم جلوم وایستاد:

- خب؟ خوش گذشت؟

تو چشمات زل زدم.

این برادر من بود!

رو پنجه پا وایستادم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.

آتش- دلم برات تنگ شده بود محبت کار

ساز بود!

می تونستم از این در وارد بشم؟ از بغلش

بیرون اومدم:

- باید باهات راجب یه چیزایی حرف بزنم؛ خیلی مهمه خیره نگاهم کرد:

آتش- ب ریم دیگه تحمل ندارم سرمو

تند بالا آوردم:

- ن... بیا تو دستمو گرفت:

آتش- اینجا خونه اونه به پله ها نگاه

کردم... نیومد!

- کجا؟

از رو آویز کتم و شناخت و کمکم کرد بپوشم.

مبهوت همه کارا پ یش می رفت و من

چرا نمی دویدم بالا؟

ایوان چرا نم یوم د پس؟ درو بست و

هولم داد بیرون، به زور نگهش

داشتم:

- کجا؟

بالبخت گفت: یه ج ای خوب

- نمیام

چشماش یه جور طوفانی شد که قفل کردم.

آتش- بیا عزیزم... بیا

دستش و دورم انداخت. وارد آسانسور شدیم.

مغزم به ج ای قلبم نبض می زد.

آتش - بشی ن

هوا سرد بود.

کت کوتاه سفیدم و به خودم فشار دادم.

دستم سمت گردنم بردم، اما گردنبندم وحس نکردم.

نشونه ی خوبی نبود!

قلبم آرام ن بود.

همه آوانس داده بودن آتش ممنوعه ست.

ممنوعه ای که الان تو ماشین کنارش بودم.

نمی دونستم از کجا شروع کنم.

صد ای موسیقی و بالا برد.

دستم دراز کردم و خاموشش کردم:

- آتش وقتشه حرف بزنیم، یه جا نگه دار

بدون اینکه نقطه د یدشو عوض کنه گفت: الان می رسی م صدامو بالا بردم:

- میگم نگه دار دیگه

برگشت سمتم و ابروهاشو بالا انداخت:

آتش- سرمن داد ز دی ؟ کنترل کارام از دستم

در رفته بود.

آروم گفتم: خب عجله دارم آتش-

شروع کن، می شنوم

صدامو صاف کردم و به صورتش خیره شدم.

به زحمت شروع کردم:

- اول از همه اینکه من...دوست دخترت نیست م سرعت ماشین بالا رفت.

آب دهنمو قورت دادم.

ماشین و به چپ برگردوند و محکم روترمز زد.

باشدت پرت شدم جلو و سرم محکم به شیشه خورد.

بالحن آروم ولی ترسناک ی گفت: یه بار دیگه بگو، چی گفت ی ؟ سرمو بالا گرفتم.

جای متروکه ای که پر از ماشین ای شکاری بود!

دستمو گذاشتم رو پیشونیم:

- آتش بیا منطقی فکر کن

دستش و تکیه داد به فرمون و با حالت عجیبی نگاهم کرد.

خوب می دونستم عادی نیست!

- بخدا تو اشتباه گرفتی من و



بلند زد زیر خنده که ادامه حرفم تو نطق خفه شد.

من چرا از این دیوونه انتظار منطقی بودن داشتم؟!

آتش- می گفت ی؟!

سرمو انداختم پا ین:

- من اونی نیستم که تو فکر

می کنی؛ من با ایوانم عاشق اونم...آتش تو...

با کوبیده شدن در بهم سرمو تند بالا آوردم.

دستگ یره رو کشیدم، ولی قفل بود.

اومد سمت شیشه و تقه ای به ش زد:

آتش- از صداقتت خوشم اوم د

با مشتت تو شیش ه کوبید. با ترس عقب رفتم.

آتش- انتظار داری آرزوی خوشبختی کنم ؟

سرشو به چپ و راست تگون داد:

- بد کر دید؛ بامن نه! با خودتون به زور دهن باز کردم:

- باز کن من هنوز همه چیو بهت نگفتم...تو برادرم ی قهقهه ای زد:

- خفه شو چرا داری عین سگ دروغ می‌گی؟ از ماشین دور شد.

با حرص کوبیدم تو شیشه:

- باز شو لعنتی، باز شو

توهم درست شدن اوضاع تو لحظه آخر داشتم، ولی اسمش روش بود.

"توهم"

با خوردن نور تو صورتم چشمامو زود برگردوندم، ولی نور زیادی چشمامو خود به خود بست.

سوار جیپ بود...

می ترسیدم.

ترس و تا پوست و استخونم حس می کردم.

قصدهش چی بود؟ بلند

داد زد:

آتش - بگو... بگووو دوسم داری چشمام

گرد شد.

با سرعت دنده عقب گرفت و بعد دو دقیقه مکث پاشو، رو گاز فشار داد که صدای ب دی ایجاد کرد.

برای اولین بار خدا رو صدا زدم.

با سرعت نور داشت میومد...

به خودم اومدم و جسم مات بردم و، رو صندلی عقب پرت کردم.

با برخورد ماشینا بهم، سرمو تو دستام قایم کردم.

صدای خورد شدن شیشه تو فضا پیچید.

جیغی کشیدم و بارها صدایش کردم، ولی انگار کر شده بود.

گرم شدن و سوختن یه طرف صورتم و حس می کردم.

کاپوت ماشین جمع شده بود.

داد زدم:

- آتش!!

کنترل و از دست دادم:

- روانی من بهت اعتماد کردم

صدام بهش نمی رسید که جوابی نمی داد؟!!

دنده عقب گرفت...

خون تو رگام منجمد شد.

باورم نمی شد.

می خواست منو تو ماشین بکشه رسماً!!

اشک صورتم و پوشوند.

اونقدر جیغ زده بودم، تارهای صوتیم داشتن نابود می شدن.

بامشت تو شیشه کوبیدم.

اونقدر کوبیدم تا بشکنه، ولی نشکست.

خم شدم از جلو قفل فرمون و بلند کردم.

کوبیدم تو شیشه که شکست و خورده ریزه هاش روم ریخت. مهم نبود شیشه ها چقدر زخمیم می کنن.

باید خودمو نجات می دادم.

یاد بچه ای که تو وجودم بود افتادم.

درواقع ب اید اون و نجات می

دادم.

از شیشه خودم و ب یرون انداختم.

ماشین با صدای ب دی له شد...

نفس نفس می زدم.

دستم، رو چشمم گذاشتم.

"مواظبش باش"

احتمال اینکه از ترس زهره ترک شم کم نبود!!

نباید به این فکر می کردم که اگه تو ماشین بودم الان مرده بودم.

پاشو ف ریحا پاشو...

نفس گرفتم و به زور بلند شدم.

شروع کردم به دویدن، ولی اثری از جاده نبود!

دستام و صورتم ب ی حس شده بودن هوا داشت تاریک می

شدو ترس من بیشتر...

صدای ماشین از پشت سرم تنم و لرزوند.

سرعتمو بیشتر کردم، ولی می دونستم

دیگه توان ندارم.

می دونستم تا نمیرم ولم نمیکنه.

می دونستم دیگه ایوان نمی

رسه.

می دونستم دیر شده...

لبمو گاز گرفتم.

دستم، رو شکمم گذاشتم.

دلم بیشتر واسه اون می لرزید.

واسه بچه ای که مایه امیدم بود؛ واسه

نجات خودم و ایوان...

نباید طوریش می شد!

چشمام سیاهی رفت.

نفهمیدم چی شد اون لحظه دقیقاً، رفتن و برگشتن روحم و به تنم حس کردم.

به خودم اومدم و قبل از اینکه چشمم بسته شه آتش بالا سرم وایستاد:

زمزمه کردم:

- کثافت

مرگ و خیلی نزدیکی به خودم می دیدم.

نفسام یکی درمیومد.

قفسه سینم سنگین شده بود.

شماره می کردم تا جایی که جرقه ای تو سرم خورد و تار و تار کی مطلق همه جارو گرفت...

«ایوان»

کلافه تو اتاق قدم روی رفت م

چندبار رفتم سمت در، ولی دوباره برگشتم.

واسه منحرف کردن ذهنم لپ تاپ و برداشتم و به کارایی که رابرت کرده بود نگاهی انداختم.

دیوار عایق بود و صدای نمیومد.

همین بیشتر عصب می می کرد.

زمزمه کردم:

- قراره حرف بزنم؛ آروم آروم

با صدای زنگ گوش می از جیبم کشیدمش بیرون و رو گوشم گذاشتم.



رابرت- یه وقت زنگ نزدی خبر بگ یر یاا

- رسید ین ؟

رابرت- اره...محموله صحیح و سالم تحویل داده شد

- کی برمی گردین ؟

رابرت- اما اصرار داره چند روز بمونیم، سفر به روحیش ساخته

- خب

رابرت- حتما بازم به تو ربطی نداره؛ او کی

- باید برم رابرت- باشه فع لا قطع کردم.

نگاهم دوباره سمت در رفت .

بیشتر از ای ن نمی تونستم بشین م

بلند شدم و با چند قدم بلند رفتم تو پ ذیرایی...هه!

کسی نبود!

از قبل جان و خبر کرده بودم که با لورل و هنگ جلوی برج باشن.

صدای قدم هایی اومد و بعدش جان ظاهر شد.

در باز بود!

چهرش درهم بود؛ نزدیک م شد:

جان- ایوان

بی تعلل پرسیدم: ف ریحا کو؟ جان-

با آتش رفت

عصبی از حماقتش گفتم: چی! کجا؟ مگه من نگفتم ف ریحا حق نداره بدون با دیگارد بره بیرون،

Az\_novelists

niceroman.ir

تو ی احمقم حتما کسی و نفرستادی دنبالش، نه؟ سرشو پا ین

انداخت:

- نه فکر می کردم خودت گذاشته باشی برن دستش و داخل جیبش برد:
- فقط این گردنبند رو زمین افتاده بود ازش گرفتم و انگشتم و، رو شق یقم فشار دادم:
- گمشو از جلو چشم
- گوشیم و درآوردم و بهش زنگ زدم.
- صدای گوشیش مثله ناقوس مرگ تو سالن پخش شد.
- کلافه دستی به موهام کشیدم.
- رفتم بیرون، لورل و هنگ روبه روی آسانسور و ایستاده بودن.
- برگشتن سمتم:
- می رین دنبالش
- انگشتمو ته دید وارانہ جلوشون تکون دادم:
- دست خالی برگشتن عاقبت خوبی نداره

سرشونو تکون دادن و با باز کردن در آسانسور از دیدم محو شدن.

گردنبندشو تو دستم فشردم.

چیکار کردی ف ریحا؟ چیکار کردی؟!

فکری به سرم زد.

برگشتم داخل و شماره رابرت و گرفتم:

- رابرت؟

رابرت- چیه؟ چی شده؟

- زود آدرس خونه آتش و بفرست رابرت- چی یزی شده؟

- حرف اضافی زن زود باش آدرس خوش و هرجهنمی که می رفت...

آروم گفتم: باشه الان می فرست م

بعد چند دقیقه صدای پیامک گوشیم اومد.

سوار ماشین شدم.

اول به آدرس خوش رفتم.

چندتا بوق زدم، ولی خبری نشد.

پیاده شدم و از دیوار بالا رفتم.

آروم توح یا ط پریدم.

بیشتر شبیه کشتارگاه بود تا خونه!

دستمو گذاشتم رو اسلحم و نزدیک در شدم.

شیشه شو شکوندم؛ دستمورد کردم داخل و درو بازکردم.

همه جارو گشتم، ولی هیچکس نبود ...

دوربین و شنود کو چیکی نصب کردم گوشه در و بیرون زدم.

چندتا آدرس دیگه ام بود.

به همشون سر زدم، ولی انگاری اب شده بود رفته بود تو زمین.

با هر بار برخوردن به پوچی

سردرد م شدیدتر می شد و نفسم مقطع تر!

حس می کردم افتادم ت ویه گودال عمیق که نمی تونم؛ هیچ حرکتی

بکنم و اکسیژنی بهم نمی رسه.

پوزخندی زدم و دستمور و فرمون کوبیدم.

طوفانی که ذهنمو درگیر کرده بود زود تر از وقتی که فکرش و می کردم سر رسید.

متاسفانه همیشه حس شیشمم درست در میومد!

گوشیم زنگ خورد... شماره ناشناس!

جواب دادم: بله ؟ رسمی

حرف می زد:

- سلام آقای واتسون، از بیمارستان تماس می گیرم مغزم اصلا کار نمی کرد:

- واسه چی ؟

- جواب آزم ایشاتون

- خب ؟

- خودتون تحويل مي گيريد ي ا بفرستي م به آدرسي كه فرمودين ؟ كلافه گفتم:

بفرستين به آدرس

Az\_novelists

niceroman.ir

- حتما خدا نگهدارتون چيزي نگفتم و قطع كردم.

به رابرت زنگ زدم:

- شماره اون عوض ي و بفرست مكث كرد:

رابرت- آتش ؟ - اره

زود باش با تعجب

و نگراني گفت: چي

شده ايوان؟ بالاخره

ميگي يا نه ؟ دستمو

رو فرمون كوبيدم:

- فريحا... نيست

رابرت- خب چه رب طي به اون داره

دندونامو روهم فشار دادم:

- اون عوضی بردتش رابرت- نگران نباش، کاری ش نمی کنه

- خفه شو رابرت اگه کاریش نداره واسه چی خورش نیس ها ؟ رابرت- باشه آروم باش

...خودم و تافردا می رسونم، پیدام یشه داد زدم:

- امیدوارم...امیدوارم، چون قراره بکشمش رابرت- آروم باش خبری شد، بهم بگ و

- فعلا

قطع کردم و پرتش کردم رو صندلی، عصبی جلوی برج ترمز کردم.

لورل جل وی برج و ایستاده بود .

با دیدنم جلو اومد:

لورل- خب ری نیس ت

زدم رو شونش که از سر راهم کنار بره.

سوار آسانسور شدم و با اعلام طبقه ب یرون اومدم.

کلیدو تو قفل چرخوندم.

امیل یا رو مبل نشسته بود و پشتش به من بود.

هه! وقت خوبی اومده بود؛ نیا ز داشتم بهش!

صدام و بالا بردم:

- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟ باتعجب وترس بلند شد و برگشت.

- من...م...



- اره اوم دی اماروبب یی و اصلا خبر ندا ری اما اینجا ن یست، ولی منم چهارپا ن

یستم که باور کنم؛ گمشو بیرون نگاهش نکردم که بی حرف و با قدم ای لرزون

بیرون رفت.

داد بلندی کشیدم و صندلی و محکم تو دیوار کوبیدم.

هیولا شده بودم!

چند بار باشماره ای که رابرت فرستاده بود تماس گرفتم، ولی خاموش بود!

زنگ زدم به پلیسی که باهامون همکاری می کرد.

اولش شروع کرد به تعریف تیکه پاره کردن.

ازش خواستم شماره ای که دادم و ردیا بی کنه.

گفت تا چند مین دیگه می فرسته و هنوز

منتظر بودم.

به دیوار رو به رویم زل زده بودم.

خونه غرق سکوت بود.

گوشیم زنگ خورد؛ سرهنگ بود...

سوار ماشین شدم و خودمو به لوکیش نی که فرستاده بود رساندم.

خیلی دورتر از ویلا بود.

رسیدم و ماشین و تو جاده گذاشتم.

اطراف و نگاه کردم.

پایین جاده اصلی یه جاده خاکی بود.

چراغ گوشیم و روشن کردم.

از سراسیمه‌ی رفتم پائین اطراف و نگاه کردم که چشمم افتاد به یه ماشین مچاله شده و ماشینی که رو به روش بود و معلوم بود؛ بهش کوبیده.

رفتم نزدیک تر و نور و تو ماشین گرفتم.

چشمم افتاد به یه گوشی، برش داشتم و سمت ماشین مچاله شده رفتم.

چشممو با حرص بستم.

اگه قرار بود توش آدمی مرده باشه بای د خونی می شد!

نور و گرفتم روزمین که چشمم به رد خون روزمین افتاد.

دنبالش کردم که رفته رفته بیشتر می شد و آخرش به رد پای خونی ختم می شد و بعد قطع می شد.

چطور ممکن بود تو ماشین چیزی نباشه، ولی زمین خون ی باشه؟!

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم.

خاموش بود، یعنی این گوشیه آتش بود!

سعی می کردم خودم و کنترل کنم، ولی خیلی سخت بود.

رفتم بالا و سوار ماشین شدم. سرمو، رو فرمون کوبیدم.

بعد چند دقیقه راه افتادم...

پاکتی رو میز بود .

از بیمارستان! !

برداشتمش و نامه رو خوندم.

هه! اختلال روانی.

این و که خودم می دونستم.

بیخود نبود ف ریحا بهم می گفت روانی! ؟ نامه رو

پرت کردم رو زمین و س یگاری روشن کردم.

گردنبندش و از جیبم درآوردم و جل وی چشمم گرفتمش.

انگاری خودش از همه چی خبر داشت که اینو جا گذاشت،

ولی نمی زارم، چی زی که متعلق به منه به راحتی از دستم گرفته بشه...

«فریح ا

صدا ای مبهم ی به گوشم می

رسید.

- دعا کن که هنوز زنده، دوهفته بی هوشی کم نیست؛ یکم ضعیفه، ولی علائمش خوبه

سکوتی شد و دوباره صداش پیچید:

- خونریزش قطع نشده، من مرتب چکش می‌کنم، ولی آگه بدتر بشه بایده ب ریش بیمارستان



این داشت راجب من حرف می‌زد؟

صدای بازو بسته شدن در اومد.

چه وحشتناک، که هنوزم باورم نمیشه زنده!

بدنم کرخت شده بود.

به ثانیه نکشید که درد شدی دی‌توی دلم پیچید و زیر دلم منقبض شد.

آخی گفتم.

اشکم ناخودآگاه سرازیر شد.

حس می‌کردم تهی شدم.

چشمام و باز کردم...

یه اتاق که شبیه بیمارستان بود، ولی نه فقط شبیه بود!

مردی بالای سرم و ایستاده بود. با دیدن چشم‌ای بازم شوکه گفتم:

- آوه گاد

رو تخت بودم. خواستم دستامو تگون بدم که دیدم نمی‌تونم!

به زور دوتا کلمه از دهنم درآوردم:

- دستام

- نمی تونم باز کنم عزیزم گفت دوهفته...دوهفته؟؟ بی جون لب زدم:

- ایوان

متعجب گفت: کی؟

گوشام صوت می کشید...صدای کوبیده شدن ماشینا از تو سرم قطع نمی شد.

تازه درد اون خورده شیشه هاروهم داشتم کم کم حس می کردم.

- عوضی...عوضیا!... دستامو باز کن

مرد سرتاسفی تگون داد:

- کاملاً طبیعی، یه کورتاژ داشتی و این وضعیت روحیت و خراب کرد به شکمم نگاه کردم.چونم لرزید.

چی کاملاً طبیعی بود؟!

که نتونستم نگهش دارم!

- کثافت...با دست ای خودم می کشم ش

- درد داری؟

بابغضی که ممکن بود هرلحظه خفم کنه نالیدم:

- دارم می م یرم

با هوش یار شدنم انگار تک تک سلولامم بیدار می شدن و دردامو به رخ می کشیدن.

دستی به سِرُوم با لای سرم کشید.

پاهامو تو خودم جمع کردم.

- میدونی تا امروز چندتا آنتی بیوتیک تزریق کردم؟ دلم تیرکش ید.

پاهامو بیشتر تو خودم جمع کردم.

- مسکن زدم، خوب میشی الان

زنجیری که به دستام بسته بود روی زخمای قبلیم کشیده می شد و

سوزشش نفسم و بندم یورد.

زیرلب باخودش چی زی گفت، ولی من شنیدم.

"ضریه ی بدی بوده...رحمشم عفونت کنه ممکنه دیگه شانسی واسه بچه دار شدن نداشته باشه..."

در با ضرب باز شد و فرصت کالبدشکافی حرفایی که شنیده بودم از دستم گرفته شد.

یه ترسی ازش تو دلم بود که خودبه خود ساکت می کرد.

آتش- چخبره دکتر؟

دکتر- درد داره، میگه بازم کنی د با بغض

نگاهش می کردم

بی تفاوت اومد جلو و کنارم نشست.

آتش- به هوش اومدی پس؟ چشمامو بستم و با

تمسخر لب زدم:

- موفق نش دی بک شیم داری میسوزی؟ زخمام به لطف

مسکنا تسکین پیدا می کردن...

اما هنوز نطفه ای خفه داشت!



حرفی نزد که چشمامو باز کردم.

آتش- تو نمردی، ولی یه چیز قشنگ تراز جفتتون و کشت م تیغ تو گلوم خط

ک شید و ب رید.

این بار عمیق ترا!

قدرت مشاه یرم و داشتم از دست می دادم.

شاید جاذبه برعکس شده بود!

انرژی تحل یل رفتم و جمع کردم: - فکر کردی نمی دونم ع ین سگ از ایوان م ی ترسی...تو این سوراخ

موش ق ایمن شدن چه حسی داره ؟

با پشت دست چنان کوبید تو دهنم که چشما م بسته شد، اما خودمو نباختم.

این دردا دیگه تق ریا هیچ بودن!

آتش- زبونت خیلی تند کار می کنه

نزار ببرمش!

نیشخندی زدم که عصبی ترش کرد:

- پس قبول داری می ترسی ؟

بلند شد و عصبی چندبار دستشو، رو موهاش کشید:

آتش- دکتر اینو لال کن تا خفش نکردم

- تحمل نداری حرفامو بشنوی نه؟ نگاه آتشیش و بهم دوخت:

آتش- اون ایوانی که میگی عی ن

دیوونه ها دنبالت گشت، ولی مردنت و قبول کرده تو واسشون مردی...دیگه ک سی دنبالت نمی گرده، خیالت راحت  
حرفاش خنجر دیگه ای روزخام کشی د.

دیوونه وار خن دیدم:

- باور نمی کنم دکتر سرنگی سمتم گرفت.

بی توجه گفتم: فکر کردی حرف ای تورو باور می کنم عوض ی؟ با سوزش

دستم بدنم بی حس شد.

زمزمه کردم:

- ایوان ولم نمی کنه نجاتم میده...

کم کم هوشیار می شدم.

بی هوشم می کردن درد حس نکنم یا زخم زیون نزنم؟!

واسه اینکه کمتر درد زیر دلم و تهی بودنم به رخم کشیده بشه پاهامو تو شکمم

جمع کردم.

آخ ایوان!

چطور باور کرده بود مُردم ؟ حتما جنازه

قلابی وجود داشت!

از آتش هر چیزی برمیومد!

همه چی دست به دست هم داده بود تا زجر کشم کنه...

من بایه مریض روانی که به تخت بستنش تابه کاراش فکر

کنه چه فرقی داشتم؟!

می خواست یه دیوونه ازم بسازه ؟ مثله

خودش؟!

از من یه دیوونه بسازه و از ایوان یه قاتل بی رحم تر ؟ خیره سقف بودم

و عمیق تو افکارم غرق شدم.

در باز شد...تنم لرزید.

حالم از کسی با عنوان "برادرم" بهم می خورد!

دوتا چاقو دستش بودو داشت تیزشون می کرد.

درو بست و، رو به روم رو صندلی نشست:

آتش- حامله بودی! از اون؟!

سکوتم و نشکستم.

با چشم ای قرمز نگاهم می کرد:

آتش- یه نوع سندرمه (ادراک پریشی) که قیافه آدمای آشنای اطرافم و نمی‌تونم، تشخیص بدم و فقط از نشونه‌ها استفاده می‌کنم... تورم واسه این اشتباه شناختم خندید:

- ولی خوب شد پیدات کردم...

ازت خوشم می‌آید

چیزی نمی‌تونستم بگم و فقط به حرکات یه آدم روانی با ترس نگاه می‌کردم.

نگاهش عاری از جنون نبود!

آتش- بازی کنیم؟

چاق و رو بالا آورد و یکی از چشماشو بست.

با فرود اومدن چاقو درست کنار سرم جیغ بلندی کشیدم.

خالی نشدم و چندبار دیگه با جیغ لعنتش کردم.

نفس نفس می‌زد...

کل تنم می‌لرزید.

بالحن دیوانه‌واری گفت: نترس

اشکام بی‌صدا می‌ریختن، نداشتیم دیگه حتی چیزی بگم.

اومد بالا سرم و چاقو رو از تشک درآورد:

آتش- هنوز کارت دارم

چاقو، روکشید رو گونم و تا زیر گلویم پاشید.

نفسمو حبس کرده بودم.

درواقع قفل کرده بودم ...

آتش - نچ نچ....اینجا نه

تیزی چاقو رو گذاشت رو مچم و محکم فشار داد.

زیونم باز شد:

- آبی نکن...دردم میاد نکن، تورو خدا!

گرمی خون و، رو مچم حس می کردم.

اونم نامردی نکرد و بیشتر فشارش داد!

درد و جوری حس می کردم که قبلا هرچی درد کشیده بودم مثلش نبود.

اصلا شای درد کلمه ی ناچیزی توقع ریف الان من بود.

آتش - پانسمان می کنیم تو دلم گفتم

کدومش و؟ قلبم محکم بالا و پائین می

شد.

سینوسام با زیشون گرفته بود!

با بغض نالیدم:

- مگه من چیکارت کردم؟ بی مکث جواب داد:

- همین که مال ایوان شدی، خیلی بد کردی لبمو گاز

گرفتم...

دستام آزاد شد.

مچمو گرفتم و به زخمش نگاه کردم. سطحی نبود!

با دیدن خونی که مچم و رنگی کرده بود و پوست باز شده ام حالت تهوع و سرگ

یجه باهم بهم هجوم آوردن .

چشمامو بستم و هوای زهرآلود اتاق و به

ریه هام کشیدم.

دستم، رو شکمم گذاشتم.

دیگه حسش نمی کردم.

واقعا نبود!

نشستم...

باند سفی دی انداخت روم و گفت: ببندش

با پشت دست اشکامو پاک کردم و بی صدا باند و آروم پ یچیدم .

هربار نگاهم به قرمزی خون دیدم و تارمی کرد.

آتش: عاشقش شدی ؟

هر دفعه با یادآوری ایوان شکنجش و کامل می کرد انگار!

بغضمو قورت دادم:



- به تو چه!

ناباور گفت: با اینک ه ولت کرد؟

چشمامو با درد بستم و نگاه مبهوتی سمتش انداختم.

پوزخند ترسناک ی زد:

- من همه چی و راجب اون می دونم

تخت بالا و پائین شد.

کنارم نشست که عقب رفتم.

دستمو گرفت و بازور

سمت خودش کشید و روی تخت گذاشت.

تقلا بی فایده بود!

چاقو، رواز بین انگشتم رد

می کرد؛ هر لحظه منتظر بودم که با یکی از انگشتم خدا حافظی کنم.

چشمامو بستم:

- داری... شکنجم میدی خندید:

- از کجا فهمیدی؟

حالم جوری بود که باید دل سنگم آب می کرد، ولی این روانی و نه!

من چرا به عمرال کی به ایوان غرمی زدم؟

با یادآوری دعوای، بحثامون، لجبازی ای من و خونسرد بودنش در برابر حرص خوردنام لبخند تلخی زدم.

عجب بغضی شدی تو ی گلوم ایوان خان!

- ولم کن بزار برم...بخدا اسمی ازت نمی برم یه ت ای

ابروشو بالا انداخت:

- فکر کردی سالم میزارم از این دریرون بری؟ سالم

بودم واقعا؟!

هم روحم و هم جسمم و داغون کرده بود.

با سوزشی که کنار انگشتم پیچید؛ چشمامو باز کردم.

آتش- خطا رفت

چونم و تو مشتت گرفتی.

با نفرت زل زدم تو چشماش،

انگار نمی شد با این درست حرف زد.

تصمیم داشتم از حالا به بعد منم به تلافی کاراش با حرفام عذابش بدم.

م ریض بود که بود...

به درک!

- حال ازت بهم می خوره؛ تو یه آشغالی که شرمم میشه اسم هم خون روت بزارم خندید:

آتش- نه بابا؟

دستش و پس زدم و از تخت پائین اومدم.

چشم‌ام س‌یاهی رفت که دست‌مو به دیوار بند کردم و به زور روپاوا یستادم.

رفتم سمت دروازش کردم.

قفل نبود! !

آتش- عادت کردم بهت‌نرو... یانه برو تمسخر

تو صد‌اش واضح بود.

بانفرت جملاتم و ادا کردم:

- چرا باید بمونم! داداش!

بلند خندید:

- یه بار دیگه بگو؟

هه "ای گفتم.

هنوز باور نمی‌کرد برادرمه،

اما دیگه دلیلی واسه توضیح دادن بهش نمی‌دیدم.

موهامو پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون اومدم.

اینجا دیگه چه خراب شده‌ای بود!

شبیه خونه کلبه‌ای بود.

چوب زیرپام هرثانیه از خودش صدای رومخی انعکاس می‌کرد.

یعنی جلوم و نگرفت که فرار کنم؟

لنگ می زدم دو قدم نرفته صدای پارس کردن سگ می متوقفم کرد.

سمت راستم و نگاه کردم. سگ بزرگ سیاهی با چشمهای وحشتناکش داشت نگاهم می کرد.

بی هوا یاد ژرمن افتادم.

بغضمو قورت دادم:

- نیا جلو

با دو خودمو رسوندم به اتاق، ولی درش بسته بود.

دردی توی ساق پام پیچید.

با کف دستام کوبیدم به در:

- آتش... باز کن

چشمه‌های اشکم خشک نمی شد. سگ سیاه بهم رسید.

جیغ کشیدم و چشمامو بستم ...

آروم چشمام و باز کردم. چشمامو که باز کردم دیدم تو فاصله پنج سانتیم و ایستاده و زنجیرش تموم شده ...

به حق افتاده بودم.

روزانو افتادم زنی که حس کردم حجم گرمی لای پاهام جریان پیدا کرد...

«ایوان»

نگاهی به عکس تو دستم انداختم.

عکس و، روکیسه بوکس چسبوندم.

دستکشامو پوشیدم؛ شروع کردم به مشت زدن .

انقدر زدم و زدم که با خستگی رو زمین نشستم.

از خودم بدم م یومد.

خستگی پی ش صداها ی تو سرم و س یاهی تو قلبم که تازه داشت پاک می شد چه معنی داشت!

کار هرروزم مشت زدن به کیسه بوکس و سیگار کشیدن بود.

انگار قبول کرده بودم نیست و منم نباید باشم.

هرکاری کردم نشد؛ آتش نقطه ضعفم و تو دستش گرفته بود و می چرخوند.

انقدر سریع که نتونم ببینم و حس کنم.

داشتم جهنمی واسه خودم

می ساختم که همه رو توش بسوزونه ...

رابرت- جواب DNA دوهفته دیگه میاد؛ نمی خوای چیزی بگی ؟ باصدای

خشداری گفتم: برو ب یرون

عصبی اومد سمتم، از بازوم گرفت و برگردوند سمت خودش، تو صورتم توپید:

- هیچ معلومه چیکار داری می کنی؟ حرف نمی زنی،

صبح تا شب لال مونی می گیری وقتیم دهن باز میکنی "برو بیرون" تو اصلاً اِما رو می بینی؟

می بینی که با تو داره نابود میشه ؟ حواست

هست که فریحا نیست ؟

نمی دونیم زندس یا مرده... واسه چی کاری نمی کنی ها ؟

صداش رفته رفته بلندتر میشد:

- از سیگار کشیدن و مشت زدن به اون کیسه بوکس کوفت ی چی بهت می رسه ؟ جوابش مثل همیشه یه پوزخند بود.

بازومو از دستش ب بیرون کشیدم و سمت کیسه بوکس برگشتم .

عکس مچاله شده رو از روش کُندم و صافش کردم.

جلو چشمش گرفتمش:

- می بینیش؟!

کلافه و عصبی نفسشو بیرون داد .

نیشخندی زدم و مشتمو بستم و عکسو تو دستم له کردم:

- حالا می بینیش؟!

خودم جواب دادم:

- نه نمی بینیش؛ معلومه نمی بینی



صورت‌مو بردم سمت گوشش و زمزمه کردم:

- له شد

برگشتم. لباس‌مو عوض کردم و بیرون زد م.

کسی این ایوان چ دید و نمی

شناخت.

مرموز تر و خونسردتر از قبل خوی

وحشی م بیدار شده بود.

دستموی کشیدم رو دیوار ه ای گودالی که توش بودم.

کف دستم زخم می شد.

درد داشت.

خون مردگی داشت، ولی تهش خلاصی بود.

می خواستم برم و نباشم.

تعادل نداشتم؛ مع نی و مفهوم تعادل چی بود؟!

با صدای برخورد در به هم برگشتم.

رابرت در حالی که نفس نفس می زد س ریع گفت: ب اید بری، سرهنگ زنگ زد؛ آتش با پول و رشوه، داره واست

پرونده

می سازه تا کامل نشده نمی تونه دستگیرت کنه و حکم دادگاه و بگ یره، قبلش باید بری و دور شی از اینجا تا ببینم چیکار

می تونیم بکنی م

دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

اومد ستم و دستمو گرفت و سمت در کشید:

- با بدبختی بلیت جور کردم یه ساعت دیگه پرواز داری هولش دادم عقب:

- من ج ای نم یرم، تو اون سلول چندمتری باشم یا تو این شهر بزرگ برام فرق ی نداره هر دوش واسه من یه اندازه‌ست...

دوباره نزد یکم شد:

- ایوان اگه بری اون خراب شده دیگه هیچ ام یدی واسه نجات فریجایی که نمی دونیم هست یا نیست ن می مونه یقشو تو مشتم جمع کردم و بالا کشیدمش.

کلافه غریدم:

- هست

دستش و گذاشت رو دستام:

- باشه هست، هست، ولی الان ب اید ب ری

می باختم یا نقشه داشتم؟!

تو فرودگاه منتظر بودم که پرواز به مقصد ایران اعلام شد.

پاسپورتم و تح ویل دادم.

- آق ای واتسون!

نگاهمو سمت دختر رسپشن سوق دادم.

- شما ممنوع الخروجيد

تعجب کردم... نه اصلاً!

بابیخیالی پاسپورت و تحویل گرفتیم و راه افتادم سمت خروجی که پلیس جلوم و گرفتن، فقط یه اسم تو سرم زنگ می خورد... آتش!

به دستام دستبند زدن.

بعد طی مسیری طولانی پیاده شدیم.

مستقیم فرستادندم بازداشتگاه.

پلیس ای مسکو به خصوص اونایی که خارج از شهر بودن از خلافکارهام بدتر بودن.

اگه می مردی یا می کشتی، زخمی میشدی، کسی به جسدت و مجروحت اه میتی نمی داد.

چند سالی بود که بوی فساد و گند کل شهر و گرفته بود.

چند ساعتی بود نشسته بودم و زل زده بودم به سرامیک ای سیاه و کثیفش!

با صدای رابرت که با پول دادن از کنار افسر رد می شد سرمو بلند کردم:

رابرت- اون عوضی چطوری پرونده رو انقدر زود تکمیل کرد؟ ساده ترین پرونده هام در عرض چند ساعت تموم نمیشن، اونوقت اون چطور تونست پرونده قتل و خلاف و قاچاق تحویل پلیس بده؟!

پوزخندی زدم:

- مدارک جعلی بودن

گیج و منگ نگاهم کرد و انگار تازه فهم ید چی دارم میگم.

چشماش تاحد امکان باز شد:

رابرت- یعنی اونای ی که گیر آورده بودیم از خونس! ؟

نزدیکش شدم و شونه مو به میله ها تکیه دادم .

رابرت- مدارک اصل ی و تحویل پلیس داده پس!

چیزی نگفتم که با صد ای هشدار افسر کنار نگهبان، رابرت بیرون رفت.

تکیه مو از میله ها نگرفتم و چند دق یقه با چشم ای بسته همونجا مکث کردم.

با صدای کس ای که با من تو بازداشت بودن گوشامو تیز کردم.

صد ای نکره اولی بلند شد:

- مکس می گفت خلافاکه صد ای یکی دیگشون بلند شد.

بیشتر زمزمه وار حرف می زدن، ولی منم گوش ای تیزی داشتم.

- خودشو سامورای ی فرض کرده بچه خوشتیپ!

صد ای سرفه ای اومد:

- هیس س کم زر بزنی!

صد ای اونی که منو سامورای خطاب کرده بود بلند تر و نزدیک تر شد:

انگار این دفعه با من بود!

- بچه خوشگل نم ی خو ای بگی چیکار کردی که اینج ای ی؟ شایعه زیاد شنیدم راجبت، درستن؟!

یا اینا تورو با شخ صیت ای فیلمای هالیوودی اشتباه گرفتن!

برگشتم؛ تو فاصله کمی ازم و ایستاده بود .

گردنم و کج کردم و دستامو تو جیبم بردم.

افسر و رئی س بازداشگاه و کس ای که تو سلول بودن طوری که انگار دارن فیلم می بینن با خنده نگاهمون می کردن.

با صدای آرومی گفتم: سامورایی و خوب اوم دی

پشت بندش پامو بالا آوردم و پشت زانوش کوبیدم که چون یه وی

بود؛ تعادلشواز دست داد و افتاد.

با پام کوبیدم کنار دندش که برگشت به پشت و صدای دادش بلند شد .

خم شدم و به موهایش چنگ زدم.

سرشو بالا آوردم و از پشت کنار گوشش با صدای گرفته ای گفتم: جالبه اسمم به گوشت نخورده می خورای

استخواناتو له کنم تا بفهمی کیم ؟

دردش اونقدرش دی د بود که نمی

تونست چیزی بگه .

با صدای افسری ولش کردم و بلند شدم .

با باتون کوبید به م یله و داد زد:

- بسه، خفه شید

سرمو چرخوندم سمت اونی که روز می ن بود.

سعی می کرد بلند شه ،

ولی با ضربه ای که به جای حساس زانوش خورده بود حالا حالا زم ین گیر بود.

- شغال کثی ف

لبم به خنده کش اومد.

نشستم و پاشو پیچوندم که صد ای شکستن استخواناش ق یافه اونایی که تا الان با لذت نگاهمون میکردن و جمع کرد.

صد ای بلند داد زدناش زیاد طول نکش ید چون از درد بی هوش شد.

این دفعه درو باز کردن و اومدن سمتم، به دستام دستنبد زدن.

افسر با باتون ضربه محکمی به شکم فرود آورد.

دندونامو رو هم فشار دادم.

زل زدم به رئیس بازداشگاه که اسمش مکس بود:

- دستامو باز کن و بیا جلو

نیشخندی زد و رو به سریازا داد زد:

- انفرادی



این دفعه یه جای تاریک بود. بدون هیچ نور و پنجره ای نیاز داشتم به این تاریکی و سکوت بی حد و مرز...

با تابیدن نور به چشمم لای پلکامو باز کردم.

نخوابیدم، مثل همه شب ها و روزا!

فقط چشمامو می بستم تا پشت پلکام سیاهی نفوذ کنه.

صدای اکواری پخش شد:

- بیایرون ملاقاتی داری

چیزی نگفتم و همراهش تو اتاق ملاقات رفت م.

از پشت سرم می تونستم، تشخیص بدم.

نشستم جلوروش، دستنبدم و

به میله رو میزد و گفت: فقط ده دقیقه وقت داری ن تو چشم ای

هم قفل بودیم.

پوزخندی رو لباش نشست:

- خوش می گذره اینجا؟

مثله همیشه ظاهرم خونسرد بود.

- من که موقتیم، ولی یه مدت دیگه تومی ای واسه حبس ابد دستش و گوشه لبش کشید:

- تو دیگه اینوت عین نمی کنی

قرینه چشمامو تو سیاهی چشماش ثابت نگه داشتم:

- قراره زندگی و زمان، حتی ثانیه مرگم من تعین کن م

لبخندی زد و دستاشو رو میز به هم قفل کرد:

- چه کارایی قراره کنی! زندگی تو دست ای منه بهتر بود ازم بخوای بیارمت ب یرون، ولی کله شقی نمیشه کاریش کرد

تکیه دادم به صندلی و پامو، رو پای دیگم انداختم:

- نگران خودت باش، زیادم خوشحال نباش، بعدا می خوره تو ذوقت بامسخری تو صدام ادامه دادم:

- مراقب باش زودتر از موعد نمیری رنگ نگاهش تغیر کرد.

بیماریش هم ترس و هم ترسوندن دیگران و یه جا برانش داشت.

- تو داری به هم خون خودت ضرر می رسونی

خوب می دونستم چطوری حرف بزنم تا ضربه ت یرم ب خوره وسط نقطه ضعفش!

یه ت ای ابروشو بالا انداخت:

- منظورت از هم خون کیه؟ سرمو با افسوس تکون دادم:

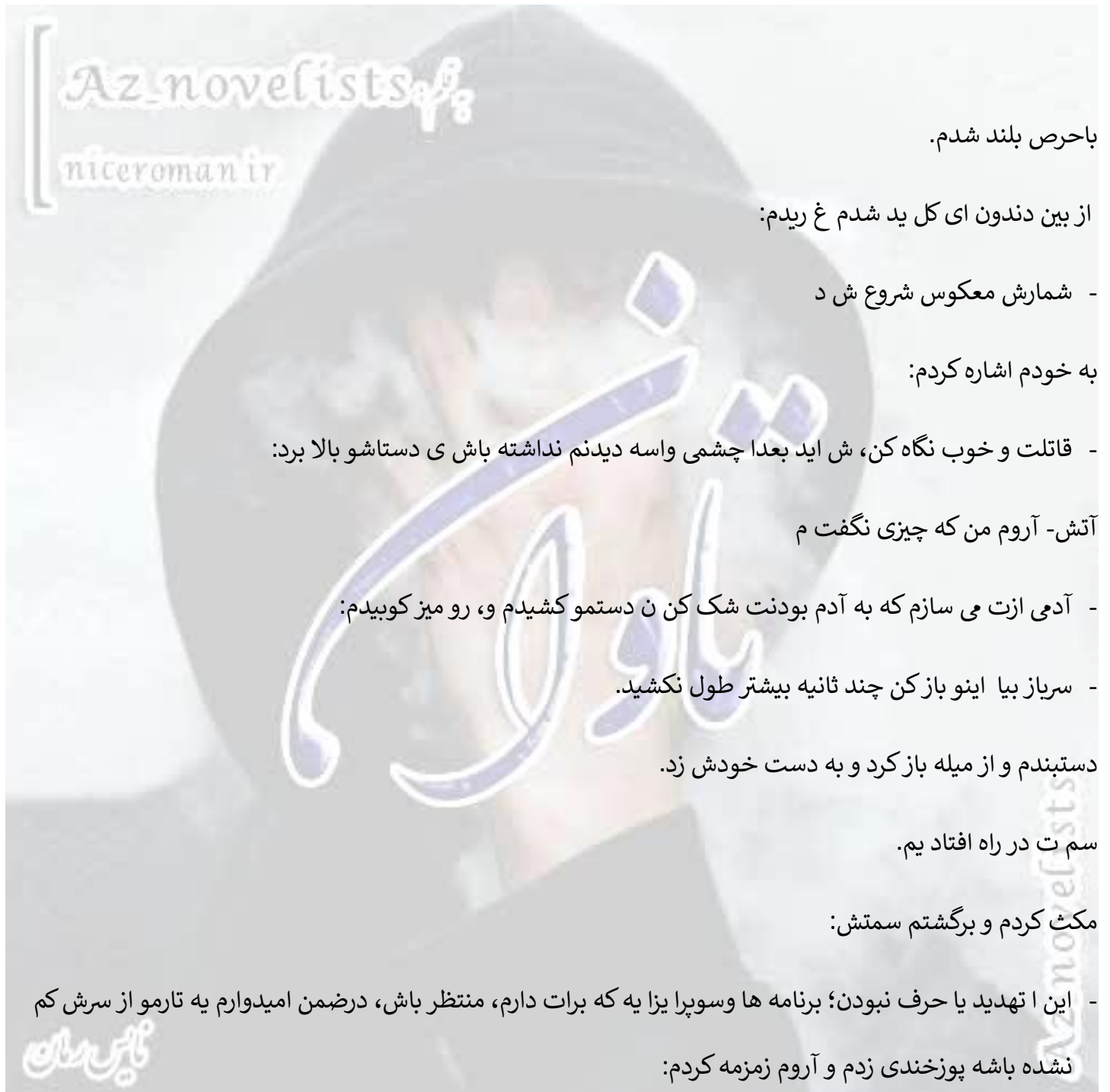
- واقعا وضعیت بدی داری؛ اون دختری که داری زجرش میدی خواهرت ه آتش- جدن! اوم... چطور میشه؟ از

آسمون نازل شد بهت؟

- دوهفته دیگه مدرکش می یاد دستت نیشخندی زد و دستشو کوبی درو میز:

- جمع کن این بحث مسخره رو

بلند شد و آروم گفت: ولی من هیچ وقت کسی و که بخاطرم گریه کرده بود ولی نمی‌کردم



با حرص بلند شدم.

از بین دندان‌های کلید شدم غریبم:

- شمارش معکوس شروع شد

به خودم اشاره کردم:

- قاتلت و خوب نگاه کن، شاید بعد از چشمتی واسه دیدنم نداشته باشی دستاشو بالا برد:

آتش- آروم من که چیزی نگفتم

- آدمی ازت می‌سازم که به آدم بودن شک کن دستمو کشیدم و، رو میز کوبیدم:

- سرباز بیا اینو باز کن چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

دستبندم و از میله باز کرد و به دست خودش زد.

سمت در راه افتادیم.

مکث کردم و برگشتم سمتش:

- این تهدید یا حرف نبودن؛ برنامه‌ها و سوپرایزیه که برات دارم، منتظر باش، درضمن امیدوارم یه تارمو از سرش کم

نشده باشه پوزخندی زد و آروم زمزمه کردم:

- امیدوار

خواستم برم بیرون که برگه ای جل وی صورتم گرفت:

آتش- راضی نمیشم دنبالم خیلی بگردی

انگشت اشارشو به پیشونیش زدو سمت درگرفت:

آتش- منتظرتم

رفتم بیرون و به سلول برگشتم.

برگه رواز جیبم درآوردم و نگاهی به آدرس روش انداختم. خارج از شهر بود.

عوضی ای زیر لب گفتم و چشمامو باحرص بستم.

سرمو چندبار به دیوار پشت سرم کوبیدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

آب دهنمو پای ن فرستادم که حس کردم گلوم خراشیده شد.

آتش داد می زد.

نمی فهمیدم چی می گه.

صدای مرد دیگه ای میومد:

- باید بیریمش بیمارستان داری نابودش می کنی صدای آتش واضح شد:

آتش- تو وظیفه و درست انجام بده و تو کارای من دخالت نکن در محکم کوبیده شد

دستم و کنارم حس می کردم.

بسته نبود!

لب زدم:



- آب

لبم خیس شد و حجم خنکی وارد گلویم شد.

بدنم سر شده بود.

نگاهم و دوختم به مرد جوونی،

با روپوش سفید که با ترحم نگاهم می کرد.

لبم کش اومد!

- چیشده؟ دارم می میرم؟ صدام انگار از ته چاه درم یومد.

خودم به زور شنیدم اون و نمی

دونستم!

صندلی چوبی و کنار تخت کشید و روش نشست.

نگاهشو، رو خودم حس کردم.

دستاشو بهم قفل کرد.

نباید می مردم!

صدای بمش و شنیدم:

- نمی میری، آگه می خواستی بمیری تو اون تصادف تموم می کردی

با مکث گفت: نمی دونم چه جوری بگم... نمی دونم دکتر قبلی چه بلایی سرت آورد ه و چه مدل کورتاژی انجام

داده، ولی... می خوام رک و صادق باشم آب دهنشو نامحسوس فرو داد:

دکتر - درصد اینکه درآینده صاحب بچه بشی خیلی پائینه

چشماتو محکم روهم فشار دادم.

قلبم فرو ریخت.

دکتر - چه مشکلی باهات داره ؟

نا نداشتم خودمو از زیر آوار بیرون بکشم!

دکتر - چند هفتس به جز دارو چی یزی نخوردی، گشتن ن یست ؟ آروم لب زدم:

- می تونی یه چی زی تزریق کنی که ه یچی و نفهمم دیگه ؟ نفسشو آه مانند

فرستاد ب یرون، صدای قدم اش دورتر شد...

آتش چند ساعت خیره نگاهم می کرد ولی عکس العملی نشون نمی دادم:

- آخه چرا صدات درنمیاد تو دو روزه؟ یعنی میگی دردنداری ؟ روزه سکوت

گرفته بودم.

دیگه کمتر درد می کشیدم. زخم های بدنم بی حس شده بودن، ولی گاهی قلبم بدجور تیر می کشید.

حال روحیم داغون تر از وضع جسمانیم بود.

نگاهمو از سینی غذای که جلوم بود گرفتم.

سیگاری آتیش زد و، رو زمین کنارم نشست.

کنج دیوار کز کرده بودم .



زانو هامو بغل زدم.

معلوم بود حوصلش سر رفته!

آتش- چرا فکر می کنی من برادرتم ؟

برادر...هه! هم خونی مثله تورو هیچ وقت آرزو نکرده بودم.

خدا همه چ یو برعکس برآورده می کنه برای من!

آتش- دوس دارم خواهرم باش ی پوزخندی

رو لبام نقش بست.

خم شد روم و یقه لباسمو کشید طرفش، سیگارشو آورد جلو و دقیقا رو قلبم فشارش داد.

تکون سختی خوردم و چشمام و محکم

روهم فشار دادم.

دندونام و چفت هم کردم .

فکر می کرد قلب من ج ا سیگا

ریشه ؟

سیگار خاموش شده رو یه گوشه پرت کرد و سمت در رفت:

آتش- کاش همه چی یه جور دیگه بود ...

دستمو گذاشتم رو جا یکه داشت آت یش می گرفت.

هم از تو هم از بیرون!

تنها قدرتی که باعث می شد نخوام بم یرم، ایوان بود... کجایی نام رد!

تو اتاق یه سرویس بود.

موهامو کنار زدم و آروم از جام بلند شدم.

فشاری که بهم میومد باعث می شد مدام لبامو کبود کنم.

آروم رو تخت نشستم.

زانو هامو بالا آوردم و سرمو روشن گذاشتم.

سرمو کج کردم:

- دلت می خواد فرار کنی!

سکوت کردم.

- می خواستی بمی ری؟ چطوری دلت اومد؟ لبم کش اومد.

- آتش هم خونت ه چشمامو بستم.

- می خوام ایوان پیدات کنه! ولی دنبال یه مرده نمیگردن!

آب دهنمو قورت دادم.

- تاک می تونی تحمل کنی؟ هیچ فکر کردی؟ سرمو به چپ و

راست تکون دادم.

بلند گفتم: دست از سرم برداری د

زدم زی رگ ریه و سرمو تو بالشت فشار دادم:

- ولم کنید

دستم و گذاشتم ج ای نزدیکی قلب م و تو خودم جمع شدم. صد ای لا لای  
مامانم با لجه روسی قشنگش تو گوشم پ یچید.

باهاش زمزمه کردم:

Az\_novelists

niceroman.ir

آهنگ از Баю Mikey

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

Спи баю баю, спи моя малышка

بخواب لالا لا لای، بخواب کوچولوی م ن

баю, люблю тебя я слишком

بخواب لالا لا لای، من دوستت دارم خیلی زیاد

Спи баю баю, спи моя любимка

بخواب لالا لا لای، بخواب دوست داشتنیه م ن

О-на-на-на-на, спи моя малышка بخواب

کوچولوی من

Спи баю баю, спи моя малышка

بخواب لالا لا لایی، بخواب کوچولوی م ن

Спи таю таю, люблю тебя я слишком

آب میشم، دوستت دارم خیلی زیاد

Спи баю баю, спи моя любимка

لائی، بخواب دوست داشتنیه م ن

Бейби Расскажи мне о любви

عزیزم برایم از عشق بگ و

Я устал мои муки убери

بی تکی فی خسته شد م

Ты подойди, ты обними

بیا نزدیکم، بغلم ک ن

Пленник в твоей любви

اس یر در عشق ت و

Улетаю я в бесконечность

به بی نهایت پرواز می کن م

Бейби закрой глаза я рядом عزیزم

چشماتو ببند من کنارت م

Лунный свет покажи нам дорогу مهتاب !

راه و به ما نشون بده

- پاشو ظهر شد؛ دختر حوصلمو سرم ی بری بدون اینکه چشمامو باز کنم رو تخت نشستم:

- دلم می خواد خفت کنم ،

می دونی چه حس چندشی بهم میدی ؟

بی تفاوت گفت: به نظرت امروزو چجوری بگذرونیم ؟ کنارم رو تخت

نشست.

بدون اینکه تکنون بخورم نگاهمو معطوف نقطه کور مقابلم کردم.

از صدای نفس کشیدنش حالم بهم می خورد.

آتش- توام می بینیش ؟ با مکث

لب زدم:

- چی و

آتش- همونی که دیشب داشتی باهاش حرف می زدی ؟ ترسیده و متعجب

نگاهش کردم.

اونم به روبه روش زل زده بود.

بریده گفتم: من ... باکسی... حرف نمی زد م

آتش- گاهی اذیت می کنه، کارایی که نمی خوام کنم و... می دونی چی میگم ؟

به گلوم چنگ انداختم .

چطور انکار می کردم، چون منم دیشب دیدمش!

- برو ب یرون

خشک گفت: به تو چی گفت ؟ دستمو،

رو شق یقم مشت کردم:

- خفه شو

آتش- نترس به کسی نمیگم

با دستام محکم کوبیدم بهش و هولش دادم که از رو تخت پرت شد پایین، نمی فهمیدم این همه زور

یهو از کجام اومده بود



با جیغ گفتم: فکر کردی همه مثل خودت دیوونن؟ کثافت می خوای روانیم  
ک نی؟



بستم نبود همه چیم و ازم گرفتی؟

سیرنش دی از عذاب دادن من؟ دیگه چی

دارم که نگرفته باشی؟

بچم و گرفتی، حس مادرانمو تا آخر عمر ازم گرفتی، روحمو گرفتی،

جسمم و نابود کردی، بسمه دیگه بکش بیرون ازم

بلند شد و با دست شلوارش و تکوند.

روبه روم وایستاد.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد و نجی گفت.

دستاشو تو جیب شلوارش برد:

آتش- خوب میشی زمان می خواد

دستمو، رو صورتتم کشیدم.

نفس عمیقی کشید و تک خنده ای کرد:

- می بینی هربار شکنجه هام تازگی داره؟!

اومد سمتم و موهامو از پشت کشید.

تاوان  
صورت‌م از درد جمع شد.

آتش- فکر نمی‌کنی زیادی بلند شدن؟ تا کجا بیرمش؟ با حرفش به  
خودم اومدم.

من فریحا بودم!

موهام و خیلی دوست داشتم.

فقط باید دختر باشی تا اینو بفهمی:

- نکن

آتش- اوم نشنیدم؟ داد

زدم:

- با موهام چیکار داری! نکن کنار گوشم گفت: زیاد کوتاه نمیشه چشم‌مو با درد بستم.

حس می‌کردم سوهان به روح من می‌کشن.

وقتی ولم کرد؛ عقب رفتم گ‌دستی رو موهام کشیدم که تا شون

مرسیده بود.

صورت‌م کی خیس شده بود؟

موه‌ای قهوه‌ای روشنم تو دستش جل‌وی نور برق می‌زد.

- قسم می‌خورم تاوان تک‌تک این لحظاتم می‌دونی جوری نفرینت کردم که تا آخر عمرت روی خوشی نمی‌بینی

نگاهش رنگ عجیبی گرفت که تاحالا ندیده بودم.

با پوزخند گفت: احمال نک ن آهی

کشیدم و سرمو تو بالش ت گذاشتم و از

ته دل زار زدم...

سرمو بردم تو روش وی و موهامو خ ی س کردم.

آب سرد به نفس نفس مینداختم، ولی آرامش بود فقط... از پشت کشیده شدم و طرف راست صورتم سوخت:

آتش- می خوا ای قالب تهی کنی ؟ نگاه بی

روحم و بهش دوختم:

- به تو ربطی نداره

پرتم کرد رو صندلی چوبی و از اتاق

بیرون رفت.

بعد چند دقیقه اومد... طناب!

دستم و با طناب از پشت بست و پارچه

سف یدی از جیبش درآورد.

بعد چند ثانیه صدایش اومد:

- تموم شد دیگ ه

چیزی که تو ذهنم میومد باعث شد بغض کنم.

پارچه رو سمت صورتم آورد و، رو چشمم بست.

صداش بغل گوشم پیچید:

آتش- دوست دارم آجی کوچیک ه چونم لر

زید؛ لموگ زیدم.

بعد دو دقیقه صدای بهم خوردن در اومد؛

رفت ؟

خیلی گذشته بود سرمو رو شونم گذاشتم.

صدای پاهای ی سکوت کلبه رو شکست.

صاف توجام نشستم.

جلاد داشت میومد!

نباید خوشحال می بودم که داشتم از این وضعیت اسف بارم خلاص می شدم ؟

شاید این آخر راه ما بود.

شاید از اول من تقدیری با ایوان نداشتم.

داشتم تقلای الکی می کردم!

شاید مرگ من با دست ای آتش نوشته

شده بود. از خدا گل ه می کردم ؟

نه نمی کنم من خ یلی وقته قهرم باهاش.

در باز شد و قدماش بهم نزدیک تر شد.

Az\_novelists  
niceroman.ir

داوود

نایس رمان

بغضمو به سختی قورت دادم:

- کاش از اول این کارو می کردی



«ایوان

مچمو با دستم مال یدم؛ سمت دیگه خیابون رابرت منتظرم وایستاده بود.

از خیابون رد شدم و سوار ماشینم شدم.

چند تقه به شیشه زد که پا ین کشیدم:

رابرت- لطف کردم که اومدم دنبالت، دستم درد نکنه دکمه استارت و

فشردم.

- پرونده چیشد؟ قرار بود یه هفته طول بکشه آهی کشید:

- آره، ولی وکیل گرفتیم؛ اونم با پزشک قانونی ثابت کرد آتش بیماره، پروندت هرچند با این

موضوع بسته نمی شد، ولی بازم به درد خورد وضع زندان ای اینجارم خودت بهتر می دونی بی

در و پیکرن کی اومد و کی رفت؛ مهم نیست اینا میرلانسی ام گیر ب یارن دو روزه ولش

می کنن؛ شنیدم درگیر شدی!

سرمو به چپ و راست چرخوندم:

- نطق یه نفرو که مثل تو زیاد وراجی می کرد و بست م دستاشو بالا و برد و چند قدم عقب

رفت:

رابرت- الان میگی خفه شو، مگر نه پای تورم می شکونم؟ اخی بین ابرو هام

نشوندم.

آروم گفت: باشه برو

شیشه رو بالا کشیدم و پامو، رو گاز فشردم که ماشین از جاش کنده شد...

با نوک کفشم سنگ جلو پامو شوت کردم و نگاه دوباره ای به آدرس ت وی دستم انداختم.

یه کلبه چوبی درست رو به روم بود .

پنجره هاش ریخته بود و مشخص بود قدیمیه!

عجیب بود؛ آتش بدون داستانی به همین راحتی اینجارو ترک کرده باشه، ولی از اونجایی که تعادلی نداشت

باورش برام زیاد سخت نبود.

چندتا سنگ برداشتم و سمت پله های چوبیش انداختم تا مطمئن شدم خبری از لیزر و بمب نیست.

چندتا سنگ دیگه دور تا دورش انداختم.

خیالم که راحت شد با قدم ای بلند پله هارو بالا رفتم.

با رد شدن سایه ای از پشت سرم اسلحه مو در آوردم و هدفگیری کردم .

زل زدم به درختی که سایه پشتش غیب شد.

چشمامو ریز کردم؛ چراغ قوه مو روشن کردم و تو دهنم گذاشتم، ولی اشتباه می کردم .

سنجایی از پشتش دراومد و به سرعت دور شد.



پوفی کشیدم و اسلحه مو سرجاش برگردوندم.

دستمو، رو دستگ یر ه فشردم که در با صدای قیژی باز شد.

از روی شیشه ه ای خورد شده روزم ین رد شدم.

غرق تاریکی بود و خبری از هیچ روشن ای نبود.

چراغ قوه مو تو اطراف چرخوندم.

دیدم ش!

نفسام منقطع شد.

دستاش به صندلی بسته بود.

با چشم ای بسته سرشو تو اطراف می چرخوند.

پاهام به زمین قفل شده بود. نیروی جاذبه با قدرت زیادی منوزم ی نگیر کرده بود.

زخم و خراش ه ای رو صورتش خنجر ی می شد و درست تو مرکز انفجارم فرو می رفت.

با شنیدن صدای بغض دارش حواسم جمع لب ای خشکیده و کبودش شد:

- کاش ازاول این کارو می کردی!

حکم سکوت صادر شده بود.

نمی تونستم چیزی بگم.

چراغ قوه رو روی م یز گذاشتم.

چند قدم دیگه نزد یک شدم و جلو روش زانو زدم.

دستاشو از پشت تکون می داد تا باز شن.

جیغ خفه ای کشید که س ریع بلند شدم؛ دور زدم و پشت سرش وا یستادم.

خون از دستش چکه می کرد و طناب ضخیم و قرمز کرده بود.

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم.

خم شدم و طناب و آرام از دور دستش باز کردم.

مچشو تو دستم گرفتم تا جلوی خون ری زیش و بگ یرم.

با حرصی که تو صداش آشکار بود گفتم: نگفته بودم به من دست نزن عوض ی دستش و محکم از دستم

بیرون کشید.

پارچه ی رو چشماشو کند و بلند شد.

تند سمتم برگشت...

منتظر هر واکنشی ازش بودم.

دستاشو، رو شقیقش فشرد چند بار پلک زد.

انگار هنوز به باور واقعی بودنم نرسیده بود!

چشمامو بستم تا برگردم به س یاهی!

برگردم و حس کنم همه اینا یه توهم بودن تو پرده نم ایش، ولی نبود.

بلند شدم و زل زدم به چشمایی که تا چند لحظه پیش حس غریبی داشت.

حالا موج رنگ دلتن گی، ترس و گرمی توشون موج بود.

مهر داغ سکوت و درد از رو لبام کنار ن می رفت.

تو دو قدمیم مکث کرد:

- چرا حرف نمی زنی؟ یه چ یزی بگو بعد برو؛ خسته شدم از بس از دور نگاهم کردی انفجار شروع شد.

از درون! دهن باز کردم و با صدای آرو می گفتم: دور نیستم؛ این دفعه نزدیک م

دستش و آروم جلو آورد.

دستش مستقیم رو قلبم نشست.

هم می خندید و هم گریه می کرد.

این مرز جنون بود!

بابغض لب زد:

- اوم دی سرشو کوچ کرد:

- همه چی نابود شد... دیر اوم دی

دستش این بار قلب خودش و هدف گرفت:

- قلبم دوباره داره اذیتم می کن ه کف دستاشو، رو محکم رو شونم کوبید.

عصبی ادامه داد:

- چرا ولم کردی؟ چطور تونستی؟ با مشت کوبید رو شونم، تکنون نمی خوردم تا خالی شه، تا خون ریزی زخم رو

قلبش قطع بشه...

- فکر کردی مردم؟ گذاشتی با این فکر هرشب عذاب بکشم!

می دونی این چند هفته چی سرم اومد؟

مشت محکم تری بهم زد تکون خوردم، ولی کنار نکش یدم.

بلند داد می زد؛ قصد داشت حنجرشم زخمی کنه تا فکر بغض کردن نکنه!!

- می دونی هرشب با ام ید یه نفر چشما تو روهم بزاری یه نی چی؟ شکنجه شدن دردش کمتر بود!

کمتر از ای ن که هربار فکر کنی تو گوشه این کره خاک ی فراموش ش دی

خسته از مشت ه ای که رو شونم خالی کرده بود.

یقه کتمو تو دستش سفت فشار داد.

جیغ زد و گریه کرد.

سداشکاش شکسته بود:

- می فهمی الان منتظر این بودم آتش بیاد و خلاصم کنه!

فقط تنها دردم این بود یه بار دیگه توی نامرد و ببینم بعد بمیرم؛ حرف بزن دیگه یه چیزی بگو، بگو می دونم

چون، میدونستی

چشماشو بست..

با حق و صدایی که به زور درمیومد گفت: اونیه که گف تی مراقبش باشم مرد چشما تو صورتش

چرخوندم:

- دیگه هیچ وقت نمی تونم داشته باشم ش حس کردم بدنش بی حال شده.

دستام و محکم دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش.

انگار راحت شده بود! مقاومتش شکسته بود.

سرمو فرو بردم تو موهایش نفس عمیق کشیدم.

آروم و گرفته کنار گوشش زمزمه کردم:

- گشتم نبود، منم رسیده بودم ته نخ سیگار زندگیم؛

داشت نزدیک می شد به فیلترش، ولی انگشتمو فشردم روش تا همونجا خاموش شه؛ کارم نیمه تمومونده بود،

زندگیمو به نفر تباه کرده بود،

زندگی که تازه داشت آرامش توش تزریق می شد...

قرار گذاشتم با خودم و اون سیگار زندگیم نابود کنم نابودگر زندگیمو، بعدش فندک بزنم زیر اون سیگار نیمه

سوخته

با حس سنگین شدن وزنش رو دستام از خودم جداش کردم.

بی هوش رو دستم افتاد. محکم گرفتمش و کشیدمش بالا.

دستمو، رو نبض گردنش گذاشتم.

ضعیف بود و این به خاطر خون زیادی بود که از دست داده بود.

یه دستمو زیر پاش و دست دیگمو زیر سرش بردم و بغلش کردم.

با قدم ای بلند بیرون رفتم و، رو صندلی عقب خوابوندمش.

پشت فرمون نشستم و گوش یمو برداشتم.

تازه داشتم خون روی دستمو می دیدم.

دستمو کوبیدم رو فرمون و دور زدم و گازشو گرفتم.

گوشیمو به گوشم چسبوندم:

- رابرت س ریع یه دکتر بیر خونه دارم م یا م اجازه ندادم حرفی بزنه و قطع کردم.

سرعتم و بیشتر و کردم. آینه رو سمتش چرخوندم.

رنگی تو صورتش نمونده بود ...

دکتر مشکوک نگاهمون کرد و گفت: سرومش تموم شد؛ چند روز باید استراحت کنه رابرت بلند شد و دستشو

فشرده و گفت: ممنون دُکی مواظبشیم دکتر اخمی کرد و ع ینکشو بالاتر برد.

بعدا ز برداشتن کیفش رفت.

رابرت- یعنی سگ تو روحت آت ش تند تند

قدم می زد و با خودش حرف می زد و درگی ر

بود!

رابرت- دِ اخه بگ و داد

زد:

- حمااااا دردت با یه دختر چیه؟!



برگشت سمت منی که پاهامو عصبی تکون می دادم:

رابرت- ها؟ ایوان دردش با یه دختر چیه؟! آخه با خواهر خود ....

میون حرفش پریدم:

- خفه خون بگ یردیگه رابرت سرم رفت

خواست جوابی بده که اما با پارچه های خونی پانسمان بیرون اومد.

همونطور که سمت سرویس می رفت رابرت و

مخاطب قرار داد:

اما- مریض هستا صدات و انداختی تو سرت

زیر لب چیزای دیگه ای گفت و داخل سرویس رفت.

رابرت نشست رو مبل و به چند دقیقه نکشید که دوباره از جاش پرید:

رابرت- آخه من نمی فهمم یه آدم چقدر می تونه بی رحم باشه؟ ایوان تورو ب اید حلوا حلوا کنیم بزاریم رو سرمون

تو آقایی بابا!

پوفی کشیدم و دستمو، رو شقیقم فشردم.

اما از سرویس بیرون اومد:

اما- رابرت بیا برو داروه ای که تو نسخه هست و بگیر بعد بیرون هرچقدر می خواهی داد و بیداد کن ب یا تو، اعصابمو خورد کرد دیا ا

چشم غره ای به رابرت رفت و به اتاق برگشت.

رابرت با تاسف گفت: لیاقت محبتای منو نداری دکتش و از رو

مبل برداشت و پوشید.

نسخه رو تو جیبش گذاشت و گفت: من رفتم بابا سرمو تکنون دادم:

- سعی کن دیر برگردی

اخم نمایی کرد و بیرون رفت.

با بسته شدن در بلند شدم و تو اتاق رفتم.

اما کنارش نشسته بود و پانسمان دستشو عوض می کرد.

نزدیک تر رفتم.

اما- بهوش نیومده، ولی خوب میشه نگران نباش ابروی بالا

انداختم:

- از کجا می دونی نگرانم؟!

اما- از وقتی که یادمه ظاهرهت خونسرد بود، ولی نگاهت نشون می داد چه حسی داری الانم مشخصه کلافه ای، نگرانی و

خودت و مقصر می دونی

دستاشو با دستمال پاک کرد و چسب ای پانسمان و جمع کرد و رو میز گذاشت.

برگشت سمتم و مقابلم ایستاد:

اما- ولی ایوان خودت و مقصر ندون کم سختی نکشی دیم؛ بزار آروم باشی م؛ نگرانی نداشته باشی م عمیق نگاهش کردم:

- منظور؟!

بانگرانی نگاهم کرد و گفت: بیخ یال آتش شو، می بینی که با هربار انتقام خودتم یه تقاصی پس میدی پوزخندی

زدم:

- ای ن دفعه تقاصش به قیمت جونمم باشه برام مهم ن یست؛ جونم هیچ وقت برام مهم نبوده، اوکی؟!

نگاهش رنگ ترس گرفت و بدون حرف دیگه ای بیرون رفت.

رو تخت نشستم و دستمو، رو دستش گذاشتم.

کمی متمایل شدم سمتش و موهاشو از رو صورتش کنار زدم.

دستش و ول کردم و کنارش دراز کشیدم.

دستموی سرم گذاشتم و طاق باز به سقف زل زدم.

- خوب میثی؛ خیلی زود

«فریح ا

باصدای عجیب نفس ه ای کسی درست کنار سرم هوشیار شدم.

با حس اینکه اون عوضی کنارم خوابیده باشه؛

بدنم منقبض شد و س ریع از تخت پائین اومدم که دردی تو وجودم پیچید.

دستام باند پیچی شده بود، ولی یکم می سوخت.

نگاهمو تو اطراف چرخوندم.

ضربان قلبم یکی درمیون میزد اینجا...

نزد یک تخت شدم.

لبمو گاز گرفتم تا صداش نکنم.

همون گوشه سر خوردم رو زمین و سرمو رو زانو هام گذاشتم:

- تموم شد اومد دنبال ت چشمامو روهم فشار دادم:

- هنوز دوست داره؟!

چشمامو چندبار بازو بسته کردم.

زمین سرد خاطره ی خوبی برام نداشت.

حس یه آدم جنگ زده رو داشتم.

بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

دستمو جلو بردم و تکونش دادم با صدای گرفته

ای اسمشو صدا کردم...

تو تاریکی اتاق چشما ی نیمه باز شو دیدم.

بلند شد و نشست، دستمو گرفت و سمت خودش کشید:

- درد داری؟!

سرمو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم.

دستش و محکم تر گرفتم:

- یکم برو اونور...

نفس آسوده ای ک شید و عقب تر رفت.

کنارش نشستم.

کاملا برگشتم سمتش بعد گذروندن چشماش دست یخ کردم و جلوتر بردم و رو صورتش گذاشتم.

با چاشنی غم و خنده ای که تو صدام بود گفتم: من سر اینکه به تو دل دادم با عقلم مسئله پیدا کرد م

لبخند مح وی کنج لبش نشست.

سرشو نزد یک آورد و لباس رو زخم صورتم گذاشت.

آرامشی به روح زخمیم تزریق شد!

چشمامو بستم.

نفس لرزونی کشیدم.

سرمو تکیه دادم به شونش:

- یه چیزی بگو،

از سکوتی که به لبات مهر شده بدم م یاد، عقده ای شدم!

چونش و گذاشت رو شونم؛ دستمو فشار داد:

ایوان- هر وقت ساکت بودم تو بیشتر حرف بزنی، مجازات سکوت، سکوت نیست

چقدر دلم می خواست تو اون حالت تا آخر عمر می موندم!

به آینده امی دی نداشتم.

دیگه بهش فکر نمی کردم!

چون ممکن بود با دویدن من تو آنی زیرپام خالی شه و هیچ وقت بهش نرسم...

دونده ماراتون می فهمه من چی میگم!

با انگشتم رو سینه‌ش خطای مبهمی می کشیدم:

- اون شب... شب قبل از اینکه همه چی عوض شه، من خوابشو دیده بودم

خیلی عادی حرف می زدم؟!

یه لحظه به عمق فاجعه پی بردم با صدای

خش داری گفتم:

- سوالی نداری ازم؟

نمی خواهی بپرسی چه بلایی سرت آوردن؟

با سکوت طولانی که داشت غرقم می کرد بالخره گفت: نه ... تک تک کارایی که باهات کرده رو حس می کنم، نیا زی به گفتن نیست

موضعم و عوض نکردم:

- ولی من می خوام بگم، از اونجا که تو ماشین

می خواست لهم کنه، ولی عرضه به خرج دادم و نمردم...

از اون شکنجه هاش بگذرم



درد بچه ای که به دلم گذاشت هیچ وقت خوب نمیشه...

بدنش منقبض شده بود.

صداش زدم:

- ایوان؟

یه چیزی بپرسم راستشو میگ ی؟ صدای

گرفتش اومد:

- کیدروغ گفتم؟!

لبخندی زدم:

- یادم نمیداد آب دهنمو قورت دادم:

- با وجود همه چی هنوز دوسم داری؟ نمی خواستم تو چشمات نگاه کنم.

هیچ وقت این سوال و ازش نمی پرسیدم، چون حسش می کردم،

ولی الان انگار احتیاج داشتم بشنوم.

سرمو بیشتر به شونش فشار دادم.

ایوان- نه

قلبم یه طوری شد... صدای ضربانش که وحش یانه به سینم می خورد و می شنیدم ولی لال شدم.

نه!

ازش جدا شدم و نگاهمو تو چشمات انداختم.

ابروهاشو بالا برد.

تکیه داد به تاج تخت و پاهاشو دراز کرد.

چشماش همون بود، ولی...

- ترسیدی؟!

نترسیدم حق یقتش یه لحظه مُردم!

مات و صامت بودم.

این بار سکوتش به من سراپت کرده بود.

رنجشی که از جملش حس می کردم

به کنار...

زیونم باز شد:

- دوسم نداری؟

چشماش خندید:

ایوان- ب اید خودمو دوست داشته باشم؟

با لبخن دی که خیلی کم پیش م یومد رو لبش بشینه ادامه داد:

- تو، منی... از هردومون بدم میاد، ولی این بد اومدنا یه آرامش و تداعی می کنه اون آرامش و دوست دارم، بیشتر از

هرچی ز بی مکث رفتم جلو و تو آغوشش گم شدم...

خودمو تو حموم انداختم و درو قفل کردم.

لباسامو درآوردم و تو وان دراز کشیدم.

آب سبکم می کرد؛ حس خوبی داشتم.

بوی م لایم نرم کننده زیر بینیم بود.

حوله پیچ بیرون اومدم.

داشتم می رفتم سمت کمد که چشمم تو آینه رو رد کبودی قفسه سینم خشک شد.

انگشتم و روش فشار دادم؛ بنفش شده بود!

گوشه به گوشه صورتم و از نظر گذروندم.

سمت راست صورتم خراش بزرگی رو گونم افتاده بود.

دستم، رو چشمم کشیدم.

چقدر بی نور شده بودن!

بیخیال سمت کمد رفتم.

شلوار و تیشرتی که شیدم بیرون و پوشیدم.

تیشرته یک متوتنم زار می زد؛ یعنی اینقدر لاغر شده بودم؟!

رفتم تو هال، ساعت ۹ صبح بود و ایوان

ب بیرون بود.

نمی دونستم اما و رابرتم تو خونن یانه!

روکاناپه نشستم.

ذهنم خالی از فکر شده بود و جسمم باتموم وجود این و قبول می کرد.

موه ای نم دارم و به عقب هدایت کردم و سمت پنجره برگشتم.

زمستون انگار رخت بسته بود.

رابرت درحالی که داشت خمیازه می کشید وارد هال شد.

اولش متوجه من نشد.

منو که دید دهنش باز موند و عقب گرد کرد.

- جن دیدی؟؟؟ دستی

پشت سرش کشید:

رابرت- خودتو تو آینه ببینی حق می دی...حالا چرا اونطوری نگاه می کنی؟ آرام لب زد:

- می خوام خرخرتو بجوم

لبخند کجی زد.

زیر خنده زد م.

با فاصله روکاناپه نشست:

رابرت- اون ریموت و بده ببینم ای شبکه ها چقدر پیشرفت کردن!

واسه اینکه جو صمیمی شه اینو گفت.

لبامو آویزون کردم.

خم شدم رو میز و ریموت کنترل تلوزیون برداشتم.

بلند پرت کردم سمتش، سرشوتند دزدید که با صدای بدی با دیوار برخورد کرد و هرتیکش پخش زمین شد.

با بهت دستمو، رو دهنم گذاشتم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بی حرف گذاشت و رفت.

هوفی کشیدم.

تقصیر من نبود که!

دستم، رو گونم گذاشتم.

نگاهمو از پنجره نمی گرفتم؛

پرنده ای با سرعت سمت شیشه میومد.

محکم خورد به شیشه و با صدای خفه ای بال بال زد و پرت شد پایین...

دستم، رو قلبم فشار دادم.

صدای تو مغزم پیچید.

شقیقه هامو فشار دادم...

اما- ف ریحا؟ رابرت چرا جواب نمیده؟ رابرت- و

ایسا...

داشتن میومدن جلو،

صدای تو سرم قطع نمی شد و هنوز داشت باهام حرف می یزد.

نمی فهمیدم چی داره می گه!

اما با گریه گفت: چرا این طوری میکنه؟ دست

رابرت رو شونم نشست.

برقی بهم وصل شد.

هولش دادم و بلند شدم.

کف دستامو، رو گوشم گذاشتم.

داد زدم:

- برید عقب

رابرت آرام جلوم یومد.

گرم دراومده بود.

می دونستم حرکاتم غیرارادی و به خاطر هم این می گفتم نزدیکم نشن.

اما- چیشده به ما بگو؟

رابرت- نترس... ببین مایم اما- زنگ

بزن ایوان

صدای تو سرم بلندتر میشدن:

- نه نه نه... ننزید



پیشونیمو چسبوندم به دیوار:

- آبی سرم... سرم داره می ترک ه

اما- سرت درد می کنه قرص بیارم ؟

سرمو کوبیدم تو دیوار که دستایی از پشت گرفتم.

- سرم ... سرم

جیغ می زدم و تو هوا پاهامو تگون م ی دادم:

رابرت- ه ی س

دستام می لرزید، ولی تو فکر مهار کردن خودم بودم.

با پام کوبیدم بهش و اونقدر وحشی شده بودم که با غفلتش از زیر دستاش در رفتم:

- با من حرف نزن... نزن دستام می لرزی د.

وسای لای روم یز و تو دیوار کوبیدم:

- دست از سرم برداری د داد رابرتم نترسوندم:

رابرت- خودتو زخم می کنی جیغ

زدم:

- عوضی ی

هرچیز شکستنی بود و نابود کردم.

دستام هنوز می لرزید

رابرت و اما هربار جلو م یومدن؛ هولشون می دادم و داد می زدم که نیاں جلو، ولی انگار اونام زیون نفهم بودن، مثل صداهای توی مخ من!

موه ای کنار شقیقم و کشیدم:

- مرد

به اما نگاه کردم و دستمو، رو شونش کوبیدم.

توپیدم:

- مرد...ندیدی؟!

دست لرزونمو تو دستش گرفت:

اما- کی مرد ع زیم؟

نگاهش آبی شد روی آتیشم و آروم گرفتم.

با بغض گفتم: پرنده مرد رابرت

بازوم و آروم گرفت:

رابرت- بسه بی ا

کمکم کردن رو کاناپه بشینم

بدون پلک زدن به روبه روم خیره بودم.

صداهاشون و می شنیدم.

اما- ف ریحا؟ منوم ی بینی؟

رابرت- بزار آروم ش ه آروم تر

گفت:

- ایوان چرا تنه‌اش گذاشته ؟

اما- به نظرت به من می‌گه چ یکار می‌کنه؟!

دست اما نوازش وارانیه روی کمرم حرکت می‌کرد و با دست دیگش دستمو ماساژ می‌داد.

عضله ه ای دستم سفت شده بودن ولی کم کم داشتن نرم می‌شدن.

چشم‌امو روهم فشار دادم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

رابرت- خوابید...

حس کردم روحم از سرآشویی به پایین پرت شد.

هی کشیدم و یهو ازجا پریدم.

قلبم تند تند می‌زد.

دستمو روش گذاشتم.

اما نگران و ترسیده جلوی پام زانو زد:

اما- ف ریحا داری م ی ترسونیم

متعجب نگاهش کردم:

- چیکار کردم مگه ؟

رابرت رو صندلی روبه روی نشسته بود.

رابرت- یه پا بوروس لی بودی خبر نداشت یم!

گیج شده گفتم: چ یشده ؟

قبل از اینکه اونا چ یزی بگن نگاهم تو سراسر سالن چرخ خورد:

- زلزله اومده ؟ رابرت- یعنی یاد...

اما پریدم یون حرفش:

- بیخیال شونه بالا انداختم:

ایوان- کاره ژرمنه؟!

با شنیدن صدایش بدون اینکه از مبل جدا شدم سرمو چرخوندم.

کنار مبل وایستاده بود.

دستمو بالا بردم:

- سلام

لبش تگون می خورد؛ چشماش رو رابرت بود.

اما- شلوغش نکنید

بلند شد و با ذوق ادامه داد:

- دکوراس یون و عوض می کنیم؛ تنوع ایجاد میشه، خلیم خوب شد امروز ب ا رابرت می ریم و چندتا جد یدش و می خ

ریم؛ مگه نه رابرت؟!

رابرت درحالی که از دیدگاه مثبت اِما به مسئله دهنش باز مونده بود با زور سرشو چندبار به نشانه تایید تکون داد.

بی فکر گفتم: نکنه شمام اینجا اسباب کشی کر دید؟ هوم؟ ا یوان سرشو روبه

سقف گرفت.

اِما- خب، نه می دونی که من جدا زندگی می کنم؛ رابرتم که این وسط پلاسه کار شمارو آسون می کنیم؛ مگه نه رابرت؟!

رابرت هنوزم دهنش باز بود:

رابرت- الان ا ین چه تَزیه؟ من ب اید همه حرفاتو تایید کنم؟!

آروم خندیدم:

- چاره ای نداری!

دستامو ماساژ دادم.

حس می کردم دارن می شکن.

انگار از کوه سقوط کرده بودم؛

نمی فهمیدم چرا سرجام انقدر بدنم کوفته شده بود!

باحرص نالیدم:

- دست و پام دارن خوردن یشن

رابرت- از بس دست و پا زدی...

اما- رابرت!

گیج نگاهشون می کردم که ایوان صدام کرد.

دستش و به کمرش زد:

- کی گفت تو از جات بلند شدی؟!

انگشتشو تو هوا تکون داد:

ایوان- استراحت مطلق به

اتاق اشاره کرد:

- بد و

با سر به رابرت گفت بیاد بیرون و خودش

جلوتر راه افتاد.

- چخبره ؟ لبشو گزید:

اما- ولسون...م یرم گوشیموب یارم مدلارو

باهم انتخاب کنیم

[۱/۳، ۲۳:۴۲] : از اینکه کارش بهم افتاده بود و چ یزی نمی تونسست بهم بگه راضی بودم!

رابرت- هاا و... خدا یا صبرم بده باخنده گفتم:

بگو حالا حرص نخور رابرت- شوهرت

اونجاس ؟ از لفظ شوهر خندم گرفت.



- نه چیکارش داری ؟ رابرت- خوبه...الان من چیکارم ؟ بامکت گفتم: کارت سخت ه هوفی کشید.

- البته من امشب حلش م یکنم

فکر کنم رفت تو شوک، چون صدای ازش درنیومد.

- الوو ؟

رابرت- فریحا منو سرکار گذاشت ی ؟ لبمو گاز

گرفتم:

- نه جونت و

رابرت- فریحا پیام اونجا من می دونم

و توهااا

- اصلا به من چه! خوددانی...رومن حساب نک ن کلافه تر گفتم: بگو چیکار می خواستی کنی ؟ از موضعم پائین

نیومدم:

- نمیگم ...

نفس عصبی کشید.

رابرت- تو روحت...چی می

خواهی ؟ لبخند عمیقی زدم:

- به وقتش م یگم الان چیزی نمی خوام نفسی گرفتم:

- امشب باهاش حرف می زنم خبرش و میدم ...

قطع کردم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.

چرا نمی گفت بهم کجا میره ؟ اصلا

من چرا نمی پرسیدم ؟ زوج خوبی بو

دیم خدایی!

یاد روز قبل عقد افتادم.

بغض گلمو گرفت.

می خواستم برم دکتر و از یه چیزای مطمئن بشم، ولی پافشاری م

نتیجه ای نداشت.

چیزی که واسه من به این اندازه مهم بود واسه اون کلا اهمیتی نداشت.

منم دیگه بیخیال شدم!

زنگ در تو خونه پ یچید، یعنی کارتتش و نبرده بود ؟

جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم و درو باز کردم.

دهنم باز موند و شوکه نگاهش کردم. ..

دلتنگی و حجمی از گذشته سمتم هجوم آوردن.

چشمامو بازو بسته کردم تا از واقعی بودنش مطمئن شم.

با بهت و بغض اسمشو صدا زدم:

- شایان!

- به به عروس خانم ...

چونم لرزید.

فاصلمونو پر کردم و محکم بغلش کردم:

- چطور... باورم نمیشه دستشو، رو موهام کشید.

بغضم بالخره ترکید.

ازش جدا شدم و دستی رو صورتم کشیدم.

با چندش گفت: چته

می دونستم انقدر دلتنگی، ولی وقتیه تلفن زدن هم بهم نداری زودتر میومدم طعنش به جا بود!

- تیکه ننداز... همه چیو تعریف می کنم لبخندی زدم.

شایان- بیا تو یا همین جا بمونیم؟

- بیا!

عقب کشیدم؛ چمدونشو کشیدیه گوشه و رفت تو...

شایان- بالاخره این ایوان و تسخیر کردی بگ یرت نه؟ عجب زرنگی تو و خندیدم:

- تواز کجا میدونی؟ خودشو پرت کرد رو مبل، عاشق این راحتی شد بودم.

شایان- راست میگم خب انقدر

اشکتو درآورد، ولی به نظرم یه چیزی به خوردش دادی تو!

اسمشو داد زدم که با خنده زیپ دهنشو کشید.

از خوشحالی روبه موت بودم.

دست به کمر نگاهش کردم:

- چه جوری پیدام کردی ؟

طلبکار گفت: دهن منو باز نکنا اینجا عروسی کردی، اونوقت منم دعوت نکردی برو به جون شوهرت دعا کن، چیزی بهت نمیگم

- ایوان؟؟؟

شونه ای بالا انداخت:

- مگه چندتا شوهر داری ؟

اخم مصنوعی کردم...

میز و چیدم و صداش کردم:

- بیا اگه گشت ه

اومد تو آشپزخونه و صوتی کشید:

شایان- فریحا خودت درست کردی!

- دست کم گرفتی ماروها ا شایان- خدانکنه ...

لبخند دندون نم ای ی زدم:

- ولی اعتراف می کنم اولین دست پخته تواین چندماه...از گوگل کش رفت م نشست و برای خودش چند قاشق کش

ید.

چشماشو بست:

شایان- خدا یا خودمو سپردم به خودت روبه روش

نشست م...

- خب؟!

چشمکی زد:

شایان- ایول

چشمام برق زد.

خودمم کشیدم و مشغول ش دیم.

واقعا خوش طمع شده بود!

- گفتم دیگه بعدش... نفهمیدم دقیق چیشد، ولی خبری از مادرش دیگه نبود، انگار انتقامش و گرفته بود؛

می دونی دلم نمی خواست باعث جراحت زخماش باشم، هرکاری کردم که

گذشته رو فراموش کن یم، ولی...

دودل بودم قضیه آتش و تعریف کنم.

قلوبی ازل یوان آبم خوردم.

همه چی رو خلاصه، ولی بدون سانسورگفتم.

چشمامو بهش دوختم تا عکس العملش و ببینم.

دستش و جلو آورد و دستمو گرفت.

صورتش ناراحت بود و صدای گرفتش اومد:

- خودم و آماده کرده بودم حسابی بتویم بهت

- میدونم هوفی کشید:

شایان- بیخیال بهش فکر نکن... کوفتم کردی نیشم شل

شد.

واسه اینکه حال و احوالمون عوض شه شروع به غیبت کردن از ایوان

کردم:

- بله من همچین آدمیم اصلا نمیگی، کسی مثله ایوان که

توفا ز خشونت بود چطور من و نکشت؟ بااون همه دردمسرای که سرش آوردم؟ البته بیشتر ر خودم آسیب دیدم

سرشو با خنده تگون داد:

شایان- نه چرا نکشت؟

نیشخندی زدم:

- خیلی سعی کرد چشمش گرد شد:

- چی میگی!

- خب نمی تونست بکشه که ...

باتعجب نگاهم کرد:



- چرا اونوقت ؟

شونه ای بالا انداختم:

- چون ازم می ترسید!

دلم می خواست پخش زمین شم.

شایان- آها پس او نی که

می خواست از درّه پرت کنه من بودم ؟ ضایع شدم!

تقصیر خودمه همه چیو قشنگ براش نشستم تعریف می کنم!

از دست خودم حرص خوردم:

- خب سعی می کرد، ولی نمی تونس ت

صداش ته م ایه خنده داشت:

- چرا ازت می ترسید ؟

- جریان کشتی و یادته ؟ سرشو تکون داد .

- داد زدم تو صورتش گفتم؛ فکر کردی خیلی ترسناک ی!

داشت وحشی بازی درمیورد آخه همه ام

یه جور ازش حساب می بردن که ب یا و ب

بین...

سرفه ای کرد.

بیخیال ادامه دادم:

- بعدم گفتم ازت ن می ترسم؛ اونم خیل ی اذ یتم کرد، ولی منم کم نذاشتم، قشنگ روح و روان هم دیگرو آسفالت کر  
دیم...

شایان پخش زمین شده بود.

با دست به پشت سرم اشاره کرد.

قلبم و ایستاد.

نه! مثله فیلما ایوان پشتم نباشه!

صداش اومد:

ایوان- به به شی رین، پارسال دشمن امسال دوست... گفتمی شب می ای، ولی روز اومدی که زیر آب منو بزنی ن اره؟!

فریحا خوش می گذره؟!

ترجیح دادم برنگردم.

شایان- اره جات خالی...

باخنده گفت:

- بیا ببینم ف ریح ا چی درست کرده

دستموبه می زتکیه دادم و با لبخند برگشتم.

مهربون گفتم: سلام

نیشخندی زد که فقط من معنیش و می دونستم.

صندلی و کشید و نشست

نگاهی به غذای روی میز انداخت با دیدن پاستا صندلی و عقب برد و صورتشو جمع کرد.

به دقیقه نکشید که بلند شد.

ایوان- خانوم زیر آب زن هنوز نمیدونی من به قارچ حساسیت دارم؟!

لبام آویزون شد:

- چرا تاحالا بهم نگفته بودی؟ ابروبالا انداخت:

ایوان- تا حالا تو غذا پخته بودی که بگم؟ شایان پ رید

وسط:

- واقعا شما با کدوم عقلی ازدواج کردید؟!

به شایان اخم کرد و گفت: با همون عقلی که تو نداری، پس نمی دونیم چی هست چشم غره ای به شایان

رفتم:

- من چه می دونستم آخه... اصلا تو کجا بودی؟ با اخمی که قصد نداشت از بین ببرتش بیرون رفت.

ایوان- یه جای بد

با دهن باز به جای خالیش نگاه کردم.

شایان- پاشو بد و - واقعا

نباید بدونم!

با قیافه عاقل اندر سفیهانه سرشو تگون داد.

توپیدم:

- حق نداری دیگه چیزی بگی چشماشو گرد کرد.

با حرص گفتم: دو بهم زن

شایان- خری که تو گل گ یر کرده حکا ی ت منه!

بلند شدم و رفتم تو اتاق، تو

حموم بود.

سرمو چسبوندم به در صد ای آب میوم د.

رو تخت نشستم؛ بعد چند دقیقه در حموم باز شد.

حولشو، رو دوشش انداخت و بیرون اومد.

با مکث سمت کمد رفت.

تیشرت و شلوارش رو بیرون کشید:

- چرا اینج ایی ؟ سرمو پا ین انداختم:

- کجا باشم پس!

لباساشو پوشید و برگشت سمتم، جلو رفتم رو پاشنه پا بلند شدم و گونشو محکم بوسیدم.

- مرس ی

ادکلنشو برداشت و زیر گردنش زد:

- برای؟!

چشمامو مثله گربه شرک کردم:

- همه چی... ادکلن منو چرا برداشتی! !

چشماشو ریز کرد و ادکلن و سر جاش برگردوند.

دستشو، دور کمرم انداخت و محکم فشار داد:

- خب می رسیم به بحث مورد علاقه من؛ بازجویی!

چندبار پلک زدم و واسه نگه داشتن تعادلم دستامو، رو شونش گذاشتم:

- کی مجرم شدم که می خوای بازجویم کنی؟!

سرشونزدیک آورد که عطرش زیر بینیم پیچید.

بغل گوشم غرید:

- انقدر جرم داری که نمی دونم با کدوم مجازات جبران کنم؛ پس خودت شروع به اعتراف کن لپمو باد کردم:

- خب کدومش؟ من که کاری نکردم

دستاشو برداشت و یه قدم عقب رفت. مشکوک براندازم کرد:

- باشه؛ بیا بیرون

خودش جلوتر ب بیرون رفت.

ناچار دنبالش راه افتادم.

از پشت نزدیک ش ایان شد که رو مبلی نشسته بود و تند تند داشت تایپ می کرد.

یکی زد پشت سرش، خندم بلند شد و سمت آشپزخانه رفتم.

قهوه سازو روشن کردم.

حواسم به حرفاشون بود ...

شایان- چرا میزنی ؟

ایوان- زر زیاد میزنی، من ف ریحان یستم همین جا چالت می کن م لحنش آروم بود،

ولی به شدت بوی تهدید می داد.

شایان- م نامشب اینج ا

نمیمونما گفته باشم؛ نصف شب بلا ملا سر ممیارین به صبح نمیرس م ایوان پوزخند صدا

داری زد و گفت: مگه قرار بود بمونی؟!

با خنده داد زدم:

- یکم مهمون نواز باش...

قهوه هارو ریختم تو لیوانا و بیرون رفتم.

سینی و گذاشتم رو میز و لیوانی واسه خودم برداشتم و رو مبل تکی نشستم.

لیوان قهوه رو سمت لبم

می بردم تو همون حالت روبه ایوان گفتم: گشت نیس ؟

ایوان- نه



لبخند شیطانی زدم:

- راحت باش خونه خودته ها ا پوزخندی زد و ل یوان قهوه رو برداشت.

شایان- فریحا این شوهرت یه چی یزی ش میشه ها!! گفته باشم سرمو تکون دادم:

- نه بابا... جای نگرا نی نیست الان

ابروی بالا انداخت.

دستام و دور ل یوان حلقه کردم:

- باید راجب یه چی یزی باهات حرف بزنم

زیر چشمی دیدش زدم، ولی هنوز نگاهم به لیوان بود.

ایوان- چی ؟ صدامو

صاف کردم:

- راجب اِما...

سرمو بالا آوردم:

- راجب رابرت...

کامل چرخید سمتم و خم شد. ایوان- خب؟! ادام ش شایان با تعجب

نگاه م یکرد.

از حضورش سوء استفاده کردم:

- إما و رابرت باهم به یه نت ایجی رسیدن... یعنی لیموگ زیدم.

تا نصف راه اومده بودم.

ایوان- یعنی...

لبخند عمیقی نشوندم رو لبام:



- بهم علاقه پیدا کردن و

می خوان رسمی ش کنن، ولی چون از تو عین... چون بهت احترام می زارن لبخند کجی زدم:

- ازت م یترس ن

چشماشو، رو هم فشار داد و نفس ع میقی کشید و گفت: و خواستن تو بگی که نتونم کاری به کارت داشته باشم؛ ها

؟ گوشه ابرومو خاروندم:

- نه

آب دهنمو قورت دادم:

- خب نمی تونستن عکس العملات راجب ای ن موضوع رو پیش بینی کنن... منم!

ایوان- خیلی خ ب گیج

نگاهش کردم.

شایان- می خوام بپرسم این ای که می گی کی بودن؟!

- بعدا م یگم ب ت به چشماش زل زدم:

- خیلی خب! یعنی چی ؟

بلند شد و به چارچوب پنجره تکیه داد.

ایوان- خودت چی فکر می کنی ؟

ذوق زده گفتم: ج دی م یگی ؟

برگشت و نیم نگاه می سمتم انداخت:

- کی شوخی کردم ؟ جیغ خفه ای کشیدم.

از جام پ ریدم و د و یدم سمت اتاق. ..

تلفنی به اِما همه چیو رسوندم

بدبخت کپ کرده بود، ولی دل یل ترسشون زیادم منطقی نبود.

ایوان چرا ب اید با این رابطه مشکلی داشته باشه!

جلوی آینه وا یستادم و موهام و شونه زدم تا از حالت آشفتگی دربیاد.

کرم نرم کننده رو به دستام مال یدم.

در اتاق زده شد.

با تعجب ابروی بالا انداختم.

آهان شایان بود!

- بی ا

خودشو انداخت تو اتاق و کلافه گفت: پاشوب ریم یه دوری بزنی

فکر بدی نبود!

چشمامو بازو بسته کردم:

باشه هوفی

کشید:

- خوب نیم ساعته آماده ش واک ی "ای زیر لب گفتم .

دست بردم تو کمد و تاپ و جینی درآوردم و پوشیدم.

موهامو حالت دار دورم ریختم.

ادکل نو، رو مچ و لباسم خالی کردم.

کیفمو چنگ زدم و بیرون رفتم.

تو هال سرک کشیدم...

از پله ها بالا رفتم .

در اتاق کنار استخرو کشیدم:

- ایوا...

نگران نگاهش کردم.

سرشو به کیسه بوکس تکیه داده بود.

تو همون حالت دستکشاش و درآورد.

با چشم ای که به قرمزی میزدن نگاهم کرد:

- هوم؟ کجا؟

رفتم جلو و بازو شو گرفتم:

- چیشده؟ خوب ی؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و به سر و وضعم اشاره کرد.

ایوان- گفتم کجا؟ یکم خیره

نگاهش کردم.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

دستمو گذاشتم رو کیسه بوکس:

- شایان میگه بریم یه دوری بزنیم... توام میای؟ دستمو برداشتم که یه چیزی محکم به پهلوم خورد.

با تعجب عقب رفتم و دستمو، رو پهلوم گذاشتم.

لبخندی زد:

ایوان- برو فقط مواظب باش

بعد با چشم به کیسه بوکسی که بهم خورد اشاره کرد.

- باشه

اخم کرده ازش دور شدم.

درو کشیدم؛ قبل از اینکه برم بایرون روبهش کردم:

- حواسم هستا... این کیسه بوکست از اول بامن دشمنه توام دقت کردی؟

سرشو به نشونه تاسف تگون داد و دوباره شروع کرد به مشت زدن...

عینکش و رو موهاش زد و گفت: خودت چرا نمی رونی؟ سرمو به پشتی

صندلی چسبوندم:

آدرس میدم تو برو دیگه

استارت و زد و راه افتاد نمی دونم

چرا گرفته بودم!

خورشید مست قیم رومون مانور می داد.



- عینک آفتابیموزدم...

شایان- واووو

لبخندی زدم.

از دورازه اصلی پارک رد شدیم:

- خب چگونه؟

دستی پشت گردنش کشید و تیشرتشو تگون داد:

شایان- قشنگه... ولی خیلی گرمه پخت م چرخ دور

خودم زدم.

یکم جلو تر فض ای سبز و جنگلی واسه پیاده روی و دوچرخه سواری شروع می شد...

- تابستونی گفتن مثل اینکه!

چرخیدم سمتش، عینک دودیشو داده بود بالا و زیر چشمی داشت دخترارودی می زد.

عصبی رفتم جلو و کوبیدم تو سرش:

- خجالت بکش

خندید و شروع کرد به دویدن:

شایان- اگه داشتم می کشیدم دنبالش راه

رفتم:

- خیلی روداری

چند دقیقه ای کنار هم قدم زدیم...

شایان- تو چرا انقدر کوتاهی!

ابرو بالا انداختم.

شایان- نگاهی به دوروبرت بنداز

اخم کرده به دخترای قدبلند و چنار کنارم نگاه کردم:

- این ادا زن من کوتاه نیست م پقی زد زیر خنده.

لب زدم:

- زهرمار

رفتیم سمت پیست و دوچرخه کرایه کردیم.

شایان- پارک گو...

برای هزارمین بار گفتم: گورکی شایان- همون، به اسمش نم یاد

اینقدر قشنگ باشه با خنده گفتم: چه ربطی داره؟ دستش و توهوا

تکون داد:

- ولش ... تو نم بفهمی

طلبکار گفتم: ببینم امروز قصد داری بگی من کلا نفهمم دیگه نه؟

سوار دوچرخش شد:

- دور از جون

کیفمویه طرفه انداختم و سوار دوچرخه شدم:

- نوبت منم میشه ...

پدال زدم و ازش جلو افتادم.

چشمامو بستم.

باد موهامو تگون می داد.

حس سبکی داشتم و انرژی مثبت زیادی بهم تزریق می شد.

صدای آغشته به خندش به گوشم رسید:

- هی خانم غرق نشی

چشمامو بازکردم و چشم غره ای بهش رفتم.

با صدای جیغ مانن دی گفت: یواااا... رفتی تو درخت

جیغ کشیدم و سری ع ترمز و گرفتم.

از درد اخمام توهم رفت...

- قبول نیس جر زدی ت و شایان لبخند پیروزمندانه ای زد:

- بیشین بینیم با و اخم کردم:

- برو بابا من باتو دیگه بازی نمی کنم

با لبخند مغروری لم داد رو مبل و تاس و از بالا پرت کرد که باز شیش اومد.

اخمامو توهم کردم و جیغ زدم:

- یعنی چی ؟

لبخند پهنی زد و شونه بالا انداخت:

- ما اینیم دیگه

بیشعوری زیر لب گفتم که صدای زنگ در باعث شد برگردم. با دست به شایان اشاره کردم:

- الان میام فقط تو جر بز ن

درو باز کردم که با پسر قد بلندی رو به رو شدم؛ پستیچی بود!

بسته رو گرفت سمتم که ازش گرفتم:

- ماله منه ؟

اخمو نگاهم کرد و سمت اسانسور رفت و دکمه رو فشار داد .

مردم اعصاب ندارن!

درو با پا بستم و برگشتم داخل و با عجله رفتم سمت اتاقم تا شایان حس کنجکاوییش گل نکرده.

با استرس محتویاتشو خالی کردم تو دستم ،یه دسته کلید و یه برگه تا خورده داخلش بود.

رو تخت نشستم و دسته کلیدو رو عس لی کنارم گذاشتم و ت ای برگه رو باز کردم با خط فارسی نوشته

شده بود..

niceroman.ir

"سلام

می دونم تا الان فراموشم کردی.

می دونم بد ج ای همو پیدا کردیم، اینم می دونم خیلی بد کردم... نمی دونم چجوری شروع

کنم اولی ن باره دارم بر ای کسی نامه

می نویسم ؛

من هرچی بودم و شدم هیچ کدوم ان تخاب خودم نبود؛ دوست داشتم مثله ی ه حامی پشت تنها عضو باقی

خانوادم باشم، ولی همیشه... من آدم نرمالی نیستم... نبودم می خوام ببینمت. یادته گفتی تاوان تک تک اون لحظه

هارو میدم؛ یادته؟

حرفی که اومدم بزنم و تو نطق خفه کردی ؛

من از وقتی به دنیا اومدم تاوان نفس به نفسی که کشیدم و دادم"

بخض راه گلومو بست که مانع دریافت اکسیژن می شد.

دستم، رو گلوم گذاشتم و لبامو محکم رو هم فشار دادم.

آتش بود!

به معنای واقعی اسمش داشت می سوزوندم.

لرزش دستام غ یرقابل کنترل بود.

کاغذ از دستم سر خورد نفس عمیقی کشیدم و چشمامو رو هم فشار دادم و باز کردم.

چرا درست وقت ی که حس

می کردم همه چی خوبه یه تلنگر بزرگ بهم می خورد و نشون می داد که هنوز زخمای گذشته کاملاً خوب نشدن؟!

دوباره برداشتمش...

"جات و به ایوان گفته بودم، ولی نمی خواستم با دستای خودم تحویل ایوان بدمت، اما پشیمون شدم؛ رفتم درمان شم الان روحم سبک شده

یه چیزی میگم فریحا، باور کن ایوان واقعا دوست داره؛ اینو تو چشماش دیدم، پیشش خوشبخت میش ی مطمئنم.

آگه تونستی بی ای، بیا

آخر شب

منتظر م یمونم بر ای بار آخر ببینمت.

نترس قصد بد ی ندارم A "

آخر خط حرف اول اسمش و نوشته بود.

حس می کردم یک ی کوبیده تو گوشم که صورتم اینطور سرخ شده بود.

فقط یه صدا تو گوشم زنگ می

خورد.



اون دشمنه و قاتل بچه ای که ازم گرفتش.

دستمو، رو صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم:

- اونم هیچ کس و نداره؛ اونم مثله منه، م ریضه

درمونده به دسته ک لید و آدرسی که پشت برگه نوشته شده بود؛ نگاه کردم.

به کلید چنگ انداختم و تو کیفم گذاشتمش.

نامه رو تو دستم مچاله کردم.

انگار دلم نمی خواست چشمم بهشون بیوفته؛ زجر آور بود!

انداختمش یه گوشه و بی حال خودمو رو تخت انداختم.

صد ای زنگ گوشیم از بیرون به گوشم خورد و هر لحظه بلند تر می شد.

شایان سرشو از لای در آورد تو و گوش ی و بالا گرفت:

شایان- ام ا

دستمو گرفتم سمتش که گوش یو تحویلیم داد و انگار پی به آشفستگیم برد که بدون حرف دیگه ای بیرون رفت.

صدامو با تک سرفه ای صاف کردم و سعی کردم انرژی و بهش تزریق کنم:

- فکر می کردم تا الان از هیجان مر دی!

اما- تو مرزش بودم آب

دهنمو قورت دادم:

- نترس همه چی آروم ه

یکم باهاش حرف زدیم و راجب لباسش و جشن نظر دادم.

دکله کرم رنگ و تو تنم مرتب کردم.

Az\_novelists

niceroman.ir

پشتش باز بود و سخاوتمندانه کمرم و نشون می داد، ولی مدل قشنگی

داشت و بهم میومد...

کیف دستی و از کمد بیرون کشیدم که نگاهم به کلید داخلش خورد یاد نامه افتادم!

کجا انداخته بودمش؟!

س ریع زیپش و کش یدم و برگشتم سمتش که داشت لباساشو عوض می کرد.

پوست لبمو جویدم و نگاهی به زمین انداخت م

هوفی کشیدم.

تکیه دادم به کمد و کیفم و تو دستم تاب دادم:

- اما با رابرت خوشحاله واقع اکت چرمش و برداشت:

ایوان- فعلا نمیشه چیزی گفت

سرمو تکون دادم:

- ولی رابرت و تاحالا انقدر مصمم ندیده بودم و ایستاد جلوی آینه و یقه کتشو مرتب کرد:

- آماده ای؟

- هوم ب ری م

اطراف و نظاره کردم که صداش توجهمو جلب کرد:

- شیری ن کو؟

- نمیدون م

ریموتش و برداشت و رفت سمت در با گفتن "زود بیا این" درو بست.

شایان مثله گوله پرت شد تو پ ذیرایی:

شایان- چ یزی و که از دست ندادم؟ لبخند

حرصی زدم:

- نه بیا، حالا تازه داره شروع میشه

شایان- بی ن ف ریحا تو حواست به خودت باشه، باز سگش نکن

به خودم شک کردم. من مگه چیکار می کردم با ایوان؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم و با چشم غره من بهش راه افتادیم...

خیلی سعی می کردم ذهنم و از فکر کردن به اون نامه و آتش منحرف کنم، ولی سخت بود!

تکیه داده بود به ماشین و داشت با گوشی حرف می زد:

- یوریک و کجاست؟

حسن ب دی از شنیدن اسمش بهم دست داد.

....\_

ایوان- خیلی خب حواستونو جمع کنید، به خاطر آه یل ممکنه گند بالا بیارم

....\_

قطع کرد که با لبخند روبه روش وایستادم.

سرشوبه معنی چی ه تگون داد.

- من خیلی دوست دارم، میدونستی همه می دونن؟ ابروهای بالا پدید از حرف یه و بی ربطم!

ایوان- خب!

با لبخند گفتم: هی چی همی ن

پوفی کشید و به هر دومون اشاره کرد:

ایوان- بشینی ن

- آگه بری اونطرف میرم بشین م دستاشو تو جیبش برد:

ایوان- اینج سمت رانندس ج ای تو اونور ه شایان با

حرص گفت: ف ریحا نوبری بخدا با تعجب از شونش

اونطرف و دید زدم.

یه دور دور پاشنه کفشم چرخیدم و خدا رو شکر کردم با وجود اون پاشنه ها نیوفتادم.

مثله آدم ای که می خوان خودشون و تبرعه کنن گفتم: می دونستم؛ می خواستم ببینم چقدر حواست جمعه

لبخندی زد و سرشو تگون داد:

ایوان- حالا که فهمیدی سوارش و

دروبا ز کرد و نشست.

لبخند کجی زدم و منم نشستم؛ شایانم پشت سوار شد.

تق ریا یه مکان خارج از شهر اجاره کرده بودن .

حدود یه ساعت بعد همراه هم پیاده شدیم.

مکان تازه ساز بود و منظره ای فوق العاده دیدنی داشت.

دور تا دور ساختمون با گل و لامپ ای رنگی دیزاین شده بود.

دستش و گرفتم.

صد ای وحشتاک بلند موزیک باعث شد دستمو، رو گوشم بزارم.

داخل رفتیم که با حجم زیادی از مهمون رو به روش دیم.

شایان از کنارمون رد شد و بین جمع ی ت گم شد.

بیخیال ش ایان دوباره نگاهم برگشت رو مهمونا، کجا انقدر دوست و

آشنا داشتیم که من ندیده بودم ؟ رابرت و اما توج ایگاهشون بودن.

جشن تجملاتی نبود و در عین سادگی زیبا بود.

این نکته باعث شده بود فضا خیلی خودمونی باشه.

رفتیم سمت میزی که روش پر از انواع اقسام نوشیدنی، ش یربنی، م یوه و کلی خوراک ی دیگه بود.

به محض نشستنمون رو به روی هم ش ایانم پیداش شد و کنارم نشست.

اما کنارم قرار گرفت و بغلم کرد. با ذوق از خودم جداش کردم و دیدش زدم.

تواون لباس نقره ای توری خیلی خوشگل شده بود.

اما- چرا دیر کر دین ؟

- دیر نکر دیم، ولی انگار اینا زود اومدن

روم و کردم سمت رابرتی که با ایوان مشغول صحبت بود.

- رابرت یه نگاهیم اینور بنداز لبخندی زد:



رابرت- خوش اوم دین مادمازل متقابلا

لبخندی زدم چیزینگفتم.

تعداد زیادی وسط مشغول رقص بودن.

با آهنگ های که دیجی پخش می کرد هرکسی و وادار

به رقص می کرد.

صدای به هم خوردن ل یوانا تو صدای آهنگ گم شده بود.

گرم صحبت با اِما بودم که یهو صدای نازک زنی برمونگرددند سمت ایوان و رابرت.

زن ناباور نگاهشون می کرد:

- باورم نمیشد

ابرو بالا انداختم.

رابرت زد به کتف ایوان که برگشت و ابرو بالا انداخت. رابرت بلند شد:

رابرت- منم باورم نمیشه اینجا چیکار می کنی آنها؟

همدیگرو بغل کردن، رابرت ازش خواست بشینه پیششون آنا- خیلی

خوشحال شدم دوباره دیدمتون

بوی ادکلن خنکش تا اینجا میومد و خیلی به خودش رسیده بود!

کنارا ایوان نشست.

دستام و مشت کردم .

ایوان- دفعه آخر آم ریکا بودی!

آنا- اره، ولی برگشتم والان مدیر این کلیم



رابرت- پس چطور وقتی اینجارو اجاره می کردم ندیدمت ؟

آنا- راستشو بخوای چند روز بود خارج از شهر بودم و اینجارو سپرده بودم به بچه ها، خیلی خوشحالم که نامزد می کنی

Az\_novelists

niceroman.ir

پوفی کشیدم؛ یه سره داشت حرف می زد!

آنا- حالا کی هست این دختر خوشبخت ؟

واسه شنیده شدن صداهاشون تق ریب ا داد می زدن...

رابرت- رو به روت نشست ن

نگاهش ایندفعه رو ما برگشت .انقدر غرق اون دو نفر بود که انگار مارو تا اون لحظه ندیده بود.

رابرت- ایشون اما نامزدم و...

باهم دست دادن که رابرت به من اشاره کرد: \_ف ریحا؛ راستشو بخوای اما خواهر ایوانه چشمش گرد شد:

آنا- واقعا؟ باورم نمیشه زیر

لب غر زدم:

- توچی باورت میشه؟!

ولی انگار کسی نشنید.

آنا- خیلی خوشحالم از دیدنت عزیزم

لبخند عصبی روبه رابرت زدم. بیشعور نگفت من چه نسبتی با ایوان دارم!

دستی به گردنم کشیدم و گرفته ایوان و نگاه کردم:

- مامم خوشوقتی م

شایان که تا اونموقع مشغول خوردن بود زیر گوشم گفت:

- آروم ... چیزی ن یس می خوای من دکش کنم ؟

- لازم نکرده

گرم صحبت شده بودن؛ انگار ما وجود خارجی نداشتیم! !

اِما- رابرت وکم مونده بره بغلش کن ه لبمو گاز

گرفتم.

شایان زد زیر خنده، با آرنج کوبیدم تو شکمش:

- تو یکی عصبیم نکن! ا دست به بغل نگاهشون می کردیم که گارسو نی سمتون اومد، سرگ یجه گرفته بودم .

گارسون- چ یم یل دارین ؟ - یه

کوفتی بیار فرقی ندار ه اِما- ار ه

شایان- دخترا هیچ فهمیدید چی سفارش داد ید ؟ بی جواب به نقطه

ای سمت دی جی خیره ش دی م.

نگاه ایوان یه لحظه روم ثابت موند که با حرص چشمامو بستم.

گارسون سینی و گرفت جلومون

لیوانی که توش تیکه های یخ داشت و برداشتم و بدون اینکه بفهمم چیه مزه کردم.

حس کردم آتیشی از گلویم پا ین رفت، ولی به روی خودم نیوردم و باقیش و بالا رفتم.

به سرفه افتادم؛ ش ایان یکی پشتم زد:

شایان- م ریضی دیگه!

به سرو وضعش نگاه کردم:

- یقه پ پیرهن و ببند

گیج نگاهم کرد و بعد به پیرهنش نگاه کرد.

خندید و روشو برگردوند .

لیوان اماروهم برداشتم و میزو دور زدم و کنار رابرت نشستم.

محتویات لیوان و سر کشیدم. اخم آلود نگاهشو سمتم برگردوند:

ایوان- نوشیدنی ؟ شک

ی نگاهش کردم:

- فرقی می کنه؟!

آنا دستشو گذاشت رو شونش که با نگاه تندش سریع دستشو برداشت.

آنا- ببخشید الان م یام

بعدا ز رفتنش دوباره سمتم متم ایل شد.

هم عصبی بودم، هم ناراحت هم، با کار آنا اون خوی وح شیم بیدار شده بود.

رابرت وام ام بلند شدن و رفتن سمت مهمونای دیگه...

با حرص گفتم: به من اونجوری نگاه نکن ...

دهنمو کج کردم:

- ای ن زنه از کجا سبز شد یه ساعته با رابرت چسبیدید بهش، هی من هیچ ی نمیگم نگاهشو ازم گرفت و پوزخندی

زد:

ایوان- هوم پس بخاطر آنا بود همش!

کنارش نشست و خم شد سمتش، آروم گفت، ولی من لب خونی کردم.

شایان- امشب یه اتاق دیگه بخواب؛ نوشیدنی هم خورده دیگه بدت ر

حرفی گفتم: چرت نگو شایان؛ خوبم فقط جلومو بگی رید که کاری دست خودم ندم خب؟

بلند شدم و در مقابل نگاه غضبناکش از میون چند نفر رد شدم و تو سرویس رفتم.

جلوی سرویس ها وایستادم. زنونه مردونه جدا بود؟

چندبار سعی کردم تابلوها رو بخونم، ولی چشمم تاری شد.

بیخیال درو باز کردم و رفتم تو، جلوی آینه وایستادم.

آب و باز کردم و مشت آبی رو صورتم ریختم.

آرایش زیاده نداشتم که نگران ریختنش باشم.

خنک شده بودم.

تو دهنم آب پر کردم ...

از تو آینه حواسم بود به همه جا که یه و دریکی از سرویس ها باز شد و پسری بیرون اومد.

آب دهنمو نتونستم نگه دارم و خم شدم و خالیش کردم.

بدون توجه به من رفت بیرون،

چندبار دیگه آب به صورتم زدم تا حالم سرجاش بیاد.

زمزمه کردم:

- نمیرم...نمیرم اینم یه نقشست،

نمی زارم زندگیمو خراب کن ه دستی

رو گردنم کش یدم.

بغضمو قورت دادم.

دو یدم بیرون که رخ به رخش شدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .. هی چ انگیزه ای واسه این کار نداشتم، ولی مخالفت نکردم:

- باشه

تو اتاق رو تخت دراز کشیده بودیم و باهم به مدل ها نگاه می کردیم.

با انگشت اشاره کردم:

- اون طوسی ه چپ نگاهم کرد: - دور

رنگ ای این مدلیو خط بکش ... این

یکی و ببین لیم وی یا بنفش ؟ کلافه بلند

شدم:

- و ای اما من حوصلم نمی کشه گوشو،

رو میز انداخت:

- باشه خستت نمی کنم؛ راستی تو چی

زی خوردی از صبحه ؟ یه کم فکر

کردم:

- نه نخوردم با حرص نگاهم کرد:

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس

Az\_novelists

- پاش و

مظلوم گفتم: گشتم نیس

به حرفم گوش نکرد و دستمو سمت آشپزخونه کشید.

بدنم هنوز درد می کرد!

اما- اول یه چیزی باهم بخوریم به عنوان ناهار، بعد شام و باهم درست می کنیم ها؟ چی می گی ؟

صندلی و کشیدم و نشستم:

- ایوان و رابرت چی ؟ به کانتر تکیه داد:

- گشنشون شد میان می خورن دستمو

بردم زیر چونم ...

چرا جوری رفتار می کرد انگار چیزی نشده ؟ بعداینکه

غذاهارو، روم یز چی د خودشم نشست.

سالاد و جلوم کشیدم و با قاشق اول سیر شدم و کنار کشیدم.

- ظرفاروم یشورم

بادهن پرگفت: خودت می دونی

واسه اینکه باند مچم خیس نشه؛ دستکش دستم کردم.

آب و باز کردم و مشغول شستن ظرف ای کشیدم.

یکی از آهنگهای ایرانی و همراهش زمزمه می کردم...



تاوان  
هوا تا ریک شده بود.

دستام و خشک کردم و به اِما نگاه کردم که مشغول بود .

خمیازه ای کشیدم.

اِما- بیا تونستی اینارم تو خردک ن تخته رو

کانتر بود.

گوجه ها و پیاز و روش گذاشتم.

چاق وی ت یزی از بی ن چاقوها ب یرون کش یدم.

"تق تق تق تق"

صد ای برخورد چاقو و تخته اعصاب خورد کن ترین صدایی بود که می شناختم.

صد ای رابرت و شنیدم که داشت با اِما حرف می زد، ولی حواسم فقط رو پ یازایی بود که اشکم و درآورده بودن.

چشمام می سوخت، ولی کند نشدم.

عجیب بود؛ سرعتم ناخودآگاه بیشتر شده بود!

بازوم کشیده شد:

رابرت- چخبرته؟ دستت و م ییری...

دقیق نفهمیدم چ یشد.

اِما جیغ کشید؛ رابرت به چپ برگشت.

دستم شل شد و چاقوی خونی کف پارکت افتاد...

با بهت عقببگردد کردم که به مانعی خوردم.

مانع دستاشو از پشت دورم حلقه کرد تا نیوفتم.

دلم بهش قرص شد!

اما باز وی خراشیده رابرت و تو دستش گرفت.

Az\_novelists

niceroman.ir

با صدای لرزونی گفت: م یرم وسایل پانسمان بیارم بعد سریع از

کنارمون رد شد و بیرون رفت .

رابرت خنده تصنعی کرد و صندل یووکش ید و روش نشست.

دستمالی برداشت و روش گذاشت:

رابرت- چ یزی نیست بابا یه زخم کو چیکه؛ مرسی ف ریح ا آب دهنمو

قورت دادم .

هنوز خشکم زده بود .

چیزی نبود واقعا ؟ اگه به

جای بازوش...

چیکار می کنم!

چشمام می سوخت.

سنگینی رو قفسه سینم حس می کردم:

- نفهمیدم چیشد اصلا، باور کن...واقعا متاسف م اجازه نداد رابرت حرفی بزنه و برمگردوند سمت خودش،

واسه جمع کردن تمرکز چشماشو ریز کرد و با لحن خشنی گفت: یادم میاد گفتم بخوابی!

حرصم می گرفت ازش،

سرمو پا ین انداختم و چشمامو بستم:

تاوان

- رابرت و زخمی کردم حواست هست؟!

ایوان- و بعدشم گفتم استراحت مطلق نه؟!

ازش جدا شدم:

- میرم اتاق

لحظه آخر برگشتم و روبه رابرت گفتم: ببخشید



اما همون موقع از کنارم رد شد و تو آشپزخونه رفت.

رو تخت نشستم...

پوست لبمو جویدم.

خم شدم سمت می ز و کشورو کشیدم.

ورق قرصارو جلوم گرفتم.

با دستای لرزون دوتا مسکن و قرص خوابی بالا انداختم.

آروم دراز کشیدم و به سقف زل زدم ...

دستامو، رو شکمم قلاب کردم ؛ لبخند

تلخی زدم.

بدون مقاومت پلکامو، روهم گذاشتم و دردام محو شدن...


رابرت متاثر گفت: ایوان که رفته تو فازه آتش ب اید خودمون یه کاری کنیم؛ این رفتار عادی ن یستن شاید شروع  
یه ب بیماری حاد باشه

اما گرفته تر گفت: فشار روحی و روانیه زیادی کش یده باید درمان بشه، چون ما به کنار می ترسم ب لای سر خودش  
بیاره... ایوان نمی خوی چیز ی بگی؟! نگو که دنبال نقشه و انتقامی!

بعد مدت کمی صدای ایوان اومد:

- اونی که یه بیمار با وضع یت نرمال و تبدی ل می کنه به یه بیمار با وضعیت حاد، آدمای ی مثل شما و دکترشن که  
معامله روانی بودن باهاش می کنه؛ نه کسه دیگه!

اما- ولی نمی تونیم به حال خودش ولش کنیم، هرآن ممکنه هر اتفاقی ب یوفته مثل اینکه تو عادت داری، ولی من نه نمی تونم تحمل کنم پوفی کشید.

رابرت- نظرت چیه به امیل یا بگیم بیاد؟ هم دوستمونه هم خیلی طبیعی به نظرم یاد و طوری نشون نمی دیم که ف ریحا بفهمه واسه درمان و مشاوره اومده؛ هوم؟! 

تعلل دیگه بی معنی بود.

آروم جلو رفتم که متوجهم شدن.

وسای لای سالن به جز کاناپه ها جمع شده بود.

- ولی حالا فهمیدم!

تک تکشون و از نظر گذروندم:

- حق دارید، ولی حداقل به روی خودمم بیاری د

نگاهش در آنی طوفانی شد.

اخماش بیشتر توهم رفت:

- چی رو؟ چی رو دقیقا به روت بیا ریم ؟ بلندتر گفتم: اینکه قراره روانشناس برام بیارید ؛ اینکه همتون بدتر با این کارا

عذابم می دید...بسه باحرف آخر راهمو کشیدم برم؛ مکث کردم:

- ازمن فاصله بگی رید، من به کمک ک سی احتیاجی ندارم

نیشخندی زد و کتشو چنگ زد و بلند شد .

تو هوا پوشیدش و سمت در راه افتاد.

ایوان- فکر کنم حالا منو بهتر می فهم

ی

نخ س یگاری که برگشته بود تو پاک تو دوباره بیرون کشید و، رو لبش گذاشت.

بی صدا نگاهش می کردم...

برگشت و ادامه داد:

- یه روانی تنهایی می خواد، کمک نم یخواد؛ الان دیگه می تونی اینو درک کنی

چون خودت داری میثی یکی بدتر از من، توصیه یه آدم با تجربه اینه که غرق شو تو بیماریت

دستاشو بالا آورد:

- از نفوذش تو تک تک سلولات لذت ببر





رفت بیرون و درو کوبید.

جیغ کشیدم:

- من روانی نیستم

از حرص نفس نفس می زدم.

برگشتم سمت رابرت و ام دستام

می لرزید.

همونجا سر خوردم روزی ن و سرمو

بین دستام گرفتم ...

یکم که گذشت آرام شدم؛ چشمامو روهم فشار دادم:

- از وقتی یادم میومد دختر خودساخته ای بودم ؛ تنهایی بزرگ شدم ؛ تنهایی دانشگاه رفتم؛

تنهایی بهم یاد داد، چه غولی بوده و خبر نداشتم ؛

کسی نبود بهم یاد بده چی غلطه چی درسته، کسی نبود بهم یاد بده تو رو یا زندگی نکنم؛ عاشق شدم!

کسی نگفت بهم عاشق شدن تاوان داره!

ولی یاد گرفتم بی کسیم تو این دنیا تاوان داره!

دودش رفت تو چشمم ،

الانم تو حال خودم نیستم، ولی دی دید ؟ نفهمید دلم می خواد پیشم باشه...

ابر چشمام گرفته بود، ولی قصد با ریدن نداشت.

اما- اعصابش خورده، اونم درک کن... دیدن تو، تو این حال براش آسون نیست حرف رابرت بغض شد

برام:

رابرت- اینکه کاری از دستش برنمیاد، بدتر داغونش می کنه

شاید تنها من بودم که حال ایوان و م یفهمیدم!

شاید تنها خودمون بودیم که حال الان همو می فهمی دیم!

کم زمانی نبود با خودم جنگیدم تا حالش و

خوب کنم و هر وقت

که به بن بست می رسیدم تهش عذاب بود.

نفسموب یرون فرستادم و مخاطب به رابرت گفتم: دنبال آتشه؟ از جواب دادن

طفره رفت:

رابرت- باشه... تموم شد؛ بیاد باهاش حرف میزنم پوزخند عصبی

زدم:

- مطمئنی میاد؟

کنار پنجره و ایستاد ه بودم. ناخونمو به دندون گرفته بودم.

ساعت ۳ شب بود، ولی هنوز خبری ازش نبود!

گوشی اما دستم بود.

شمارشو گرفتم و، رو گوشم گذاشتم...

دنیا با تمام عظمتش برام خفگان بود.

نفسی میومد و می رفت، ولی اونی که باید میومد ن یومد!

رومبل نزد یک پنجره ولو بودم.

موها م نامرتب دورم پخش بود.

به سقف زل زده بودم و گاهی باخودم حرف می زدم...

اما چندیاری بهم سرزد، ولی بی محلیم و که می دید بی صدا می رفت.

نجوا کردم:

- من م یخوام، فقط خوشبخت باشم ؛

می خوام دیگه ک سی از راه نرسه که اذ یتمون کنه ؛ می خوام آتش

و ول کنه

ایوان چرا انقدر کله شقه!

اه "بلندی گفتم.

- مرتیکه نفهم دستام و مشت کردم:

- حالا م یخواد دوست دختر سابقشوب یاره منو د یوونه کنه

صدام نا خواسته بلند شده بود.

در با ضرب باز شد.

رابرت کلهو آورد تو، بادیدنم نفس راح تی کشید:

رابرت- دوست دختر کی ؟ نیم خیز شدم که

دلم تیر کشید:

- شما گوش وایستادید ؟ به حالت قبلم برگشتم:

رابرت- ای ن قسمت داستان واسم جذاب یقی داره که فکرشم نمی کنی جیغ

کشیدم.

صورتشو جمع کرد:

رابرت- آه جیغ جیغ و

با حرص ساکت شدم.

رابرت- فریحا تورو جون ایوان که واسش م یمیری، پاشو دستی به صورتت بکش آدم م یترسه نگات کن ه اخم کردم:

- همینکه که هس ت صداش مهربون تر شد:

- پاشو دختر خوب، پاشو شکل آمازونیا شدی

یادم نم یومد آخ ری ن بار کی به خودم رسیدم!

منتظر بودم از درد یکه ای وارد شه، شیطنتی

تو صداس موج م یزد:

- الان تورو کنار می لیا گذاشتم؛ حق میدم ایوان فرار کنه ازت بره پیش اون ابرو بالا انداختم و آروم نشستم؛ لبخندی

به روش پاچیدم:

- چی گفتی؟

نیشش تا بناگوش باز بود:

- خوشگله کی بودی؟!

مثل یه ببر وحشی هجوم بردم سمتش که پابه فرار گذاشت.

- و ایسا نشونت بدم

از جلوی اتاق اِمارد می شدیم که درش باز شد و اِما تو بغلش پرت شد.

اونم نامردی نکرد و محکم بغلش کرد و واسم ابرو بالا انداخت.

حس می کردم از سرم دود بلند میشه:

- ولش کن باچه جرعتی بغلش م یکنی؟ اِما با صدای خفه ای گفت: رابرت خفم کردی - قول میدم به ایوان بگم

پدرت و درم یار ه

رابرت- پس ما م یریم تو اتاق آخرش که مرگه لاقل یه فی ضی ببری م

چشمام گرد شد.

اینهام بلهههه!

چرا تا الان نفهمیدم؟

اما با مشت کوبید بهش و ازش جدا شد:

اما- بیشعور بی تربی ت رابرت-

باشه بابا چرا میزنی به من اشاره

کرد:

رابرت- دیدی چجوری کشوندمش بیرون؟ اما متعجب

نگاهم کرد.

طوری که انگار تازه منو می دید.

- هااا؟

دستمو تهدی د وار سمت رابرت تگون دادم:

- دست از سرمن بردار... به نفعته اگه می خواهی سالم بمونی بامن درنیفتی سرشو متاثر تگون داد:

رابرت- هی روزگار این دیالوگ چقدر آشنا س با اخم گفتم:

منظور آهی کشید:

رابرت- ایوان ۲ ورژن جدی د

این و گفت و درو کوبید:

رابرت- دارم میرم بیرون یه سر کار دارم؛ چیزی لازم نداری اما؟ هوفی کشیدم.

اما- گمش و



برگشت سمت و گفت: بیا صبحانه بخور سرمو کج

کردم:

- نمی ترسی یه ب لای سرت ب یارم ؟ خندید:

- نه بابا راحت باش

تو همون ف ریخ ای؛ همون دختری که وارد باند کردمش و دل داداشمو برد و هوا یش کرد

ابر و بالا انداختم.

راه افتاد سمت آشپزخونه و ادامه داد:

- همون دختری که با وحشی با ز یاش مهره اولمون و روانی کرد، ولی برای بقیه! نه خودش

صندلی و کشیدم و نشستم.

دستام و زیر چونم گذاشتم.

آروم گفتم: بازم بگ و

لبخندی زد و تو همون حالت وس ایل صبحانه رواز یخچال درآورد:

- اولین دختری که ایوان تا آخر عمرش و لش نمی کن ه دستش و روشق یقش گذاشت و چینی به

دماغش داد:

- یکم رومخی بودی و لجباز اونم ب ایکی ؟ ایوان!

پسر شرور روسی!

خیلی دل و جرعت می خواست لبخند

شی رینی رو لبام نشست.

اما- چرا من یه جور تعریف میکنم انگار فراموشی گرفت ی؟!.....

Az\_novelists  
niceroman.ir

بعد صبحانه برگشت یم توها ل صبحانه

خیلی بهم چسبیده بود.

برای اولین بار حال خوب بود!

تو افکارم غوطه ور شدم که اما و موطلاپی جلوم ظاهر شدن.

اما- خودش اومدی

امیل یا مهربون گفت:

مرسی...سلام نگاهش رو

من بود.

دور از ادب بود سلام نمیدادم؟ بزار فکر

کنه من بی ادبم!

به تکتون دادن سرم اکتفا کردم.

نایس رمان

Az\_novelists

روبه روی من روکانابه نشستن.

ایما- ببین یادم رفت... چی می

خوری بیارم؟

امیل یا لبخند دلنشینی زد که دندون ای مرتبش نم ایان شد.

امیل یا- دلم نم یاد تعارف کنم هرچی باشه میخورم ممنون ایما موهاشو جمع

کرد و باکشش بست:

ایما- قهوه!... فریحا؟

سرمو بالا انداختم:

- نه

ایما رفت و ما تنها شدیم.

نگاهم و دوختم به شیشه و به آسمون خیره شدم.

بوی ادکلنش فضا رو پرکرده بود.

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

Az\_novelists

نایس رمان

اما از آشپزخونه داد زد:

- بچه ها قهوه تموم شده من میرم بخرم بیام؛ یکمم شکلات می گ یرم...

صد ای کلید اومد:

اما- زود م یام... ف ریحا مهمونمو به تو سپرد م در بسته

شد...

سرفه مصلحتی کرد و لبخن دی رو لبش نشوند:

امیل یا- تا به حال فرصت نکر دیم باهم زیاد حرف بزنی م ساکت نگاهش

می کردم.

ادامه داد:

- خب اول بزار من بگم؛ تا حدو دی راجبم می دونی، من روانشناسی خوندم؛ مدت زیادی بود روسیه نبودم و واسه

تحصیلات رفته بود مکانادا

با گرفتن مدرکم سریع برگشتم روسیه، آخه اینجارو خیلی دوست دارم و یه کلی نیک کوچیک واسه خودم دارم... تنها

زندگی می کنم؛ درکنارش روزایی که به آرامش نیاز دارم پیانو می زنم، تقریباً همیشه گفت از بچگی شروع کردم

لبخند غمگینی زد:

- بابام باعث شد بفهمم تو پیانو زدن استعداد دارم و بعدش خودش یادم داد

موهایش و پشت گوشش فرستاد و بهم نزدیک شد:

- راستی عاشق کتاب خوندنم یه کتابخونه خیلی بزرگ دارم ...

من زیاد حرف زدم!

حالا دوست دارم تو بگی چی خون دی و به چیا علاقه داری ؟ نیشخندی زدم:

- نچ

لبخند رو لبشو حفظ کرد:

- به حرف زدن و درد و دل کردن علاقه نداری ؟ دلم نمی خواست حقه هاش روم اثر بزاره.

دستی رو گردنم کش یدم:

- بلد نیست م

سرشو تکون داد و آهانی زیر لب گفت.

امیل یا- خب از اونج اپی که خیلی کنجکاوم، می تونم بدون م چی خوندی ؟ انگشتمو، رو شقیق م

گذاشتم:

- دنبال م ریض دیگه ای واسه درمانش باش... نمی خوام حرف بزنی؛ منتظر شو تا اِما ب یاد دستام و گرفت:

- درک می کنم از من خوشتر نیادی، ولی باور کن هدف خاصی ندارم و فقط می خوام خوب باشی، چون یه نفر به

خوب بودن نیازی نداره

اگه نمی خواهی راجب خودت و گذشتت چیزی بگی اشکالی نداره بازم درکت می کنم.

لبامو رو هم فشار دادم.

امیل یا- می دونم که می دونی واسه چی اومدم اینجا و واسه چی اِما تنهامون گذاشت، ولی می خوام بهم اعتماد کنی که

من بخاطر چیزی که اونا می خوان و تو ذهنشون دارن، اینجا نیستم فقط هدفم یه کمک دوستانه کوچیک ه

دستام و از تو دستاش بیرون کشیدم و بالا گرفتم.

چشمام بسته شد:

- پاشو برو

لبمو گاز می گرفتم تا قاطی نکنم.

از جام بلند شدم.

انگار واقعا بی دل یل به این دختر آلرژی پیدا کرده بودم!

باتمسخر نگاهش کردم:

- فکر می کنی نمی دونم چرا دور و بر من میپلک ی ؟ مستقیم زل زدم تو چشماش:

- هدفِت چیهِ! نمی دونم ، ولی از من سوءاستفاده نک ن

آروم و پر تحکم گفتم: نمی خوام کمکم کنی... باید کیو ببینم ؟ صورتش آشفته شد.

کیفشو از کنارش برداشت و بلند شد.

قدمی به سمتم برداشت:

امیل یا- هرچند کس ی نیستم که تو ذهنت ساختی، ولی باز کاری بود بتون م برات انجام بدم رو من حساب کن...

نیمچه لبخن دی زد و سمت در رفت.

هوفی کشیدم:

- ممنون

شنیدن صدای قدم های شخص سوم ی تو سالن باعث شد؛ برگردم.

کولشو از شونش پ ا این آورد و تو دستش گرفت.



تو همون حالت کلاه کاپشو درآورد و، رو کنسول پرت کرد.

امیل یا- سلام... داشتم می رفتم

پوزخندی زد.

خواست از کنارش رد شه که با دست مانع شد.

دستام و مشت کردم:

ایوان- رابرت و اما گفتن بی ای اره ؟ اخمی بین

ابروهاش نشوند:

امیل یا- اره، ولی من برای او نکار نیومده بودم به هر حال هرچی که بود مه منیست؛ میشه دستتو برداری ؟

با یه دستش زیپ س ویشترتش و پای ن کشید و سد جل وی امیل یارو برداشت.

با پوزخند گوشه لبش گفت:

- بودی حالا! به بودندت عادت کردم

امیل یا چیزی نگفت و به سرعت از کنارش رد شد.

صدای پاشنه کفشاش تو سالن پیچید.

ایوان سرشو کمی خم کرد و انگشتش رو یکی از گوشاش گذاشت.

از حرکت آخرش خندم گرفت...

ذوقی که تو تک تک سلولام پیچیده بود و نتونستم کنترل کنم.

پروا ز کردم سمتش و محکم بغلش کردم.

دستام و دور گردنش انداخته بودم و اونقدری قد بلند بود که پاهامو رو زمین حس نمی کردم.

طوری گرفته بودمش، مثل بچه ای که می ترسه اسباب بازی و از دستش بپای.

سرمو فرو کردم تو موهاش و نفس

عمیقی کشیدم.

دستشو، رو کمرم گذاشت:

ایوان- این گردنه واسه بارفیکس رفتن نیست!

سفت تر گرفتمش:

- حقیقه...دیگه حق نداری بزاری بری

کولشو کنار در انداخت و راه افتاد سمت مبلا:

ایوان- پس رو مخ من اسکی نرو نشست؛ تو

بغلش رفتم.

گونمو به صورتش چسبوندم:

- حساب دیشب و پس می دی، ولی اول بگو تا الان کجا بودی هوفی کشید:

- نمی خوامی ولم کنی؟ پاکت سیگارمو بدو سرمو عقب گرفتم:

- نخیر...اول جواب سوالمو بدو

تای ابروشو بالا انداخت و بعدش اخم کرد.

به میز اشاره کرد:

- پاکت سیگار

ابر و بالا انداختم:

- نمیدم

لبخندی زد و سرشو به چپ و راست برد.

نیشم باز بود!

با یه حرکت س ریع روم یز خم شد؛ کم مونده بود پخش زم ین شم که از یقه س ویشرتش محکم گرفتم و جی غ خفه ای کشیدم.

برگشت سر جاش و نیشخندی به صورتم زد.

سیگارو روشن کردو با پوک محکمی سرشو به پشتی مبل تکیه داد .

دستاشو زیر سرش گذاشت.

به این فکر م یکردم چقدر جام راحتی!

زیپ سویشرتش و به بازی گرفتم.

آب دهنمو تند تند قورت

می دادم تا بغض تو صدام معلوم نشه.

- ایوان من می ترسم...دلم

می خواد دیگه مشکلامون سرا ین چیزا باشه، دنبال شر که نمی گردی ؟ها ؟

ایوان- بگردم چ ی؟ کاری از دستت برم یاد؟!

سیگارو از بین انگشتاش کش رفتم و بلند شدم:

تاوان  
- میاد...

نخس یگارتو هوا گرفتم:

- شب کارت دارم

شاید همه چی دیگه عوض شه از کجا

معلوم!!

یکم نگاهم کرد و چشماشو بست. بایه حرکت کفشاشو از پاهاش کند... زیر دوش و ایستادم  
و همونطور

که زیر شلاق آب بودم، لباسم و از تنم کندم.

'باید بیریمش بیمارستان داری نابودش میکنی' موه ای خیس چسبیده

به صورتم و با دست کنار زدم.

'درصد اینکه درآینده صاحب بچه بشی خیلی پائینه' می تونستم

تحمل کنم؟

ایوان به روم نمیورد، ولی می

ترسیدم زخمم باز شه!

آخ ایوان... آخ!

هرچند زمان داشت از دستم یرفت، ولی من دیگه بایده خودم میومدم.

نباید می داشتم شرایط اینطوری پی ش بره...

این من واقعیم نبود، خدالعنت ت کنه آتش

که بعد اینکه رفتیم دست از سر زندگیم

برنمی داری عوضی!

موهامو خشک کردم و جل وی آینه رفت م.

واقعا این من بودم؟ صورت بی روح و بی رنگ!

کلافه کشو میز توالت و باز کردم.

دستی به ابرو هام کشیدم و ریملو برداشتم ...

یکم پودر به صورتم زدم تا زخم گونم و پنهون کنم.

رژ لب قرمزی رو لبام کشیدم.

از آینه به صورتم دقیق شدم.

انگار تازه روح بهش برگشته بود!

رفتم سمت کمد و نیم تنه

سفید لش که تا رو نافم میومد و شلوار طوسی روشنی در آوردم و پوشیدم.

یه تیکه از موهامو از بالا جمع کردم و

بقیه رو رها گذاشتم...

لبخندی رو لبام نشوندم.

ایوان امشب حتما شوکه می

شد! مطمئن بودم!

نزد یک گلدون روم یز شدم.

گلاشو عمیق بو کش یدم.

شاخه ها شو درآوردم و از اول مرتب گذاشتمشون تو گلدون که همون موقع در باز شد.

از آینه دیدمش؛ نگاهی به اطراف انداخت:

- اتاق و...

مکشی کرد:

- درست اومدم ؟

انگشتمو، رو لبم گذاشتم و اون شاخه گل مونده رم ول کردم...

روبه روش وایستادم:

- درسته، تا حالا انقدر درست نبوده همه چی دراصل سرشو تکون داد:

ایوان- هوم...خوبه، چیشده که اشاره

ای بهم کرد:

- خودتو به این حال درآور دی ؟ لبخند کجی زدم:

- خوب نیس!

ایوان- خوب ه



نیشم شل شد.

باید تموم این عذاب و تموم می کردم.

سرمو پا ین انداختم و به دستام خیره شدم:

- یه چیزی... باید باهات حرف بزنم

دست به سینه شد:

- خب!

زل زدم تو چشماش و گفتم: دیگه از این وضع خستم..

نمی خوام این طوری ادامه بدم با مکث گفتم: تمومش

کنیم دستش و روگردنش کشید و کلافه نگاهم کرد:

- عه چ یوتموم کنی؟ دقیقا!

مصمم گفتم: این رابطه رو

ابروهاشو بالا انداخت:

ایوان- پس حرفت این بود زود

گفتم: همین بود ...

نزدیکتر شدم:

- من از دوراهی و دودلی متنفرم، هرچی هست واضح، من الان فریحانیم که دلش می خواد با تموم وجود کنارت

باشه، می خوام شریک زندگیت باشم لبخند مسخره ای زدم .

هول گفتم: ازدواج کنیم؟ آب

دهنمو قورت دادم.

نتونستم بفهمم چه حسی داره.

ایوان- اینو نباید من می گفتم!

لبخندی زد.

خندیدم:

- فرقی داره مگه؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد:

- نه اصلا فرقی نمیکنه، اص لا دستمو به کمرم زدم:

- حالا جواب می دی؟ با گوشه دستش ابروشو خاروند.

ایوان- نه من قصد ازدواج ندارم... باهات ازدواج نم یکنم

دستمو کوبیدم روشونش و مسخره ای زی رلب گفتم.

- مگه دست توعه اصلا!

سرشو به صورتم نز دیک کرد:

- پس دست کیه؟ با دست به خودم اشاره کردم.

بالبخند گفت: پس چرا نظر پرسی دی؟ جمله رو امری کن لبموگ زیدم و

اخم کرده گفتم: ازدواج می کنیم... تمام ایوان- تصمیم توالا... باشه

رفت سمت تخت و خودشو پرت کرد.

آروم گفـت: چـون اگـه قـبـول نـکنـم مـعـلـوم ن یـسـت چـه بـلایـی سـرم بـیاری جـیغ زـدم:

- ایوان

رو تخت نشستـم:

- خیلی تم رین کرده بودم خوب گفتم نه ؟ ایوان- اره عالی بود؛ حالا هی از خودت تعریف کن خودشو کشید بالا و

نشست.

هوفی کشید:

- خستم

از شونش گرفتم و خودمو تو بغلش انداختم.

لبامو جمع کردم.

یاد امیلی افتاده بودم!

- یچی پپرسم ؟

میشه لطفا کامل بگی همه چی و طفره

نری ؟

ایوان- هوم ؟

نوک موهامو به بازی گرفتم:

- پس می زارم به حساب قبول کردنت!

اخم کردم:

- ماجرای امیلی چه بی تفاوتی گفت: ماجرا؟ داشت دیوونم می کرد!

گلو خشک شده بود:

- چی بینتون بوده؟ ایوان- هیچی

لحنش به اندازه کافی جدی بود.

برگشتم و به صورتش نگاه کردم: - می‌گم کامل بگو؛ تلگراف چقدر حرف می‌زنی؟!

چشم‌هایش و روهم گذاشت:

- این موضوع عصب‌نمی‌کنه، یه بار می‌گم برای همیشه...هیچی بینمون نبوده، دوست‌ایما بود

نفسم و فوت کردم:

- فکر می‌کنم بیشتر از این حرف‌ها...عاشقانه نگاهت می‌کنه!

ایوان- اره ادعا می‌کرد...که بعدها نتوانست تحمل کنه و گذاشت رفت

تو فکر رفتی...

- اون رفت یا تو ولش کردی؟ کلافه‌گفت: هردوش

دستم، روگردنش گذاشتم و خودموک شدیم سمتش، باقیافه‌ای

جمع شده‌گفتم:

اصلنم خوشگل نیست

لبخندی زد:

- لازم نیست به کسی حسودی کنی، خودت خوب می‌دونی چرا!

لبخند عمیقی زد:

- کار خوبی کردی و لاش کردی چون بعدش دیگه من بودم نمی تونستی بهش فکر کنی با غضب نگاهم کرد:

- من از اولشم بهش فکر نمی کردم

بی اختیار خم شدم و گونش و بوسیدم...

خجالت زده موهامو خاروندم.

ایوان- پس دیگه لازم نیس؟

گیج پرسیدم: چی؟

- روانشناس آهایی گفتم.

- خوبم... بهتر از این نمیشم

خمیازه ای کشیدم که گفت: بگی ر بخواب دیگه دراز کشیدیم و خیره

شدم تو صورتش که روبه روم بود:

- به اِما و رابرت چی میگی؟

- درباره؟

قیافم آویزون شد و سرمو کوبوندم رو بالشت:

- اذیت نکن دیگه با صدای بمی گفت: هیچی

- هیچی!

تا بد کرد:

- اره کسی لازم نیست بدونم دلم گرفت.

ما هیچ کسی و نداشتیم!

تاوان  
آهی کشیدم.

پتورو تا زیر گردنم بالا آورد.

دستم و کشید سمت خودش،

سرمو بهش چسبوند.

ایوان- چیشد ؟

آروم و گرفته گفتم: ما چرا هیچ سرپناهی به جز همدیگه نداریم؟ خدا چرا باما لجه؟ نفس عمیقی کشید:

ایوان- هرکی یه سرنوشتی داره واسه ما این بود که تاوان بدی من زیر لب گفتم: تاوان! ا

یوان؟ می دونستم کلافه شده از سوالات!

ایوان- هوم؟

- زندگی من و از نو شروع کنی من ایوان- می کنی

من زیر لب گفتم: همه چی عوض شد اینجا

کرد: میشه

سروش تو موهام فرو برد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم ...

یک ماه بعد

از حلقه ساده نقره ای دورانگشتام چشم گرفتم.

تکیه مواز کانتر گرفتم . پاستاهارو تو آبجوش ریختم و با گوشیم زمان گرفتم...



نمی دونم چند ساعت شده بود که بدون مکث بالا پا ین می پریدیم.

آخرین چ یزایی که یادمه صدای موسیقی کرکننده بود.

به شخصه نمی فهمیدم چی میگه انقدر که تند تند حرف میزد، ولی شور

خاصی به آدم تزریق می کرد.

گرم شده بود. با اینکه کم خورده بودم!

گاهی دلم قیلی وی لی می رفت که باعث می شد ناخودآگاه بخندم...

با دست خودمو باد زدم.

نگاهم کشیده شد طرف ایوان،

دورتر ازما نشسته بود و با اخم نوشیدنی می خورد.

با دندون ای کلیدشده اومد سمتم، از بازوم گرفت و

ک شیدتم سمت خودش:

ایوان- همین الان این مهمونیه مسخره رو تموم می کنی!

دم گوشم غرید:

- زوووود به سکسکه افتادم:

- باشه

رو کردم سمت اما رابرت و صداشون کردم، ولی انگار

نمی شنیدن!



موه ای پخشم و ی ه طرفه رو شوئم ریختم.

دکوراسیون خونه رو اما کلات غیر داده بود.

خیلی قشنگ تر شده بود و از حالت لش و رنگی تیره به رنگی روشن ت غی ر کرده بود.

Az\_novelists

niceroman.ir

روم یز جعبه مخم لی نظرم و جلب کرد.

چندبار کج و کوله شدم، ولی خودمو هر جور بود بهش رسوندم.

با تعجب جعبه رو باز کردم.

چشمم گرد شد.

حلقه!

ایوان رو کاناپه نشست و به دستم خیره شد.

دکمه ه ای پیراهنش باز بود و لای انگشتش نخ سیگاری خودنمایی می کرد.

ابروهاشو بالا انداخت.

پس اونم خبر نداشت! من که می دونستم کار کیه!!

زیاد به این چیزا اهمیت

نمی دادم، ولی خوشم میومد انگار!

حلقه مو با ذوق دستم انداخت م و بهش

نگاه کردم:

- بیا توام بنداز

حلقه رو ازم گرفت دستش کرد.



زیر چشمی نگاهش کردم.

گیج شده پرسیدم: چیشد ؟

لبخندی زد.

- دستم انداخت ی ؟ ایوان- ن ه

دستامو حلقه کردم دور گردنش.

نگاهی به دستام انداخت ؛

لبامو نز دیک گوشش بردم و گفتم: شنی دی م یگن م ریضی که درمانش دست خودش دلسوزی نداره ؟ ؟

گوشی تو دستم لرزید:

- آه لعنتی

گوشی و روکانترا انداختم و مشغول آبکش کردن شدم.

صد ای زنگ گوشیم بلند شد

برداشتمش و رفتم تو اتاق؛ خودمو رو تخت پرت کردم.

تماس و وصل کردم و گوشی و، رو گوشم گذاشتم:

- ها ا

صد ای حرصیش از پشت گوشی خر کیفم می کرد.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: » ایوان

لیوان و تو دستم چرخوندم و آخرش رو میز کوبیدمش.

شایان نگاه نگرانی سمت سرویس انداخت:

شایان- می خوامی من برم سر بزنم؟ نگاهت یزی

بهش انداختم که نشست:

- الان که فکر می کنم؛ نمی خوام برم بلندشدم که رقص نور تو صورتم افتاد.

دستمو جلوی چشمم گرفتم و با قدمای تند رفتم سمت چپ سرویس و جلوی درو ایستادم.

منتظر به تابلوی سرویس زنونه زل زدم که درکناریش باز شد. تعجب جاش و خیلی سریع به اخم و عصبانیت باخت.

بادندون ای کلید شده غریدم:

- نوشیدنی؟ با تمسخر ادامه دادم:

- معدت و اذیت نمی کنه؟

بهش نزدیک شدم و فکش و تو دستم گرفتم و تو چشمش زل زدم.

عصبی غریدم:

- سرویس مردونه؟!

بارد لبخندی رو لباش گفت: ایوان؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت و انگشتشو فرو برد تو صورتم:

فریحا- تو چال داشتی؟!

سرمو کشیدم عقب، از دستش گرفتم و کشیدمش سمت میز.



نشستم سرجام، همچنان می

خندید.

شایان- یاخدا...چی بهش دادی ایوان ؟

سرشو بالا پا ین کرد و کیفش و سمت شایان پرت کرد:

فریحا- اینونگه دار

شایان کیفشو گرفت و با اخم گذاشتش رو صندلی کناری.

رابت و اما وسط سالن مشغول رقص بودن و جمعیت زیادی اطرافشون و گرفته بود.

شایانم از جاش بلند شد و سمتشون رفت.

با انگشتم رو میز ضرب گرفتم.

امیل یا با چند نفر وارد شد و با تکیه دادن سرش از دور، رو صندلی های خالی نشست.

با ویره گوشیم از جیب شلوارم بیرون کشیدمش.

جان- کجایی ؟

نگاهی به روبه رو انداختم:

- تو کجایی ؟ جان- آها دیدمت

گوشیو قطع کردم و اطراف و دید زدم.

دستی از پشت رو شونم نشست. با صندلی چرخ زدم پشت، روبه فریحا سلام

کرد که متقابلا فریحا جوابشو داد.

جان- ب اید حرف بز نیم

نیم نگاهی به ف ریح ا انداختم:

- از جات ت کون نخور

اخماشو تو هم کش ید و صورتش و سمت دیگه گرفت.

بلند شدم و باهم ب یرون رفتیم.

با نوک کفشم سنگ ریزه ه هارو کنار زدم:

جان- امشب پرواز داره؛ یوریکوا!

متفکر نگاهش کردم:

- الان کی مونده برامون ؟

جان با لبخند گفت: همه پراکنده شدن، خیلیا از روسیه خارج شدن و تو آلمان یا کانادا، حتی عمارات و قطر ساکن

شدن ؛

الان فقط لورل و هنگ هستن واسه تعقیب و گیر آوردن اطلاعات لازم ن

نگاهم به سمت ماشین ه ای پارک شده رفت:

- آهیل چ یشد ؟

دستش و تو جیب کتش برد و گوش ی ش و بیرون آورد:

جان- میخوای ببینی ؟

گوشیش و دستم داد .

عکس آه یل بود درحالی که ج ای سال می تو صورتش دید ه نمی شد.

گوشی و سمتش گرفتم:

- شکنجه مورد علاقه منو انجام دادی ؟ لبخندی زد:

- فکر کن نداده باشم!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

برای لحظه ای حس کردم کسی با سرعت رد شد.

جان- چیشد ؟

سرمو به معنی هی چی تکنون دادم.

برگشتیم داخل، س یگاری آتیش زدم و دودشو بیرون فرستادم. از دور به م یزی که روش نشسته بو دیم نگاه کردم؛ ف ریحا نبود!

نگاهمو برگردوندم سمت پیست رقص به جز شایان و امیل یا وچندنفر دیگه ک سی و ندیدم.

جان و راب رت مشغول حرف زدن بودن و خبری از امام نبود.

از دور به شایان اشاره کردم که با خنده و نفس زنون اوم د سمتم:

- فریحا ؟

با تعجب م یزو نگا کرد:

- همین الان اونجا بود سیگارم و به سینش کوبیدم:

- احمق

برگشتم ب یرون و از باغ رد شدم.

در خروجی و خدمه باز کرد.

بیرون رفتم و خیابون و نگاه کردم.

خبری از هیچ ماشینی نبود؛

فکر ناخوشایند دی به ذهنم هجوم میورد.

- ببینم دختری از اینجا رد نشد؟

با یکم فکر گفتم: ای ه نفر اومد و آژانس خواست؛ ما اینجا ماشین داریم با اونا فرستادم آب دهنمو توف کردم:

- می تونی رد اون ماشینو برام بگی؟ خدمه- بله، ولی شما برای چی می خوانین؟

اخم کرده دستمو به نشونه تهدید جلو صورتمش تگون دادم:

- میرم تو، وقتی برگشتم آدرس و می خوام اوکی؟ و اینستادم و دیدم داخل، سر میز رفتم خبری از ریموتم نبود.

صندلی هارو تک به تک کشیدم و زیرشو نگاه کردم، ولی نبود یه قدم عقب برداشتم که پام رو چیزی رفت.

خم شدم و با حرص برداشتمش.

رابرت- چیه ایوان؟ چیشد بهت؟

- دارم میرم خوش باشید

از کنارش رد شدم که دستمو گرفت:

- و ایسا ببینم ف ریح اکو؟ چه خبرته؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و بدون جواب دادن؛ بیرون رفتم.

لوکیشن ماشین و از خدمه گرفتم و سوار ماشینم شدم.

گوشی و به ضبط ماشین وصل کردم و به همون مسیری که نشون می داد رفتم ...

با حرص از ماشین پیاده شدم و بدون بستن در با قدمای بلند رفتم سمت کلبه ای که فریجارو توش پیدا کرده بودم.

زیر لب گفتم: آتش گورتو بکن، عوض ی

خواستم درو باز کنم که صد ای جیغ ای ممتددش بلند شد.

س ریع درو باز کردم و رفتم داخل، فریحا در حالی که عقب عقب می رفت به نقطه ای اشاره

می کرد؛ که غرق تاریکی بود.

Az novelists

niceroman.ir

نور رعد و برق لحظه ای باعث شد چشمم به آتش بیوفته که به طناب دار کش یده شده بود.

فریحا انقدر عقب رفت که رو زمین افتاد .

هم گ ریه می کرد و هم جیغ می زد.

تو شوک بود.

چند قدم سمت آتش برداشتم .

دستمالی از جیبم در آوردم و نوک انگشتم گرفتم؛ انگشتم و، رو

نبضش گذاشتم.

نمی زد!

چراغ قوه گوشیم و، رو صورتش انداختم.

از لب ای کبود و صورت سفیدش مشخص بود؛ خیلی وقته تموم کرده.

دستمال و به جیبم برگردوندم.

نیشخندی بهش زدم.

سیگارم و درآوردم و آتیش زدم.

- دوست داشتم با دست ای خودم بکشم ت

پوک بعدی و تو صورتش فوت کردم:

- دوست داشتم با دست ای خودم بکشم، ولی انقدری ترسو، و ضعیف بودی؛ خودت دست به کارش دی

ته مونده س یگارو، رو قلبش فشردم:

- ای ن نشون و پایا ن با قدم ای بلند عقب رفتم.

و ایستادم بالا سرف ریحا:

- بلندش و

«فریح ا

گیج باسری کج شده داشتم پ یست و نگاه می کردم.

حضور کسی و حس کردم و برگشتم که با آنا روبه رو شدم.

هوفی کشیدم.

آنا- کی ازدواج کردید ؟

پوزخندی زدم؛ داشت بازج وپی می کرد ؟ حداقل

لحنش که اینو نشون می داد:

- می خوامی آرزوی خوشبختی کنی ؟



بالبخت چندی گفت: یادم میاد قبلنا با ام یلیا بود، ولی اون تو نمیشی؛ جالبه برام چه جوری آشنا شدید؟ خم شدم سمتش:

- نفهمیدم؛ الان به من توهین کردی؟ کلافه روم و برگردوندم.

آنا- نه سوء تفاهم نشه سرمو

تکون دادم:

- لازم نمی بینم؛ چیزی بگم با تمسخر ادامه داد:

- هه ... ایوان مردی نبود که به همین راحتی پ  
ایبند بشه

دیگه داشت اعصابم و خورد می کرد.

برگشتم و توپیدم:

- جمع کن برو به مدی ریت ت برس ...

بیشتر خم شدم:

- درد تو چیه ها؟ آنا- مسخر س دستمو مشت

کردم و پوست لبمو از حرص کندم.

بلند شدم که حرفش باعث توقفم شد:

آنا- مسخرس ازدواجتون نفس عمیقی کش

یدم و برگشتم:

- مسخره شماها ی د که تو زندگی کسی که ربطی

بهش ندارید، دخالت و فضولی می کنی د

لبخند تمسخر آمی زی زدم:

- چی بهت می پرسه کنجکاوم ؟ آگه سن مادر ایوان

نبودی می گفتم حتما عاشقشی!

صورتش خشمگین شد.

همین و می خواستم ببینم.

طوفانی نگاهش کردم و کیفم و چنگ زدم و ازش دور شدم.

تو یه تصمیم آنی مسیرم و سمت رختکن تغییر دادم.

موقع رد شدن ب بین جمعیت به امیلیا خوردم.

خوشگل شده بود!

به من چه؟!

امیل یا- ببخشی د -

عیب نداره

این و گفتم و با سرعت از کنارش رد شدم...

یک لحظه معدم سوخت ؛ دستمو روش

محکم فشار دادم.

سم ت رختکن خدمه رفتم.

لباس هارو اینور اونور کردم...

تیشرت سبز کم رن گی پیدا کردم و بای ه شلوار پوشیدم.

تیشرت یکم ز یادی برام لش شده بود .

شونه ای بالا انداختم.

کلیدارو از کیفم ب یرون کشیدم و کیفم

همونجا انداختم.

آروم از بین جمعی ت رد شدم.

جلوی ورودی نگاهم به جان و ایوان افتاد .

پشتشون بهم بود.

پوست لبمو جویدم...

با صدا کردن ای کسی از پشت سرم حواسمو دادم بهش، لباس خدمه

تنش بود .

چشمامو بهش دوختم:

- یه ماشین برام میگیری ؟ سرشو

تکون داد.

خدمه- یکم جلوتر نزد یک در پشتی منتظرتون؛ کرایه با سالنه

سرمو تکون دادم و با سرعتی که از خودم می شناختم از در ورو دی گذشتم...



آدرس و دست و پاشکسته به راننده فهموندم.

از استرس نمی تونستم درست روسی حرف بزنم.

بعد مدت زمانی که نفهمیدم، ماشین و

ایستاد...

نفسم تو سینه حبس شده بود.

بی رحمانه داشت تنها اکس یژنی که مونده بودم دریق می کرد!

دست یخ کردم و بردم سمت دستگیره و پیاده شدم.

با قدمایی سست وارد کلبه شدم ؛ تاریکی یه لحظه تنم

و به لرزه انداخت.

به سکسکه افتادم.

راه نمی تونستم برم، فقط قدم هامو می کشیدم.

در اتاقی که زیاد برام ناآشنا نبود و با پا باز کردم.

نگاهم رو کفشاش ثابت موند.

پوزخندی زدم:

- با زیه جدیده ؟ جرعت به

خرج دادم.

گفتم جرعت!

داشتم ؟ مطمئن

نبودم!

نگاهمو بالاتر کشیدم.

نمی دونستم نفس می کشیدم یا نه!

ضربان قلبم با زیش گرفته بود؛ به هر

روشی که خودش می شناخت می تپ

ید.

چشممام دیگه به اختیارم نبود شروع کرد

به باریدن و خودم!

خودم، حس می کردم از اعضاى بدنم جدا افتادم.

مغزم فرمان نمی داد .

لب باز کردم و بریده بریده گفتم: اینو... می خواستی ن... نشونم بدی ؟ گفتی... واسه بار آخرم

که شده زجرش بدم!

من نتونستم زندگى کنم...اونم نتونه ؟

جیغ کشیدم و با ته مونده قدرتی که داشتم به گلوم چنگ انداختم؛ تا راه نفس لعنتیم باز شه و خفه نشم.

دستمو گرفتم سمتش با بغض لب زدم:

- چیکار کردی!

اونقدر رفتم که افتادم روزم ین،

سرمو انداختم پا ین تا چشمم بهش نیوفته...

صداش و حرف ای که می زد؛ هرچی بود دوست نداشتم بشنوم.

ایوان- دوست داشتم با دستای خودم بکشم، ولی اونقدری ترسو، و ضعیف بودی که خودت دست به کار شدی  
قدماش نزدیک تر شد:

ایوان- بلندش و

سرمو بالا آوردم.

به حق حق افتاده بودم.

اگه می خواست خودشو بکشد چرا گفت بیا ببینمت!

از کجا فهمیده بود من اینجا؟!

فکرای ب دی ذهنمو پر می کرد که حاضر بودم بهم یرم و قدرت فکر کردنم و از دست بدم.

دستمو به کف زمی ن تکیه دادم و به زور، رو پا و ایستادم.

چشم ای خیسم و به نگاهش دوختم.

کلمات برام نامفهوم شده بودن.

هیچ کلمه ای قدرت توصیف حال اون لحظه مو نداشت.



- می خواستی بک شیش ؟

صدام اونقدر گرفته و خش دار شده بود که خودمم دلم واسه مظلوم یتیم سوخت ...

پاشو به صندلی کنا ریش کوبید که با صدای ب دی رو زمین پرت شد.

چنگ زد تو موهای کوتاهش، داد زد:

- آره، آره خیلی می خواست م

دستی که گلومو فشار می داد نامرئی

بود!

- پیداش نکرد دی نه؟ پیداش نکرد دی که بکشی

از مرز ترس به جنون رسیدن زیاد ناممکن به نظر نمی رسد؛ می رسید ؟

یه قدم بهم نزدیک شدو بازومو محکم فشار داد.

چشماش مثل ایوان اولین روز شد:

- جنون واقعی و من داشتم، تا قبل از تو از هیچی ترسی نداشتم ؛ تا وقتی که ش دی نقطه ضعف ،

ترس این و داشتم که کسی با نقطه ضعفم ماتم کنه؛

تو بودی دل یل ترسیدنم، حالا از کسی حمایت می کنی که با نقطه ضعفم منوز مین زد ؟ من آدمی نیستم که از

انتقام بگذرم م یلرزیدم...

- من دارم می سوزم که نتونستم با دست ای خودم نفسشو ببرم حالا جنون و معنی کن بلند داد زد:

- زود باش معنی کن

با دادش تکونی خوردم و چشمامو بستم:

- نمی تونم... نفس بکشم

با دست آزادم به گلوم چنگ انداختم.

این بار هر دو بازومو تو دستاش اسیر کرد:

- اگه واقعیت و می دیدی الان اینجا نبود ی سم ت در کشیده شدم:

- بیا بیرون تا نفس بکشی؛ گذشته مثل اتاق زیر صفر درجه ست، بدون اکس یژن!

حرفاش برام فرقی با درد نداشت!

نمی دونستم چرا باوجود اینکه می دونستم تو گذشته چیکارا کرده و حساب آدم ای که کشته از دستش خارجه، بازم

فکر اینک ه بخواد آتش و بکشه برام سنگ ین بود...

هو ای خنک که به صورتم خورد راه نفسم باز شد.

دستم، رو قلبم گذاشتم و چندبار نفس عمیق کشیدم.

آخرین نفسم همه بدبختیام و یادم آورد.

نفس کشیدن ا این مزئیت و داشت!

زدم زی رگ ریه و بازوم و از دستش ب بیرون کشیدم.

دوست داشتم فقط برم، ولی

نمی دونم کجا ؟

پشت دستمو چندثانیه یک بار رو صورتم می کشیدم و اشکامو پاک می کردم، ولی به ثانیه نمی کشید که

دوباره از گونم سرا زیر می شدن.

من دیگه واسه تحمل این بدبخت یا خی لی ضعیف بودم.

- فقط بریم از اینج ا نگاهم نمی کرد.

قلبم فشرده شد.

دور زد پشت رل نشست .

درو باز کردم و نشستم...

سرمو تکیه دادم به شیشه، ولی حواسم بهش بود.

مُرده ی آتشم بی ضرر نبود!

لبخند کجی زدم.

خیسی چشمامو حس می کردم.

لب باز کردم:

- من زود قضاوت کردم...هیچی توجیحش نمی کنه، می دونم صدام خش دار شده بود.

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو به معنای سکوت گرفت جلوی صورتم و ماشی ن و روشن کرد.

این بدت رین عذاب بود؛ این و می دونست و از قصد این کارو می کرد.

تحمل این رفتارارو ازش نداشتم:

- حق نداری طردم کنی؛ من الان زنتم مسئولیتاتو بدون من می تونی شونه خالی کنی؛ الان باید پیشم باشی از

توانت خارجه ؟

پوزخندی کنارلبش نقش بست.

همه چی زود خراب می شد.

خراب شدن آسون بود!

اونم وقتی که تازه گرمی داشت به زندگ یمون برمی گشت!

می دونستم توضیحم براش پوچه.

بغضمو قورت دادم:

- نمی تونی نه؟ احساساتو خفه م یکنی نمی دونی منم باهاش می میرم؟ باشه انتظاری ندارم ادامه بده...

تویه آن باپشت دست کوبید تو دهنم...

دنیا جلوی چشمم تار شد.

داد زد:

- ت ویکی حرف از مسئولیت و احساس نزن...همیشه خوب بلدی منو سگ کنی!

کف دستشو محکم رو فرمون کوبید.

بهت زده بودم.

دستمو، رو دهنم گذاشته بودم و خیره نگاهش می کردم.

اولین بار بود دست روم بلند کرد!

با تمسخر و تعجب گفتم: مرسی احساساتو نشونم دا دی، مرسی واقعا روم و سمت پنجره

برگردوندم.

فرصت نکردم واکنشش و تحلیل کنم.

ماشین و به شدت زد کنارو ترمز کرد:

ایوان- برو پای ن

با چشم ای گرد شده برگشتم سمتش:

شمرده گفت: برو...پا ین به

خیابون نگاه کردم .

ناخواسته بود، ولی پشت سرهم داشت یم گند می زدیم.

لبموگ زیدم و گفتم: انتظاراتت برعکس ه

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

نگاهش به جلو بود:

ایوان- اینو بدون فکرکنم قبلنم گفتم؛ اعتمادبرام مهمه؛ مهم تر ازاون چیزایی که تو فکرش و م یکنی

اعتماد نباشه، اون شخص جا یگاهی واسه من نداره...

در ماشین و محکم بهم کوبیدم و با سرعت از خیابون رد شدم.

قلبم داشت می سوخت .

کوچه ها خلوت و تاریک بودن، ولی

نترسوندم!

قلبم زودتر ترسیده بود.

از اینکه ایوان ولش کنه شکسته بود.

پشت دستمو محکم رو چشمام کشیدم.

از سرازیری کوچه پ این می

رفتم.

تعادلی رو راه رفتنم نداشت م

و غفلتی کافی بود تا پخش زمین شم.

صدای خنده های بلندی از یه متر جلوتر میومد.

بدون توجه از جلوی جمع پنج نفرشون رد شدم.

- چراگ ریه می کنی بیب...

انداختنت بیرون؟

بی توجه به راهم ادامه دادم، ولی صدای قدماشون واز پشت سرم می شنیدم:

- بیا ببرمت یه جایی بهت ر دست ای لرزونمو

مشت کردم.

صدای یکیشون اومد:

- شت ناز داره؟!

خنده های چندششون بدنم و مور مور کرد.

یکی پ رید جلوم که جیغم بلند شد. حتم داشتم رنگم پ ریده.

چشم ای روشنش حالمو بد کرد.

با لبخند گفت: کری؟



دستش و آورد جلو که عقب کشیدم.

خندید و گفت: بدک نیست امشب رام می ندازه؛ اوم... بچه ها این امشب مال من



محتویات معدم بالا اومد و برگشت.

چونم لرزید.

با دست کوبیدم به شونش:

- اشتباه گرفتی... دست از سر من بردارید دورم

و محاصره کرده بودن.

تیشترم کشیده شد و شونه لختم و به نمایش گذاشت...

دست سردمو سمت تیشتر بردم و شونمو

پوشوندم.

یکیشون که از قیافش شری می بار

ید اومد جلوم:

- جوجه، ادای مادمازلارو درنیار قرمز شدم.

بی فکر شیشه نوشیدنی بغل دستیشو از دستش کشیدم و باتموم قدرت تو سرش کوبیدم.

نفس نفس می زدم:

- آشغال کثافت، فکر کردید همه مثل

خودتونن؟!

بقیه که تااون موقع منگ به من و دوستشون نگاه می کردن.

به خودشون اومدن و خواستن بیان سمتم که جیغ کشیدم...

ماشینی با صدای وحشتناک کنارمون رو ترمز زد.

با دیدنش لبخند تلخی زدم.

خودش از خودش نجاتم می داد!

با قدم های بلند پشت یک یشتون وایستاد و از شونش گرفت و برگردوند.

با ضربه پا روگردنش نقش زمین شد.

مشتشو تو دهن بعدی کوبید؛ صورتم

جمع شد.

دلم واسه او نایمی سوخت، ولی دستش سنگی ن بود!

منم از تجربش بی نصیب نبودم!

ناغافل یکی از پشت بایه چی ز آهنی کوبید به گردنش، نگران نگاهش

کردم، ولی جلوی خودمو گرفتم.

دستش و روگردنش گذاشت و خم شد:

ایوان- سگ صفت

برگشت و ضربه شو با پا جواب داد.

تو همون حین داد زد:

- گمشو تو ماش ی ن

بی اعتنا به گوشه و کنار نگاه کردم تا یه چیز به درد بخور پ یدا کنم.

هنوز دلم خنک نشده بود.

از گوشه سطل آشغال قوطی س یاه نوش یدنی و برداشتم.

اونی که سم ت چپ صورتش خالکوبی داشت؛ م یخ نگاهم می کرد.

اونی که شیشه نوشیدنی و تو سرش خورد کردم؛ جلو اومد.

لبخندی زدم:

- واس توعه ؟ گیج نگاهم کرد:

- وات ؟

بالبخت نگاهش کردم.

نزد یک شدم، پامو بلند کردم و کوبیدم جایی که نب اید!

داد بلندی کشید؛ خم شد و روزانو افتاد .

دستمو، رو شونش گذاشتم.

باتمسخر گفتم: یاد بگیر هیچ وقت به دختری که بهت پا نمیده بی ادبی نکن ی فوشی زیر لب داد.

باحرص گفتم: هم ین کارو فقط م یوتونی کنی، بیچاره!

نگاهم بین ایوان و بقیه در گردش

بود.

از سر کوچه لشکر دیگه ای از اراذل داشت م یومد سمتون، اسمشو صدا زد.

سوار می شدم؟!

مقصر کی بود؟ نه کی مقصرتر بود؟

یکیشون آتش و لاش رو زمین افتاده بود و دوت ای دیگم از ترس جلو نم یومدن.

یقه پسره چشم آب ی و تو دستش گرفته بود و مشتشو بلند کرده بود.

مچشو گرفتم و کش یدمش سمت خودم:

- ولش کن بری م دستش و با حرص از دستم بیرون کشید.

ماشینو دور زد.

- چرا زحمت کشی دی!

کتشو درآورد و از شیشه تو ماشین پرت کرد:

ایوان- نگران نباش؛ دوخیابون بالاتر پیادت می کن م

با حرص نگاهش کردم و دست مشت شدمو، رو کاپوت کوبیدم.

نگاهم به سمت پسرای که داشتن م یومدن سمتون کش یده شد.

لبمو گاز گرفتم:

- باشه منم کسی و پیدا می کنم که برسونت م با قدم ه ای بلند راه افتادم...

دستی از پشت دور شکمم حلقه شد و پاهامو رو زمین حس نکردم.

ماشینو دور زد و در سمت شاگرد و باز کرد.

از پشت دستشو دور کمرم انداخت و کشیدم بالا، پرتم کرد تو ماشین و درو کوبید.

کمرم داغون شده بود!

صاف تو جام نشستم؛ دور زد و سوار شد؛ س ریع قفل مرکزی و فشار داد.

خون خونم و می خورد:

- م ریض...وحشی

با حرص جیغ کش یدم.

استارت زد و جیغ لاستیکا دراومد:

- بشین سرجات صداتم درنیا؛ کنجکا و بردنت ن یست م

دستم و با حرص سمتش گرفتم.

دلم می خواست موهاشو بکنم، ولی...

- موها و دفعه بعد نزن خب ؟

لبخند مرموزی زدم و از بین صندلی ها رد شدم و رو صندلی عقب نشستم.

- آروم برو فوق ط

آینه رو روم تنظی مکرد و همزمان دنده رو عوض کرد.

سرعت ماشین دو برابر شد.

از آینه نیشخندی بهم زد:

- منو راننده شخصیت فرض کردی ؟ دستمو به پشتی صندلی جلوی بند کردم.

نقطه ضعفم و دستش داده بودم.



ابروهاشو بالا انداخت و محکم رو ترمز زد که پرت شدم سمت جلو و موهام رو صورتتم پخش شد ...  
با دستم موهامو به عقب فرستادم و به برج نگاه کردم .

منظورش از دو خیابون بالاتر خونه

بود!

من چقدر مغزم منحرف می شد!

یکم به اندازه نوک انگشت شرمنده شده بودم.

بالحن آروم و دیوانه کننده ای گفت: امشب مواظب خودت باش خانوم کوچولو؛ برو پایین

دستم سمت دست گیره بردم:

- تو به فکر خودت باش بلندتر گفتم: درو باز کن قفل و زد و داشبور و باز کرد.

کلتشو بیرون کشید:

- ای ن به درد امشب می خوره ؟ خودش جواب داد:

- نه این خوب نیست!

رو صندلی انداختش؛ چاق وی ضامن داری بیرون کشید و بالا گرفت:

- ای ن چی؟ این خوبه؟!

نگاهم نمی کرد و این تنها علت ترس ناخودآگاهم می شد.

چاقورم رو صندلی انداخت.

پنجه بوکساشو برداشت؛ زیر لب گفت: نه!



اونم رو صندلی ول کرد و از پنجره نگاهشو، رو طبقات برج چرخوند...

منم گیج رد نگاهشو گرفتم.

تند سرمو چرخوندم سمتش،

سرشو تکون داد و لبخند هیست یزکی زد:

- هوم خوبه!

دستشو، رو پشتی صندلی گذاشت و برگشت:

- هنوز نشستی که!

چشم از نگاه مجهولش گرفتم.

آب دهنمو قورت دادم:

- هه! اصلنم ترسناک نبود

درو باز کردم و سمت برج دویدم.

آسانسور وزدم، ولی تا می رسید

طول می کشید.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

نفس کم آوردم و تو طبقه ای که آسانسور رسیده بود دکمش و فشار دادم و سوار شدم...

با پا کوبیدم تو در:

- آه کارت دست من نیس ک!

یهو در باز شد.

شایان متعجب و با نگاهی آمیخته به نگرانی به سرو وضعم نگاه کرد:

شایان- چرا شبیه کولیا ش دی!

چشم غره ای بهش رفتم و از جلوی راه کنارش زدم.

رفتم تو اتاق و درو واسه احت یاط قفل کردم.

چند ثانیه طول کش ید تا نفسم بالا بیاد.

صد ای ش ایان از نزد یک به گوشم رسید:

شایان- سگ دنبالت کرده؟ میشه بگی چخبره؟ اگه گروه تبهکاری چیزی دنبالت به گو جمع کنم من زودتر برم...

صدش بر ای لحظه ای قطع شد.

نفهمیدم چیشد، ولی فهمیدم ایوان پیششه.

با صدای بهت زده ای که ترس ازش مشخص بود گفت: زن و شوهری قاطی دارین اح یانا؟ چرا آدمو سخته می د

ین؟ نم ی تونین عین آدمیزاد بیاین؟! مهمون داری م بلد نیستین

صد ای ایوان اگو شد:

ایوان- خفه چقدر زر میزنی! درست شب یه اون رفیقتی

چه طرز حرف زدنه!

ایوان- بکش کنار صداتم درنیاد، مگر نه عین مین رو سرت خراب میش م صد ای شایان نم

یومد...

در کوبیده شد که عقب گرد کردم.

ایوان- عین موش تو سوراخت ق ایم ش دی! عیب نداره زمان زیاد ه دست مش  
شدمو جلو دهنم گرفتم .

آروم باش فریحا!

- فکر کر دی ازت ترسیدم؟

نخیر آق ای ایوان خان، فقط نم یخوام رویت کن م

با صدای دورگه ای گفت: باشه فردا که رویت می کنی!

صدای قدم ای بلندش که دور می شد

و شنیدم داد زد:

- شایان ازش لباس ای منو بگ یر بیار بالا

متقابلا باهمون لحن صدا گفتم: چ یزی نمیشه امشب با همونا بخواب

کنار در سر خوردم.

چند تقه به در خوردم:

شایان- فریحا؟ باز کن یه دست لباس بده به این ه یولا واقعنم ه یولا!

- نمیدم

هوف بلن دی کشید:

شایان- تنت می خواره ه ا عصبی

شدم:

- تو طرف کی؟

شایان- بابا منو قاطی این بازی کثیف نکنید کلافه گفتم: شا

یان حال و حوصله ندارم برو شایان- اوکی...شب بخیر زمزمه

کردم:

- خیر؟ هه!

کل شب تو فکر بودم.

همه چی داشت سخت می شد.

یه بار دیگه شب قبل و مرور کردم.

آنا،

امیل یا،

آتش،

ایوان،

و دعواه ای ناتموممون!

رفتم تو حموم و بعد دوش

یه تاپ بن دی سفید و شلوار راحتی پوش یدم.

موهامو خشک کردم، ولی هنوز نم داشت...

درو باز کردم.



سکوت محض تو خونه حکم فرما بود.

رفتم توپ ذیرایی که نگاه

خیره ی ۳ نفرو، رو خودم حس کردم؛ به جز خودش که رو مبل نشسته بود و پشتش بهم بود.

Az novelists

niceroman.ir

بی توجه رفتم سمت آشپزخونه

شیر آب و باز کردم، دستامو، رو سینک گذاشتم و به نقطه ای خیره شدم...

لیوان آبی پر کردم و سرکش یدم.

رفتم سمتشون و کنار اما نشستم .

سرم پایین بود و این سکوت م کافی بود

که به فکر بکشتم.

اما بی طاقت پرسید: چیزی شده ؟ نفسی

گرفتم:

- اره...آتش خودکشی کرد ه اما- چ ی ؟ ؟

رابرت- دیشبم به خاطر این غیب شدین!

شایان- آتش کی بود؟

سرمو بالا آوردم کی بود؟!

با لبخند کجی گفتم: برادر ناتنی م چشماش

گرد شد.

رابرت- خوب به نظر نمیاید! درد شما چیه این وسط ؟ بهش خیره

شدم...

نیشخندی زدم:

- دارم سعی می کنم، عادت کنم به نوع ابراز احساساتش... فقط هم ی ن لبش تگون خورد:

- کاره خوبی می کنی

اما- قصد ندا رید که دعوا کنید!

پوست لبمو از حرص کندم.

اما کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش حل می شه

شایان- من که نفه میدم این یارو آتش مرده، شما چرا دعوا کردید ؟

ساکت شدم، چون نمی توانستم چیزی بگم، دراین باره، هر چند خوب تلافیش و درآورد رابرت- آی بابا... ایوان

چیشده ؟ عصبی توپید:

ایوان- به شما باید جواب پس بدم ؟

- تمومش کنید لطفا

سرمو تو دستم گرفتم و آروم بهش فشار آوردم.

ایوان- تموم کردم!

شایان- بچه ها یه موضوعی هس می خوام بگم ... شاید الان وقتش نیس، ولی دیگه باید برگردم ایران

سرمو تند برگردوندم سمتش:



- واسه چی؟

لبخندی زد و گفت: خب دلیلی نداره ب بیشتر بمونم!

تو یه تصمیم آنی گفتم: باشه چه بهتر... منم باهات م یا م

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ایوان

حس ب دی بود، درک کردن و درک نشدن.

شایدم برعکس!

درک نکردن و درک شدن.

هر دوش یه معنی داره.

نفهمیدن و دور شدن از موضوع اصلی؛ حاشیه سازی!

انگشتمو رو صفحه کشیدم و ریجکت کردم.

نیم خیز شدم.

با چشم ای نیمه باز به رابرت خیره شدم.

اتاق تاریک بود، ولی با نوری که از پنجره افتاده بود؛ کامل می دیدمش.

- سندرم دست بی قرار رو شماره من داری؟ درو بست و کامل داخل

اومد:

رابرت- بیداری چرا؟ به ساعت

مچیش اشاره کرد:

- سه و نیم شب هـ تک سرفه ای کردم:

- زنگای جنابعالی می داشت می خوابیدم

- نه تو دردت این نیست مکث کرد:

- آتش؟ سرمو تکنون دادم:

- برای اولین بار یه کارو بدون انتقام گذاشتم، این برام عجیبه!

نگاهی حوالش کردم.

رابرت- بهتر، چون قرار بود عوض شی و دست از قتل و خلاف بکشی نفسی گرفتم:

- ولی انگار نمی تونم دست بکشم؛ با روحم عجین شدم آرام لب زد:

- اگه بگم منم هم ین طور فکر ای شوم میاد تو سرت، پس بیخیال ب اید فراموش کنی م

کنارم دراز کشید و مثل من دستشو زیر سرش گذاشت:

- فریحا کو؟ اتاقت پائین بود که!

نیم خیز شدم و دستمو تو تاریکی جلو صورتمش به نشونه تهدید تکنون دادم:

- امشب این اسم ممنوعه؛ مغزم رورم یده باتعجب نگاهم کرد:

- خب بابا چته؟

- واسه چی اینجای اصلای؟ انگشتشو زیر بینیش کشید:

- اما رو بردم خونه اومدم سر بزنم با اون وضعی که تورفتی...

ابرو بالا انداخت؛ ضربه ای به شکمش زد:

- پیرپای ن

بلند شد و سمت در رفت:

- خب بابایی ل یاق ت

درو که بست چشمامو بستم تا تصویر سیاه پشت پلکام بشه تنها دغدغه ی فکرم، ولی انگاری نمی شد...

\*

"باشه چه بهتر منم باهات میام"

جمله ای که رو روح و روانم رژه می رفت و اعصابمو خط خطی می کرد.

چشمامو ریز کردم و آرنجامو، رو پام گذاشتم و بهش زل زدم.

رابرت خم شد سمتم و آرام گفت: گزش نگی فقط؛ امروز یکشنبه ست تعطیله، آمپول هاری و دکتر سخت گیرم

یاد

تیز نگاهش کردم که دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و ازم فاصله گرفت.

رفت و پش اما نشست .

نگاه خیرمو که حس کرد سمتم برگشت.

فریحا- چیه؟ واسه تو مهمه مگه... می خوام راحت بشی ازم، دورت نیلکم دیگه یه ت ای ابرومو بالا

انداختم:

- عه! اون شاید توقب ر باحرص نگاهم کرد:

فریحا- آره طرز احساسات همین ه



اما کلافه گفت: باز شما شروع کردید، اگه قراره ب رید دوتاتونم بری د بلند شد و رو به اما

گفت: اومدن اون د یگه به من مربوط ن میشه لبمو رو زبونم کشیدم و سرمو تگون دادم:

- ولی رفتن تو به من مربوط میش ه

رابت با ذوق گفت: برم پاپ کورن بیارم، فیلم جذابییه شایان زد زیر

خنده که اِما به هردوشون تشر زد :

اِما- رابت، شایان بسه!

دست به سینه لبخند پهنی زد:

- از کی تا حالا ؟ سرمو کج کردم:

- از بدو تولد تا زمان مرگ

دستاشو با حرص رو صورتش گذاشت.

نفس ه ای عمیق ش واسه آروم نگه داشتن خودش زیاد فایده نداشت.

اومد جلوتر و خم شد روم:

فریحا- بگ یر جلوم و

سرمو تگون دادم و نگاهمو بین چند تا چشمی که زل زده بودن بهمون چرخوندم.

در آخر نگاهم برگشت روش،

لبخندی به روش زدم و خم شدم و از جفت پاهاش گرفتم و بلندش کردم.

مشتش و کوبید به شونم و بلند گفت: چیکار می کنی ؟

انداختمش رو کولم که جیغش دراومد.

سمت تراس راه افتادم.

رابرت با کلافگی گفت: ایوان؟ دیوونه کجا؟

اما- رابرت جلوشو بگیر؛ این هر وقت می خنده یعنی خبر خوبی نیست با جیغ اسممم صدا زد:

فریحا- ایوااان...ولم کن شایان- کجا می ب

ری دوستم و؟

بی توجه به هیچ کدوم در کشوی تراس و باز کردم.

نزدیک نرده ها شدم.

ارتفاع زیاد، سر هر کسی وگ یچ می کرد.

تا کمر آویزونش کردم پائین،

جیغش دراومد و به یقه پیراهنم چنگ انداخت.

- چیگفتی؟ آها جلوتو بگیرم؟ روش خوبیه، نه!

فریحا- الان میوفتم ولم کننن

رابرت سعی داشت بکشتم عقب:

رابرت- ایوان بیا این ورروانی

اما بی طاقت گفت: ایوان الان میندا زیش پوفی کشیدم.

رابرت- نمیندازتتش، ولی خطرناکه



شایان سرزنشگر گفت: ف ریحا خاک تو سرت با این وضع شوهر کردنت، آخه آدم قحط بود سرمو چرخوندم و حرصی نگاهش کردم.

رابرت هولش داد داخل و در تراس و از بیرون قفل کرد.

شایان دستشو به در تراس زد.

رابرت روبهش گفت: این نخواد بندازتشم تو با اون زبونت کاری می کنی، خودشم بندازه، بمون همونجا جات خوبه دستام و تنگ تر کردم:

- خب داشتی می گفتم یرم ایران اره؟! می خواهی بندازمت پا بین جنازت و بفرستم ایران؟ هوم؟

نفسش و حبص کرد و صدای جیغ مانند و خفه ای گفت: اره اصلا م یرم، به تو چه؟ بیشتر خم شدم؛ تق ریبا نصف بیشتر رو هوا معلق بود:

- باشه تو تابوت کادو پیچت می کنم می فرست م

رابرت- بخدا که کله شق تراز تو نیست فریحا، دو دقیقه جلو اون زبونت و بگی ر با ترسی که سعی داشت

نشونش نده گفت: نگران نباش رابرت، پیام بالا بستریش می کنی م

رابرت این بار از سمت دیگه ف ریحا گرفت .

سعی داشت بکشتش عقب، فریحا دست

رابرت و محکم گرفت.

آروم گفتم: رابرت برو کنار، خودت می دونی که شوخی ندارم با کسی!

رابرت- برادر من بیا، بشینید حرف بزنی د مگه حرف زدن و واسه شما حروم کردن آخه؟

- کار از حرف گذشته دستت و بکش خم شدم رو صورتش:

- نظرت راجب رنگ تابوت چیه ؟

دلخور گفتم: یادم نرفته جای عذرخواهی کوبیدی تو دهنم!

ترسناک نگاهش کردم:

- اون بحث و باز نکن که سیمام قاطی می کنه؛ اونی که باید عذرخواهی کنه تو وی نه من،

جواب بی اعتمادی من به دیگران همون تو دهنی بود که خوردی

ناخوناشو تو دستم فرو کرد:

- وحشی می دونی من و تو چه حالی ول کردی ؟!

داد زد:

- اصلاً پرتم کن بم یرم تا راحت شیم جفتمون

نفسم و عصبی بیرون فرستادم و بایه حرکت گذاشتمش رو زمین که کمرش به نرده خورد و صورتش جمع شد.

به زور تعادلش و حفظ کرد؛ موهاش و کنار زد.

توصورتش داد زدم:

- هر جهنمی می خوای برو، فقط بدون راه برگشتت خراب شده

چند ثانیه کوتاه با اخم نگاهش کردم. درو باز کردم، رابرت دنبالم اومد:

رابرت- و ایستایه دقه

ریموت و برداشتم و درو باز کردم.

رابرت- ایوان با توام!

برگشتم که تو فاصله چند سانتی م وایستاد:

- نه دنبالم راه بیوفت، نه زنگ بزن رابرت- آخه...

درو به صورتش کوبیدم و سوار آسانسور شدم از آینه

نگاهم و، رو چشمام چرخوندم.

زیر لب زمزمه کردم:

- چون راه برگشتی وجود نداره، نه واسه من و نه ت و

نیشخندی زدم و دستمو به موهای کوتاهم کشیدم که توجهم به جای چنگ رو دستم جلب شد:

- وحشی!

با اعلام طبقه سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم.

- یا مای اهیچ...

درو باز کردم و داخل رفتم کارت، گوشی و ریموتم و، رو کنسول کنار درها کردم.

درجه اسپیل رو زیاد کردم.

نه خبری از شایان بود و نه ف ریحا!

جاسیگاریم و برداشتم و تو سینک خالیش کردم.

یخچال و باز کردم و سالاد سزار بسته بندی شده رو بایرون آوردم .

مطمئن بودم کار اِماست .

صندلی و کشیدم و نشستم. اولین چنگال و تو دهنم نداشتی بودم که سروکله شایان پیدا شد.

پوفی کشیدم.

زیر لب گفتم: این دفعه زرزد؛ ایوان بزن لهش کن

نگاهم از نگاه مثلا اخم آلودش گرفتم؛ بیشتر شبیه دلکای ی بود که ادا درمیوردن و هر لحظه منتظر پایان تئاتر و خندش بودی.

اولین چنگال و سمت دهنم بردم.

شایان لیوان های تو دستشو تو ماشی گذاشت.

- کارم به کجا کشیده اینم واسه من قیافه می گیره... هه!

شایان- چیز یگفتی؟ چشمامو باز

و بسته کردم:

- آره

بعد با سر اشاره کردم که یعنی برو بیرون.

دوباره اخم مسخرش و، رو صورتش نشوند:

- ایش... آدم خوار

تکیه مو دادم به صندلی و نخ سیگاری بیرون کشیدم.

دودشو فرستادم ب بیرون و بلند شدم.

شایانم سمت اتاقش رفت.

سیگار به دست رفتم سمت اتاق، دست یگره رو فشردم؛ چه عجب در

باز بود!

رو تخت دراز کشید ه بود و کتابی تو دستش بود.

با دیدن من کتاب و کاملاً بالا آورد که صورتشو نبینم.

پوزخندی زدم و دستمو گوشه لبم کشیدم.

وضعیت خنده دار ی بود.

کتاب و، رو میز کنار ریش گذاشت و پتورو تا سرش کشید.

کمد و باز کردم و لباسمو عوض کردم.

خودمو پرت کردم رو تخت و نفس عمیقی کشیدم. گوشه پتورو روم انداختم.

به گوشه ای ت رین نقطه تخت رفت و پتورو باخودش کشید.

نیم خیز شدم و پتورو محکم کشیدم رو خودم، دوباره پتورو

محکم کشید که از روم کنار رفت.

نیشخندی زدم؛ بازیه قشنگی نبود!

پتورو کشیدم، ولی همزمان اونم می کشید...

وقتی مطمئن شدم با تمام زورش داره می کشه؛ پتورو ول کردم و

پشتمو بهش کردم.

صدای بومی که اومد نشون

می داد به هدفم رسیدم و پتو پیچ شده سمت دیگه تخت پرت شده.

صدای آخش بلند شد!

خندم گرفته بود، ولی به روی خودم نیوردم و چشمامو بستم.

با بغصی که تو صدایش آشکار بود زمزمه کرد:

- تختتم واسه خودت انگشتم و محکم گوشه لبم

می کشیدم تا لبخندم جمع شه، ولی زیاد موفق نبودم.

نیم خیز برگشتم و بالشت و برداشتم و سمتش پرت کردم.

طاق باز دراز کشیدم و چشمامو با لبخند بستم...

صفحه گوشیم و روشن کردم.

ساعت 2 بود؛ بلند شدم و بالا سرش و ایستادم.

تو خودش جمع شده بود و پتورو بغل کرده بود.

بغلش کردم و رو دستام بلندش کردم.

گذاشتمش رو تخت و نفس عصبی کش یدم.

خم شدم رو صورتش:

- کوچولوی عصبی

نیشخندی به لقب جدیدش زد مگر به

چموشم بد نبود!

«فریح ا



- بریم از همونج ای ی که شروع کر دیم باهم زندگیمون و ادامه بدی م؛ چی میشه ؟ دستش و چندبار رو

سرم کوبید.

نفهمیدم دیگه ای ن چه مدل نوازشیه!

زمزمه کرد:

Az novelists

nice romanian

- بخواب فق ط چشمامو بستم:

- شوخیه خوبی نبود...واقعا دل کندن انقدر آسونه ؟

چشمام باز شد...

چرا روتخت بودم!

اول از همه جای خالیش بهم دهن ک جی کرد.

سرمو تو بالشت فرو کردم .

همه چی واقعی بود!

چمدونم و کشون کشون بردم سمت در و تو راهرو گذاشتم.

تو دلم انگار رخت می شست ن بی انگیز

ه تموم کاررو انجام می دادم.

منتظر بودم بگه بمون، ولی اصلا نبود که حتی ببینمش!

لبخند تلخی زدم...

تلخیش از شکلات ۱۰۰ درصد تلخ تر بود.

برگشتم تو اتاق، برس و برداشتم و نرم رو

موهام کشیدم.

درباز شد ...

با دیدنش نگاهم و گرفتم؛ نمی خواستم

بفهمم ترسیدم! موهامو دم اسبی بستم

و برگشتم.

با ناراحتی نگاهم می کرد.

هم زمان گفتیم: کاش

خندید.

رو تخت نشست و تو فکر رفت.

همین که دهن باز کردم گفت:

- دارم با رابرت م یرم نزدیکش شدم:

- کجا؟ اِما- اسپانی ا

تعجب کردم.

- جدن؟ خب چرا ناراحت ی؟ شونه

بالا انداخت:

اِما- نمی دون م

Az\_novelists  
niceroman.ir

تاوان

نایس رمان

کنارش نشستم.

کم کم داشتیم تو سکوت هم غرق می شدیم که به حرف اومد:

اِما- تو از نیومدن ایوان ناراحت نیستی؟ چشمام

پر شد.

Az novelists

niceroman

صورتمو برگردوندم و با انگشتم مانع ریزشش شدم؛ خودمو کنترل کردم: - خودش تصمیم گرفته ...

آروم گفت: نمی خوای باهاش حرف بزنی؟ از تخت پا

ین اومدم:

- نه ... البته خودشم می دونه چخبره  
که از اول صبح نیست!

هوفی کشید:

اِما- لجبازی می کنی؟

لج بود؟ نمی دونستم، ولی برای اولین بار از اینکه آخر این لجبازی به کجا می کشید می ترسیدم.

گرفته گفتم: واسه لجبازی دیر شده... شاید این طوری بهتره اِما- چی بگم!

اسلشم و روی پیرهنم پوشیدم. کیف دستیمو برداشتم و شالی توش انداختم.

بهم نگاه می کرد:

- تا فرودگاه میام

- نمی خواد

رفتم نزدیکتر و بغلش کردم:

- دلم برات خیلی تنگ میشه لبخند

غمگینی زد:

- منم... میام دیدن ت چند تقه به در

خورد؛ ازهم جدا شدیم.

رابت اومد تو و نگاهی بهمون انداخت.

سرزنشگر نگاهم می کرد.

گردنم و کج کردم:

- دارم میرم

چپ چپ نگاهم کرد:

رابت- کار خودتون و کردی د

اومد جلو؛ دستاشو دورم انداخت و بغلم کرد.

ولم کرد وگفت: امیدوارم پشیمون نشی د بغضمو

قورت دادم.

با صدای گرفتم گفتم: اما یه چیزی ازت می تونم بخوام ؟ اون گرفته تر

جواب داد: چی ؟ - تو کشوم یه وکالت نامه هست،

می خوام هرچی دارم اینجارو پول کنی برام بفرستی...

می تونی ؟ سرشو

تکون داد:

اما- باشه خیالت راحت

- فقط خونه ی مادرم که تزار، سرایدارمون زندگی می کنه توش روکاری نداشته باش اما-باش ه

لبخندی زدم.

فرصت ندادم بیشتر حرف بزنم،

قبل از اینکه پامو از در بزارم بیرون برای بار آخر برگشتم و اتاق و از نظر گذروندم.

همه چی عین فیلم از جلو چشمم رد شد ...

طولی نکشید که به خودم اومدم:

- خدای ظ

سوار تاکسی شدیم...

شایان عینکش و روچشماش برگردوند و گفت: چرا از الان راه افتادیم؟ گفتم که پرواز ۷ شبه

- یه کاری دارم

مدام به گوشش نگاه می کرد.

متعجب شد، ولی چیزی نگفت.

نشستم کنار سنگش و گل های توی دستمو، رو خاک سرد گذاشتم:

- دلم برات تنگ شده چونم لرزید.

شایان دورتر کنار تاکسی و ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- دارم خفه میشم...سختم شده بهت باورم و از دست ندم بابا!

کلمه بابا خودش بغض سن گینی برام بود .

دماغ مو بالا کشیدم:

- همتون مثله هم ید...هرکی و دوست دارم ازم دوره، هرچی قلب یخیه منو پیدا می کن ه

کف دستم و، رو چشمم کشیدم:

- تو دوستم داشت ی واقعا؟ چرا نمی تونم باور کنم، چرا؟ می خواستم واقعیت هارو از زیون تو بشنوم.

هق زدم:

- با من بد کردی!

دستی رو شونم نشست.

شایان- فریحا پاشو بست ه

نگاه خ یسم و از اسم روی سنگ نگرفتم.

- یعنی می شنوه حرفامو؟ صدام خش دار شده بود.

دستاشو، رو بازوم گذاشت و بلندم شد.

لباسشو چنگ زدم و سرمو، رو شونش گذاشتم، ولی اون شونه ای که بهش

احتیاج داشتم؛ نبود!

سعی می کردم هق هقمو خفه کنم و زیادم موفق نبودم: - من نمی بخشمش  
واسه همه ی دروغاش...زندگیم و نابود کرد ه



یک ساعت قبل از پرواز به فرودگاه رس یدیم.

رو صندلی انتظار نشسته بودم.

شایان ماگ قهوه رو گرفت سمتم:

شایان- بزن حالت جا بیاد بی حوصله به

ورودی نگاه کردم:

- نمی خورم

باحرص گفت: نازن یا...من شوهرت نیستم

تیز نگاهش کردم که فهمید نباید اون حرف و می زد.

لبخند دندون نم ای ی زد:

- خط رو خط شد...آروم باش!

عصبی نگاهم و ازش گرفتم.

نمی دونم چرا بی دلیل به ورودی نگاه می کردم.

اصلا دنبال کی می گشتم؟!

پرواز و اعلام کردن.

شایان چمدونامون و برداشت و سمت گیت راه افتاد، ولی من انگار به صندلی می خ شده بودم.

نمی تونستم بلند شم.

صد ای ش ایان دراومد:

- آه ای خانم دعوت نامه می خوی ؟

دستمو، رو موهام کشیدم.

کیفمو از رو پام برداشتم و بلند شدم:

- اومدم

سوار هواپیما شدی م...

همه چی خیلی سریع پیش می رفت!

دنبال صندلیم می گشتم که دست کم بعد ۱۰ دقیقه پیداش کردم.

کنار پنجره نشستم.

منتظر بودم ش ایان بیاد و کنارم بشینه که از پشت صدام کرد.

با بهت برگشتم.

صد ای هرج و مرج اطراف رو مخم بود.

- چرا اونجا نشست ی ؟

خمیازه ای کشید:

- صندلیم اینه دیگه با حرص نگاهش کردم:

- من تنها بشینم ؟ ناراحت نگاهم کرد:

- چاره ای نیست ادامه ی مسیروگ ریه کن هوفی کشیدم:

- اعصابمو خورد نکن



برگشتم و، رو صندلی خودم جا گرفتم.

صدای مهماندار هواپیما که به انگلیسی حرف می زد توجهم و جلب کرد.

مهماندار - مسافری محترم پروازیه ربع تاخیر داره...منتظر شخص مهمی هس تیم؛ لطفا صبور باشی د غر زدم:

- همه جا پارتی بازی

سرمو چرخوندم سمت پنجره و سرمو، رو بالشت صندلی چفت کردم.

مهماندار شروع کرده بود به توضیح موارد اولیه و ضروری با صدایش که می گفت

"کمربندتون و ببندید" حواسم جمع شد. دستمو سمت کمربند صندلی بردم؛ با دیدن

شخصی که صندلی کنارم و اشغال کرده بود لحظه ای مکث کردم، ولی دوباره به

حالت قبلم برگشتم.

دستمو خواستم بزارم رو دسته صندلی که با دیدن پ ای طرف چشمم گرد شد.

پاهاش و تا حد ممکن باز کرده بود.

نیم نگاهی سمتش انداختم.

دستم و مشت کردم تا آرام باشم.

بالحنی که خیلی سعی کرده بودم مادب باشه گفتم: آق ای محترم لنگتون و جمع کنید لطفا!

شونه بالا انداخت و صفحه تبلتی که پشت صندلی وصل شده بود روشن کرد.

نه! انگار زیون آدمی زاد حالیش نبود.

با دیوار داشتم حرف می زدم!

- با شما بودم!

سمت شیشه برگشتم.

الان حوصله بحث با همچون آدمایی و اصلاً نداشتم.

مهماندار داشت سفارشات غذا رو می گرفت.

رسید به ما:

مهماندار - چی می دارید؟ سرمو

چرخوندم:

- هواپیما بلند شد؟

سرشو با لبخند تکون داد.

با تعجب لب زدم:

- من چرا نفهمیدم!

مهماندار - سفارشی دارید؟

هرچقدر فکر کردم میلی نداشتم، ولی از بیکاری بهتر بود.

- ساندویچ ژامبون

سرشو چرخوند سمت مرده و گفت: جناب؟ همیشگی؟ سرشو تکون داد

که با لبخند رفت.

دهم باز مونده بود.

همیشگی!

صورتش و نمی توانستم واضح ببینم.

با دستمال صورتشو پوشونده بود و کلاه کاپ گذاشته بود.

باحرص گفتم: مگه اوم دی رستوران؟!

پوفی کشید و، رو صندلی جا به جا شد.

رو فیلم اکشنی مکث کرد که با زیگرش جیسون بود.

کلافه نگاهم و ازش گرفتم ؛ دلم

تنگ بود!

حس می کردم؛ روحم ازم جدا شده.

هوفی کشیدم.

این که زبونم و نم ی فهمید؛ عیبی نداشت به

فارسی حرف بزنم!

حداقل سبک می شدم.

- تو تاحالا عاشق شدی ؟ نمی فهمی که چی میگم!

می دونی دوست داشتن چیه اصلا ؟

اونجا که س یم ای قلب و مغزت می رسه به بن بس ت مکث کردم:

- کلا بگم که از دست رفتی،

آخرشم تو ه یاهوی خودرگیری این دو عضو می رسی به جاده ای که تهش معلوم نیست ؛ اصلا بزاریه جور بگم که

بفهمی

انگشتم و گوشه لبم گذاشتم:

- فکر کن که مثلاً مغزت می‌گه بمیر، ولی قلبت اصرار به ت پیدن و پمپاژ داره... عشق یه همچین چ یزیه

یهو با حرص و ه یجان گفتم: حالا تصور کن اونی که دوستش داری یه قلب یخی داره اونوقت برو بمیر ر هوفی

کشیدم:

- منم دارم همین کارو می کن م

شایان با صدای خواب آلودی گفت: ف ر یحا چقدر حرف م یزنی آخه؟ این بدبخت زیون نفهمم ول نمی کن ی؟

مگه می فهمه چی میگ ی؟ فارسی مخشو خور دی بابا بس کن!

سمت صندلیمون خم شده بود.

- به تو چه... اتفاقاً، چون

نمی فهمه می خوام خودم و خالی کنم

شایان- مخ من ای ن پشت تیل یت شد؛ چه برسه به این که نمی تونه بهت

چی زیم بگه، لابد فکر می کنه دیوونه ای

برگشتم جام:

- خیلی ناراحتی هندی زفری بزار گوش ت

شایان- فیلسوف گوشیم خاموشه، مگر نه نیازی به گفتنت نبود ایشی زیر لب

گفت و با اخطار مهماندار سر جاش برگشت.

مهماندار داشت غذاها رو م یورد که

ساکت شدم.



میز و باز کرد و سی نی غذاها رو رو میز گذاشت:

مهماندار- نوش جان سرمو

تکون دادم.

به میز جلوش نگاه می کردم. دستمال صورتشو پان کشید و عینک و کلاه کاپش و، رو میز گذاشت.

سینی غذاشو عقب برد؛ دستشو آورد سمت غذای من و کشید سمت خودش و بی مکث شروع کرد به خوردن:

- غذای مورد علاقه منو سفارش دادی نگاهم به جای خالی ساندویچم خشک شد.

با شنیدن صدایش حس کردم توهم

زدم.

سرمو آروم بالا آوردم .

با چشم ای ناباور براندازش کردم.

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو چندبار بازو بسته کردم:

- چخبره اینجا؟

غذای تو دهنش و قورت داد:

- تورو نمیدونم، ولی مثل اینکه دارم برمیگردم ایران دستمو، رو دهنم گذاشتم که باز نمونه.

هنوز باورم نمی شد واقعی باشه، ناخودآگاه زدم زیر خنده و دستمو به بازویش کوبیدم:

- واقعی تو یا من دیوونه شدم؟

غذا رو ول کرد و با همون ژست قبلی تکیه داد به صندلی و نگاهم کرد:

- نه، زیاد بهمفکر می کردی نه؟ نگاهتم که همش به در فرودگاه بود؛ خیلی منتظر یه نفر بودی انگار چشمکی حوالم کرد:

- حالا رسی دی بهش یا نه؟ چشمامو ریز کردم:

- خیلی پررویی...

با یاد حرفای که چند دقیقه پیش بهش می زدم خجالت کشیدم.

صورتمو با دستام پوشوندم:

- نقشه حرفه ای بود

- نه زیاد؛ تو خیلی مبت دی

سرمو بالا آوردم و تو چشماش خیره شدم:

- خوشه میومد منو اونجوری می دی دی؟ کاملاً چرخیدم سمتش:

- خیلی نامر دی!

- حتی درباره یه ثانیه قبلم حرف نزن، فقط یه ثانیه بعد لبخند مصنوعی زدم:

- حس می کنم پیر شدم

نگاهشو مستقیم به چشمام دوخت:

- تو یه ثانیه بعد؟

سرمو چسبوندم رو صندلی، ولی همچنان نگاهم بهش گره خورده بود:

- تو هر ثانیه ای که نبودی

- تو هر ثانیه ای که نبودم مثل س ایه تو هر میکرو ثانیه اطرافت بودم؛ ش اید ن می گشتی که ببینی، ولی هم یشه بودم

و هستم لبخندی زدم.

پیشونیشو رو پیشو نیم گذاشت:

- بعد ایوانی وجود نداره؛ یا ما یعنی من و تو یا هیچ یعنی ته خط...



شالمو، رو سرم درست کردم و با شوق

به اطراف نگاه کردم:

- آه سُر می خوره

شایان ابرو بالا داد و گفت: اینجا ایران اس ت

- می دون م

نیشش تا بناگوش باز شد.

خستگی از سرو روش می بارید.

چمدونشو کشید و دستشو بلند کرد:

شایان- غربت خیل ی سخت ه

خندیدم.

شایان- من برگردم به سرزمینم؛ بدرود دستمو

براش تکون دادم:

- مراقب خودت باش

بعد از خدا حافظی از من جدا شد.

منتظر بودم ایوان چمدونامون و تحوی ل بگیره.

اومد سمتم؛ دستشو گرفتم:

- خب کجا ب ریم ؟

- عجله داری ؟

چمدونم و با دست دیگم کشیدم.

باخنده گفتم: پس هر کی بره خونه خودش... من خیلی خست م گوشیشو درآورد.

نامحسوس سرک کشیدم تو گوشه، لوکیشن و روشن کرد:

ایوان- می تونی بی ای خونه جدید م چندبار

حرفش و تحلیل کردم.

با تعجب گفتم: خونه خری دی ؟ سرشو

تکون داد:

- ولی نمی دونم کجاست؛ بیا ب ریم من ماشینم و از پارکینگ بردارم دنبالش راه افتادم.

خونه جدید!

زندگی جدید!

چه حس خوبی بود .

- نمی فهمم خودت خری دی، نمی دونی کجاست!

با مکث گفتم: یه نظریم از من می پرسیدی بد نبود کلافه پوفی کشید:

ایوان- زبونت باز دراومد؟ لبمو

گ زیدم.

- من نخ ریدم که بدونم کجاست و چه شکلیه، اینجا سپردم بخرن؛ سوال بع دی؟ زمزمه کردم:

- همه جام آدم داره بلند جوری که بشنوه گفتم:

- نمی خواهی بگی که توشم دادی به س لیشون پرکنن؟ ریموت و تح ویل گرفت.

وارد پارکینگ سر پوشیده شدیم. ق فل و زد:

ایوان- خبر ندارم ش ایدم، خالی ه با

هیجان گفتم: خونه خالی!

خوبه، خودم می چ ینم ش

چمدونو گرفتم سمتش و لبخندی زدم.

چمدونم و گرفت و با واسه خودش تو صندوق گذاشت:

ایوان- نگفتم حتما؛ گفتم ش اید خالیه؛ البته فکر نمی کنم خالی باشه

تو فکر خونه جدید بودم که دیدم در سمت شاگردو باز کرد ه اشاره کرد

بشینم!

ایوان- بشی ن

یکم خیره نگاهش کردم و سرمو روبه سقف گرفتم:

- فکر کنم می خواد یه بلایی سرم بیاره!

تاوان  
زود رفتم جلو و نشستم.

درو گرفتم:

- ول کن خودم می بندم... زحمت نک ش لبخند مسخره ای زد.

یکم خم شد سمتم و با صدای آرومی گفت: اون ایوان قاتل تو روسیه موند؛ عادتکن به این ج دید ه

بعد به خودش اشاره کرد. ماشین و دور زد و نشست.

درو بستم.

دستم، و رو دهنم گذاشتم تا نخندم.

استارت زد و راه افتاد .

از زیر پل هوایی رد شدیم...

بی حرف و تو سکوت به جاده نگاه می کردم؛ از فرودگاه دراوم دیم.

دلم واسه تهران غبارآلودم تنگ شده بود!

از پنجره به آسمون تاریک شب نگاه کردم.

ستاره ای بهم چشمک زد؛ نیشم

شل شد.

نفس عمیقی کشیدم.

سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی، از خستگی

زیاد پلکام روهم افتاد...

با تکون یهوئی ماشین چشمام باز شد.

خمیازه ای کشیدم و تو صندلیم جابه جا شدم.



از پنجره ب یرون و از نظر گذروندم؛ تا چشم کار می کرد همه جا درخت بود.

حس خوبی بهم می داد.

مخصوصاً تو این فصل که گرفتار سبزی خاصی شده بودن!

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

برجی با نم ای سفیدی د جلوروم بود، ولی بیشتر از اون حواسم پرت درخت ها و سکوت کوچه شده بود.

دستی رو صورتم کشیدم تا خوابم بیره.

نسیم سردی پیچید.

زمزمه کردم:

- خیلی قشنگ ه

کنارم و ایستاد و نفس عمیقی کشید:

- ای ن دفعه نقطه آغاز از آرامشه، مثل این کوچه ساکت و سبز

چرخیدم سمتش و لبخند پری زدم:

- مثله رنگ چشمامون!

دستمو گرفت تو دستش و کلی دی کف دستم گذاشت.

- طبقه ۸ واحد ۲۴ کلیدو تو دستم چرخوندم:

- تو نم یای؟ به ماشین اشاره کرد.

تاوان  
آهانی گفتم و سمت ساختمون حرکت کردم.

سالن از تمیزی برق میزد.

لوستره ای بزرگی به سقف وصل بود.

از لابی رد شدم و نزدیک آسانسورها شدم.

دکمه یکیشون و فشار دادم.

نوک کفشمو به گوشه دیوار کوبیدم:

- بیا دیگه

صدای از پشت سرم اومد:

- خانم... ببخشید خانم؟ با تعجب برگشتم.

مردکت و شلوار پوشی داشت م یومد سمتم، دستم

ناخودآگاه سمت شالم رفت:

- با من بودید؟

لبخندی زد و گفت: بله، عذر

می خوام متأسفانه آسانسور در حال تعمیره... می تونید از پله های اضطراری استفاده کنید

قیافم آویزون شد:

- شوخی می کنید؟

دستش و محترمانه سمت راه پله گرفت:

- تا فردا اول وقت راه میوفته...بازم معذرت می خوام

جواب عذرخواهی ش و ندادم و سمت پله ها راه افتادم .

غرزدم:

- حالا کی می خواد این همه طبقه رو بره بالا...هوف

نمی دونم چندتا پله رو بالا رفتم و اونقدر باخودم حرف زدم که دهنم کف کرده بود.

کمی مکث کردم.

باخودم مسابقه گذاشتم و چندتا پله باقی مونده به طبقه ۵ و با سرعت طی کردم.

نمی دونم وسط مسابقم یهو یک ی چجوری پرید جلوم و

محکم خورد به شونم؛ اگه دستمو، رو نرده نمی داشتم پرت شده بودم پا این رسما...

اخمامو تو هم کش یدم و نگاهش کردم.

هندزفریش و از گوشش درآورد.

با نگاهم آنالیزش کردم.

ته ریش بوری داشت.

موه ای خرما یشو از پشت بسته بود و لباسای اسپرتی تنش بود .

کولشو، رو دوشش جابه جا کرد.

از سرتا پامو نگاه کرد.

با صدای بم و لحن لاتی گفت: سالمی ؟ دستاشو بالا

گرفت:

- باور کن آجی من آدم بی فرهنگی نیستم؛ فقط یهو ظاهر شدی ابرو بالا انداخت و پیشونیشو خاروند:

- نرده هارو ول کن حالا

به خودم اومدم و نرده رو ول کردم.

بی حرف از کنارش رد شدم که صدایش از پشت اومد:

- امیدوارم دفعه بعد اینطوری روبه رو نشیم

برگشتم تا جوابی بهش بدم، ولی هندزفری تو گوشش از پله ها سرازیر شد و حرفم تو دهنم ماسید...

نفسمو فوت کردم.

همسایه هامونم یه تاختشون کمه انگار!

بالخره به واحدمون رسیدم.

جلوی در و ایستادم تا نفسم بالا ب یاد.

چندبار نفس عمیق کشیدم و کلید و تو قفل چرخوندم.

درو پشت سرم بستم و پ ریز و پیدا کردم.

خونه روشن شد و نگاهم با ذوق روح ای ج ایش چرخ خورد.

شال و اسلشتم و در آوردم.

کفشامم جلوی ورودی درآوردم و وارد سالن شدم.

تورا هرو کنار آشپزخونه دوتا اتاق خواب بود؛ بعدشم به سالن پذیرایی وصل می شد.

شیشه بلندی به ج ای پنجره تو هال بود که حس می کردی تهران زی رپاته و کل شهر می تونی ببینی.

البته تو حاله ای از نور ای رنگی!

نمی دونم پان خوش واقعا وجود داره یا نه!

نمی دونم پایان قصه ما کجاست! اینجا و تو همین نقطه ؟

ولی مضحکه، پایانی

وجود نداره...

کسی آخرش و ندیده...

هیچ کس نمی تونه همچین اعتقاد داشته باشه...

ساده لوحانه بود اما تو اون لحظه فکر کردم مثله رمان ای عاشقانه معروف قصمون اوج بدبختی رو گذروند ه

و فقط من بودم و ایوان ...

من، بایه دنیا خوشبختی محال!

صدای زنگ تلفن تو خونه اکو شد.

شماره خارج بود... کد روسی ه اتصا

ل و کش یدم با هیجان گفتم: اما ؟

صدای رابرت و تشخیص دادم که تو هزارتا موج صوتی گم شد.

رابرت- ا...ی...و

گوشی و از گوشم فاصله دادم:

- چی میگ ی؟ نمی فهمم رابرت- رانددید شروع ش د نمی فهمیدم چی م یگه بلند گفتم: رابرت صدات نمیااد...

رابرت- همه جا صحنه جرم ه کلافه

پوفی کشیدم:

- فردا زنگ می زنم بهت

رابرت- وقتی مشک لی نیست یعنی مشکلی هست؛ طبیعت اینه...

کلافه قطع کردم .

این خطا چرا اینطوری شدن!

بیخیال شونه بالا انداختم، حتما می خواست بپرسه رسیدیم یا نه.

غیر از این که نمی تونست باشه.

این بار زنگ در به صدا دراومد درو باز

کردم.

با دیدن حال پریشونش نفسم رفت.

کف دستشو به دیوار تکیه داده بود و گوشیش و جل وی چشمش گرفته بود.

لب زدم:

- چپیده ؟

کنارش وا یستادم وبه شماره زل زدم.

(+12345) این شماره حکایت خوبی نداشت...

رو اسپیکر زد.

صدای صوت وحشتناکی تو گوشام پیچید.



چشم‌ام و بستم و باز کردم.

با چشم‌های که رگه‌های قرمزی توش خودنمایی می‌کرد زل زد تو چشمای ترسیدم...

صدایی از پشت خط اومد.

صدایی که حتی نمی‌شد تشخیص داد کیه!

باهرکلمش قلبم فرو می‌ریخت.

- ثانیه‌های آخر... آخرین تاوان

قطع شد و صدای بوق ممتدد...

پایان

۴:۵۰ ظه ۱۳۹۹ / ۵ / ۲۰ دوشنبه

